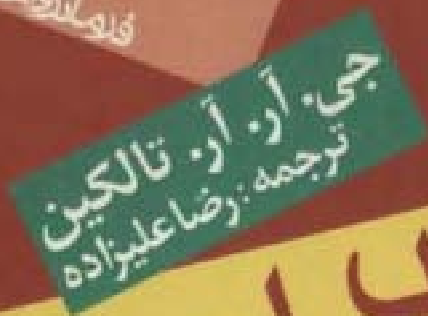


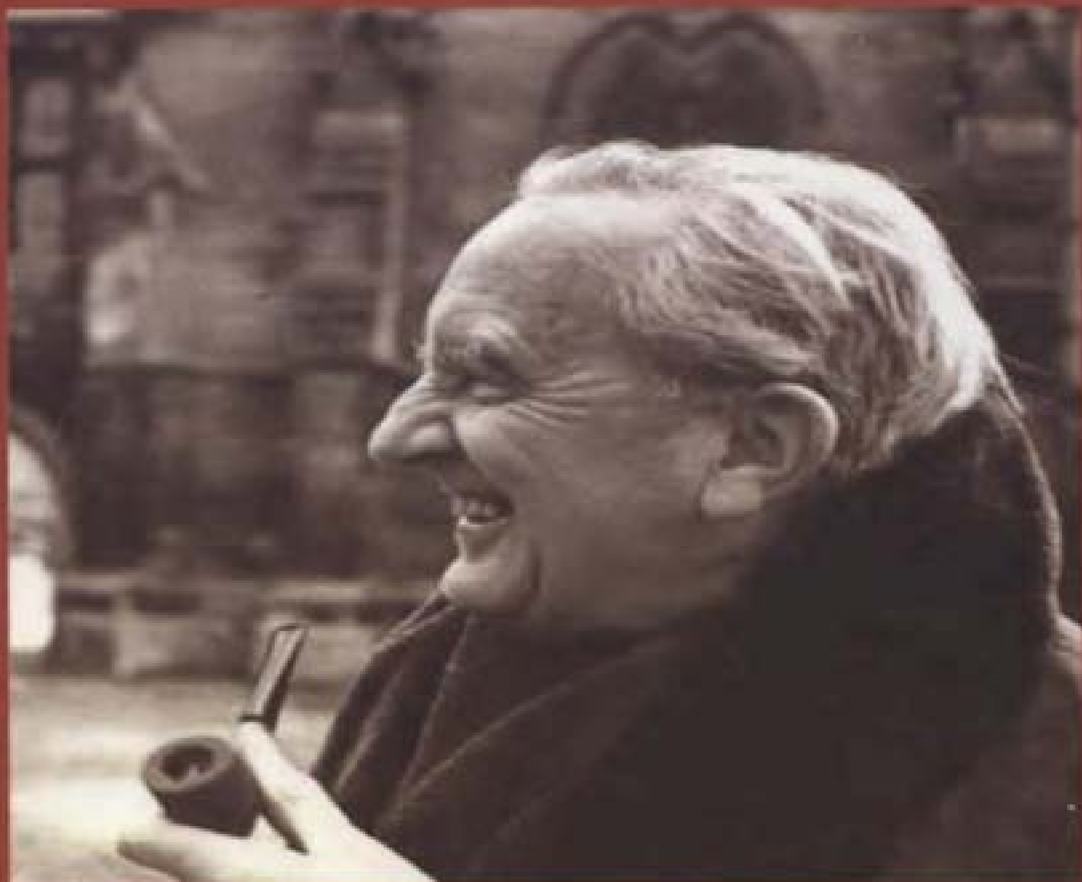
ارباب حلقه‌ها ۲
دو برج



جی. آر. آر. تالکین
ترجمه: رضا علیزاده



ارباب حلقه‌ها



جی. آر. آر. تالکین (۱۹۷۳-۱۸۹۲) در بلومفونتین آفریقای جنوبی به دنیا آمد. از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۵۹ استاد زبان و ادبیات انگلیسی و آنگلوساکسون در دانشگاه آکسفورد بود.

کتاب‌های او «هابیت»، «ماجراهای تام بامبادیل»، «می‌رود راه پیوسته تا آن سو»، «سیلماریلیون» و شاهکارش سه گانهٔ «ارباب حلقه‌ها» ازجمله کتاب‌های مشهور و پرطرفدار جهان هستند.

فورودویت

کوه‌های خاکستری

تپه‌های آهن

تنها کوه

کوه‌های سیاه‌بیشه

رودخانه رانینگ

کارنن (رودخانه آب‌سرخ)

سیاه بیشه

دول گولدور

دره دیمریل

لورین

آندوین (رودخانه بزرگ)

دریای
رون

امینهای
سوفته

رو ها ن

امنت
شرقی

امنت
غربی

امین مویل

داگورلاد (میدان نبرد)

ارد لیتوی (کوهستان خاکستری)

باراد دور

دشت گورگوروت

موردور

نورن

دریای نورنن

خاند

گوندور

امین
ارنن

گذرگاه‌های
پوروس

پوروس

گوندور
جنوبی

جاده هاراد

هارنن

هاراد نزدیک





کوه‌های آنگمار
کارن دوم
اینجا از دیرباز قلمرو
جادویی آنگمار بود
خلیج یخزده فروچل
آرنور
قلمرو از دست رفته آرنور
ارد لوئین
لون
هارلیندون
فورلیندون
خلیج لون
میت لوند
هارلوند
فورلوند
لن یوال
(دریاچه)
فورنوست
پل
برندی واین
بری
جاده شرق - غرب
بلندیهای فار
گدار سارن
جاده شمالی
اکن مواز
هور ول
پل
آخر
گدار
بروآینن
(لودواتر)
اره گیون
دروازه
موریا
تاربد
گلاندوین
انادویت
لوند دائر
آنگرن (ایزن)
گذرهای ایزن
ایزنگارد
شمال
مایل
۵۰ ۱۰۰ ۱۵۰ ۲۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

فرمانروای حلقه‌ها

بخش دوم

دو برج

جی. آر. آر. تالکین



۱۳۸۵

تالکین، جان رونالد روئل، ۱۸۹۲ - ۱۹۷۳ م.
Tolkien, John Ronald Reuel
فرمانروای حلقه‌ها / جی. آر. آر. تالکین؛ ترجمه رضا علیزاده. تهران: روزنه، ۱۳۸۱.
۶۸۳ص.
ISBN: 964-334-139-9
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: The Lord of the Rings.
۱. داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م. الف. علیزاده، رضا، ۱۳۴۳ - ، مترجم. ب. عنوان.
۴ف ۲۶۳ت / PZ۳ ۸۲۳/۹۱۲
۱۳۸۱ ف ۲۴۸ ت
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران م۸۰-۲۹۶۸۵



دو برج

بخش دوم از

فرمانروای حلقه‌ها

□ جی. آر. آر. تالکین
● ترجمهٔ رضا علیزاده
● چاپ سوم: ۱۳۸۵
● تیراژ: ۵۰۰۰
● چاپ و صحافی: چاپخانهٔ لیلا
● حروف‌چینی: انتشارات روزنه
● قیمت: ۴۸۰۰ تومان
● طرح جلد: رضا عابدینی
● آدرس: خیابان توحید، نبش پرچم، بالای بانک تجارت، طبقهٔ ۴
● تلفن: ۶۶۹۳۹۰۷۴ - ۶۶۹۳۵۰۸۶ فاکس: ۶۶۹۲۴۱۳۲
● شابک: ۹-۱۳۹-۳۳۴-۹۶۴ ISBN: 964-334-139-9



دو برج

بخش دوم از

فرمانروای حلقه‌ها



فرمانروای حلقه‌ها

حلقه‌ای سه برای پادشاهان اِلف در زیر گنبد نیلی،
حلقه‌ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی،
حلقه‌ای نه برای آدمیان که محکوم به مرگ‌اند و فانی،
و یکی از برای فرمانروای تاریکی
بر سریر تاریکش،
در سرزمین موردور، و سایه‌های آرمیده‌اش.
حلقه‌ای است از برای حکم‌راندن، حلقه‌ای است برای یافتن،
حلقه‌ای است از برای آوردن، و در تاریکی به هم پیوستن،
در سرزمین موردور و سایه‌های آرمیده‌اش.

فهرست:

کتاب سوم

کتاب چهارم

کتاب سوم

فصل ۱

مرگ بورومیر

آراگورن شتابان از تپه بالا رفت. گاه و بیگاه روی زمین خم می‌شد. هابیت‌ها سبک راه می‌روند و تعقیب رد پای آنها حتی برای تکاورها هم آسان نیست، اما نه چندان دور از قلهٔ تپه، جویبار چشمه‌ای کوره‌راه را قطع کرده بود و روی خاک مرطوب چیزی را که می‌جست، پیدا کرد.

با خود گفت: «رد پا را درست دنبال کرده‌ام. فرودو به طرف بالای تپه فرار کرده است. نمی‌دانم آنجا به چه چیزی برخورده؟ اما درست از همین راه برگشته و دوباره از تپه پایین آمده.»

آراگورن درنگ کرد. دلش می‌خواست خودش نیز به امید دیدن چیزی که در این سردرگمی راهنمایی‌اش کند، تا جایگاه بلند بالا برود؛ اما وقت تنگ بود. یک باره پیش جست و از روی سنگ‌فرش‌های عظیم به طرف قلهٔ تپه دوید، و از پله‌ها بالا رفت. روی جایگاه بلند نشست و نگاه کرد. اما خورشید را انگار سایه گرفته بود و جهان، تیره و بیگانه می‌نمود. سرش را دور تا دور چرخاند و چیزی جز تپه‌های دوردست ندید، مگر دوباره پرنده‌ای بزرگ به شکل عقاب که در آن دورها در ارتفاع زیاد پرواز می‌کرد و در مسیری دایره‌وار و بزرگ،

چرخ‌زنان آهسته به طرف زمین فرود می‌آمد.

در اثنایی که نگاه می‌کرد، گوش‌های تیزش صداهایی را در بیشه‌زار پایین، در کرانهٔ غربی رودخانه شنید. خشکش زد. صدای فریاد به گوش می‌رسید و در میان آنها با وحشت تمام توانست صدای زمخت اورک‌ها را تشخیص دهد. سپس ناگهان همراه با فریاد بمی که از گلو برآید، صدای شیپوری عظیم برخاست و نفخهٔ آن تپه‌ها را زیر ضربهٔ خود گرفت و در دره‌ها طنین انداخت و بانگ پرصلابت آن از این سر تا آن سر برفراز آبشار اوج گرفت.

فریاد زد: «صدای شاخ بورومیر! احتیاج به کمک دارد!» از پله‌ها پایین جست و دور شد و به طرف کوره‌راه دوید. «افسوس! امروز روز شومی است برای من، و هرکاری می‌کنم اشتباه از آب درمی‌آید. سام کجاست؟»

همچنان که می‌دوید صدای فریادها بلندتر شنیده می‌شد، اما صدای شیپور اکنون ضعیف‌تر و نومیدانه‌تر به گوش می‌رسید. فریاد اورک‌ها سبعانه و گوش‌خراش شد و شیپور ناگهان دست از بانگ زدن برداشت. آراگورن شتابان از آخرین شیب پایین آمد، اما پیش از این که به دامنهٔ تپه برسد، صداها همه خاموش گشت؛ و وقتی به سمت چپ پیچید و به سوی آنان دوید، صدا دور شد، تا آن که سرانجام دیگر هیچ صدایی را نشنید. شمشیر درخشانش را بیرون کشد و فریادِ *الندیل! الندیل!* سر داد و با هیاهوی بسیار به میان درختان زد.

حدود یک مایل آن طرف‌تر از پارت گالن، در یک محوطه بی‌درخت کوچک نه چندان دور از دریاچه، بورومیر را پیدا کرد. نشسته و پشتش را به تنهٔ درختی عظیم تکیه داده بود، و انگار که داشت

استراحت می‌کرد. اما آراگورن دید که تیرهای پَرسیاه بسیاری تنش را سوراخ کرده است؛ هنوز شمشیرش را به دست داشت، اما تیغهٔ آن از نزدیک قبضه شکسته بود؛ شاخش دو تکه شده و کنارش افتاده بود. تعداد زیادی از اورک‌ها کشته و گرداگرد او و زیر پایش کپه شده بودند.

آراگورن در کنار او زانو زد. بورومیر چشمانش را باز کرد و کوشید سخن بگوید. سرانجام کلمات آهسته بیرون آمدند. گفت: «سعی کردم که حلقه را از فرودو بگیرم. متأسفم. تاوانش را پرداختم.» نگاهش روی دشمنانی که به خاک افکنده بود، سرگردان ماند؛ دست‌کم بیست تن بودند. «آنها را بردند: هافلینگ‌ها را: اورک‌ها آنها را بردند. فکر نمی‌کنم مرده باشند. اورک‌ها اسیرشان کردند.» مکث کرد و چشمانش از خستگی بسته شد. پس از لحظه‌ای دوباره به حرف آمد.

«بدرود آراگورن! به میناس تی‌ریت برو و مردم مرا نجات بده! من شکست خوردم.»

آراگورن گفت: «نه!» دستش را گرفت و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد. «تو پیروز شده‌ای. کمتر کسی است که چنین پیروز شده باشد. آرام بگیر! میناس تی‌ریت سقوط نخواهد کرد.»

بورومیر لبخند زد.

آراگورن گفت: «آنها به کدام طرف رفتند؟ فرودو هم آنجا بود؟»

اما بورومیر دیگر سخن نگفت.

آراگورن گفت: «افسوس که وارث دنه‌تور، فرمانروای برج نگاهبانی چنین درمی‌گذرد! چه پایان تلخی. گروه اکنون به کلی نابود شده. این منم که شکست خورده‌ام. اعتماد گندالف به من بیهوده بود. اکنون باید چکار کنم؟ بورومیر وظیفهٔ رفتن به میناس تی‌ریت را بر دوش من

گذاشته و دل من نیز در آرزوی آن است؛ اما حلقه و حامل آن کجاست؟ چگونه باید آنها را پیدا کنم و مأموریت را از فاجعه برهانم؟»

زمانی زانو زد و از گریه پشتش خم شد، و هنوز به دست بورومیر چنگ انداخته بود. پس چنین بود که لگولاس و گیملی او را در این حال یافتند. از دامنه‌های غربی تپه پایین آمدند و آهسته و پُشت‌خم، پُشت‌خم از لابلای درختان بیرون زدند؛ انگار که عازم شکار بودند. گیملی تبرزین‌اش را در دست داشت و لگولاس دشنهٔ بلندش را به دست گرفته بود: تیرهایش ته کشیده بود. وقتی به فضای بی‌درخت رسیدند، شگفت‌زده ایستادند؛ آنگاه اندوهگین با سرهای خمیده زمانی بر سر جای خود ماندند، زیرا به نظرشان واضح بود که چه اتفاقی افتاده است.

لگولاس به آراگورن نزدیک شد و گفت: «افسوس! اورک‌های زیادی را توی بیشه به دام انداختیم و کشتیم، ولی اینجا بیشتر به کمک ما نیاز بوده. وقتی صدای شاخ را شنیدیم، خودمان را رساندیم، ولی ظاهراً خیلی دیر شده. می‌ترسم زخم کشنده‌ای برداشته باشی.»

آراگورن گفت: «بورومیر مرده است. من آسیبی ندیده‌ام، چون اینجا کنارش نبودم. موقع دفاع از هابیت‌ها کشته شد، و من آن دورها بالای تپه بودم.»

گیملی فریاد زد: «هابیت‌ها! پس آنها کجا هستند؟ فرودو کجاست؟»

آراگورن خسته و فرسوده جواب داد: «نمی‌دانم. بورومیر قبل از این که بمیرد گفت اورک‌ها آنها را اسیر کرده‌اند؛ گفت فکر نمی‌کند که مرده باشند. من فرستادمش دنبال مری و پی‌پین؛ اما نپرسیدم که فرودو

یا سام با او بوده‌اند یا نه: نپرسیدم تا آن که خیلی دیر شد. امروز دست به هر کاری زده‌ام، اشتباه از آب درآمده. حالا باید چه کار کنیم؟»

لگولاس گفت: «اول از همه باید به آن که کشته شده برسیم. نمی‌توانیم رهایش کنیم که مثل مردار وسط این اورک‌های کثیف بیافتد.»

گیملی گفت: «ولی باید زود بجنبیم. اگر بود، دلش نمی‌خواست که دست‌دست کنید. اگر هنوز امیدی هست که یکی از اعضای گروه زنده دست آنها اسیر باشد، باید اورک‌ها را تعقیب کنیم.»

آراگورن گفت: «ولی ما نمی‌دانیم که حامل حلقه با آنهاست یا نه. باید او را به حال خودش رها بکنیم؟ نباید اول دنبال او بگردیم؟ حالا در مقابل انتخابی شوم قرار گرفته‌ایم!»

لگولاس گفت: «پس بگذارید اول از همه کاری را انجام دهیم که مجبور به انجام دادنش هستیم. زمان و ابزار کافی در اختیار نداریم که رفیقمان را به طرزی شایسته دفن کنیم، یا پشته‌ای بر روی جسدش برآوریم. باید گوری سنگ‌چین بسازیم.»

گیملی گفت: «کاری سخت و طولانی خواهد بود: برای این کار نزدیک‌تر از سنگ‌های کنار آب، مصالحی در اختیار نداریم.»

آراگورن گفت: «پس بیایید او را با سلاح‌هایش داخل یک قایق بگذاریم، و همین طور هم سلاح‌های دشمنانی که او شکست‌شان داده. می‌فرستیمش طرف آبشار رائوروس و او را به آندوین می‌سپاریم. رودخانهٔ گوندور دست‌کم از او مراقبت می‌کند تا هیچ موجود پلیدی به استخوان‌های او بی‌احترامی نکند.»

به سرعت شروع به گشتن اجساد اورک‌ها کردند و شمشیرها و کلاه‌خودهای شکسته و سپرها را یک جا توده کردند.

آراگورن گفت: «نگاه کنید! ببینید چه نشانه‌هایی یافته‌ایم! از میان تودهٔ سلاح‌های هولناک دو دشنه را برداشت، دشنه‌هایی برگی‌شکل، منقش به طلا و تزیینات سرخ؛ وقتی آنجا را بیشتر کاوید دو غلاف نیز پیدا کرد، دو غلاف سیاه که بر روی آنها یاقوت‌های سرخ نشانده بودند. گفت: «اینها سلاح‌های اورکی نیستند. هابیت‌ها این سلاح‌ها را با خود داشتند. شکی ندارم که اورک‌ها اسیرشان کرده‌اند، اما ترسیده‌اند که دشنه‌ها را نگه دارند، چون می‌دانستند برای چه منظوری ساخته شده‌اند. ساخت وسترنس با افسون نابودی موردور بر روی آنها. خوب حالا دوستانمان اگر زنده هم باشند، بی‌سلاح هستند. این چیزها را برمی‌دارم تا به آنها برگردانم، چرا که در نومیدی بسی امید است.»

لگولاس گفت: «من هم هرچه تیر پیدا کنم، جمع می‌کنم، چون تیردانم خالی شده.» تودهٔ سلاح‌ها و زمین‌های دور و اطراف را گشت و تیرهای زیادی یافت که سالم بودند و بلندی آنها از بلندی تیرهایی که معمولاً اورک‌ها به کار می‌بردند، بیشتر بود. با دقت به آنها نگاه کرد.

و آراگورن به اجساد کشته‌شده‌ها نگریست و گفت: «اینجا تعداد زیادی را می‌بینم که از مردمان موردور نیستند. چنانچه چیزی از اورک‌ها اما نژاد آنها بدانم، بعضی از آنها اهل شمال هستند، از کوه‌های مه‌آلود. و نژاد بعضی از اینها برایم ناشناخته است. لوازم و تجهیزات آنها به هیچ وجه به سبک تجهیزات اورک‌ها نیست!»

چهار سرباز گابلین آنجا بودند که جثه‌ای بزرگ، پوستی سبزه، چشمانی مایل، پاهایی قوی و دستانی بزرگ داشتند. مسلح به

شمشیرهای تیغه پهن و کوتاه بودند، و نه قداره‌های خمیده‌ای که معمولاً اورک‌ها به کار می‌برند؛ همچنین کمان‌هایی از چوب سرخدار داشتند، با طول و شکلی شبیه کمان آدم‌ها. بر روی سپرها علامتی عجیب داشتند: دست سفید کوچکی در میان زمینهٔ سیاه؛ در پیشانی کلاه‌خودهای آهنی‌شان حرف س رونی پرداخته از نوعی فلز سفید نقش بسته بود.

آراگورن گفت: «من این نشانه‌ها را قبلاً ندیده‌ام، معنی اینها چیست؟»

گیملی گفت: «س به معنی سائورون است. تفسیرش خیلی راحت است.»

لگولاس گفت: «نه! سائورون خط رونی الف‌ها را به کار نمی‌برد.»

آراگورن گفت: «همین‌طور هم از اسم واقعی خودش استفاده نمی‌کند، و اجازه نمی‌دهد کسی آن را هجی کند یا بر زبان بیاورد. و رنگ سفید را هم به کار نمی‌برد. اورک‌هایی که در خدمت باراد - دور هستند از نشانهٔ چشم سرخ استفاده می‌کنند.» لحظه‌ای ایستاد و به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «گمان می‌کنم س به معنی سارومان باشد. پلیدی در ایزنگارد دست به کار شده و غرب دیگر امن نیست. گندالف حق داشت که نگران آنجا باشد: سارومانِ خائن به نحوی از جریان سفر ما مطلع شده. خیلی محتمل است که خبر سقوط گندالف را هم شنیده باشد. تعقیب‌کننده‌های موریایی از زیر چشم لورین در رفته‌اند، یا شاید هم از پاگذاشتن به آن سرزمین اجتناب کرده‌اند و از راه‌های دیگر خودشان را به ایزنگارد رسانده‌اند. اورک‌ها سریع سفر می‌کنند. اما سارومان راه‌های زیادی برای فهمیدن خبرها دارد.

پرنده‌ها که یادتان هست؟»

گیملی گفت: «خوب ما وقت نداریم که معما را حل کنیم. بیایید بورومیر را از اینجا ببریم!»

آراگورن جواب داد: «ولی بعد اگر قرار باشد که مسیر صحیح را انتخاب کنیم، باید جواب معماها را حدس بزنیم.»

گیملی گفت: «شاید هم هیچ انتخاب درستی وجود نداشته باشد.»

دورف تبر خود را به دست گرفت و شاخه‌های متعددی را برید. این‌ها را با زه‌های کمان به هم بستند و شنل‌های خود را روی چهارچوب گستردند. بر روی این تابوت خشن جسم دوست خود را به همراه نشانه‌های پیروزی او در آخرین نبرد. تا کنار ساحل حمل کردند، نشانه‌هایی که تصمیم داشتند با او به آب بسپارند. تا ساحل راه کوتاهی بود، اما دریافتند که کارشان آسان نیست، چرا که بورومیر مردی بود بلندقامت و تنومند.

آراگورن لب آب به مراقبت از تابوت مشغول شد، در حالی که لگولاس و گیملی پیاده، شتابان به طرف پارت گالن برگشتند. تا آنجا یک مایل یا بیشتر راه بود، و برگشتن‌شان مدتی طول کشید و درون دو قایق به سرعت در امتداد ساحل پارو می‌زدند.

لگولاس گفت: «داستان عجیبی را باید برایت تعریف کنم! فقط دو قایق کنار ساحل بود. اثری از قایق دیگر پیدا نکردیم.»

آراگورن پرسید: «اورک‌ها آنجا بوده‌اند؟»

گیملی جواب داد: «نشانه‌ای از آنها ندیدیم؛ به علاوه اورک‌ها یا همه قایق‌ها را می‌بردند یا همه را نابود می‌کردند، همین‌طور هم باروبندیل‌ها را.»

آراگورن گفت: «وقتی آنجا رسیدیم، زمین را نگاه می‌کنم.»

اکنون بورومیر را وسط قایقی که قرار بود او را با خود ببرد، خواباندند. باشلق خاکستری‌رنگ و شنل الفی را تا کردند و زیر سرش قرار دادند. موهای بلند سیاهش را شانه زدند و روی دوشش آراستند. کمربند زرین لورین گرد کمرش می‌درخشید. کلاه‌خودش را کنارش گذاشتند، و روی دامانش، شاخ شکسته و قبضه و قطعات شمشیر شکسته‌اش را قرار دادند؛ در زیر پایش شمشیرهای دشمنانش را توده کردند. آنگاه پوزهٔ قایقی را به عقب قایق دیگر بستند و آن را به داخل آب کشیدند. افسرده‌حال در کنار ساحل پارو زدند و با پیچیدن به سوی قسمت عمیق رودخانه که جریان تند داشت، از چمن‌زار سرسبز پارت گالن گذشتند. دامنه‌های پرشیب تول‌براندیر می‌درخشید: اواسط بعدازظهر بود. با رفتن به سوی جنوب، ابرهای رائوروس بالا آمد و در برابرشان مثل غبار طلا درخشیدن گرفت. جوش‌وخروش آبشار، هوای بی‌باد را لرزاند.

اندوهگین بند قایق تشییع جنازه را گشودند: بورومیر آرمیده بود، ساکت و آرام، و در آغوش آب‌های جاری می‌لغزید و می‌رفت. رودخانه او را با خود می‌برد، و در همان حال آنان قایقشان را با پارو عقب نگاه می‌داشتند. قایق شناور از کنارشان گذشت و آهسته دور شد و به نقطه‌ای سیاه در مقابل روشنایی طلایی تبدیل گردید؛ و آنگاه به یک باره از نظر ناپدید گشت. رائوروس همچنان بی‌تغییر می‌غرید. رودخانه، بورومیر پسر دنه‌تور را برده بود و دیگر هرگز او را در میناس تی‌ریت ایستاده ندیدند، چنان که همیشه صبح‌ها بر بالای برج سفید می‌ایستاد. اما در گوندور، در روزگار پسین دیرزمانی می‌گفتند که قایقی

الفی از میان آبشار و برکه کف‌آلود گذشت و او را از میان ازگیلیات گذراند و شبانه در زیر ستارگان، از مصب‌های متعدد آندوین به دریای بزرگ رساند.

سه همراه مدتی ساکت ماندند و به‌راهی که رفته بود، چشم دوختند. آنگاه آراگورن به حرف آمد. گفت: «در برج سفید چشم‌انتظار اویند ولی از کوه یا دریا باز نخواهد گشت.» آنگاه آهسته‌آهسته شروع به خواندن مرثیه‌ای کرد:

از میان روهان، از روی باتلاق‌ها و دشت‌ها، آنجا که علف‌های بلند می‌روید
باد غرب راه می‌سپارد، و برگرد دیوارها می‌پیچد.
«ای باد سردگردان امشب از غرب چه خبری برایم آورده‌ای؟
بورومیر بلندقامت را در زیر نور ماه یا ستاره‌ها دیده‌ای؟»
«دیدمش که می‌راند بر روی رودهای هفتگانه، روی پهنهٔ آب‌های خاکستری؛
دیدم که گام برمی‌داشت در سرزمین‌های خالی، تا آن که در سایه‌های شمال درگذشت. دیگر او را ندیدم. شاید که باد شمال نفیر شاخ پسر دنه‌تور را شنیده باشد.»
«آی بورومیر! از دیوارهای بلندِ مشرف به غرب تا دورها نگریستم، اما تو از سرزمین‌های خالی بازنگشتی،
سرزمین‌هایی که هیچ آدمیزادی در آنجا یافت نمی‌شود.»

آنگاه لگولاس خواندن آغاز کرد:

از دهانه‌های دریا باد جنوب پر می‌کشد، از روی تپه‌های ماسه‌ای و از روی سنگ‌ها؛
صدای شیون مرغان دریایی می‌آورد و بر آستانهٔ دروازه زوزه می‌کشد.
«ای باد نالان، مرا در این شب از جنوب چه خبری آورده‌ای؟
بورومیر خوب‌روی اکنون کجاست؟ او درنگ می‌کند و من در ماتم اویم.»
«از من مپرس که او کجا مسکن کرده است - استخوان‌های بسیاری در آنجا آرمیده است.
بر روی ساحل‌های سفید و ساحل‌های تاریک و در زیر آسمان توفانی؛
چه بسیارند کسانی که از آندوین گذشته‌اند برای یافتن دریای مواج.
از باد شمال خبر کسانی را بپرس که باد شمال به سوی من رهسپارشان می‌سازد!»
«ای بورومیر! در آن سوی دروازه، جادهٔ دریا به سوی جنوب می‌رود،
اما تو با مرغان نوروزی شیون‌گر از دهانهٔ دریای خاکستری باز نیامدی.»

آراگورن دوباره چنین خواند:

از دروازهٔ پادشاهان باد شمال سواره می‌آید و از آبشار خروشان می‌گذرد؛
و بر گرداگرد برج، آواز بلند شاخش شفاف و سرد به گوش می‌رسد.
«ای باد نیرومند، امروز چه خبری از شمال برایم آورده‌ای؟
چه خبر از بورومیر بی‌باک؟ چرا که او دیری است رفته است.»
«در زیر آمون‌هن فریاد او را شنیدم. آنجا با دشمنان بسیاری نبرد کرد. سپر شکافته، و شمشیر شکسته‌اش را آب با خود آورد.
سری چنین مغرور و چهره‌ای چنین زیبا، و دستانش را چنان گذاشتند که بیارامد؛
و رائوروس، آبشار طلایی رائوروس او را بر روی سینه‌اش بُرد.»
آی بورومیر! برج نگهبانی همیشه نگاهش را به شمال خواهد دوخت به رائوروس، به آبشار رائوروس، تا روز بازپسین.»

مرثیه را چنین پایان دادند. آنگاه قایق خود را برگرداندند و با

آخرین سرعت ممکن آن را برخلاف جریان روخانه به سوی پارت گالن راندند.

گیملی گفت: «شما باد شرق را به عهدهٔ من گذاشتید، اما من از آن چیزی نخواهم گفت.»

آراگورن گفت: «شایسته هم همین است در میناس تی‌ریت باد شرق را تحمل می‌کنند. اما خبرها را از او نمی‌پرسند. ولی بورومیر راه خودش را در پیش گرفته است. و ما هم باید بجنبیم تا راه خودمان را انتخاب کنیم.»

در حالی که اغلب روی زمین خم می‌شد چمن‌زار سبز را با سرعت، اما به دقت بررسی کرد. گفت: «هیچ اورکی روی این زمین‌ها پا نگذاشته. به غیر از این، از چیز دیگری نمی‌شود مطمئن بود. همه‌اش رد پاهای خودمان است که بارها و بارها همدیگر را قطع کرده. نمی‌توانم بگویم که آیا هابیت‌ها بعد از این که جست‌وجو برای پیدا کردن فرودو شروع شد، به اینجا برگشته‌اند یا نه.» به ساحل رودخانه برگشتند، جایی که جویبارِ کوچکِ چشمه آرام‌آرام داخل رودخانه می‌ریخت. چند رد واضح اینجا هست. یک هابیت به آب زده و بعد بیرون آمده؛ ولی نمی‌توانم بگویم این اتفاق کی افتاده.»

گیملی گفت: «خوب پس جواب این معما را چه‌طور پیدا می‌کنی؟»

آراگورن بلافاصله جواب نداد، ولی به اتراقگاه برگشت و به بار و بنه نگاه کرد. گفت: «دو تا از کوله‌ها مفقود شده‌اند، و یکی مطمئناً مال سام است: نسبتاً بزرگ و سنگین بود. پس جواب این است: فرودو با قایق رفته است، و خدمتکارش هم با او رفته. احتمالاً وقتی همه دور شده‌اند، فرودو به اینجا برگشته. وقتی داشتم از تپه بالا می‌رفتم به

سام برخوردم و گفتم که دنبالم بیا؛ ولی معلوم است که این کار را نکرده. حدس زده‌بود که اربابش چه فکری دارد و قبل از این که فرودو برود به اینجا برگشته. فرودو هم دیده که جاگذاشتن سام کار آسانی نیست!»

گیملی گفت: «ولی چرا باید ما را جا بگذارد، آن هم بدون گفتن یک کلمه؟ چه کار عجیبی!»

آراگورن گفت: «و خیلی هم شجاعانه. به گمان من سام حق داشت. فرودو دلش نمی‌خواست دوستانش را همراه با خودش به طرف مرگ در موردور ببرد. ولی می‌دانست که مجبور است خودش برود. بعد از آن که ما را ترک کرد، اتفاقی برایش افتاد که بر ترس و تردیدش غالب شد.»

لگولاس گفت: «شاید اورک‌های گروهِ تعقیب غافلگیرش کرده‌اند و او هم فرار کرده است.»

آراگورن گفت: «مسلم است که فرار کرده است، اما به گمانم نه از دست اورک‌ها.» این که فکر او دربارهٔ دلیل تصمیم ناگهانی فرودو و گریز او چه بود، چیزی نگفت. آخرین گفته‌های بورومیر را مدت‌ها مخفی نگاه داشت.

لگولاس گفت: «خیلی خوب، دست‌کم حالا خیلی چیزها روشن شده است. فرودو دیگر این طرف رودخانه نیست: فقط او می‌توانسته قایق را ببرد. و سام با اوست؛ چون فقط خود او می‌توانسته کوله‌اش را بردارد.»

گیملی گفت: «پس راه ما این است که یا قایق باقی‌مانده را برداریم و دنبال فرودو برویم، و یا این که پای پیاده اورک‌ها را تعقیب کنیم. در

هر دو صورت امید کمی برای ما وجود دارد. از همین الآن وقت با ارزش را از دست داده‌ایم.»

آراگورن گفت: «بگذارید فکر کنم! الآن شاید بتوانم راه درست را انتخاب بکنم، و تقدیر شوم این روز ناخوشایند را عوض کنم!» لحظه‌ای ساکت ایستاد. سرانجام گفت: «اورک‌ها را تعقیب می‌کنم. دلم می‌خواست راهنمایی فرودو را موقع رفتن به موردور به عهده می‌گرفتم و با او تا آخر راه می‌رفتم؛ اما اگر حالا بخواهم در بیابان دنبال او بگردم، باید کسانی را که در دست شکنجه و مرگ اسیرند رها کنم. بالاخره دلم به وضوح می‌گوید که چه بکنم: تقدیر حامل حلقه دیگر در دست من نیست. گروه نقش خود را ایفا کرده است. با این حال ما که مانده‌ایم، تا جان در بدنمان هست نباید دوستانمان را به حال خود رها کنیم. بیایید! همین الآن می‌رویم. هر چیزی را که لازم ندارید جا بگذارید! قرار است هم در روز و هم در تاریکی تعقیب را ادامه بدهیم!»

آخرین قایق را از آب بیرون کشیدند و آن را به طرف درختان بردند. قایق و همچنین بار و بنه‌ای را که لازم نداشتند و نمی‌توانستند حمل کنند زیر درختان گذاشتند. سپس پارت‌گالن را ترک گفتند. بعدازظهر داشت سپری می‌شد که به محوطهٔ بی‌درخت برگشتند، جایی که بورومیر به خاک افتاده بود. آنجا ردّ اورک‌ها را گرفتند. یافتن ردّها مهارت زیادی لازم نداشت.

لگولاس گفت: «هیچ نژاد دیگری این‌قدر با قدم‌های سنگین راه نمی‌رود. انگار از شکستن و لگدکوب کردن رستنی‌هایی که حتی در سر

راهشان نیست لذت می‌برند.»

آراگورن گفت: «ولی با وجود این خیلی سریع می‌روند و خسته نمی‌شوند. و بعد باید راهمان را در زمین‌های سفت و عاری از پوشش گیاهی پیدا کنیم.»

گیملی گفت: «پس راه بیافتید دنبالشان برویم! دورف‌ها هم می‌توانند سریع بروند، و زودتر از اورک‌ها خسته نمی‌شوند. ولی تعقیبی طولانی در پیش داریم: آنها خیلی وقت پیش شروع کرده‌اند.»

آراگورن گفت: «بله، همگی ما احتیاج داریم که مثل دورف‌ها استقامت داشته باشیم. ولی بیایید امیدوار یا ناامید ردّ دشمنانمان را بگیریم. و وای به حال آنها اگر معلوم شود که ما چابک‌تر هستیم! طوری تعقیبشان می‌کنیم که همنوعان ما هر سه از آن به عنوان اعجاز یاد کنند: الف‌ها و دورف‌ها و آدم‌ها. سه شکارچی به پیش!»

مثل یک گوزن جست زد و دور شد. شتابان به میان درختان زد. حال که سرانجام تصمیمش را گرفته بود، خستگی‌ناپذیر و چابک پیوسته به پیش راهنمایی‌شان می‌کرد. بیشه‌های نزدیک دریاچه را پشت سر گذاشتند. از شیب‌های طولانی بالا رفتند، شیب‌هایی تاریک با لبه‌هایی خشن در مقابل آسمان، که از هم‌اکنون به خاطر غروب خورشید به سرخی می‌زد. تاریکی از راه رسید. همچون سایه‌هایی خاکستری از روی زمین‌های سنگی گذشتند.

فصل ۲

سوارانِ روهان

تاریکی شدت گرفت. مه در پشت سرشان، در لابلای درختانِ آن پایین آرمیده و بر حواشی رنگ‌پریدهٔ آندوین سایه افکنده بود، اما آسمان صاف بود. ستاره‌ها بیرون آمدند. ماه که رو به بدر می‌رفت، راه غرب را می‌پیمود، و سایهٔ صخره‌ها سیاه بود. به پای تپه‌های سنگی رسیده بودند و از سرعت گام‌هاشان کاسته شده بود، چرا که ردّ پاها را به آسانی نمی‌شد تعقیب کرد. اینجا ارتفاعات امین مویل به شکل دو یال آشفتهٔ بلند از شمال به جنوب امتداد داشت. جناحِ غربیِ هر دو یال پرشیب و دشوار، اما شیب‌های شرقی ملایم‌تر بود، و پرچین و چروک از آبکندهای بسیار و دره‌های عمیق باریک. سه همراه تمام شب را در این سرزمین سنگی تقلاکنان راه پیمودند و از ستیغ نخستین و بلندترین یال بالا رفتند و دوباره در تاریکی یک درهٔ عمیق پیچان، در طرف دیگر سرازیر شدند.

آنجا در ساعات سرد پیش از دمیدن صبح لختی آسودند. ماه مدتی پیش در مقابل‌شان غروب کرده بود، و ستارگان بر فراز سرشان می‌درخشیدند؛ نخستین روشنایی روز هنوز بر روی تپه‌های تاریک پشت سر دیده نمی‌شد. آراگورن در آن هنگام ردّ پاها را گم کرده بود:

رد پای اورک‌ها در درّه سرازیر، اما آنجا ناپدید شده بود.

لگولاس گفت: «فکر می‌کنی به کدام سمت رفته‌اند؟ به طرف شمال تا همان‌طور که حدس می‌زنی مطابق هدفی که دارند راه مستقیم‌تر را به طرف ایزنگارد یا فنگورن در پیش بگیرند؟ یا به جنوب تا به انت‌واش برسند؟»

آراگورن گفت: «هر هدفی که داشته باشند، به طرف رودخانه نمی‌روند. و از آنجا که اوضاع در روهان روبه‌راه نیست و قدرت سارومان به شدت افزایش یافته، کوتاه‌ترین راه را از وسط دشت‌های روهیریم‌ها، در پیش می‌گیرند. بگذار طرف شمال را جست‌وجو کنیم!»

دره به شکلی سنگلاخ در میان ستیغ تپه‌ها امتداد یافته بود و باریکه آبی در لابلای سنگ‌های آبسودهٔ ته دره جریان داشت. دیواره‌ای صخره‌ای در سمت راست‌شان سگرمه‌های خود را در هم کشیده بود؛ در سمت چپ‌شان شیب‌های خاکستری، تاریک و پرسایه در اواخر شب سر به آسمان می‌سایید. چیزی در حدود یک مایل یا بیشتر به سمت شمال جلو رفتند. آراگورن داشت ردها را در میان چین‌خوردگی‌ها و شیارهایی که به سمت یال شمالی کشیده شده بود، می‌جست و روی زمین خم شده بود. لگولاس اندکی جلوتر بود. ناگهان الف ندایی داد و دیگران دوان‌دوان به طرف او آمدند.

گفت: «همین الآن از بعضی‌ها که در تعقیبشان بودیم جلو افتاده‌ایم. نگاه کنید!» به سویی اشاره کرد، و آنان دیدند آنچه نخست به تصورشان سنگ‌های دامنهٔ یک شیب بود، چیزی نیست جز توده‌ای از اجساد. جسد پنج اورک آنجا افتاده بود. تنشان را با

ضربه‌های بی‌رحمانهٔ بسیاری شکافته و سر دو نفر را از تن جدا کرده بودند. زمین خیس از خون تیرهٔ آنها بود.

گیملی گفت: «این هم یک معمای دیگر! ولی برای حل کردن آن نیاز به روشنایی روز داریم که نمی‌توانیم منتظرش بمانیم.»

لگولاس گفت: «ولی هر طور تفسیرش کنید نومیدکننده به نظر نمی‌رسد. دشمنان اورک‌ها احتمالاً دوستان ما هستند. آیا کسی هم در این تپه‌ها ساکن است؟»

آراگورن گفت: «نه. روهیریم‌ها به‌ندرت اینجا می‌آیند. و اینجا از میناس‌تی‌ریت دور است. ممکن است گروهی از مردان به دلایلی که ما از آن بی‌خبریم اینجا مشغول تعقیب اورک‌ها بوده‌اند، ولی فکر نمی‌کنم.»

گیملی گفت: «چه فکری می‌کنی؟»

آراگورن پاسخ داد: «فکر می‌کنم دشمن، دشمنِ خودش را با خودش آورده. اینها اورک‌های شمالی هستند که از آن دورها آمده‌اند. کشته‌ها هیچ‌کدام از اورک‌های بزرگ با نشان‌های عجیب نیستند. به گمانم نزاعی درگرفته: این موضوع چیز غریبی بین این مردم متعفن نیست. شاید سر انتخاب راه با هم مشاجره کرده‌اند.»

گیملی گفت: «شاید هم سر اسیرها. بیایید امیدوار باشیم که آنها هم اینجا به پایان راهشان نرسند.»

آراگورن زمین را در شعاعی گسترده جست‌وجو کرد، اما هیچ نشان دیگری از نبرد یافت نشد. راهشان را ادامه دادند. از هم‌اکنون آسمان مشرق رنگ می‌باخت؛ ستاره‌ها محو می‌شدند و نوعی روشنایی

خاکستری رو به فزونی می‌گذاشت. کمی جلوتر در شمال به یک چین‌خوردگی برخوردند که جویبار باریکی از آن پایین می‌ریخت و پیچ می‌خورد و کوره‌راه سنگی را در داخل دره قطع می‌کرد. داخل جوی آب، تک‌وتوک بوته‌ای رسته بود و گله‌به‌گله، زمینِ پوشیده از علف در کناره‌های آن به چشم می‌خورد.

آراگورن گفت: «بالاخره ردهایی را که دنبالش می‌گشتیم، پیدا کردیم! بالای این جوی آب: این همان راهی است که اورک‌ها بعد از منازعه در پیش گرفته‌اند.»

تعقیب‌کننده‌ها چرخیدند و کوره‌راه جدید را در پیش گرفتند. گویی که از استراحتی شبانه جانی دوباره گرفته باشند، از روی سنگی به روی سنگی دیگر می‌پریدند. سرانجام به ستیغ تپهٔ خاکستری رسیدند و نسیمی به یک‌باره لابلای موهاشان وزیدن گرفت و شنل‌هاشان را به جنبش درآورد: باد سرد سپیده صبح.

سر را به عقب گرداندند و در آن سوی رودخانه تپه‌های دوردست را دیدند که برافروخته بود. روز به آسمان جهید. لبهٔ سرخ خورشید روی شانهٔ تاریک زمین بالا آمد. پیش رو در غرب، جهانی آرام و بی‌شکل و خاکستری گسترده بود؛ اما به محض نگریستن به آن، سایه‌های شب ناپدید شد، و رنگ‌های جهانی که بیدار می‌شد، بازگشت: رنگ سبز بر روی علفزارهای گستردهٔ روهان جاری گشت؛ مه سفید در دره‌های پر آب درخشیدن گرفت؛ و آن دورها در سمت چپ، به فاصلهٔ سی فرسنگ یا بیشتر، کوه‌های سفید آبی و بنفش ایستاده بودند، با قله‌های برافراشته‌ای از شبق، و بر سر آنها برف‌های درخشان، برافروخته از دمیدن صبح.

آراگورن فریاد زد: «گوندور! گوندور! ای کاش که در ساعتی سعادت بار دوباره ببینمت! هنوز جادهٔ پیش پای من به طرف جنوب، به رودخانه‌های درخشانت نمی‌رود.

گوندور! گوندور، ای در میان کوهستان و دریا!
باد غرب در تو می‌وزید؛ و روشنایی بر روی درخت سیمین،
همچون باران درخشان در باغ‌های پادشاهان باستان فرو می‌بارید.
آه ای باروهای مغرور! برج‌های سفید! ای دیهیم بالدار و تخت طلا!
ای گوندور، گوندور! آیا آدمیان درخت سیمین را خواهند نگریست،
یا باد غرب دگرباره میان کوهستان و دریا وزیدن خواهد گرفت؟

«حالا برویم!» گفت و نگاه از جنوب برگرفت و رو به مغرب و شمال دوخت، به راهی که بایست در پیش می‌گرفتند.

یالی که همراهان بر رویش ایستاده بودند، با شیبی تند در برابر پاهاشان پایین رفت. بیست گز یا بیشتر در پایین تاقچهٔ پهن و ناهمواری قرار داشت که ناگهان به یک دیوارهٔ سنگی عمودی ختم می‌شد: به دیوار شرقی روهان. بدین ترتیب امین مویل به پایان رسید،

و دشت‌های سبز روهیریم‌ها تا جایی که چشم کار می‌کرد در برابرشان گسترده شد.

لگولاس گفت: «نگاه کنید!» و به‌آسمان رنگ‌پریدهٔ بالای سرشان‌اشاره کرد. «باز هم عقاب! ارتفاعش خیلی زیاد است. ظاهراً پروازکنان دور می‌شود و از این سرزمین به شمال برمی‌گردد. با سرعت زیادی می‌رود. نگاه کنید!»

آراگورن گفت: «لگولاس عزیزم نه، حتی چشم‌های من هم نمی‌تواند او را ببیند. واقعاً باید بالای بالا باشد. اگر همان پرنده‌ای است که قبلاً دیدم، نمی‌دانم که مأموریت‌اش چیست. ولی نگاه کنید! چیز دم دست‌تری را می‌بینم که برامان مهم‌تر است؛ چیزی روی دشت حرکت می‌کند!»

لگولاس گفت: «تعدادشان زیاد است یک گروه بزرگ هستند که پیاده می‌روند؛ ولی بیشتر از این نمی‌توانم بگویم، همین‌طور هم نمی‌توانم بگویم که از چه نژادی هستند. چند فرسنگی با ما فاصله دارند: به گمانم دوازده فرسنگ؛ اما روی دشت هموار حدس زدن فاصله سخت است.»

گیملی گفت: «فکر می‌کنم با وجود این دیگر لازم نیست که ردها به ما بگویند به کدام طرف برویم. بیایید هر چه سریع‌تر راهی به آن پایین، به طرف دشت‌ها پیدا کنیم.»

آراگورن گفت: «بعید می‌دانم بتوان راهی پیدا کرد که از راهی که اورک‌ها انتخاب کرده‌اند سریع‌تر باشد.»

آنگاه در زیر روشنایی شفاف روز شروع به تعقیب دشمنان کردند. به نظر می‌رسید که اورک‌ها با آخرین سرعت ممکن پیش رفته‌اند.

تعقیب‌کننده‌ها گاه و بی‌گاه چیزهایی را می‌یافتند که اورک‌ها رها کرده یا دور انداخته بودند: سبدهای غذا، گِرده‌ها و برش‌های نان سفت خاکستری‌رنگ، یک شنل سیاه پاره، یک کفش سنگین نعل‌کوبی‌شده که روی سنگ‌ها پاره شده بود. رد اورک‌ها آنان را در طول یک بریدگی صخره در جهت شمال پیش برد تا سرانجام به یک شکاف عمیق در صخره رسیدند، شکافی که جویباری پرخروش آن را در آنجا ایجاد کرده بود. در یک فرکند باریک، کوره‌راهی سخت همچون پلکانی پرشیب به دشت فرود می‌آمد.

در آن پایین ناگهان به شکلی دور از انتظار و عجیب با علف‌های روهان مواجه شدند. همچون دریایی سبز درست تا پای امین مویل بالا آمده بود. جویباری که به پایین فرو می‌ریخت در پای ریشهٔ عمیق تره‌تیزک‌ها و گیاهان آبزی ناپدید شد و صدای شرشر آن را شنیدند که در تونل‌های سبزِ مسیرِ شیب‌های ملایم، به طرف زمین‌های باتلاقی درهٔ دوردست انت‌واش می‌رفت. چنین می‌نمود که زمستان را چسبیده به تپه‌ها در پس پشت گذاشته‌اند. اینجا هوا ملایم‌تر و گرم‌تر و اندکی معطر بود، انگار که از هم‌اکنون بوی بهار می‌آمد و شیرهٔ گیاهی در علف‌ها و برگ‌ها به جریان درآمده بود. لگولاس، همانند کسی که پس از تشنگی بسیار در سرزمینی خشک و بایر جرعه‌ای بزرگ بنوشد نفس عمیقی کشید.

گفت: «آه! بوی سبزی! از یک خواب سیر هم بهتر است. بیایید بدویم!»

آراگورن گفت: «پای سبک اینجا خیلی سریع‌تر می‌تواند بدود. شاید خیلی سریع‌تر از اورک‌های چکمه آهنین. حالا فرصتی برایمان

دست داده که فاصلهٔ خودمان را با آنها کم کنیم.»

به صف پیش رفتند و مثل سگ‌های شکاری در پی رد رایحه‌ای قوی می‌دویدند و برق شوق در چشمانشان می‌درخشید. رد پای اورک‌ها تقریباً در جهت غرب شکاف پهن و زشت خود را در میان علف‌ها باز کرده بود؛ علف‌های‌تر و تازهٔ روهان با گذشتن آنها له و سیاه شده بود. همچنان که می‌رفتند آراگورن بانگی زد و از راه کنار کشید.

فریاد زد: «بایستید! فعلاً دنبال من نیایید!» از ردّ اصلی به سرعت در سمت راست فاصله گرفت؛ رد پاهایی را دیده بود که با انشعاب از ردهای دیگر به آن سو رفته بودند، ردّ پاهایی کوچک و بدون کفش. اما این ردها زیاد جلو نرفته بودند، و ردّ پای اورک‌ها که آنها نیز از ردّ اصلی در پشت سر و پیش‌رو جدا شده بود، آنها را قطع کرده و آنگاه با چرخشی سریع دوباره برگشته و به مسیر علف‌های لگدکوب‌شده پیوسته بود. در نقطهٔ انتهایی آراگورن خم شد و چیزی را از روی علف‌ها برداشت؛ آنگاه به دو برگشت.

گفت: «بله، کاملاً واضح است: ردّ پاهای یک هابیت. به گمانم ردّ پاهای پی‌پین. او کوچک‌تر از دیگران است. و این را نگاه کنید!» چیزی را بالا نگاه داشت که در زیر نور خورشید می‌درخشید. شبیه برگ تازه بازشدهٔ درخت راش بود، زیبا و عجیب در آن دشت بی‌درخت.

لگولاس و گیملی با هم فریاد زدند: «گل‌سینهٔ یک شنل الفی!»

آراگورن گفت: «برگ‌های لورین بی‌دلیل نمی‌افتند. این شیئی اتفاقی اینجا نیافتاده: آن را انداخته‌اند تا نشانه‌ای باشد برای کسی که می‌خواهد تعقیب کند. به گمانم پی‌پین به همین منظور از مسیر بیرون

زده.»

گیملی گفت: «پس دست‌کم او زنده است. به‌علاوه از عقلش استفاده کرده، و همین‌طور هم از پاهایش. این به آدم قوت قلب می‌دهد. به عبث آنها را تعقیب نمی‌کنیم.»

لگولاس گفت: «امیدوار باشیم که برای این جسارت‌اش قیمت گرانی نپرداخته باشد. بیایید! راه بیافتید برویم! فکر این که آن بچه‌های شاد را مثل بره به‌زور می‌برند، دلم را آتش می‌زند.

خورشید تا وسط آسمان بالا آمد و آنگاه آهسته به پایین سرازیر شد. ابرهای روشن از دریای دوردست در جنوب بالا آمد و دم نسیم آنها را با خود برد. آفتاب غروب کرد. سایه‌ها از پشت سر برخاستند و بازوان بلند خود را از شرق دراز کردند. نخجیرگران همچنان راه خود را ادامه دادند. اکنون یک روز از به خاک افتادن بورومیر گذشته بود. اورک‌ها هنوز بسیار جلوتر بودند. دیگر هیچ نشانی از آنها در دشت‌های مسطح دیده نمی‌شد.

وقتی سایه‌های شبانه دور آنها را تنگ گرفت، آراگورن ایستاد. در طی راهپیمایی روز فقط دوبار استراحتی کوتاه کرده بودند و اکنون دوازده فرسنگ بین آنها و دیوار شرقی، جایی که سپیدهٔ صبح در آنجا ایستاده بودند، فاصله افتاده بود.

گفت: «حالا بالاخره با تصمیم دشواری روبه‌رو هستیم. شب را باید استراحت کنیم، یا تا زمانی که اراده و قدرتش را داریم، ادامه بدهیم؟»

لگولاس گفت: «به شرط آن که دشمنان ما هم استراحت کنند. اگر

بخواهیم برای خوابیدن توقف کنیم خیلی از آنها عقب می‌مانیم.»

گیملی گفت: «حتماً اورک‌ها هم موقع راه رفتن توقف می‌کنند؟»

لگولاس گفت: «اورک‌ها به ندرت زیر آفتاب در هوای باز سفر می‌کنند ولی اینها این کار را کرده‌اند. معلوم است که شب را استراحت نخواهند کرد.»

گیملی گفت: «ولی اگر شبانه برویم نمی‌توانیم ردشان را تعقیب بکنیم.»

لگولاس گفت: «ردّ مستقیم است و تا آنجا که چشمم کار می‌کند نه به راست پیچیده‌اند و نه به چپ.»

آراگورن گفت: «شاید بتوانم شما را با حدس و گمان توی تاریکی راهنمایی کنم و در مسیر بمانم. اما اگر از مسیر منحرف شدیم، یا آنها به طرفی پیچیده باشند، تا وقتی هوا روشن شود، حسابی معطل می‌شویم که دوباره ردّ را پیدا کنیم.»

گیملی گفت: «در ضمن فقط در روز می‌توانیم ببنیم که ردّ پایی منشعب شده است یا نه. اگر یکی از زندانی‌ها فرار کند، یا اگر یکی را جدا کنند و مثلاً به طرف شرق، به طرف رودخانهٔ بزرگ، طرف موردور ببرند، شاید از کنار نشانه‌ها بگذریم و هیچ وقت متوجه نشویم.»

آراگورن گفت: «درست است، ولی اگر نشانه‌ها را تا به حال درست تفسیر کرده باشم، اورک‌های سفیددست، پیروز شده‌اند و همهٔ گروه الآن به طرف ایزنگارد می‌رود. مسیر فعلی آنها به من اطمینان می‌دهد.»

گیملی گفت: «با این حال اطمینان از تصمیم آنها کاری عجولانه است. در ضمن راجع به فرار چه می‌گویید؟ در تاریکی ممکن بود از این

نشانه‌هایی که باعث شد گل سینه را پیدا کنی، می‌گذشتیم.»

لگولاس گفت: «اورک‌ها از آن به بعد مراقبت خودشان را دو برابر خواهند کرد، و اسیرها باز هم خسته‌تر خواهند بود. اگر ما تدبیری پیدا نکنیم، دوباره فراری در کار نخواهد بود. چه‌طور باید این کار را بکنیم نمی‌دانم، ولی اول باید به آنها برسیم.»

گیملی گفت: «با وجود این که من از جملهٔ دورف‌هایی هستم که سفرهای زیاد کرده‌ام و از زمرهٔ کم‌طاقت‌ترین مردمانمان هم نیستم، نمی‌توانم یک نفس تا ایزنگارد بدوم. دل من هم آتش گرفته و ای کاش که زودتر راه افتاده بودیم؛ ولی الآن باید کمی استراحت کنم که بعد بهتر بدوم. و اگر قرار باشد استراحت کنیم، شب ظلمانی بهترین وقت این کار است.»

آراگورن گفت: «گفتم که تصمیم گرفتن سخت است. چه‌طور این بحث را تمام کنیم؟»

گیملی گفت: «تو راهنمای ما هستی، و در امر تعقیب صاحب تجربه‌ای. تصمیم با تو است.»

لگولاس گفت: «دلم گواهی می‌دهد که ادامه بدهیم. ولی باید همراه هم باشیم. هر تصمیمی که بگیری اطاعت می‌کنم.»

آراگورن گفت: «تصمیم را به عهدهٔ کسی گذاشتید که خوب تصمیم نمی‌گیرد. از وقتی از دروازه‌های آرگونات گذشتیم، همهٔ تصمیم‌های من اشتباه از آب درآمده.» ساکت شد و دیرزمانی به شمال و غرب، به شبی که از راه می‌رسید، چشم دوخت.

سرانجام گفت: «در تاریکی راه نخواهیم رفت. خطر گم‌کردن ردها یا نشانه‌هایی که می‌آیند و می‌روند به نظر من بیشتر است. اگر ماه

روشن‌تر بود، از آن استفاده می‌کردیم، ولی افسوس! ماه زود غروب می‌کند و هنوز نو و رنگ‌پریده است.»

گیملی نجواکنان گفت: «به هرحال امشب ماه در محاق است. ای کاش بانو چراغی هم به ما داده بود، مثل همانی که به فرودو هدیه کرد!»

آراگورن گفت: «به درد کسی که آن را هدیه گرفته بیشتر می‌خورد. مأموریت اصلی با اوست. کار ما چیزی نیست جز ماجرای کوچکی در وقایع عظیم این دوران. شاید از همان ابتدا تعقیبی بیهوده است، و تصمیم من نه سودی به حالش برساند و نه زیانی. بسیار خوب، تصمیم‌ام را گرفتم. پس اجازه بدهید از زمان به نحو احسن استفاده کنیم.

خود را روی زمین انداخت و بی‌درنگ به خواب رفت، اویی که از شبِ زیر سایه‌های تول‌براندیر تابه‌حال نخوابیده بود. پیش از آن که سپیده در آسمان پدیدار شود، بیدار شد و برخاست. گیملی هنوز در خواب عمیقی بود، اما لگولاس ایستاده بود و در تاریکی خیره به شمال می‌نگریست و همچون درختی نورسته در شبِ بی‌باد، اندیشناک و ساکت بود.

رو به آراگورن کرد و غمگین گفت: «از ما خیلی‌خیلی دور شده‌اند. ته دلم می‌دانم که آنها امشب را استراحت نکرده‌اند. الآن فقط یک عقاب می‌تواند از آنها جلو بزند.

آراگورن گفت: «با این حال هنوز هم تا جایی که از دستمان برمی‌آید تعقیبشان می‌کنیم.» خم شد و دورف را بیدار کرد. گفت:

«بیایید! باید برویم. ردّ آنها از همین الآن دارد از بین می‌رود.»

گیملی گفت: «ولی هوا هنوز تاریک است. حتی لگولاس هم تا آفتاب در نیاید از بالای یک تپه نمی‌تواند ببیندشان.»

لگولاس گفت: «ترسم از این است که آنها از دید من خارج شده باشند، می‌خواهد از روی تپه باشد یا از روی دشت، زیر نور ماه باشد یا خورشید.»

آراگورن گفت: «جایی که چشم از عهده برنیاید، خاک ممکن است خبر آنها را به من برساند. زمین باید زیر پای نفرین‌شدهٔ آنها ناله کند.» خود را روی زمین دراز کرد و گوشش را به زمین پوشیده از چمن چسباند. همانجا زمان درازی بی‌حرکت دراز کشید، به نحوی که گیملی تصور کرد نکند بیهوش شده، یا دوباره به خواب رفته باشد. سپیده با درخشش از راه رسید، و روشنایی خاکستری اندک‌اندک در پیرامونشان فزونی گرفت. سرانجام برخاست؛ اکنون دوستانش می‌توانستند چهرهٔ او را ببینند: رنگ‌پریده و افسرده بود و نگرانی از نگاهش می‌بارید.

گفت: «خبرهای زمین مبهم و آشفته است. مایل‌ها در دوربر ما هیچ جنبنده‌ای روی آن حرکت نمی‌کند، و صدای پای دشمنان ما ضعیف و دور است. اما صدای سم‌ضربهٔ اسب‌ها بلند است. به محض این که برای خواب روی زمین دراز کشیدم انگار آنها را شنیدم، و خوابم را آشفته کردند: صدای تاخت اسب‌ها که از غرب می‌گذشتند. ولی حالا بازهم از ما دورتر شده‌اند و به طرف شمال می‌تازند. نمی‌دانم چه اتفاقی در این سرزمین می‌افتد.»

لگولاس گفت: «راه بیافتید برویم!»

سومین روز تعقیب‌شان شروع شد. در طی ساعات ابری، و خورشیدی که گاه و بی‌گاه خودی نشان می‌داد، به‌ندرت توقف کردند: گاه شلنگ‌انداز می‌رفتند، گاه می‌دویدند، گویی هیچ خستگی نمی‌توانست آتشی را که آنان را می‌سوخت، خاموش سازد. به ندرت سخن می‌گفتند. از روی آن انزوای گسترده گذشتند و شنل‌های الفی‌شان در پس‌زمینهٔ دشت‌های سبز - خاکستری به زحمت پیدا بود؛ حتی در آفتاب سرد نیمهٔ روز، اندک چشمانی مگر چشم الف‌ها می‌توانستند تشخیص‌شان دهند، مگر این که کاملاً نزدیک می‌شدند. بارها در دل، بانوی لورین را به خاطر لمباس‌های پیشکشی سپاس می‌گفتند، چرا که می‌توانستند از آن بخورند و به مجرد آن که می‌دویدند، نیروی تازه‌ای می‌یافتند.

تمام روز ردّ دشمنانشان مستقیم به طرف شمال غرب بدون شکست یا چرخش پیش رفت. وقتی دوباره روز به پایانش نزدیک شد به شیب‌های دراز بی‌درختی رسیدند که زمین در آنجا ارتفاع می‌گرفت و به طرف رشته‌ای از ارتفاعات کوتاه گوژ کرده در پیش رو بالا می‌رفت. ردّ اورک‌ها به محض آن که به طرف شمال پیچید و به سوی این ارتفاعات پیش رفت، نامشخص‌تر شد، زیرا زمین سخت‌تر و علف کوتاه‌تر بود. در دوردستِ سمتِ چپ، رودخانهٔ انت‌واش مثل نواری نقره‌ای روی زمینهٔ سبز پیچ می‌خورد. هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. آراگورن اغلب متحیر می‌ماند که چرا هیچ نشانی از جانوران یا انسان‌ها نمی‌بینند. سکونتگاه روهیریم‌ها اغلب چندین فرسنگ دورتر در جنوب بود، در زیر رخبام پوشیده از درختِ کوه‌های سفید که اکنون در مه و ابر مخفی بود؛ با این حال چابک‌سواران از دیرباز گله‌ها و اسبان

تخم‌کشی را در امنت شرقی[1]، در خاوری‌ترین منطقهٔ قلمرو خود نگاه می‌داشتند، و گله‌داران در این منطقه حتی در زمستان بسیار رفت و آمد می‌کردند و در اتراقگاه‌ها و چادرها می‌زیستند. اما اکنون تمام سرزمین خالی از سکنه بود، و سکوتی در آنجا برقرار بود که به آرامش حاکی از صلح و صفا شباهتی نداشت.

گرگ و میش بود که دوباره ایستادند. اکنون بار دیگر دوازده فرسنگ از دشت‌های روهان را پشت سر گذاشته بودند و دیوار امین مویل در سایه‌های شرق گم شده بود. ماه نو در آسمان مه‌آلود می‌درخشید، اما روشنایی اندکی داشت و ستاره‌ها در پشت حجاب بودند.

لگولاس گفت: «حالا خیلی اکراه دارم از این که زمان استراحت یا توقف در تعقیب فرا رسیده باشد. اورک‌ها پیشاپیش ما دویده و رفته‌اند، انگار که سائورون با تازیانه دنبالشان گذاشته باشد. می‌ترسم که از همین الآن به جنگل یا تپه‌های تاریک رسیده باشند، و درست در همین لحظه به زیر سایه‌های درختان فرو بروند.

گیملی دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «این پایان تلخی برای امید و زحمات ماست.»

آراگورن گفت: «شاید پایانی برای امیدواری باشد، ولی برای زحمات نیست. از اینجا برنمی‌گردیم. با این حال خسته هستم.» به پشت سر، به راهی که پیموده بودند تا شب از شرق از راه برسد، نگاهی

1. Eastemnet

انداخت. «یک چیز عجیب توی‌این زمین‌ها درکار است. من آرامش این‌سکوت را به‌هم می‌زنم. حتی آرامش ماه رنگ‌پریده را به هم می‌زنم. ستاره‌ها کم‌رنگ هستند؛ و من طوری خسته‌ام که قبلاً به این شکل کمتر سابقه داشته است، خسته طوری که هیچ تکاوری نباید با تعقیب یک ردِّ واضح این طور خسته بشود. اراده‌ای در کار است که به خصم ما سرعت می‌دهد و مانعی نادیدنی مقابل ما می‌گذارد: نوعی خستگی که بیشتر توی دل آدم است تا در دست و پایش.»

لگولاس گفت: «راست گفتی! من برای اولین بار وقتی از امین موبل پایین آمدیم متوجه این موضوع شدم. چون این اراده پشت سر ما نیست، جلوی روی ماست.» از روی سرزمین روهان به غربِ رو به تاریکی، در زیر داس ماه نو اشاره کرد.

آراگورن نجواکنان گفت: «سارومان! اما نمی‌تواند ما را برگرداند! یک بار دیگر باید توقف کنیم؛ چرا، ببینید! حتی ماه هم دارد به زیر ابرهایی که در حال زیاد شدن‌اند، فرو می‌رود. اما وقتی روز برگردد، باید راه شمال را در پیش بگیریم، راه میان بلندی و باتلاق را.»

لگولاس مثل همیشه نخستین فردی بود که برخاست. ولی معلوم نبود که اصلاً خوابیده است یا نه. فریاد زد: «بیدار شوید! بیدار شوید! سپیدهٔ سرخ از راه رسید. چیزهای عجیب زیر بام جنگل منتظر ماست. خوب یا بد نمی‌دانم؛ ولی ما را صدا می‌زنند. بیدار شوید.

دیگران از جا پریدند. و تقریباً بی‌درنگ دوباره رو به راه نهادند. بلندی‌ها آهسته‌آهسته نزدیک شد. هنوز یک ساعت به ظهر مانده بود که به آنها رسیدند: شیب‌های سبز به سوی یال‌های لخت ارتفاع

می‌گرفت، یال‌هایی که به خطی مستقیم به سوی شمال امتداد داشت. در دامنهٔ آنها زمین خشک بود و علف کوتاه، اما باریکه زمینِ گود افتاده‌ای با پهنایی حدود ده مایل، در میان بلندی‌ها قرار گرفته بود و رودخانه پیچ‌وتاب‌خوران در عمق تاریک بیشهٔ بوته‌های نی و قمیش جاری بود. درست در غربِ جنوبی‌ترین شیب، حلقه‌ای بزرگ به چشم می‌خورد، جایی که چمن‌ها زیر کوبش پاهای بسیاری کوفته و له شده بود. از آنجا ردّ پای اورک‌ها دوباره شروع می‌شد، و به سوی شمال در طول دامنه‌های خشک تپه‌ها می‌چرخید. آراگورن ایستاد و ردّ پاها را از نزدیک بررسی کرد.

گفت: «آنها کمی اینجا استراحت کرده‌اند، اما حتی ردّی که طرف بیرون می‌رود، از همین الآن کهنه شده است. می‌ترسم که دلت درست گواهی داده باشد، لگولاس. به گمانم سه بار دوازده ساعت، از زمانی که اورک‌ها در جایی بوده‌اند که ما الآن ایستاده‌ایم، گذشته. اگر سرعت خودشان را حفظ کرده باشند، دیروز موقع غروب به مرزهای فنگورن رسیده‌اند.»

گیملی گفت: «من آن دورها در شمال و غرب چیزی نمی‌بینم به‌جز علف که در مه گم می‌شود. اگر از تپه‌ها بالا می‌رفتیم، می‌توانستیم جنگل را ببینیم؟»

آراگورن گفت: «هنوز از اینجا خیلی دور است. اگر درست یادم مانده باشد این بلندی‌ها هشت فرسنگ یا بیشتر به طرف شمال ادامه پیدا می‌کند، و بعد در سرچشمهٔ رودخانهٔ انت‌واش در شمالِ غرب، سرزمین پهناوری قرار دارد که پانزده فرسنگ دیگر هم تا آنجا راه است.»

گیملی گفت: «بسیار خوب راه بیافتیم. ای کاش که پاهایم مایل‌ها را از یاد ببرد. اگر دلم زیاد گرفته نبود، با اشتیاق بیشتری راه می‌رفتند.»

خورشید داشت غروب می‌کرد که آنها سرانجام به انتهای رشتهٔ بلندی‌ها نزدیک شدند. ساعت‌ها بود که بی‌توقف راه می‌رفتند. اکنون از سرعت‌شان کاسته و پشت گیملی خم شده بود. دورف‌ها در کار و در سفر مثل سنگ سخت هستند، اما این تعقیب بی‌پایان، آنگاه که امید در دلش رو به یأس گذاشته بود، از پا درش می‌آورد. آراگورن از پشت سر او می‌آمد، عبوس و ساکت، و هر از گاه خم می‌شد تا ردِ پایی یا نشانه‌ای را روی زمین وارانداز کند. فقط لگولاس هنوز مانند همیشه سبک گام برمی‌داشت، و پاهای او انگار هیچ فشاری بر علف‌ها وارد نمی‌آورد و وقتی می‌گذشت ردِ پایی از او به‌جا نمی‌ماند؛ اما همهٔ نیازهای خورد و خوراکش با نان راه الف‌ها تأمین می‌شد، و می‌توانست بخوابد، اگر آدمیان بتوانند کار او را خواب نام دهند: استراحت دادن به هوش و حواسش در مسیرِ عجیبِ رویاهای الفی، همچنان که هنوز با چشمان باز در روشنایی این جهان راه می‌پیمود.

گفت: «بیایید از این تپهٔ سبز بالا برویم!» فرسوده او را تعقیب کردند و از شیب طولانی تا قلهٔ تپه بالا رفتند. تپه‌ای بود هموار و لخت، تک و تنها ایستاده در منتهی‌الیه شمالِ ارتفاعات. خورشید غروب کرد و سایه‌های شامگاه همچون حجابی فرود آمد. در جهان بی‌شکل خاکستری، بی‌هیچ نشانه یا مقیاس تنها بودند. فقط در دوردست شمالِ غرب نوعی تاریکی عمیق در مقابل روشنایی رو به زوال به چشم می‌خورد: کوه‌های مه‌آلود و در دامنهٔ آنها جنگل.

گیملی گفت: «اینجا چیزی دیده نمی‌شود که راهنمای ما باشد. خوب، حالا باید دوباره بایستیم و شب را بیتوته کنیم. هوا دارد سرد می‌شود.

آراگورن گفت: «باد از طرف شمال از روی برف‌ها می‌وزد.»

لگولاس گفت: «قبل از آن که صبح بشود، از شرق خواهد وزید. اما اگر لازم است استراحت کنید. با این حال دست از امید مشویید. کسی را از فردا خبر نیست. راه‌حل ای بسا که هنگام طلوع خورشید یافت می‌شود.»

گیملی گفت: «در این تعقیب سه بار خورشید طلوع کرده است و هیچ راه‌حلی برایمان به ارمغان نیاورده.»

شب سردتر شد. آراگورن و گیملی هر از گاهی خوابشان می‌برد و هرگاه بیدار می‌شدند، لگولاس را می‌دیدند که در کنارشان ایستاده است یا به این سو و آن سو قدم می‌زند، و به زبان خودش زیر لب ترانه‌ای را زمزمه می‌کند، و همچنان که ترانه می‌خواند، ستاره‌های سفید در تاق سیاه سخت بالای سرشان می‌شکفت. بدین ترتیب شب گذشت. با هم سپیده‌ای را که به تدریج در آسمان می‌دمید، آسمانی که اکنون برهنه و بی‌ابر بود، نگریستند، تا آن که سرانجام آفتاب از راه رسید. رنگ‌پریده و شفاف بود. باد از شرق می‌وزید و مه به تمامی کنار کشیده بود؛ زمین‌های پهناور به طرزی ملال‌آور در روشنایی اندوهبار گرداگردشان را گرفته بود.

در پیش رو و شرق، بلندی‌های بادگیر دشت روهان را دیدند که چندین روز پیش، از رودخانهٔ بزرگ نگاهی به آن انداخته بودند. در

شمالِ غرب، جنگل تاریک فنگورن سایه گسترده بود؛ رخبام پرسایهٔ آن هنوز ده فرسنگی آن طرف‌تر بود، و شیب‌های آن‌سوترش در آبی دوردست گم می‌شد. در ورای آنجا تو گویی شناور بر روی یک ابر خاکستری، قلهٔ سفیدِ متدراس[1] بلند، آخرین قلهٔ کوه‌های مه‌آلود در آن دورها می‌درخشید. انت‌واش از میان جنگل به بیرون جاری می‌شد و به استقبالشان می‌آمد و جریان آن اکنون تند و باریک و کناره‌های آن پرشیب و عمیق بود. ردّ اورک‌ها از بلندی‌ها به طرف آن می‌پیچید.

آراگورن با چشمان تیزبین‌اش ردّ را تا رودخانه و آنگاه مسیر رودخانه را تا جنگل تعقیب کرد و سایه‌ای را در سبزی آن دورها تشخیص داد، چیز مبهم تیره‌ای که به سرعت حرکت می‌کرد. خود را بر روی زمین انداخت و با دقت گوش داد. اما لگولاس کنارش ایستاد و دست باریک بلندش را سایه‌بان چشمان روشن الفی‌اش کرد و نه سایه‌ای دید و نه چیز مبهمی، بلکه هیئتِ کوچکِ سواران را دید، سواران بسیار، و پرتو صبح بر روی سرنیزه‌های آنان همچون چشمک‌زدن ستاره‌های بسیار کوچک در ورای مرز دید فانیان بود. بسیار دورتر در پشت سرشان دودی تاریک به شکل رشته‌های باریک مواج بالا می‌رفت.

سکوتی در دشت‌های خالی حکمفرما بود، و گیملی می‌توانست صدای حرکت هوا را در میان علف‌ها بشنود.

آراگورن از جا جست و فریاد زد: «سوارها! سوارهای زیادی روی توسن‌های بادپا به طرف ما می‌آیند!»

---

1. Methedras

لگولاس گفت: «بله، صد و پنج نفر هستند. موهاشان زرد و نیزه‌هاشان درخشان است. فرمانده‌شان قامت خیلی بلندی دارد.»

آراگورن لبخند زد. گفت: «چشم الف‌ها تیزبین است.»

لگولاس گفت: «نه! سوارها فقط کمی بیشتر از پنج فرسنگ با ما فاصله دارند.»

گیملی گفت: «پنج فرسنگ یا یک فرسنگ، نمی‌توانیم روی زمین بی‌حفاظ از دستشان فرار کنیم. اینجا منتظرشان بمانیم یا راهمان را ادامه بدهیم؟»

آراگورن گفت: «منتظر می‌مانیم. خسته هستم، و تعقیب ما شکست خورده. یا دست‌کم دیگران در این کار از ما جلو زده‌اند؛ چون این سوارها درست از مسیر ردّ اورک‌ها برمی‌گردند. شاید خبری از آنها به ما برسد.»

گیملی گفت: «یا نیزه‌هاشان.»

لگولاس گفت: «سه زین خالی می‌بینم، ولی هابیتی آنجا نیست.»

آراگورن گفت: «نگفتم که قرار است خبر خوش بشنویم. ولی بد یا خوش همین‌جا منتظر آن می‌مانیم.»

آنگاه سه همراه قله تپه را ترک گفتند، جایی که ممکن بود به راحتی در مقابل آسمان رنگ‌پریده تشخیص‌شان داد، و آهسته‌آهسته از شیب شمالی پایین آمدند. کمی بالاتر از دامنهٔ تپه متوقف شدند و شنل‌هاشان را دور خود پیچیدند و تنگ هم روی علف‌های رنگ‌پریده نشستند. زمان آهسته و سنگین گذشت. بادی خفیف و گزنده می‌وزید. گیملی ناآرام بود.

گفت: «تو دربارهٔ این سوارها چه می‌دانی، آراگورن؟ اینجا

نشسته‌ایم که یک‌باره با مرگ روبه‌رو بشویم؟»

آراگورن جواب داد: «من بین آنها بودم. آدم‌های مغرور و لجبازی هستند، اما صادق‌اند و در فکر و عمل بزرگوارند؛ بی‌باک‌اند اما نه بی‌رحم؛ خردمندند اما ناآموخته، کتابت نمی‌کنند، اما ترانه‌های زیادی را به شیوهٔ آدمیانِ قبل از روزگاران تاریک می‌خوانند. ولی نمی‌دانم اخیراً چه اتفاقی در اینجا افتاده، یا روهیریم‌ها حالا که احتمالاً میان ساروما‌ن خائن و تهدید سائورون قرار گرفته‌اند، در سرشان چه می‌گذرد. زمان درازی دوست مردم گوندور بودند، هر چند از خویشان آنها نیستند. مدت‌ها پیش در سال‌های فراموش شده، ائورل[1] جوان آنها را از شمال به اینجا آورد و بیشتر از نژاد باردینگ‌های دیل و بورنینگ‌های بیشه هستند که در بینشان هنوز آدم‌های بلندقد و زیبا مثل سواران روهان پیدا می‌شود. دست‌کم آنها از اورک‌ها خوششان نمی‌آید.»

گیملی گفت: «ولی گندالف از شایعه‌ای حرف زد که آنها به موردور خراج می‌دهند.»

آراگورن جواب داد: «من هم مثل بورومیر این شایعه را نمی‌توانم باور کنم.»

لگولاس گفت: «خیلی زود حقیقت را خواهید فهمید. به همین زودی نزدیک شده‌اند.»

سرانجام حتی گیملی هم می‌توانست صدای سُم‌ضربه‌های

---

1. Eorl the Young

دوردست تاخت اسبان را بشنود. سواران با تعقیب ردّ اورک‌ها از رودخانه دور شده بودند و به بلندی‌ها نزدیک می‌شدند. مثل باد می‌راندند.

اکنون صدای فریادهای واضح و قدرتمند آنها بر روی دشت طنین افکن می‌شد و به گوش می‌رسید. ناگهان مثل صدای تندر گذشتند، و سواری که پیشاپیش می‌راند تغییر جهت داد و از دامنهٔ تپه گذشت و فوج پشت سرش را در طول دامنه‌های غربی بلندی به طرف جنوب هدایت کرد. دیگران از پشت سر او راندند: صفی طولانی از مردان زره‌پوش، چابک، درخشان، قهرآمیز، و چشم‌نواز.

اسب‌هاشان عظیم‌الجثه، قوی بنیه و خوش اندام بودند؛ دم‌های بلندشان در باد به اهتزاز درآمده بود؛ یال‌های بافته‌شان بر روی گردن‌های مغرور ریخته بود. مردانی که این اسب‌ها را می‌راندند کاملاً به آنها می‌آمدند: بلند قامت و کشیده؛ موهاشان به رنگ زرد روشن که از زیر کلاه‌خودهای سبک آنان بیرون ریخته بود و به شکل بافه‌هایی بلند در پشت سرشان موج می‌زد؛ چهره‌هاشان عبوس و پرشور بود. نیزه‌هایی بلند از چوب زبان‌گنجشک در دست داشتند و سپرهای پرنقش و نگارشان را به پشت بسته بودند، و شمشیرهای بلند در کمر داشتند و زره‌های نیم‌تنهٔ صیقل‌خورده‌شان تا زانو پایین آمده بود.

جفت‌جفت در کنار هم می‌تاختند و می‌گذشتند، و اگر چه هر از گاه یکی از آنان بر روی رکابش برمی‌خاست و به پیش رو و این سو و آن سو نگاه می‌کرد، ظاهراً متوجه نشدند که سه بیگانه ساکت نشسته‌اند و ایشان را می‌نگرند. فوج تقریباً گذشته بود که آراگورن ناگهان برخاست و با صدای بلند فریاد زد:

«سواران روهان چه خبر از شمال؟»

با سرعت و مهارتی شگفت‌انگیز مهار توسن‌های خود را کشیدند و دور زدند و به تاخت برگشتند. چیزی نگذشت که سه همراه خود را در محاصرهٔ سوارانی یافتند که به شکل دایره دورشان می‌گشتند، دایره‌ای که از شیب‌های تپهٔ پشت سرشان شروع می‌شد و به پایین می‌رسید و گرداگردشان را می‌گرفت و هردم نزدیکتر می‌شدند. آراگورن ساکت ایستاد و دو تن دیگر بی‌حرکت نشستند، و مانده بودند که اوضاع بر چه منوال پیش خواهد رفت.

سواران بی‌آن که کلمه‌ای بگویند یا فریادی سردهند ناگهان ایستادند. انبوهی از نیزه‌ها به طرف بیگانگان نشانه رفت؛ و برخی از سواران کمان در دست داشتند و تیرهاشان از هم‌اکنون بر روی زه کمان جا خوش کرده بود. آنگاه یکی از آنان پیش راند، مردی بلندقامت، بلندتر از باقی مردان؛ از میان کلاه‌خودش دم اسب سفیدی همچون یک کاکل در اهتزاز بود. پیش‌تر آمد تا آن که نوک نیزه‌اش با فاصله‌ای حدود یک پا از سینهٔ آراگورن قرار گرفت. آراگورن هیچ حرکتی نکرد.

سوار گفت: «شما که هستید و در این سرزمین چه می‌کنید؟» زبان مشترک غرب را به کار می‌برد با شیوه و لحنی شبیه گفتار بورومیر، مردی که اهل گوندور بود.

آراگورن جواب داد: «به من استرایدر می‌گویند. از شمال آمده‌ام. مشغول تعقیب اورک‌ها بودم.»

سوار از روی اسبش به زیر جست. نیزه‌اش را به یکی دیگر که

پیش راند و از اسب پیاده شد، سپرد. و شمشیرش را بیرون کشید و رودرروی آراگورن ایستاد و با نگاه تیز و شگفت‌زده او را وارانداز کرد. سرانجام دوباره به حرف آمد.

گفت: «اول فکر کردم که خودتان اورک هستید؛ اما حالا می‌بینم که این طور نیست. راستش اگر می‌خواهید اورک‌ها را به این نحو تعقیب کنید، چیز کمی از آنها می‌دانید. خیلی سریع بودند و تا بن دندان مسلح، و تعدادشان زیاد بود. اگر به آنها می‌رسیدید ممکن بود به جای آن که اورک‌ها را شکار کنید، شکارشان بشوید. ولی رفتار شما غریب است و غریبه‌ها خواهند دید که ما چابک و بی‌رحم هستیم. دست بردارید! شما که هستید؟ تکاور. این که شما می‌گویید اسم یک آدم نیست. تن‌پوش‌های شما هم غریب است. از وسط علف‌ها بیرون پریدید؟ چه‌طور از چشم ما پنهان ماندید؟ از مردم الف هستید؟»

آراگورن گفت: «نه. فقط یکی از ما الف است، لگولاس از قلمرو جنگلی، در نواحی دوردست سیاه‌بیشه. ولی ما از لوتلورین گذشته‌ایم و هدایا و مساعدت‌های بانو شامل حال ما بوده است.»

سوار با تعجبی دوباره به آنان نگاه کرد، اما حالت چشمانش خشن شد. گفت: «پس همان طور که داستان‌های قدیمی می‌گویند در طلابیشه بانویی فرمانرواست! می‌گویند کمتر کسی می‌تواند از دام او بگریزد. چه روزگار غریبی! اما اگر مساعدت‌های بانو شامل حال شماست پس پیشهٔ شما هم ساختن دام است و شاید هم جادو.» ناگهان برگشت و نگاهی سرد به لگولاس و گیملی انداخت. پرسید: «کسانی که ساکت‌اید شما چرا حرفی نمی‌زنید؟»

گیملی برخاست و پاهایش را با صلابت و جدا از هم روی زمین

گذاشت. دستهٔ تبرزین‌اش را در چنگ فشرد و چشمان سیاهش برقی زد. گفت: «نامت را به من بگو ارباب چابک‌سوار، تا نامم را بگویم و همین‌طور چیزهای دیگر را.»

سوار از بالا نگاهی به دورف انداخت و گفت: «در این مورد کسی که غریبه است باید اول خودش را معرفی کند. با این حال اسم من ائومر[1] پسر ائوموند[2] است و به من ارتشبد سوم چابک‌سوار[3] می‌گویند.»

«پس ائومر پسر ائوموند، ارتشبد سوم چابک‌سوار، بگذار گیملی پسر گلوینِ دورف به تو هشدار دهد که سخنان احمقانه بر زبان نیاوری. تو بد کسی را می‌گویی که خوبی‌اش در ورای افکار تو است و فقط نقصان عقل و شعور می‌تواند عذر تو را موجه کند.»

چشمان ائومر مشتعل شد و مردان روهان خشمگین غرولند کردند و پا پیش گذاشتند و نیزه‌های خود را جلو آوردند. ائومر گفت: «سرت را از تنت جدا می‌کنم و ریشت را ای ارباب دورف، هرچند که این سر فقط کمی بالاتر از زمین ایستاده.»

لگولاس کمانش را خم کرد و با دستان چابکی که چشم از دیدن حرکاتش عاجز بود تیری در آن گذاشت و گفت: «او تنها نیست، قبل از این که ضربه‌ات فرود آید، مرده‌ای.»

ائومر شمشیرش را بالا آورد و کار داشت به جای باریک می‌کشید که آراگورن خود را میان آنها انداخت و دستانش را بالا آورد. فریاد زد: «عفو کن ائومر! وقتی برایت توضیح بدهم، آن وقت می‌فهمی که چرا

---

1. Éomer 2. Éomund

3. Third Marshal of Riddermark

خشم دوستان مرا برانگیخته‌ای. ما هیچ سوءنیتی نسبت به روهان نداریم، همین طور هم نسبت به مردمانش و نسبت به آدم‌ها و اسب‌ها. قبل از این که شمشیرت را فرود آوری نمی‌خواهی داستان ما را بشنوی؟»

اثومر تیغ‌اش را پایین آورد و گفت: «می‌شنوم. اما کسانی که در سرزمین چابک‌سواران پرسه می‌زنند، عاقلانه‌تر این است که در این روزگار تردید، کمتر متکبر باشند. اول از همه اسم واقعی‌ات را به من بگو.»

آراگورن گفت: «اول از همه بگو که تو در خدمت چه کسی هستی. شما دوست سائورون فرمانروای پلید موردور هستید یا خصم او؟»

اثومر پاسخ داد: «من فقط در خدمت فرمانروای سرزمین چابک‌سوارانم، شاه تئودن[1] پسر تنگل[2]. ما در خدمت قدرت سرزمین سیاه در آن دورها نیستیم، ولی از طرف دیگر هنوز آشکارا با او نمی‌جنگیم؛ و اگر شما از دست او فرار می‌کنید، بهتر بود این سرزمین را ترک می‌کردید. الآن در تمام مرزهایمان دچار دردسر شده‌ایم و ما را تهدید می‌کنند؛ اما آرزوی ما فقط این است که آزاد باشیم و همان طور که زندگی می‌کردیم، زندگی کنیم، فرمانروایی خودمان را نگه داریم و در خدمت هیچ فرمانروای بیگانه اعم از خوب و بد نباشیم. ما میهمان‌ها را در روزگار خوب، با مهربانی خوشامد می‌گفتیم، اما در این زمانه بیگانه‌های ناخوانده ما را چابک و بی‌رحم می‌یابند. حالا شما که هستید؟ در خدمت چه کسی هستید؟ به فرمان که اورک‌ها را در

---

1. Théoden 2. Thengel

سرزمین ما تعقیب می‌کنید؟»

آراگورن گفت: «من در خدمت هیچ بنی‌بشری نیستم، اما خدمتکاران سائورون را به هر سرزمینی که بروند، تعقیب می‌کنم. در بین آدم‌های فانی کمتر کسی هست که بیشتر از من راجع به اورک‌ها بداند؛ و من معمولاً با این شیوه، دست از همه جا بریده، آنها را تعقیب نمی‌کنم. اورک‌هایی که دنبالشان هستیم دو تن از دوستان مرا اسیر گرفته‌اند. در مقام ضرورت مثل این، مردی که اسب ندارد مجبور است پای پیاده برود، و از کسی اجازه نمی‌خواهد که ردّ را تعقیب کند. همین طور هم تعداد دشمن را شماره نمی‌کند مگر با شمشیرش. من بی‌سلاح نیستم.»

آراگورن شنل‌اش را کنار زد. نیام الفی وقتی آن را در مشت گرفت درخشید، و تیغ درخشان آندوریل هنگامی که آن را بیرون کشید به مانند پرتویی ناگهانی برق زد. فریاد زد: «الندیل! من آراگورن پسر آراتورن هستم و به من السار، گوهر الفی، دونادان می‌گویند، وارث ایزیلدور پسر الندیل اهل گوندور. این شمشیری است که شکسته بود و آن را از نو دوباره ساختند! کمکم می‌کنید یا مانع کارم می‌شوید؟ هر چه زودتر انتخاب کنید!»

گیملی و لگولاس با شگفتی به همسفرشان نگاه کردند، زیرا پیش از این او را در این حال ندیده بودند. انگار که قد کشیده بود، در حالی که ائومر آب رفته بود؛ و در چهرهٔ زنده‌اش تصویر گذرای قدرت و اقتدارِ پادشاهان سنگی را دیدند. لحظه‌ای در چشم لگولاس چنین نمود که شعله‌ای سفید بر جبین آراگورن همچون تاجی درخشان سوسو می‌زند.

ائومر پا پس گذاشت و در چهره‌اش حالتی از بهت‌زدگی دیده شد.

چشمان مغرورش را پایین انداخت. زیر لب گفت: «چه روزگار غریبی است. رویاها و افسانه‌ها از لابه‌لای علف‌ها به داخل زندگی می‌جهند.»

گفت: «نجیب‌زاده بگو چه چیزی تو را اینجا آورده؟ و معنی این حرف‌های نامفهوم چه بود؟ بورومیر پسر دنه‌تور زمان درازی است که به جست‌وجوی پاسخ رفته است و اسبی که ما به او عاریه دادیم بدون سوار برگشت. تو از شمال چه تقدیری آورده‌ای؟»

آراگورن گفت: «تقدیر انتخاب. باشد که تو این را به تئودن پسر تنگل بگویی: جنگ آشکارا در مقابل او قرار دارد، همراه سائورون یا بر ضد او. اکنون دیگر هیچ کس نمی‌تواند چنان که زیسته زندگی کند، و کمتر کسانی آنچه را مال خود می‌دانند، نگاه خواهند داشت. اما از این امور بزرگ بعد سخن خواهیم گفت. اگر فرصتی دست بدهد، خودم نزد شاه خواهم آمد. الآن من احتیاج مبرم به کمک دارم یا دست‌کم لازم است که خبرها را بشنوم. شنیدی که ما یک فوج از اورک‌ها را تعقیب می‌کنیم که دوستانمان را برده‌اند. چه خبری برای ما دارید؟»

ائومر گفت: «دیگر لازم نیست تعقیب‌شان کنید. اورک‌ها کشته شده‌اند.»

«دوستان ما چه‌طور؟»

«جز اورک‌ها کس دیگری را پیدا نکردیم.»

آراگورن گفت: «ولی این واقعاً عجیب است. شما کشته‌شده‌ها را زیر و رو کردید؟ هیچ جسدی به جز جسد نژاد اورک‌ها نبود؟ آنها کوچک بودند، در چشم شما ممکن است بچه به نظر بیایند، پابرهنه، با لباس خاکستری.»

ائومر گفت: «هیچ دورف یا بچه‌ای آنجا نبود. همه کشته‌ها را شمردیم و غارت‌شان کردیم و بعد لاشه‌ها را توده کردیم و آنها را همان طور که رسم‌مان است سوزاندیم. خاکسترها هنوز دود می‌کنند.»

گیملی گفت: «ما از دورف یا بچه حرف نمی‌زنیم، دوستان ما هابیت بودند.»

ائومر گفت: «هابیت؟ این دیگر چیست؟ اسم عجیبی است.»

گیملی گفت: «یک اسم عجیب برای مردمی عجیب. اما خاطرشان برای ما عزیز بود. و به نظر می‌آید که شما در روهان، حرف‌هایی که خواب میناس‌تریتی‌ها را آشفته کرده شنیده‌اید. آنها حرف از هافلینگ می‌زدند. این هابیت‌ها، هافلینگ هستند.»

«هافلینگ!» سواری که کنار ائومر ایستاده بود، خندید. «هافلینگ! اما این اسم مردمان کوچکی است توی ترانه‌های قدیمی و قصه‌های بچه‌ها در شمال. ما در افسانه‌ها قدم برمی‌داریم یا روی زمین سبز در روز روشن؟»

آراگورن گفت: «آدم ممکن است هر دو کار را بکند. چون نه فقط ما، بلکه آنهایی که بعدها خواهند آمد برای زمانهٔ ما افسانه درست می‌کنند. می‌گویی زمین سبز؟ این بیشتر موضوع افسانه‌هاست هر چند که تو در روشنایی روز روی آن راه می‌روی!»

سوار که توجهی به گفته‌های آراگورن نکرده بود، گفت: «وقت تنگ است. باید با عجله به طرف جنوب برویم، ارباب. بگذارید این مردم دیوانه را با خیالاتشان همین جا بگذاریم. یا اجازه بده دستگیرشان کنیم و نزد شاه ببریم.»

ائومر به زبان خودش گفت: «خاموش، ائوتین[1]! یک لحظه مرا به حال خودم بگذار. به ائورد بگو که توی راه جمع شوند و آماده باشند که به طرف آب‌های انت[2] برانیم.»

ائوتین که غرولند می‌کرد عقب کشید و با دیگران صحبت کرد. به زودی همه کنار رفتند و ائومر را با سه همسفر تنها گذاشتند.

گفت: «همهٔ چیزهایی که می‌گویی عجیب است، آراگورن. با این حال راست می‌گویی، و این واضح است: مردان سرزمین چابک‌سواران دروغ نمی‌گویند و از این‌رو به سادگی فریب نمی‌خورند. اما تو همه چیز را نگفته‌ای. تو کامل‌تر از مأموریت خودت حرف بزن تا من تشخیص بدهم که چه کار کنم.»

آراگورن جواب داد: «من چند هفته پیش از ایملادریس عازم شدم، همانجا که اسمش در شعر آمده است. بورومیر اهل میناس‌تی‌ریت همراه من بود. مأموریتم این بود که با پسر دنه‌تور به آن شهر بروم و به مردم او در جنگ علیه سائورون کمک برسانم. اما همراهانم که با آنها سفر می‌کردم کار دیگری داشتند. الآن از مأموریت آنها نمی‌توانم حرفی بزنم. گندالف خاکستری راهنمای ما بود.»

ائومر با شگفتی فریاد زد: «گندالف! گندالف خاکستری‌وش را در سرزمین چابک‌سواران می‌شناسند؛ اما به تو هشدار بدهم که اسم او دیگر اسم شبی برای راه پیدا کردن به دل شاه نیست. تا آنجا که در یاد آدم‌هاست بارها در این سرزمین مهمان بوده و هر وقت دلش خواسته بعد از چند ماه، یا بعد از چندین و چند سال به اینجا آمده. همیشه

1. Éothain 2. Entwade

منادی وقایع عجیب بوده: و حالا بعضی‌ها می‌گویند آورندهٔ مصیبت.

«راستش از وقتی که برای آخرین بار در تابستان به اینجا آمد، اوضاع وخیم‌تر شده. از آن زمان به بعد دردسر ما با سارومان شروع شد. تا آن هنگام سارومان از دوستان ما محسوب می‌شد، تا آن که گندالف آمد و به ما هشدار داد که در ایزنگارد تدارک یک جنگ غیرمنتظره را می‌بینند. گفت که خود او در اورتانک زندانی بوده و با سختی توانسته فرار کند، و درخواست کمک داشت. اما تئودن به حرف‌هایش گوش نکرد و گندالف رفت. اسم گندالف را با صدای بلند در مقابل تئودن نیاور! تئودن خشمگین است. چون گندالف اسبی را که به آن شدوفکس می‌گویند برداشت و برد، اسبی که باارزش‌ترین توسن‌های شاه بود، مهم‌ترین *میرا*[1]‌ها که فقط فرمانروای چابک‌سواران شایستهٔ سوار شدن بر آن است. چون پدر این نژاد، اسب بزرگ ائورول بود که زبان آدمیزاد را می‌فهمید. هفت شب قبل شدوفکس برگشت؛ اما عصبانیت شاه فرو نخوابیده، چون اسب دیوانه شده و نمی‌گذارد که هیچ بنی‌بشری سوارش شود.»

آراگورن گفت: «پس شدوفکس راه خودش را تنهایی از آن دورها در شمال به اینجا پیدا کرده، چون آنجا بود که او و گندالف از هم جدا شدند. ولی افسوس! گندالف دیگر سواری نخواهد کرد. او در معادن موریا به تاریکی سقوط کرد و دیگر برنگشت.»

ائومر گفت: «این خبر غم‌انگیزی است. دست‌کم برای من و برای خیلی‌های دیگر؛ هر چند اگر نزد شاه بیایید همان طور که خودتان

---

1. Mearas

ممکن است شاهد باشید، برای خیلی‌ها چنین نیست.»

آراگورن گفت: «این خبر ناگوارتر از آن است که کسی در این سرزمین بتواند درکش کند، هرچند قبل از این که سال به پایان نزدیک شود ممکن است به شدت ضربه‌اش را احساس کنند. اما وقتی بزرگی فرو می‌افتد، کوچک‌تر باید رهبری را به عهده بگیرد. وظیفهٔ من این بوده است که گروه خودمان را بعد از موریا در یک مسیر طولانی راهنمایی کنم. از میان لورین گذشتیم، لورینی که بهتر است قبل از آن که دوباره در موردش اظهارنظر بکنید، از حقایقش مطلع باشید، و به این نحو با طی فرسنگ‌ها راه در رودخانهٔ بزرگ به آبشار رائوروس رسیدیم. آنجا بورومیر به دست همان اورک‌هایی که شما نابودشان کردید، کشته شد.»

ائومر مأیوس فریاد زد: «این خبرهای شما خیلی مایهٔ تأسف است. این مرگ ضایعهٔ بزرگی برای میناس‌تی‌ریت و برای همهٔ ماست. انسان شایسته‌ای بود؛ همه در ستایش او حرف می‌زنند. به ندرت به سرزمین چابک‌سوارها آمده بود، چون همیشه درگیر جنگ مرزهای شرقی بود؛ اما او را دیده بودم. بیشتر شبیه پسران چابک ائورل به نظرم رسید تا مردان موقر گوندور، و احتمالاً زمانی که وقتش می‌رسید، فرمانده بزرگی برای مردمش از آب درمی‌آمد. ولی خبر این اندوه بزرگ از گوندور به ما نرسیده. او کی از پا درآمد؟»

آراگورن جواب داد: «الآن روز چهارمی است که او کشته شده، و ما از شب همان روز سفرمان را از سایهٔ تول‌براندیر شروع کرده‌ایم.»

ائومر فریاد زد: «پای پیاده؟»

«بله درست همین طور که ما را می‌بینی.»

شگفتی عظیمی در چشمان ائومر هویدا شد. گفت: «استرایدر[1] اسم خیلی کوچکی است برای تو، پسر آراتورن. من اسم تو را بادپا می‌گذارم. این ماجرای سه دوست را باید در تالارهای بسیاری به آواز خواند. چهل و پنج فرسنگ تا پیش از پایان روز چهارم راه رفته‌اید! تبار الندیل خیلی جان سخت هستند!

«ولی حالا ای نجیب‌زاده از من چه انتظاری داری! باید با عجله پیش تئودون بروم. من با احتیاط مقابل نفراتم حرف می‌زنم. راست است که ما هنوز با سرزمین سیاه به صورت علنی در جنگ نیستیم و خیلی‌ها هستند که به شاه نزدیک‌اند و او از آنها حرف می‌شنود و به او توصیه‌های بزدلانه می‌کنند؛ اما جنگ از راه می‌رسد. ما نباید از اتحاد قدیم خودمان با گوندور دست بکشیم، و وقتی آنها می‌جنگند باید کمک‌شان کنیم: حرف من و کسانی که با من هم‌نظرند این است. شرق سرزمین سوارها تحت مراقبت من است، تحت قیمومت ارتشبد سوم، و من تمام گله‌ها و گله‌بان‌هامان را کوچانده‌ام و تا آن طرف انت‌واش پس کشیده‌ام، و اینجا چیزی باقی نگذاشته‌ام به جز نگهبان‌ها و دیده‌ورهای چابک.»

گیملی گفت: «پس شما به سائورون خراج نمی‌دهید؟»

ائومر با برقی در چشمانش گفت: «نداده‌ایم و هرگز نمی‌دهیم، ولی به گوشم رسیده که این دروغ را گفته‌اند. چند سال پیش فرمانروای سرزمین سیاه خواست که اسب‌هایی را با قیمت گزاف از ما بستاند، اما جواب ردّ دادیم، چون او حیوانات را به کارهای پلید وامی‌دارد. بعد، او

---

۱ - استرایدر به معنی کسی است که شلنگ‌انداز راه می‌رود. م

اورک‌های چپاول‌گر را فرستاد و آنها هر چه می‌توانستند به یغما بردند، و اغلب اسب‌های سیاه را برگزیدند: تعداد کمی از این اسب‌های سیاه مانده. به همین دلیل خصومت ما با اورک‌ها شدید است.

«ولی در حال حاضر دلواپسی عمدهٔ ما از طرف سارومان است. وی ادعای فرمانروایی تمام این سرزمین را دارد و چند ماه است که بین ما جنگ در گرفته. اورک‌ها را به خدمت خودش درآورده، همین طور هم گرگ - سوارها و آدم‌های شریر را، و شکاف را به روی ما بسته به نحوی که احتمال دارد هم از شرق و هم از غرب در محاصره قرار بگیریم.

«دست و پنجه نرم کردن با خصمی مثل او مصیبت است: ساحری است که هم زیرک است و هم زبردست و چهره‌های زیادی دارد. می‌گویند به شکل یک پیرمرد شنل‌پوش و با باشلق این طرف و آن طرف می‌رود، درست مثل گندالف همان طور که الآن خیلی‌ها یادشان هست. جاسوس‌های او از هر دامی فرار می‌کنند و پرنده‌های بدشگون‌اش توی آسمان هستند. نمی‌دانم کار به کجا می‌کشد، و به دلم بدآمده؛ چون به نظرم می‌رسد که دوستان او فقط در ایزنگارد ساکن نیستند. اما اگر به دربار شاه بیایید، خودتان بعینه خواهید دید. نمی‌آیید؟ امید من بیهوده است که شما را تقدیر پیش من فرستاده تا در هنگامهٔ شک و احتیاج کمک باشید؟»

آراگورن گفت: «هنگامی که باید بیایم، می‌آیم.»

ائومر گفت: «الآن بیا! وارث الندیل به راستی برای پسران ائورن در این موج مصیبت تکیه‌گاهی خواهد بود. همین الآن در امنت غربی جنگ در جریان است، و می‌ترسم که کار ما به جاهای باریک بکشد.

«راستش در این تاختن به طرف شمال، بدون اذن شاه راه افتادم، چرا که در غیاب من خانه او بی‌محافظ مانده است. اما دیده‌ورها سه شب قبل، خبر آمدن فوج اورک‌ها را از طرف دیوار شرقی به من دادند و گزارش کردند که بین آنها بعضی‌ها نشان سفید سارومان را دارند. پس با سوءظن به چیزی که خیلی از آن می‌ترسم، یعنی اتحاد بین اورتانک و برج تاریک، با اُئورد خودم، مردان خانهٔ خودم پیش راندم؛ و ما اورک‌ها را غروب دو روز قبل نزدیک مرزهای بیشهٔ انت[1] غافلگیر کردیم. آنها را در محاصره گرفتیم و سپیده‌دم دیروز با آنها جنگیدیم. پانزده تن از مردانم را از دست دادم و با کمال تأسف دوازده تا از اسب‌هایم را! چون اورک‌ها تعدادشان بیشتر از آن بود که فکر می‌کردیم. تعدادی از شرق، از آن طرف رودخانهٔ بزرگ به آنها ملحق شده بودند: ردّ آنها از اینجا کمی که به طرف شمال بروی کاملاً واضح دیده می‌شود. و تعدادی هم از جنگل بیرون آمده بودند. اورک‌های بزرگ که آنها هم نشان دست سفید ایزنگارد را داشتند: این نژاد از اورک‌ها، قوی‌تر و خطرناک‌تر از بقیه هستند.

«با این حال کارشان را ساختیم. اما مدت زیادی بود که راه افتاده بودیم. در جنوب و غرب به کمک ما احتیاج دارند. همراه ما نمی‌آیی؟ خودت می‌بینی که اسب‌های اضافی داریم. آن شمشیر وظیفه‌ای به عهده دارد. بله، می‌توانیم کاری هم برای تبرزین گیملی پیدا کنیم و کمان لگولاس، اگر آنها حرف‌های عجولانهٔ مرا در مورد بانوی بیشه بخشیده باشند. فقط چیزی را گفتم که همهٔ مردم سرزمین من

---

1. Ent wood

می‌گویند، و خوشحال می‌شوم که به حقیقت امر پی ببرم.»

آراگورن گفت: «من از حرف‌های صادقانه‌ات متشکرم، و دلم می‌خواهد که با شما بیایم؛ اما نمی‌توانم در حالی که هنوز امیدی برای نجات دوستانم وجود دارد.»

اِئومر گفت: «امیدی باقی نمانده. نمی‌توانی دوستانت را در مرزهای شمال پیدا کنی.»

«ولی دوستانم پشت سر نیستند. ما نشانه‌های واضحی در نزدیکی‌های دیوار شرقی پیدا کردیم که دست‌کم یکی از آنها هنوز آنجا زنده بوده. اما بین دیوار و بلندی‌ها هیچ ردِّ دیگری از آنها پیدا نکردیم، و هیچ ردِّ دیگری به این یا آن طرف منشعب نشده بود، مگر این که واقعاً مهارتم را به کلی از دست داده باشم.»

«پس فکر می‌کنید چه اتفاقی برایشان افتاده؟»

«نمی‌دانم. ممکن است همراه اورک‌ها کشته و سوخته باشند؛ اما شما می‌گویید که این ممکن نیست و من هم این احتمال را نمی‌دهم. تنها فکری که می‌کنم این است که آنها را قبل از جنگ، حتی شاید قبل از این که شما دشمنانتان را محاصره کنید، به داخل جنگل برده باشند. قسم می‌خورید که هیچ کس از حلقهٔ محاصرهٔ شما به این ترتیب فرار نکرده است؟»

اِئومر گفت: «می‌توانم قسم بخورم که هیچ اورکی بعد از این که ما آنها را دیدیم فرار نکرد. ما قبل از آنها به رخبام جنگل رسیدیم، و بعد از آن هیچ موجود زنده‌ای حلقهٔ محاصرهٔ ما را نشکسته، و اگر شکسته، اورک نبوده و نوعی قدرت الفی داشته.»

آراگورن گفت: «دوستان ما از همان لباس‌هایی تنشان بود که ما

پوشیده‌ایم؛ و شما در روشنایی کامل روز از جلوی ما گذشتید.»

ائومر گفت: «این موضوع را فراموش کرده بودم. در این روزگارِ پر معجزه، مطمئن شدن از همه چیز سخت است. دنیا از هر بابت عجیب شده. الف‌ها و دورف‌ها همراه هم روز روشن در دشت راه می‌روند؛ مردم با بانوی بیشه حرف می‌زنند، اما زنده می‌مانند؛ شمشیری که سال‌های سال پیش شکسته بود، قبل از این که پدران پدران ما در سرزمین سوارها اسب بتازند، برای جنگ دوباره برگشته! آدم در این مواقع چه‌طور می‌تواند قضاوت کند که کار درست کدام است؟»

آراگورن گفت: «همان طور که همیشه قضاوت کرده. خوبی و بدی از سال پیش جای خود را با هم عوض نکرده‌اند، همین طور هم بدی و خوبی در بین الف‌ها و دورف‌ها یک چیز و در بین آدم‌ها چیزی دیگر نیست. وظیفهٔ آدم این است که آن را تمیز دهد، همان‌قدر در طلابیشه، که در خانهٔ خودش.»

ائومر گفت: «واقعاً که راست می‌گویی. اما من در مورد حرف‌های تو شکی ندارم. همین طور هم در مورد قضاوتی که قلب من می‌کند. با این حال من آزاد نیستم که هر چه دلم می‌خواهد بکنم. این که اجازه بدهیم بیگانگان به دلخواه خود در سرزمین ما پرسه بزنند بر خلاف قوانین ماست، مگر این که خود شاه این اجازه را صادر کند، و در این روزگار پر مخاطره، این فرمان خیلی خشک و جدی اعمال می‌شود. عاجزانه از شما خواستم که به میل خود با من برگردید، و شما برنمی‌گردید. مایل نیستم جنگی را با صد نفر در مقابل سه نفر شروع کنم.»

آراگورن گفت: «فکر نمی‌کنم قانون شما برای موقعیتی مثل این

وضع شده باشد. از طرفی من بیگانه نیستم؛ چون قبلاً بارها در این سرزمین بوده‌ام و همراه فوج چابک‌سوارها، اسب تاخته‌ام، هر چند با اسمی دیگر و با قیافه‌ای دیگر. تو را قبلاً ندیده‌ام، چون جوانی، ولی با پدرت ائوموند هم‌کلام شده‌ام و با تئودن پسر تنگل. هیچ وقت در روزگارهای قدیم نجیب‌زادگان بلندپایهٔ این سرزمین کسی را ملزم نکرده‌اند که مأموریتی را مثل مأموریت من رها کند. وظیفهٔ من دست‌کم روشن است: ادامه دادن راه. پسر ائوموند دست بردار، بالاخره باید تصمیم گرفت. یا کمک‌مان کن، یا در بدترین حالت بگذار راه خودمان را برویم. شاید هم بخواهی مطابق قوانین خودتان رفتار کنی. در این صورت عدهٔ کمی از شما به جبههٔ جنگ، یا نزد شاه‌تان برمی‌گردند.»

ائومر لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه سخن گفت: «ضرورت ایجاب می‌کند که هر دوی ما شتاب کنیم. یاران من بی‌تاب‌اند که از اینجا بروند، و هر ساعتی که می‌گذرد امید تو کم می‌شود. تصمیم من این است که می‌توانید بروید؛ علاوه بر این به شما اسب قرض می‌دهم. خواسته‌ام فقط این است: وقتی جست‌وجوی‌تان به نتیجه رسید، یا معلوم شد که بیهوده بوده است، با اسب‌ها از روی آب‌های انت به طرف مدوسلد[1] برگردید، به کاخ رفیع در ادوراس، جایی که تئودن الآن آنجا اقامت کرده است. به این ترتیب می‌توانی به او اثبات کنی که من در قضاوت اشتباه نکرده‌ام. من با این کار، خودم و یا شاید هم جانم را در مقابل حسن نیت شما به گرو می‌گذارم. مأیوسم نکنید.»

---

1. Meduseld

آراگورن گفت: «مأیوس‌ات نمی‌کنم.»

وقتی ائومر دستور داد که اسب‌های اضافی را به بیگانگان قرض بدهند، تحیر عظیمی در میان مردان او پدید آمد و بسیاری نگاه‌های بدبینانه و تردیدآمیز کردند؛ اما فقط ائوتین جرأت کرد که بی‌پرده سخن بگوید.

گفت: «این کار ممکن است در مورد این نجیب‌زاده که ادعا می‌کند از نژاد گوندور است خوب باشد، اما چه کسی تا به حال شنیده که اسب سرزمین سوارها را به یک دورف بدهند؟»

گیملی گفت: «هیچ کس. در ضمن خودت را ناراحت نکن: هیچ کس هم تا ابد نخواهد شنید. من ترجیح می‌دهم پای پیاده راه بروم تا به پشت حیوان عظیمی مثل این سوار شوم، حالا می‌خواهد آن را با کمال میل به من هدیه کنند یا با اکراه.»

آراگورن گفت: «ولی تو الآن باید سواره بیایی، وگرنه کارمان را به تأخیر می‌اندازی.»

لگولاس گفت: «بیا رفیق گیملی، می‌توانی پشت من سوار شوی. آن وقت اوضاع روبه‌راه می‌شود، و دیگر نه لازم است که اسب قرض کنی، یا این قضیه ناراحتت کند.»

اسب عظیم‌الجثهٔ خاکستری‌رنگی را برای آراگورن آوردند و او سوار شد. ائومر گفت: «اسمش هاسوفل[1] است. بادا که خوب به تو سواری بدهد و سرنوشت تو بهتر از سرنوشت گرول و (گرولو)[2]، ارباب قبلی او

---

1. Hasufel 2. Gárolf

باشد!»

اسبی کوچک‌تر و سبک‌تر، اما ناآرام و آتشی مزاج برای لگولاس آوردند. اسمش آرود[1] بود. ولی لگولاس از آنان خواست که زین و افسار را بردارند. گفت: «احتیاجی به این چیزها ندارم.» و چابک بالا جست، و در کمال شگفتی دیدند که آرود در زیر او رام و راضی است و فقط با گفتن کلمه‌ای به این طرف و آن طرف حرکت می‌کند: روش رفتار الف‌ها با تمام جانوران نجیب چنین بود. گیملی را بلند کردند و پشت سر رفیق‌اش نشاندند و او نه چندان آسوده‌خاطرتر از سام گمگی در داخل قایق، به لگولاس چسبید.

ائومر فریاد زد: «الوداع و بادا که چیزی را که می‌جویید پیدا کنید! با آخرین سرعت ممکن برگردید و بگذارید از این به بعد شمشیرهامان به اتفاق هم بدرخشد!»

آراگورن گفت: «خواهم آمد.»

گیملی گفت: «من هم خواهم آمد. موضوع بانو گالادریل هنوز حل نشده بین ما باقی مانده است. هنوز باید ملایم حرف زدن را به شما بیاموزم.»

ائومر گفت: «خواهیم دید. آن قدر چیزهای عجیب اتفاق افتاده که آموختن حسن بانویی زیبا در زیر ضربات عاشقانهٔ تبرزین یک دورف زیاد مایهٔ تعجب نخواهد بود. الوداع!»

با گفتن این حرف از هم جدا شدند. اسب‌های روهان بسیار چابک

---

1. Arod

بودند. وقتی گیملی پس از مدتی پشت سرش را نگاه کرد، گروه ائومر از هم‌اکنون کوچک و دور می‌نمود. آراگورن پشت سر را نگاه نکرد: همچنان که با سرعت راهشان را ادامه می‌دادند، مراقب ردّ پاها بود و خم شده بود و سرش را پهلوی گردن هسوفل نگه داشته بود. طولی نکشید که به کرانهٔ انت‌واش رسیدند و آنجا به ردّی برخوردند که ائومر از آن سخن گفته بود و از شرق، از طرف ارتفاعات می‌آمد.

آراگورن از اسب پیاده شد و زمین را از نزدیک بررسی کرد، آنگاه دوباره به روی زین جست و سواره مسافتی به طرف شرق رفت. از کنار می‌راند و مراقب بود که از روی ردّ پاها نگذرد. سپس دوباره پیاده شد و زمین را کاوید و پیاده برگشت و جلو رفت.

وقتی برمی‌گشت، گفت: «چیز زیادی برای پیدا کردن نیست، ردّ اصلی با گذشتن سوارها که برمی‌گشته‌اند تماماً مغشوش شده؛ مسیر آنها به طرف بیرون باید نزدیک رودخانه قرار داشته باشد. اما ردّ پاهای طرف شرق تازه و واضح است. اینجا هیچ ردّ پایی نیست که در جهت دیگر برود، یعنی به طرف آندوین برگردد. حالا باید آهسته‌تر برانیم و مطمئن شویم که هیچ ردّی یا ردّ پایی از هر دو جهت منشعب نمی‌شود. اورک‌ها از این نقطه باید متوجه شده باشند که تعقیب می‌شوند. ممکن است که تلاش کرده باشند تا قبل از این که تعقیب‌کننده‌ها به آنها برسند، اسیرهای خودشان را از معرکه دور بکنند.»

همچنان که پیش می‌راندند روز تاریک شد. ابرهای خاکستری کم‌ارتفاع از روی بلندی‌ها آمدند. مه خورشید را در لفاف پیچید. با رفتن

خورشید به طرف غرب هوا به تدریج به تاریکی گرایید و شیب‌های پوشیده از درخت جنگل فنگورن با هیبت نزدیکتر شد. هیچ نشانی از ردّ پاها در راست یا چپشان ندیدند، اما اینجا و آنجا به جنازهٔ اورک‌های تنها برمی‌خوردند که در مسیر فرار خود، با تیرهای خاکستری پر که در پشت یا گلوشان فرو رفته بود به خاک افتاده بودند.

سرانجام هنگامی که بعدازظهر داشت سپری می‌شد به رخبام جنگل رسیدند، و در محوطهٔ بی‌درخت میان نخستین درختان، مکان جسدسوزان بزرگ را یافتند: خاکسترها هنوز گرم بود و دود می‌کرد. نزدیک آنجا کپه‌ای بزرگ از کلاه‌خودها و زره‌ها، سپرهای شکافته و شمشیرهای شکسته و کمان‌ها و تیرها و دیگر اسباب جنگی به چشم می‌خورد. در وسط، سر بزرگ یک گابلین را بر سر نیزه کرده بودند؛ روی کلاه خود متلاشی شده‌اش نشان سفیدی دیده می‌شد. کمی آن سوتر، نه چندان دور از رودخانه که از حاشیهٔ بیشه به بیرون جاری می‌شد، پشته‌ای قرار داشت. آن را تازه برآورده بودند: خاک نمناک را با علف‌های تازه درو شده پوشانده و دور آنجا پانزده نیزه در خاک نشانده بودند.

آراگورن و دوستانش اطراف میدان نبرد را در شعاعی گسترده مورد جست‌وجو قرار دادند، اما روشنایی رنگ باخت و شامگاه به زودی تیره و مرطوب پایین کشید. وقتی شب از راه رسید هیچ ردّی از مری و پی‌پین نیافته بودند.

گیملی غمگین گفت: «دیگر کاری بیشتر از این نمی‌توانیم بکنیم. از وقتی به تول‌براندیم رسیدیم معماهای زیادی را حل کرده‌ایم، اما حل کردن این یکی سخت‌تر از همه است. حدس می‌زنم که

استخوان‌های سوختهٔ هابیت‌ها حالا با خاکستر اورک‌ها مخلوط شده. خبر ناخوشایندی برای فرودو خواهد بود، اگر زنده بماند که آن را بشنود؛ همین طور هم خبر ناخوشایندی برای هابیت پیر است که در ریوندل منتظر است. الروند با آمدن‌شان مخالف بود.»

لگولاس گفت: «اما گندالف مخالف نبود.»

گیملی گفت: «ولی گندالف تصمیم گرفت که خودش بیاید، و اولین نفری بود که از دست رفت. پیش‌بینی او در مورد خودش اشتباه از آب درآمد.»

آراگورن گفت: «تصمیم گندالف بر مبنای پیش‌بینی سلامت خودش یا دیگران نبود. کارهایی هست که دست زدن به آنها بهتر است از سرباز زدن، هر چند که فرجامش حزن‌انگیز باشد. اما من هنوز قصد عزیمت از این مکان را ندارم. در هر حال باید تا روشنایی صبح اینجا منتظر بمانیم.»

مسافتی آن طرف‌تر از میدان نبرد زیر درختی پرشاخ و برگ اتراق کردند: شبیه درخت شاه بلوط بود، و در عین حال هنوز برگ‌های قهوه‌ای رنگ و پهن بسیاری از سال پیش داشت: همانند دست‌هایی خشک با انگشتان بلند از هم بازشده. در نسیم شبانگاهی غمگنانه غزغز می‌کردند.

گیملی لرزید. هرکدام یک پتو با خود آورده بودند. گفت: «بیایید آتش روشن کنیم. دیگر خطرش برایم مهم نیست. بگذار اورک‌ها بیایند مثل انبوه شب‌پره‌های تابستان که دور شمع جمع می‌شوند!»

لگولاس گفت: «اگر آن هابیت‌های بدبخت توی بیشه‌ها گم شده

باشند، آتش آنها را به اینجا می‌کشاند.»

آراگورن گفت: «ولی ممکن است چیزهای دیگر را هم به اینجا بکشاند که نه اورک باشند و نه هابیت. ما نزدیک سرحدات کوهستانی سارومان خائن هستیم. از طرفی درست در مرز فنگورن قرار داریم و می‌گویند دست زدن به درخت‌های این بیشه خطرناک است.»

گیملی گفت: «ولی چابک‌سوارها اینجا آتش بزرگی راه انداخته بودند و این طور که پیداست برای این منظور درخت‌های زیادی قطع کرده‌اند. با این حال وقتی کارشان تمام شده شب قبل صحیح و سالم از اینجا گذشته‌اند.»

آراگورن گفت: «تعداد آنها زیاد بوده، و در ضمن آنها به عصبانیت فنگورن اعتنا نمی‌کنند، چون به ندرت اینجا می‌آیند و زیر درخت‌ها نمی‌روند. اما این راه احتمالاً قرار است ما را تا خود جنگل ببرد. پس مراقب باشید! هیچ درخت زنده‌ای را قطع نکنید!»

گیملی گفت: «نیازی به این کار نیست. سوارها خرده چوب و شاخه‌های کافی برای این کار باقی گذاشته‌اند و چوب خشک فراوان این طرف و آن طرف ریخته.» رفت تا چوب جمع کند و خود را با روبه‌راه کردن و روشن کردن آتش سرگرم کرد؛ اما آراگورن ساکت نشست و پشتش را به درخت بزرگ تکیه داد و به فکر فرو رفت؛ و لگولاس تنها در فضای باز ایستاد و به جلو خم شد و به سایه‌های عمیق بیشه چشم دوخت، مثل کسی که در حال گوش دادن به صداهایی است که از دور شنیده می‌شود.

وقتی دورف آتش کوچک درخشانی را راه انداخت، سه دوست نزدیک کشیدند و کنار هم نشستند و روشنایی را با اندام‌های

باشلق‌پوش خود در میان گرفتند. لگولاس به شاخه‌های درخت که بالای سرشان گسترده بود، نگاهی انداخت.

گفت: «ببینید! درخت از دیدن آتش خوشحال است.»

شاید رقص سایه‌ها داشت چشمانشان را فریب می‌داد، اما مطمئناً در نظر هر سه دوست چنین می‌نمود که شاخه‌ها به این سو و آن سو خم می‌شوند تا خود را به بالای شعله‌ها برسانند، در این حال شاخه‌های بالایی خود را به سمت پایین خم می‌کردند؛ برگ‌های قهوه‌ای اکنون شق و رق ایستاده بودند و مثل دست‌های ترک‌خوردهٔ سرد به هم ساییده می‌شدند و از گرما آرامش می‌یافتند.

سکوتی درگرفت، زیرا جنگل تیره و ناشناخته که چنین نزدیک بود، ناگهان حضور عظیم ترسناک خود را که آکنده از مقصودی پنهانی بود، به آنان تحمیل کرد. پس از مدتی لگولاس دوباره به حرف درآمد.

گفت: «کلبورن به ما هشدار داد که به اعماق فنگورن نرویم. می‌دانی علتش چه بود، آراگورن؟ این افسانه‌های جنگل چیستند که بورومیر شنیده بود؟»

آراگورن گفت: «من قصه‌های زیادی در گوندور و جاهای دیگر شنیده‌ام، اما اگر به خاطر حرف‌های کلبورن نبود تصور می‌کردم افسانه‌هایی هستند که وقتی دانش واقعی رو به زوال می‌رود، آدم‌ها آن را می‌سازند. قصد داشتم که حقیقت مطلب را از تو بپرسم. حالا اگر کسی که از الف‌های بیشه است آن را نداند، یک آدم چه‌طور می‌تواند به این سؤال جواب بدهد؟»

لگولاس گفت: «تو خیلی بیشتر از من سفر کرده‌ای. در سرزمین خودمان راجع به این موضوع چیزی نشنیده‌ام، جز ترانه‌هایی که

می‌گویند چه‌طور انودریم‌ها[1] که آدم‌ها به آنها انت[2] می‌گویند مدت‌ها پیش آنجا ساکن بودند؛ چون فنگورن خیلی قدیمی است، حتی با حساب الف‌ها هم خیلی قدیمی است.»

آراگورن گفت: «بله، قدیمی است به اندازهٔ جنگلِ کنارِ بلندی‌های گورپشته قدیمی است، و خیلی بزرگتر از آن است. الروند می‌گوید که این دو تا ریشهٔ مشترک دارند، آخرین پایگاه‌های بیشه‌های بزرگ روزگار پیشین‌اند که نخست زادگان در آن می‌گشتند، در حالی که آدم‌ها هنوز خوابیده بودند. با این حال فنگورن بعضی از اسرار خودش را حفظ می‌کند. حالا این اسرار چیست من نمی‌دانم.»

گیملی گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواهد بدانم. امیدوارم چیزهایی که توی فنگورن زندگی می‌کنند آرامششان به خاطر من به هم نخورد!»

اکنون برای نگهبانی قرعه کشیدند و قرعه برای پاس اول به نام گیملی افتاد. بقیه دراز کشیدند. تقریباً بلافاصله خواب آنان را در ربود. آراگورن خواب‌آلود گفت: «گیملی! یادت باشد بریدن شاخه یا ترکه از درخت‌های زنده در فنگورن خطرناک است. اما به دنبال چوب خشک تا آن دورها نرو. اگر چوب نداشتی بهتر است بگذاری آتش خاموش شود! اگر لازم بود بیدارم کن!»

با گفتن این حرف به خواب فرو رفت. لگولاس از قبل بی‌حرکت دراز کشیده و دستان لطیف‌اش را بر روی سینه چلیپا کرده و چشمانش را نبسته بود و همان‌گونه که شیوهٔ الف‌هاست شبِ زنده را با رویاهای

1. Onodrim 2. Ent

ژرف در هم می‌آمیخت. گیملی قوز کرده کنار آتش نشسته بود و اندیشناک انگشت شست‌اش را بر تیغهٔ تبرزینش می‌کشید. صدای خش‌خشی از درخت بلند شد. هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

گیملی ناگهان نگاهش را بالا آورد و آنجا درست در مرز روشنایی آتش پیرمردی خمیده را دید که ایستاده و به چوبدست‌اش تکیه کرده و خود را در شنلی بزرگ پیچیده بود؛ کلاه لبه پهن‌اش را تا روی چشمانش کشیده بود. گیملی از جا جست و لحظه‌ای آن‌قدر شگفت‌زده شد که هیچ فریادی سرنداد، هرچند این فکر مثل برق به ذهنش خطور کرد که سارومان غافلگیرشان کرده است. آراگورن و لگولاس هر دو از حرکت ناگهانی او بیدار شدند و نشستند و نگاه کردند. پیرمرد حرفی نزد، و اعتنایی به آنان نکرد.

آراگورن برخاست و گفت: «پدرجان، چه کاری از دستمان برمی‌آید برای تو بکنیم. اگر سردت است بیا و خودت را گرم کن!» پیش رفت، اما پیرمرد رفته بود. هیچ ردّی از او در آن نزدیکی‌ها پیدا نبود، و آنان جرأت نکردند تا دورها بروند. ماه غروب کرده و هوا خیلی تاریک شده بود.

لگولاس به یک باره فریاد زد: «اسب‌ها! اسب‌ها!»

اسب‌ها رفته بودند. میخ‌های چوبی خود را از جا کنده و ناپدید شده بودند. سه دوست زمانی صامت و بی‌حرکت ایستادند و از ضربهٔ جدید بخت بد خود غمگین شدند. زیر رخبام فنگورن بودند و فرسنگ‌ها راه میان آنان و مردان روهان، تنها دوستانشان در این سرزمین گسترده و خطرناک فاصله بود. وقتی ایستادند به نظرشان رسید که در شب از دورها صدای خرناس و شیههٔ اسب‌ها را می‌شنوند. آنگاه دوباره به

استثنای صدای خش‌خش سرد باد، همه جا ساکت شد.

سرانجام آراگورن گفت: «خوب، رفته‌اند. نمی‌تونیم آنها را پیدا کنیم یا بگیریمشان؛ پس اگر به میل خودشان برنگشتند باید بدون آنها سر کنیم. پای پیاده سفرمان را شروع کردیم. هنوز هم پاهامان را داریم.»

گیملی گفت: «پاهامان! ولی نه می‌توانیم آنها را بخوریم و نه با آنها راه برویم.» چند تکه چوب توی آتش گذاشت و کنار آن خود را روی زمین انداخت.

لگولاس خندید: «چند ساعت قبل بود حاضر نبودی پشت اسب‌های روهان سوار بشوی. حالا صبر کن سوارکار هم می‌شوی.»

گیملی گفت: «ظاهراً این طور که پیداست فکر نمی‌کنم شانس آن را داشته باشم.»

پس از مدتی دوباره شروع کرد: «اگر نظر مرا بخواهید، فکر می‌کنم که سارومان بود. چه کس دیگری می‌توانست باشد؟ حرف‌های ائومر را به خاطر بیاورید: *با ریخت و قیافهٔ یک پیرمرد، با شنل و باشلق، این طرف و آن طرف پرسه می‌زند.* این عین حرف‌های اوست. اسب‌های ما را برده، یا رمشان داده، و ما اینجا مانده‌ایم. دردسر است که سرمان نازل بشود، حرف‌های من یادتان باشد!»

آراگورن گفت: «یادم نگه می‌دارم. ولی از طرفی یادم است که پیرمرد کلاه داشت نه باشلق. اما شک ندارم که حدس تو درست است، و این که اینجا در خطریم، چه شب و چه روز. ولی در ضمن کاری از دستمان برنمی‌آید، جز استراحت، یعنی حالا که امکان آن هست. حالا من کمی نگهبانی می‌دهم، گیملی. بیشتر از خواب به فکر کردن

احتیاج دارم.»

شب آهسته گذشت. لگولاس پس از آراگورن نگهبانی داد و گیملی بعد از لگولاس نگهبانی را به عهده گرفت و پاس آنها سپری شد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. سر و کلهٔ پیرمرد دوباره پیدا نشد و اسب‌ها باز نگشتند.

فصل ۳

یوروک - هی

پی‌پین دراز کشیده و به خوابی تیره و ناآرام فرو رفته بود: در نظرش چنین می‌نمود که انگار انعکاس صدای ضعیف خودش را در تونل‌های سیاه می‌شنید که فریاد می‌زد فرودو، فرودو! اما به جای فرودو صدها چهرهٔ کریه اورک از درون سایه‌ها به رویش خندید، صدها دست کریه اورک از هر سو به او چنگ انداخت. مری کجا بود؟

بیدار شد. باد سردی به صورتش می‌وزید. به پشت دراز کشیده بود. شامگاه نزدیک می‌شد و آسمان بالای سرش رو به تاریکی گذاشته بود. چرخید و دریافت که خواب اندکی بدتر از بیداری بوده است. مچ دست و پا و زانوانش را با طناب بسته بودند. کنار او مری دراز کشیده بود، با صورت رنگ پریده و کهنه‌ای کثیف که به پیشانی‌اش بسته بود. دورتادور آنان گروه بزرگ اورک‌ها نشسته یا ایستاده بودند.

به تدریج تکه‌های خاطره در سر دردناک پی‌پین به هم پیوست و از سایه‌های خواب جدا شد. البته: او و مری به طرف بیشه‌ها دویده بودند. چه مرگشان شده بود؟ چرا این طور بدون توجه به حرف‌های استرایدر به طرف بیشه‌ها هجوم برده بودند؟ فریادزنان مسافت زیادی را دویده بودند - به یاد نمی‌آورد تا کجا یا چه مدت؛ و آنگاه یک دفعه

درست به گروه اورک‌ها برخورده بودند: اورک‌ها ایستاده بودند و گوش می‌دادند، و خود را نشان ندادند که مری و پی‌پین آنها را ببینند، تا آن که تقریباً به آغوش اورک‌ها افتادند. آنگاه اورک‌ها فریاد زدند و ده‌ها گابلین دیگر از لابلای درخت‌ها بیرون پریدند. مری و او شمشیرهای خود را بیرون کشیده بودند، ولی اورک‌ها تمایل به جنگیدن نداشتند و فقط تلاش می‌کردند دستگیرشان کنند: حتی وقتی که مری دست و بازوی تعدادی از آنها را قطع کرده بود. مریِ خوبِ بیچاره!

بورومیر از وسط درخت‌ها بیرون زده بود. با آنها جنگیده بود. خیلی از آنها را کشته بود و بقیه گریخته بودند. اما مسافت زیادی را برنگشته بودند که دست کم صدها اورک که بعضی از آنها خیلی بزرگ بودند، دوباره حمله کرده و بارانی از تیر بر سرشان بارانده بودند؛ و هدفشان بلااستثنا بورومیر بود. بورومیر در شاخ بزرگش دمیده بود و طنین آن در میان بیشه‌ها پیچیده بود، و ابتدا اورک‌ها وحشت کرده و عقب نشسته بودند؛ اما وقتی هیچ جوابی جز صدای انعکاس شاخ او به گوش نرسیده بود، خشمگینانه‌تر از پیش حمله کرده بودند. پی‌پین چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. آخرین خاطرهٔ او به بورمیر مربوط می‌شد که به یک درخت تکیه داده بود و تیری را از تنش بیرون می‌کشید؛ آنگاه تاریکی ناگهان همه جا را فرا گرفته بود.

با خود گفت: «فکر می‌کنم به سرم ضربه زده‌اند. می‌ترسم بیچاره مری خیلی صدمه دیده باشد. چه بلایی سر بورومیر آمد؟ چرا اورک‌ها ما را نکشتند؟ کجا هستیم و کجا داریم می‌رویم؟»

پاسخی برای سؤال‌هایش پیدا نمی‌کرد. احساس کرد هوا سرد است و حالش خوب نیست. فکر کرد: «ای کاش گندالف الروند را وادار

نکرده بود که اجازهٔ آمدن به ما بدهد. به چه دردی خورده‌ام؟ جز مزاحمت: یک جور مسافر، یک تکه بار. حالا هم که مرا دزدیده‌اند فقط یک تکه بار هستم برای اورک‌ها. امیدوارم استرایدر یا کسی بیاید دنبال ما، و ما را از دست اینها بگیرد! ولی آیا می‌شود به این قضیه امیدوار بود؟ این موضوع همه نقشه‌ها را به هم نمی‌زند؟ ای کاش می‌توانستم دوباره آزاد بشوم!»

اندکی تقلا کرد که کاملاً بی‌ثمر بود. یکی از اورک‌ها که نزدیک نشسته بود، خندید و به زبان نفرت‌انگیز خودشان چیزی به دوستش گفت. سپس رو به پی‌پین کرد و به زبان مشترک که آن را تقریباً به اندازهٔ زبان خودشان زشت و کریه صحبت می‌کرد گفت: «تا می‌توانی استراحت کن، کوچولوی احمق! طولی نمی‌کشد که استفاده‌ای برای پاهایت پیدا می‌کنیم. قبل از این که به خانه برسیم آرزو می‌کنی که‌ای کاش پا نداشتی.»

دیگری گفت: «اگر دست من بود، حالا آرزو می‌کردی که ای کاش مرده بودی. کاری می‌کردم که جیغ‌ات در بیاید، موش بدبخت.» بالا سر پی‌پین ایستاد و دندان‌های زردش را به صورت او نزدیک کرد. دشنه‌ای سیاه با تیغهٔ بلند دندانه‌دار در دستش بود. فش‌فش‌کنان گفت: «آرام سرجایت بمان وگرنه با این می‌خارانمت. زیاد جلب توجه نکن وگرنه ممکن است دستورهایی را که به من داده‌اند فراموش بکنم. لعنت به ایزنگاردی‌ها! یوگلوک یو باگرونک شا پوشتوگ *سارومان-گلوب بوبهوش اسکای*»: شروع کرد و مدتی دراز با عصبانیت به زبان خودشان حرف زد که آهسته‌آهسته به غرولند و

دندان قروچه تبدیل شد.

پی‌پین وحشت‌زده آرام دراز کشید، هرچند درد مچ دست‌ها و زانوانش کم‌کم شدت می‌گرفت و سنگ‌های زیرش داشت پشتش را سوراخ می‌کرد. برای آن که افکارش زیاد به وضع خود معطوف نشود، با جدیت به هرچیزی که می‌توانست بشنود، گوش سپرد. سروصدای زیادی در دور و برش برخاسته بود، و اگر چه زبان اورکی همیشه و همه وقت پر از تنفر و خشم می‌نمود، واضح بود که چیزی مثل نزاع شروع شده است و هر لحظه داغ‌تر می‌شود.

پی‌پین با کمال تعجب دریافت که خیلی از حرف‌ها قابل فهم است. بسیاری از اورک‌ها زبان معمولی به کار می‌بردند. ظاهراً اورک‌های آنجا از دو یا سه طایفهٔ مختلف بودند و نمی‌توانستند زبان اورکی همدیگر را بفهمند. مباحثهٔ خشمگینانه‌ای بینشان در باب این که اکنون باید چه بکنند، درگرفته بود: این که باید کدام راه را در پیش بگیرند و با اسیران چه بکنند.

یکی گفت: «وقت نیست که آنها را درست و حسابی بکشیم. توی این سفر وقت تفریح نداریم.»

دیگری گفت: «کاریش نمی‌شود کرد. ولی موافق نیستید که آنها را سریع بکشیم و همین جا؟ لعنتی‌ها جز دردسر چیزی ندارند، و ما هم عجله داریم. شب دارد از راه می‌رسد و باید حرکت بکنیم.»

سومی غرولندکنان با صدای بم گفت: «دستور است. همه *را* بکشید جز *هافلینگ‌ها؛ آنها را باید هر چه سریع‌تر زنده به اینجا بیاورید*. این دستوری است که به من داده‌اند.»

چند صدا با هم پرسیدند: «آنها را می‌خواهند چه کار کنند؟ چرا

زنده؟ جان می‌دهند برای تفریح؟»

«نه! شنیده‌ام که یکی از آنها چیزی با خودش دارد، چیزی که آن را برای جنگ می‌خواهند، یک وسیلهٔ توطئه الفی یا چیزی مثل این. در هر حال باید تک‌تک آنها بازجویی بشوند.»

«به جز این چیز دیگری نمی‌دانی؟ چرا خودمان آنها را نگردیم و نبینیم؟ ممکن است چیزی پیدا کنیم که به درد خودمان بخورد.»

صدایی ریشخندکنان گفت: «نکتهٔ جالبی گفتی.» صدایش ملایم‌تر، اما اهریمنی‌تر از صدای بقیه بود. «باید این موضوع را گزارش بکنم. زندانی‌ها را نباید بگردید یا چیزی از آنها غنیمت بگیرید. این دستوری است که به من داده‌اند.»

صدای بم گفت: «به من هم همین‌طور، زنده، همان‌طور که *اسیرشان کرده‌اید*؛ بدون گرفتن غنیمت. به من این دستور را داده‌اند.»

یکی از صداهای قبلی گفت: «ولی به ما این دستور را نداده‌اند! این همه راه را از معدن‌ها به اینجا آمده‌ایم که بکشیم و انتقام مردم خودمان را بگیریم. من دلم می‌خواهد بکشم و بعد برگردم شمال.»

صدای پرخاشگر گفت: «پس بهتر است که دلت نخواهد. من یوگلوک[1] هستم. من دستور می‌دهم. از کوتاه‌ترین راه برمی‌گردم به ایزنگارد.»

صدای اهریمنی گفت: «سارومان ارباب است یا چشم بزرگ؟ ما باید بلافاصله برگردیم به لوگبورز[2].»

1- Uglúk 2. Lugbúrz

صدای دیگر جواب داد: «اگر می‌توانستیم از رودخانهٔ بزرگ عبور کنیم، این کار را می‌کردیم، ولی تعدادمان کافی نیست که دست به مخاطره بزنیم و به طرف پل‌ها برویم.»

صدای اهریمنی گفت: «من از رودخانه عبور کردم. یک نزگول بالدار در شمال، در طرف ساحل شرقی منتظر ماست.»

«شاید، شاید! آن وقت با اسیرهای ما پرواز می‌کنی و در لوگبورز همهٔ پاداش‌ها و تحسین‌ها را نصیب خودت می‌کنی و ما را پای پیاده قال می‌گذاری که از وسط سرزمین اسب‌ها بگذریم. نه، باید با هم بمانیم. این سرزمین‌ها خطرناک است: پر از یاغی‌ها و راهزن‌های بی‌رحم.»

یوگلوک پرخاش‌کنان گفت: «به، ما باید کنار هم بمانیم. من به تو خوک کوچک اعتماد ندارم. شما دل و جرأت ندارید بیرون زمین‌های خودتان دست به کاری بزنید. اگر ما نبودیم همه‌تان پا به فرار گذاشته بودید. مایوروک-هی جنگی هستیم! جنگجوی بزرگ را ما کشتیم. اسیرها را ما گرفتیم. ما خادمان سارومان خردمند هستیم، سارومان سفید دست: دستی که گوشت آدمیزاد برای خوردن به ما می‌دهد. از ایزنگارد راه افتادیم و شما را تا اینجا آوردیم، از همان راهی هم که انتخاب می‌کنیم برتان می‌گردانیم. من یوگلوک هستم و حرفم را زدم.»

صدای اهریمنی پوزخندزنان گفت: «تو زیادتر از حد و اندازه حرف زدی یوگلوک. بعید می‌دانم در لوگبورز از این حرف‌ها خوششان بیاید. ممکن است فکر کنند که شانه‌های یوگلوک می‌خواهد از سنگینی سرش راحت بشود. ممکن است بپرسند که این فکرهای عجیب از کجا به سرش زده. این فکرها را شاید سارومان به سر شما انداخته؟

ساروومان فکر می‌کند کیست که به افراد خودش نشان‌های سفید کثیف داده؟ آنها حرفم را تأیید می‌کنند، حرف گریشناخ، قاصد مورد اعتمادشان؛ و من گریشناخ این را می‌گویم: ساروومان احمق است، یک احمق خیانت‌کارِ کثیف. اما چشم بزرگ او را تحت نظر دارد.

«می‌گویی خوک؟ شما چه‌طور تحمل می‌کنید که یک تاپاله‌جمع‌کنِ ساحرِ کوچکِ کثیف به شما بگوید خوک؟ قول می‌دهم که خوراک این‌ها گوشت اورک است.»

فریادهای بلند زیادی به زبان اورکی در جواب حرف‌های او به گوش رسید و نیز صدای طنین برخورد سلاح‌هایی که بیرون کشیده می‌شد. پی‌پین محتاطانه چرخید، به امید این که ببیند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. نگهبان‌های او رفته بودند تا به نزاع بپیوندند. در گرگ و میش اورک عظیم‌الجثهٔ سیاهی را دید، احتمالاً یوگلوک را که روبه‌روی گریشناخ، موجودی با پاهای خمیده، بسیار چارشانه، با بازوان بلند که تقریباً به زمین می‌رسید، ایستاده بود. دور و بر این دو را تعداد زیادی گابلین کوچک گرفته بود. پی‌پین حدس زد که اینها همان‌هایی هستند که از شمال آمده‌اند. دشنه‌ها و شمشیرهای خود را کشیده بودند، اما در حمله به یوگلوک دودل بودند.

یوگلوک فریادی زد و چند اورک دیگر که تقریباً هم قد و هیکل او بودند خود را به میان معرکه انداختند. آنگاه یوگلوک بدون اخطار پیش جست و با دو ضربهٔ سریع سر دو تن از هماوردانش را از تن جدا کرد. گریشناخ پا پس گذاشت و در میان سایه‌ها ناپدید شد. دیگران راه باز کردند و یکی از آنها عقب‌عقب آمد و دشنام‌گویان روی اندام از پادرآمدهٔ مری افتاد. با این حال همین موضوع باعث نجات جان او

شد، زیرا هواداران یوگلوک به روی او جستند و با شمشیرهای تیغه‌پهن خود جانش را گرفتند. همان نگهبان بود که دندان‌های زرد داشت. جنازه‌اش درست بالای سر پی‌پین افتاد و هنوز دشنهٔ بلندش را با تیغه دندانه‌دار در دست داشت.

یوگلوک فریاد زد: «سلاح‌هایتان را غلاف کنید! و بگذارید دیگر رفتار نامعقول نبینیم! از اینجا مستقیم به طرف غرب حرکت می‌کنیم و از پلکان پایین می‌رویم. از آنجا مستقیم به طرف بلندی‌ها و بعد از کنار رودخانه به طرف جنگل می‌رویم. شب و روز باید راه برویم. روشن شد؟»

پی‌پین فکر کرد: «حالا اگر کمی طول بکشد که این یاروی بدقیافه فوج را تحت امر خودش دربیاورد، فرصتی دست من می‌افتد.» بارقه‌ای از امید به دلش راه یافته بود. تیغهٔ دشنهٔ سیاه بازویش را خراشیده و سپس سرخورده و در کنار مچ دستش پایین افتاده بود. قطره‌های خون را که روی دستش می‌ریخت، احساس می‌کرد، اما از طرف دیگر تماس سرد فولاد را نیز روی پوستش حس می‌کرد.

اورک‌ها آماده شدند که دوباره راه بیافتند، اما بعضی از شمالی‌ها هنوز مایل به رفتن نبودند، و ایزنگاردی‌ها دو تای دیگر را کشتند تا بقیه مرعوب شدند. ناسزاگویی و اغتشاش زیاد بود. در حال حاضر کسی مراقب پی‌پین نبود. پاهایش را محکم بسته بودند، اما دستش فقط از ناحیهٔ مچ بسته بود، و دستانش در جلوی او قرار داشت. هر دو دست را با هم می‌توانست حرکت بدهد، هر چند که بندها را سنگدلانه محکم بسته بودند. اورکِ مرده را به یک طرف هل داد، آنگاه در حالی که جرأت نفس کشیدن نداشت گره بند مچ را بالا و پایین به تیغهٔ دشنه

کشید. دشنه تیز بود و دست مرده آن را محکم نگه داشته بود. بند بریده شد! پی‌پین آن را با انگشتانش گرفت و به شکل دست‌بندی متشکل از دو حلقه گره زد و دست‌هایش را داخل آن سراند. سپس خیلی آرام دراز کشید.

یوگلوک فریاد زد: «آن زندانی‌ها را بردارید. حق ندارید بلایی سرشان بیاورید! اگر وقتی رسیدیم زنده نباشند، آن وقت کس دیگری هم باید با زندگی‌اش تاوان آن را بدهد!»

یک اورک پی‌پین را مثل گونی برداشت و سرش را وسط دستان بستهٔ او گذاشت به بازوهای او چنگ انداخت و آنها را پایین کشید، تا آن که صورت پی‌پین به گردن اورک فشرده شد؛ آنگاه در حالی به شدت تکان می‌خورد، او را همراه خود برد. دست چنگ مانند اورک بازوی پی‌پین را مثل آهن محکم چسبیده بود؛ ناخن‌های او در گوشت تنش فرو می‌رفت. چشمانش را بست و دوباره در رویاهای شوم غرق شد.

ناگهان دوباره او را روی زمین سنگی انداختند. اوایل شب بود، اما هلال باریک ماه از هم‌اکنون در مغرب پایین می‌رفت. روی لبهٔ یک پرتگاه بودند که انگار مشرف به دریایی از مه پریده‌رنگ بود. صدای ریزش آب از آن نزدیکی به گوش می‌رسید.

یکی از اورک‌ها که نزدیک ایستاده بود گفت: «بالاخره دیده‌ورها برگشتند.»

صدای یوگلوک غرغرکنان پرسید: «خوب چه چیزی پیدا کردید؟»

«فقط یک سوارِ تنها، و او هم به طرف غرب رفت. الآن همه جا

امن است.»

«احتمالش را می‌دادم. ولی کی این اتفاق افتاد؟ احمق‌ها! باید او را با تیر می‌زدید. حالا او زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. اسب‌دارهای لعنتی خبر ما را تا صبح فردا می‌شنوند. حالا باید سرعت دویدنمان را دوبرابر بکنیم.»

سایه‌ای روی پی‌پین خم شد. یوگلوک بود. اورک گفت: «بلند شو و بنشین! بر و بچه‌های من از خرکش کردن تو خسته شده‌اند. باید از کوه‌ها پایین برویم، و تو باید پاهایت را به کار بیاندازی. بیا و حالا مفید باش. نه فریاد می‌زنی، نه سعی می‌کنی فرار کنی. ما بلدیم اگر کسی حقه زد چه‌طور حسابش را برسیم که حالش را جا بیاورد، هر چند کاری نمی‌کنند که دیگر به درد ارباب نخوری.»

تسمه‌های دور پا و زانوان پی‌پین را برید و از موهایش گرفت و او را بلند کرد و روی پاهایش گذاشت. پی‌پین به زمین افتاد و یوگلوک دوباره از موهای او گرفت و بلندش کرد. تعدادی از اورک‌ها خندیدند. یوگلوک قمقمه‌ای را لای دندان‌های او چپاند و مایعی آتشین را در گلوی او ریخت: پی‌پین تب بی‌امان داغی را احساس کرد که در داخل او جریان داشت. دردی که در پاها و زانوانش بود، ناپدید شد. توانست برخیزد.

یوگلوک گفت: «حالا نوبت آن یکی است!» پی‌پین دید که یوگلوک به طرف مری که نزدیک او دراز کشیده بود، رفت و لگدی به او زد. مری ناله‌ای کرد. یوگلوک او را با خشونت گرفت و کشید و به حالت نشسته درآورد و نوار زخم‌بندی دور سرش را برید و سپس ماده‌ای سیاه را که از داخل جعبهٔ چوبی کوچکی بیرون می‌آورد، روی زخم

مالید. مری فریادی کشید و وحشیانه تقلا کرد. اورک‌ها دست زدند و از خنده ریسه رفتند. ریشخندکنان می‌گفتند: «نمی‌خواهد دوایش را بخورد. نمی‌داند چه چیز برایش خوب است. وای! می‌توانیم بعداً کمی تفریح کنیم.»

اما یوگلوک فعلاً در این مسخره‌بازی شرکت نداشت. لازم بود که عجله کند و بگذارد افراد ناراضی‌اش به شوخی‌های خود ادامه دهند. داشت مری را به شیوهٔ اورکی معالجه می‌کرد؛ و معالجات او سریع کارگر افتاد. وقتی به زور جرعه‌ای از قمقمه‌اش را در گلوی هابیت ریخت و بندهای پایش را برید و او را کشید و روی پاهایش گذاشت، مری ایستاد، و با این که رنگ‌پریده می‌نمود، جدی و جسور بود و خیلی سرزنده به نظر می‌رسید. بریدگی روی پیشانی دیگر آزارش نمی‌داد. جای زخم قهوه‌ای‌رنگ تا آخر عمر با او بود.

گفت: «سلام، پی‌پین! پس تو هم همراه این اردوی کوچک هستی؟ کجا قرار است بخوابیم و صبحانه بخوریم؟»

یوگلوک گفت: از این خبرها نیست! نه خواب، نه صبحانه! حرف نباشد. با هم صحبت نکنید. هر دردسری پیش بیاید آخرسر گزارش می‌دهیم و او خودش می‌داند که چه‌طور حسابتان را برسد. اگر رختخواب و صبحانه می‌خواهید، حرفی نیست: آن‌قدر از این چیزها نصیبتان بشود که حالتان به‌هم بخورد.»

گروه اورک‌ها در درهٔ عمیقی که به دشت مه‌آلود در آن پایین منتهی می‌شد سرازیر شدند. مری و پی‌پین که ده دوازده اورک یا بیشتر آنان را از هم جدا کرده بودند، همراه آنها پایین آمدند. در ته دره

پا بر روی علف‌ها گذاشتند، و روحیهٔ هابیت‌ها بالا رفت.

یوگلوک فریاد زد: «حالا مستقیم به پیش! به طرف غرب و کمی هم شمال. دنبال لوگدوش[1] راه بیافتید.»

تعدادی از شمالی‌ها گفتند: «ولی وقتی آفتاب طلوع کرد چه بکنیم؟»

یوگلوک گفت: «همین طور به دویدن ادامه می‌دهیم. چه فکری کرده‌اید؟ روی علف‌ها می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم که سفیدپوست‌ها برای خوش‌گذرانی به ما ملحق بشوند؟»

«ولی ما که نمی‌توانیم زیر روشنایی آفتاب بدویم.»

یوگلوک گفت: «شما می‌دوید و من هم از پشت سرتان می‌آیم. بدوید! وگرنه هیچ وقت سوراخ‌های دوست‌داشتنی‌تان را نمی‌بینید. ای دست سفید! چه فایده‌ای دارد که این کرم‌های کوهی را با آموزش ناقص به مأموریت می‌فرستند. بدوید، لعنت به شما! تا شب است بدوید!»

آنگاه تمام گروه با گام‌های بلند و شلنگ‌انداز اورک‌ها شروع به دویدن کردند. هیچ نظمی را رعایت نمی‌کردند، همدیگر را هل می‌دادند و به هم تنه می‌زدند و دشنام می‌گفتند؛ با این حال سرعتشان خیلی زیاد بود. هر هابیتی سه نگهبان داشت. پی‌پین در اواخر صف بود. مانده بود که تا کی می‌تواند با این آهنگ ادامه دهد: از صبح تا به حال هیچ غذایی نخورده بود. یکی از نگهبانان او شلاق داشت. اما فعلاً معجون اورکی در اندرون او داغ بود. هوش و حواسش را نیز کاملاً

---

1. Lugdush

بازیافته بود.

هر از گاه ناخودآگاه تصویری از چهرهٔ پرشور استرایدر در ذهنش مجسم می‌شد که روی ردی تیره خم شده بود، و می‌دوید، از پشت می‌دوید. ولی حتی یک تکاور چه چیزی می‌تواند ببیند، جز ردّ درهم و برهم پای اورک‌ها؟ ردّ پاهای کوچک خودش و مری با لگد چکمه‌های نعل‌آهنی اورک‌ها از پیش و پس و اطراف درهم کوبیده می‌شد.

چیزی در حدود یک مایل از پای دیوارهٔ صخره‌ای پیش رفته بودند که زمین به سمت پایین شیب گرفت و به گودی کم‌عمق وسیع، جایی که زمین نرم و خیس بود منتهی شد. مه آنجا را گرفته بود، و در مقابل، آخرین پرتوهای داس ماه، درخششی رنگ‌پریده داشت. هیئت سیاه اورک‌ها در مقابل تار شد و مه آنها را در خود بلعید.

یوگلوک از عقب فریاد زد: «آهای! حالا حواستان را جمع کنید!»

فکری غیرمنتظره به ذهن پی‌پین خطور کرد و بلافاصله دست به کار شد. به سمت راست تغییر جهت داد و از چنگ نگهبانی که نگهش داشته بود بیرون پرید و با سر به داخل مه فرو رفت و روی علف‌ها نقش زمین شد.

یوگلوک فریاد زد: «ایست!»

لحظه‌ای اغتشاش و سردرگمی برقرار شد. پی‌پین از جا جست و دوید و اما اورک‌ها در تعقیب‌اش بودند. تعدادی غیرمنتظره در مقابل او پدیدار شدند.

پی‌پین فکر کرد: «هیچ امیدی به فرار نیست! اما این امید هست که یک نشانهٔ دست نخورده از خودم روی زمین خیس جاگذاشتم.» با دو دست بسته دنبال یقه‌اش گشت و گل سینه را از شنل جدا کرد.

درست هنگامی که بازوهای بلند و پنجه‌های سخت او را گرفتند، گذاشت که بیافتد. اندیشید «فکر می‌کنم تا روز بازپسین همانجا بیافتد. نمی‌دانم چرا این کار را کردم دیگران اگر فرار کرده باشند، احتمالاً همه با فرودو رفته‌اند.»

زبانهٔ یک تازیانه به دور پایش حلقه زد و او فریادش را فرو خورد.

یوگلوک به طرفشان دوید و فریاد زد: «بسش است! هنوز باید راه زیادی را بدود. جفتشان را مجبور کنید که بدوند! از شلاق فقط برای تذکر استفاده کنید.»

غرغرکنان رو به پی‌پین کرد: «اما فکر نکن که تمام شد. من فراموش نمی‌کنم. تسویه حساب می‌ماند برای بعد. بجنب!»

نه پی‌پین و نه مری بخش بعدی سفر را چندان به یاد نسپردند. آمیزهٔ رویاهای شوم و بیداری شوم، دالانی از سیه‌روزی ساخته بود، با امیدی که هر دم در پس پشت رو به زوال می‌گذاشت. دویدند و دویدند، و کوشیدند سرعت گام‌هاشان را با سرعت گام اورک‌ها هماهنگ کنند، و زبانه‌های بی‌رحم تازیانه که مزورانه به کار گرفته می‌شد، هر از گاه بر تنشان لیسه می‌کشید. اگر می‌ایستادند یا لنگ‌لنگان می‌رفتند، آنان را می‌گرفتند و مسافتی می‌کشیدند.

گرمای نوشابهٔ اورکی رفته بود. پی‌پین دوباره احساس سرما و بیماری می‌کرد. به یک باره با صورت روی چمن‌ها افتاد. دست‌های خشن با چنگالهای برنده به او چنگ انداختند و بلندش کردند. یک بار دیگر مثل گونی حملش می‌کردند و تاریکی گرداگرد او را فرا گرفت: یا تاریکی شبی دیگر بود، یا کوری چشم خود او: نمی‌دانست کدام.

به طرزی مبهم از صدای هیاهو آگاه شد: چنین می‌نمود که تعدادی از اورک‌ها تقاضای توقف می‌کردند. یوگلوک داشت فریاد می‌زد. احساس کرد که او را روی زمین انداختند، و همان‌طور که روی زمین افتاده بود، باقی ماند تا آن که رویاهای تیره او را در ربود. اما فرار از دست درد چندان به طول نیانجامید؛ به زودی چنگِ آهنینِ دست‌های بی‌رحم دوباره او را گرفتند. زمانی دراز تکان خورد و لرزید و سپس تاریکی آهسته آهسته کنار کشید و او دوباره به دنیای بیداری برگشت و دریافت که صبح است. فرمان‌هایی با صدای بلند صادر شد و او را با خشونت روی علف‌ها انداختند.

زمانی آنجا دراز کشید و با نومیدی جنگید. سرش گیج می‌رفت، اما از گرمایی که در تن بود، حدس زد که جرعه‌ای دیگر به او داده‌اند. یک اورک روی او خم شد و مقداری نان و تکه‌ای گوشت خام خشک شده به طرف او انداخت. نان بیات خاکستری را با اشتها خورد، اما لب به گوشت نزد. گرسنه بود، اما نه آن‌قدر گرسنه که گوشتی را بخورد که یک اورک به طرفش می‌انداخت، گوشتی که جرأت نمی‌کرد حدس بزند متعلق به چه موجودی است.

نشست و دور و برش را نگاه کرد. مری زیاد دور نبود. کنار ساحل رودخانه‌ای باریک و سیلابی بودند. در پیش رو کوه‌ها با هیبت نمودار شدند: قله‌ای بلند، نخستین پرتوهای خورشید را به خود می‌گرفت. لکهٔ تیرهٔ جنگل بر روی شیب‌های کم‌ارتفاع مقابلشان دیده می‌شد.

داد و بی‌داد و مشاجرهٔ شدیدی میان اورک‌ها برقرار بود؛ ظاهراً دوباره در نقطه‌ای که راه شمالی‌ها و ایزنگاردی‌ها از هم جدا می‌شد، نزاع درمی‌گرفت. بعضی‌ها راه جنوب را در آن پشت نشان می‌دادند و

بعضی‌ها به طرف شرق اشاره می‌کردند.

یوگلوک گفت: «بسیار خوب، پس آنها را به من بسپارید! همان‌طور که قبلاً گفتم کشتن در کار نیست؛ اما اگر می‌خواهید چیزی را که برای گرفتن آن این همه راه آمده‌ایم دور بیاندازید، باشد این کار را بکنید! من آن را برمی‌دارم. بگذارید یوروک-هی جنگی مثل همیشه کار را تمام بکنند. اگر شما از سفیدپوست‌ها می‌ترسید، فرار کنید! فرار کنید این هم جنگل»، فریادزنان روبه‌رو را نشان داد. «خودتان را برسانید آنجا! منتهای امیدتان همین است. گورتان را گم کنید! و زود باشید قبل از این که سر چند نفر دیگر را بزنم تا عقل بقیه سر جا بیاید.»

صدای فحش و فحش‌کاری و زد و خورد برخاست و سپس اغلب شمالی‌ها جدا شدند و بیشتر از صد تن از آنها با عجله به راه افتادند، و دیوانه‌وار در طول رودخانه به طرف کوهستان دویدند. هابیت‌ها به دست ایزنگاردی‌ها رها شدند: گروهی هولناک و شیطانی، دست‌کم هشتاد تن، اورک‌های چشم اوریب و سبزه‌رو، با کمان‌های بزرگ و شمشیرهای کوتاهِ تیغه پهن. چند تن از شمالی‌های بزرگ‌تر و جسورتر با آنها ماندند.

یوگلوک گفت: «حالا باید با گریشناخ سر و کله بزنیم»؛ اما حتی بعضی از افراد او هم با نگرانی به طرف جنوب می‌نگریستند.

یوگلوک غرش‌کنان گفت: «می‌دانم. سوارهای لعنتی بو برده‌اند که ما اینجاییم. ولی این همه‌اش تقصیر توست اسناگا[1]. باید گوش تو و دیده‌ورهای دیگر را برید. ولی ما جنگجو هستیم. می‌توانیم با گوشت

1. Snaga

اسب یا شاید هم یک چیز بهتر ضیافت به پا کنیم.»

در آن لحظه پی‌پین دید که چرا بعضی از افراد فوج به طرف شرق اشاره می‌کرده‌اند. از آن سو اکنون صدای فریادهای خشن به گوش می‌رسید و سر و کلهٔ گریشناخ دوباره پیدا شده بود، و در پشت سرش، حدود سی چهل تن اورک که همگی شبیه او بودند. اورک‌های درازدست و پاکج. روی سپرهاشان چشم سرخی را نقش زده بودند. یوگلوک برای مواجه شدن با آنها پا جلو گذاشت.

گفت: «پس برگشتید؟ خوب فکرهاتان را کردید. ها؟»

گریشناخ جواب داد: «برگشتیم ببینیم دستورها را اجرا کرده‌اید و زندانی‌ها سالم هستند.»

یوگلوک گفت: «واقعاً که! زحمت بی‌خود کشیده‌اید. من خودم مراقب هستم که دستورها مطابق فرمان خود من اجرا شود. برای چه چیز دیگری برگشته‌ای؟ با عجله رفتی. چیزی جا گذاشته بودی؟»

گریشناخ با عصبانیت گفت: «یک احمق را جا گذاشته بودم. اما تعدادی افراد با شهامت با او بودند که حیفم آمد که از دست بروند. می‌دانم که تو آنها را می‌اندازیشان توی هچل، آمده‌ام که به آنها کمک کنم.»

یوگلوک خندید: «چقدر عالی! ولی اگر دل و جرأت جنگیدن نداری راه اشتباه آمده‌ای. راه تو، راه لوگبورز است. سفیدپوست‌ها دارند می‌آیند. چه اتفاقی برای نزگول عزیزت افتاده؟ دوباره مرکبی را که سوارش بود با تیر زده‌اند؟ حالا اگر او را با خودت می‌آوردی ممکن بود به درد بخورد - اگر این نزگول‌ها همان چیزی باشند که ادعا می‌کنند.»

گریشناخ گفت: «*نزگول، نزگول*،» لرزید و لب‌هایش را لیسید،

گویی این اسم طعمی گندیده داشت که او آن را با ناراحتی می‌چشید. گفت: «یوگلوک تو از چیزی حرف می‌زنی که خیلی فراتر از خواب‌های آشفتهٔ تو است. نزگول! ها! از همهٔ این حرف‌ها باخبر می‌شوند! یک روز آرزو می‌کنی که ای کاش این حرف را نزده بودی، بوزینه!» و با عصبانیت خرخری کرد. «باید بدانی که آنها تخمِ چشم بزرگ هستند. اما نزگول بالدار: هنوز زود است، هنوز زود است. او نمی‌گذارد که آنها خودشان را این طرف رودخانه نشان بدهند، به این زودی‌ها نه. آنها برای جنگ - و منظورهای دیگر - هستند.»

یوگلوک گفت: «ظاهراً تو خیلی زیاد می‌دانی، فکر می‌کنم زیادتر از چیزی که برای تو خوب است. شاید آنها که در لوگبورز هستند تعجب کنند که چه‌طور و چرا. ولی در این فاصله یوروک-هی ایزنگارد می‌توانند مثل همیشه کارهای کثیف را به عهده بگیرند. آنجا نایست و آب دهنت را ول نکن! اراذل و اوباشت را جمع کن! آن خوک‌ها دارند می‌دوند طرف جنگل. شما هم بهتر است دنبالشان بروید. زنده به رودخانهٔ بزرگ برنمی‌گردید. بجنبید! حالا! سایه به سایه دنبالتان می‌آیم.»

ایزنگاردی‌ها دوباره مری و پی‌پین را گرفتند و آنان را روی پشت خود انداختند. آنگاه فوج دوباره به راه افتاد. ساعت‌ها از پی هم دویدند، و گاه و بی‌گاه مکثی می‌کردند تا آنها که تازه‌نفس‌ترند، هابیت‌ها را روی دوش خود حمل کنند. ایزنگاردی‌ها یا به این دلیل که سریع‌تر و پرطاقت‌تر بودند و یا شاید از این جهت که این نقشهٔ گریشناخ بود، به تدریج از میان اورک‌های موردور گذشتند، و افراد گریشناخ پشت سر

ماندند. چیزی نمانده بود که از شمالی‌ها که در پیش رو بودند، جلو بزنند. جنگل کم‌کم نزدیک شد.

تن پی‌پین پر از کبودی و جراحت بود، و سرش که درد می‌کرد از شانه و گردن بدبو و گوش پرموی اورکی که او را حمل می‌کرد در عذاب بود. بلافاصله در پیش رو، پشت‌های خمیده دیده می‌شد، و پاهای کلفت پرطاقت که بدون استراحت بالا و پایین می‌رفتند و بالا و پایین می‌رفتند، گویی که از سیم و شاخ ساخته شده بودند، و ثانیه‌های کابوسِ زمانی بی‌پایان را می‌نواختند.

بعدازظهر بود که فوج یوگلوک از شمالی‌ها سبقت گرفت. در زیر پرتو خورشید تابان پژمرده می‌نمودند، هرچند که خورشیدی زمستانی بود که در آسمانِ سردِ رنگ‌پریده می‌درخشید؛ سرشان پایین و زبان‌شان آویخته بود.

ایزنگاردی‌ها ریشخندکنان گفتند: «کرم‌ها! حسابی پخته‌اید. سفیدپوست‌ها شما را می‌گیرند و می‌خورند. دارند می‌آیند!»

فریاد گریشناخ نشان داد که این حرف شوخی صرف نبوده است. سوارها شتابان می‌تاختند، واقعاً دیده می‌شدند: هنوز خیلی عقب بودند، اما به اورک‌ها نزدیک می‌شدند، همچون موج در زمین‌های پست ساحلی به مردمی که در ماسه‌زارهای باتلاقی پرسه می‌زنند، نزدیک می‌شدند.

ایزنگاردی‌ها با سرعتی دوبرابر انگار در نوعی مبارزهٔ هولناک برای پایان مسابقه شروع به دویدن کردند، چنان که پی‌پین از این موضوع متحیر ماند. آنگاه دید که خورشید غروب می‌کند و در پشت کوه‌های مه‌آلود فرو می‌رود؛ سایه‌ها در روی زمین گسترده شدند. سربازان

موردور نیز سرهاشان را بالا آوردند و کم‌کم سرعتشان را افزودند. جنگل تاریک و نزدیک بود. از هم‌اکنون چند درخت تک افتاده را پشت سرگذاشته بودند. زمین کم‌کم داشت رو به بالا شیب می‌گرفت و هر دم بر شیب آن افزوده می‌شد؛ اما اورک‌ها توقف نکردند. هم یوگلوک و گریشناخ فریادزنان آنها را به انجام آخرین تلاش برانگیختند.

پی‌پین اندیشید: «به هر حال از پس کار برمی‌آیند. فرار می‌کنند.» آنگاه ترتیبی داد که گردنش را بچرخاند تا بتواند با یک چشم از روی شانه نگاهی بیاندازد. دید که سواران در شرق از هم‌اکنون با اورک‌ها به محاذات هم قرار گرفته‌اند و بر روی دشت می‌تازند. خورشیدی که غروب می‌کرد نیزه‌ها و کلاه‌خودهای آنان را زراندود کرده بود و در موهای پریشان رنگ‌پریدهٔ آنها می‌درخشید. به تدریج اورک‌ها را در محاصره می‌گرفتند و مانع از متفرق شدن‌شان می‌شدند و آنها را وادار به رفتن در طول خط رودخانه می‌کردند.

مانده بود که آنان چگونه مردمانی‌اند. آرزو می‌کرد که ای کاش در ریوندل چیزهای بیشتری آموخته و به نقشه‌ها و چیزها بیشتر توجه کرده بود؛ اما در آن روزها نقشهٔ سفر در دست آدم‌های باکفایت بود، و او هرگز حساب این را نکرده بود که از گندالف یا از استرایدر و حتی از فرودو جدا بیافتد. تنها چیزی که از روهان به یاد داشت، اسب گندالف، شدوفکس بود که متعلق به آن سرزمین بود. این موضوع تا حدودی امیدوارکننده به نظر می‌رسید.

فکر کرد: «ولی از کجا خواهند فهمید که اورک نیستیم؟ شک دارم

که تا به حال چیزی از هابیت‌ها شنیده باشند. به گمانم باید خوشحال باشم که این اورک‌های حیوان‌صفت به احتمال زیاد قرار است نابود بشوند، ولی ترجیح می‌دادم خودم نجات پیدا کنم.» احتمال داشت که او و مری همراه کسانی که اسیرشان گرفته بودند، کشته شوند، قبل از این که حتی مردان روهان از وجودشان باخبر شوند.

چند تنی از سواران ظاهراً کماندار بودند و در تیراندازی از پشت اسبِ در حال تاخت مهارت داشتند. وقتی خود را سواره سریع به تیررس رساندند، تیرها را به سوی اورک‌هایی که عقب مانده بودند، رها کردند و تعداد زیادی از اورک‌ها به زمین افتادند؛ آنگاه سوارها برگشتند و از تیررس کمان‌های دشمنان خارج شدند؛ دشمنانی که در پاسخ، بی آن که جرأت ایستادن به خود دهند، وحشیانه تیر می‌انداختند. این موضوع چندبار تکرار شد و یک بار دیگر تیرها در میان ایزنگاردی‌ها افتاد. یکی از آنها درست در جلوی پی‌پین سکندری خورد و دیگر برنخاست.

شب از راه رسید، بی آن که سواران حلقهٔ محاصره را برای جنگ تنگ‌تر کنند. تعداد زیادی از اورک‌ها بر خاک افتاده بودند، اما دست‌کم دویست تن هنوز باقی مانده بودند. اوایل شب بود که اورک‌ها به یک تپهٔ کوچک رسیدند. رخبام جنگل بسیار نزدیک بود و احتمالاً بیش از ششصد متر با آن فاصله نداشتند، ولی پیش‌روی ممکن نبود. سواران محاصره‌شان کرده بودند. گروهی کوچک از فرمان یوگلوک سرپیچیدند و به طرف جنگل دویدند: تنها سه تن از آنان بازگشتند.

گریشناخ ریشخندکنان گفت: «خوب، اینجا ماندیم. چه رهبری

خوبی! امیدوارم یوگلوک بزرگ بتواند دوباره ما را به بیرون از اینجا راهنمایی بکند.»

یوگلوک بی‌توجه به گریشناخ فرمان داد: «آن هافلینگ‌ها را بگذارید زمین! تو، لوگدوش دو نفر دیگر را بردار و بالای سر آنها نگهبانی بده. مبادا که کشته شوند. مگر این که آن سفیدپوست‌های کثیف حلقهٔ محاصره را بشکنند. فهمیدی؟ تا وقتی زنده‌ام آنها را می‌خواهم. اما نباید فریاد بزنند یا نجات پیدا بکنند. پاهاشان را ببند!»

آخرین بخش فرمان بی‌رحمانه اجرا شد. اما پی‌پین دریافت که برای اولین بار نزدیک مری قرار دارد. اورک‌ها بیش از حد و اندازه سروصدا می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و سلاح‌هاشان را به هم می‌زدند، و هابیت‌ها ترتیبی دادند که زمانی نجواکنان با هم صحبت کنند.

مری گفت: «زیاد فکرش را نمی‌کنم. احساس می‌کنم از نفس افتاده‌ام. به گمانم حتی اگر آزادم می‌گذاشتند، نمی‌توانستم سینه‌خیز تا آن دورها بروم.»

پی‌پین نجواکنان گفت: «*لمباس. لمباس*: من چندتایی دارم. تو هم داری؟ به جز شمشیرهامان فکر نمی‌کنم چیز دیگری از ما گرفته باشند.»

مری جواب داد: «بله، یک بسته توی جیبم داشتم، ولی احتمالاً خرد و خمیر شده است. به هرحال نمی‌توانم که سرم را داخل جیبم بکنم!»

«لازم نیست این کار را بکنی. من ـــــــ»؛ اما درست در آن لحظه لگدی بی‌رحمانه به پی‌پین هشدار داد که صدا فروکش کرده

است و نگهبان‌ها گوش به زنگ هستند.

شب سرد و آرام بود. دور تا دور پشته‌ای که اورک‌ها روی آن جمع شده بودند، آتش‌های کوچک برای نگهبانی روشن شد، آتش‌هایی به رنگ طلایی سرخ در تاریکی، حلقه‌ای کامل از آنها. آتش‌ها در تیررس کمان‌های بلند قرار داشتند، اما سواران خود را در مقابل آتش نشان ندادند، و اورک‌ها تیرهای زیادی را با انداختن به طرف آتش حرام کردند، تا آن که یوگلوک آنها را از این کار بازداشت. هیچ صدایی از سواران شنیده نشد. بعد شب‌هنگام وقتی ماه از دل مه بیرون آمد، هر از گاه دیده می‌شدند، اشکال پرسایه‌ای که در زیر نور سفید، در حرکتی بی‌وقفه برای نگهبانی گاه و بی‌گاه خودی نشان می‌دادند.

یکی از نگهبانان غرش‌کنان گفت: «منتظرند خورشید طلوع کند، لعنت به آنها. چرا دور هم جمع نمی‌شویم که یورش ببریم و حلقهٔ محاصره‌شان را بشکنیم. یوگلوک فکر می‌کند که چه کار می‌کند، دوست دارم بدانم؟»

یوگلوک از پشت سر پا جلو گذاشت و غرید: «گیرم که بدانی. منظورت این است که من اصلاً فکر نمی‌کنم،ها؟ لعنت به شما! شما بدتر از آن اراذل و اوباش‌اید: از آن کرم‌ها و بوزینه‌های لوگبورز. فایده‌ای ندارد که سعی کنیم طرفشان یورش ببریم. این کرم‌ها جیغ می‌کشند و فرار می‌کنند، و تعداد این اسب‌سوارهای کثافت آن‌قدر زیاد است که حساب گروه ما را روی دشت هموار می‌رسند.

«فقط یک کار از دست این کرم‌ها برمی‌آید: چشم‌شان مثل گربه توی تاریکی می‌بیند. اما این سفیدپوست‌ها تا آنجا که من شنیده‌ام

چشمشان در شب بهتر از بیشتر آدم‌ها می‌بیند؛ در ضمن اسب‌ها را فراموش نکن! آنها نسیم شب را هم می‌توانند ببینند، یا این طور گفته می‌شود. هنوز یک چیز است که آن یاروهای خوشگل نمی‌دانند! مائوهور[1] و بر و بچه‌هایش در جنگل هستند و الآن هر لحظه ممکن است سر و کله‌شان پیدا شود.»

حرف‌های یوگلوک ظاهراً برای اقناع ایزنگاردی بس بود؛ ولی اورک‌های دیگر هم نومید بودند و هم سرکش. چند تن را به نگهبانی گماردند، اما بیشترشان روی زمین دراز کشیدند و در تاریکی خوشایند مشغول استراحت شدند. هوا به راستی که دوباره بسیار تاریک شده بود؛ ماه در مغرب زیر ابرهای ضخیم مخفی شده بود و پی‌پین چند پا آن طرف‌تر هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند. روشنایی آتش‌ها هیچ پرتویی روی تپهٔ کوچک نمی‌افکند. اما سوارها به صبر کردن صرف تا سپیده‌دم قانع نبودند که به دشمنان‌شان فرصت آسودن بدهند. نعره‌ای غیر منتظره از جناح شرقی پشته نشان داد که یک جای کار عیب دارد. چنین می‌نمود که تعدادی از آدم‌ها سواره نزدیک شده، و از اسب‌ها پایین آمده و تا مرز اتراقگاه خزیده و تعداد زیادی از اورک‌ها را کشته و آنگاه بار دیگر ناپدید شده‌اند. یوگلوک با شتاب به آن سو دوید تا جلوی هزیمت را بگیرد.

مری و پی‌پین نشستند. نگهبانان‌شان، ایزنگاردی‌ها همراه یوگلوک رفته بودند. اما اگر هم فکر فرار به سر هابیت‌ها زده بود، این فکر به زودی از سرشان افتاد. یک بازوی پرموی بلند گردن هر دوشان

1. Mauhúr

را گرفت و آنها را به هم نزدیک کرد. به طرزی مبهم از حضور سر بزرگ و چهرهٔ کریه‌المنظر گریشناخ در میان خودشان آگاه شدند: نفس آلودهٔ او به صورتشان خورد. شروع کرد به دست‌مالی و لمس‌کردن آنان. مری وقتی انگشتان سفت و سرد بر پشت‌اش می‌لغزید، شروع به لرزیدن کرد.

گریشناخ با نجوایی آرام گفت: «خوب، کوچولوهای من! از استراحت قشنگ‌تان لذت می‌برید، یا نه؟ شاید کمی توی وضعیت نامساعد قرار گرفته‌اید: شمشیر و تازیانه یک طرف و نیزه‌های وحشتناک طرف دیگر! مردم کوچک نباید خودشان را قاطی مسائلی بکنند که برایشان خیلی بزرگ است.» انگشتانش به دست‌مالی کردن ادامه داد. نوری همچون آتشی رنگ پریده، اما داغ در پس چشم‌هایش بود.

فکری به یک باره به ذهن پی‌پین خطور کرد، تو گویی که آن را مستقیم از اندیشهٔ مصرانهٔ دشمنش گرفته بود: «گریشناخ موضوع حلقه را می‌داند! حالا که سر یوگلوک گرم است، دارد دنبال آن می‌گردد: احتمالاً آن را برای خودش می‌خواهد.» وحشتی دهشتبار قلب پی‌پین را آکنده بود، اما در عین حال داشت فکر می‌کرد که چه بهره‌ای می‌تواند از حرص و طمع گریشناخ ببرد.

نجواکنان گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانی این‌طور پیدایش بکنی. پیدا کردنش کار ساده‌ای نیست.»

گریشناخ گفت: «*پیدا کنی*؟ » انگشتانش از دست‌مالی‌کردن پی‌پین باز ماند و به شانهٔ او چنگ انداخت. «چه چیز را پیدا کنم؟ در مورد چه چیزی حرف می‌زنی کوچولو؟»

پی‌پین لحظه‌ای ساکت ماند. آنگاه در تاریکی صدایی از گلویش درآورد: گولوم گولوم. و اضافه کرد: «هیچ چیز عزیزم.»

هابیت انقباض غیر ارادی انگشتان گریشناخ را احساس کرد. گابلین آهسته فش‌فش‌کنان گفت: «اوهو! منظورت همین است، نه؟ اوهو! خیلی خیــلی خطرناک است کوچولوی من.»

مری که اکنون پی به افکار پی‌پین برده و گوش به زنگ بود، گفت: «شاید. شاید؛ و فقط هم برای ما خطرناک نیست. به هر حال تو کار و بار خودت را بهتر می‌دانی. آن را می‌خواهی یا نه؟ در مقابلش چه می‌دهی؟»

گریشناخ گفت: «آن را می‌خواهم؟ آن را می‌خواهم؟» انگار که گیج شده بود؛ اما دست‌هایش می‌لرزید. «در مقابلش چه می‌دهم؟ منظورت چیست؟»

پی‌پین در حالی که کلماتش را به دقت انتخاب می‌کرد گفت: «منظورمان این است که خوب نیست توی تاریکی کورمال‌کورمال دنبالش بگردی. می‌توانیم کاری کنیم که توی وقتت صرفه‌جویی بکنی و توی دردسر نیافتی. ولی باید اول پاهای ما را باز کنی وگرنه ما نه کاری می‌کنیم و نه حرفی می‌زنیم.»

گریشناخ فش‌فش‌کنان گفت: «احمق‌های کوچولوی ظریف عزیزم، هر چیزی که دارید و هر چیزی که می‌دانید موقعش که شد از شما می‌گیریم: هر چیزی که دارید! آرزو می‌کنید که ای کاش چیزهای بیشتری برای گفتن داشتید تا بازجوها را راضی کند، واقعاً آرزو می‌کنید: خیلی زود. برای پرس و جو عجله نمی‌کنیم. نه عزیزم نمی‌کنیم! فکر می‌کنید برای چه زنده نگهتان داشته‌ایم؟ کوچولوهای عزیزم؟ وقتی می‌گویم که از سر مهربانی نبوده، حرفم را باور کنید: حتی به خاطر

خطاهای یوگلوک هم نبوده.»

مری گفت: «باور کردنش برای ما کاملاً آسان است. اما تو هنوز شکارت را به خانه نرسانده‌ای. و به هر حال هر اتفاقی که بیافتد، اوضاع در مسیر دلخواه تو پیش نمی‌رود. اگر ما به ایزنگارد برسیم، این گریشناخ بزرگ نیست که از این قضیه سود می‌برد: سارومان هر چیزی را که پیدا کند، می‌گیرد. اگر تو چیزی برای خودت می‌خواهی الآن وقت معامله است.»

گریشناخ کم‌کم برآشفت. نام سارومان مخصوصاً او را از کوره به در می‌برد. زمان می‌گذشت و اغتشاش اکنون فروکش می‌کرد. یوگلوک و ایزنگاردی‌ها هر لحظه احتمال داشت که برگردند. خرخرکنان گفت: «تو آن را داری - کدامتان آن را دارید؟»

پی‌پین گفت: «*گولوم، گولوم!*»

مری گفت: «بند پاهای ما را باز کن!»

احساس کردند دست‌های اورک سخت می‌لرزد. فش‌فشی کرد. «لعنت به تو جانور کثیف کوچک! بند پاهای شما را باز کنم؟ بند بند بدنتان را از هم باز می‌کنم. فکر می‌کنید که نمی‌توانم تا مغز استخوانتان را بگردم؟ می‌گردمتان! مثل خلال چوب خردتان می‌کنم. کمک پاهای شما را لازم ندارم که از اینجا ببرمتان - کاری کنم که مال خودم باشید!»

ناگهان آنان را برداشت. زور بازوهای بلند و شانه‌هایش هولناک بود. هر یک از آنها را زیر یکی از بازوانش زد و با بی‌رحمی به بغلش فشرد. دستی خفقان‌آور دهان هر کدامشان را گرفت. آنگاه در حالی که پشتش را خم کرده بود، پیش جست. سریع و ساکت پیش رفت تا آن

که به حاشیهٔ تپهٔ کوچک رسید. آنجا شکافی را در میان نگهبان‌ها انتخاب کرد و همچون سایه‌ای اهریمنی به دل شب زد و از شیب پایین رفت و راه غرب، سمت رودخانه‌ای را که از جنگل به بیرون جاری می‌شد، در پیش گرفت. در آن سو فضایی باز قرار داشت که فقط یک کپهٔ آتش در آنجا روشن بود.

پس از آن که ده دوازده متر جلو رفت، ایستاد و با دقت نگاه کرد و گوش داد. هیچ چیز دیده یا شنیده نمی‌شد. آهسته پیشتر خزید، و بیش از پیش خم شد. سپس چنبرک زد و دوباره گوش داد. آنگاه انگار که بخواهد خطر دویدن ناگهانی را بر خود هموار کند برخاست. درست در آن لحظه هیئت تاریک یک سوار درست در برابر او قد برافراشت. اسبی شیهه کشید و روی دو پا بلند شد. به مردی فرمان دادند که برگردد.

گریشناخ خودش را صاف روی زمین انداخت و هابیت‌ها را به زیر خود کشید؛ سپس شمشیرش را بیرون آورد. تردیدی وجود نداشت که ترجیح می‌داد اسیرانش را بکشد تا این که اجازه دهد بگریزند، یا نجات پیدا کنند؛ اما همین کار مایهٔ تباهی او شد. شمشیر با زنگی خفیف صدا کرد و در برابر آتشی که آن دورها در سمت چپ روشن بود، اندکی درخشید. تیری زوزه‌کشان از تاریکی بیرون آمد: با مهارت نشانه‌اش گرفته بود، یا تقدیر آن را هدایت می‌کرد، چنان که دست راست او را شکافت. گریشناخ شمشیر را انداخت و نعره‌ای زد. صدای سم ضربهٔ سریعی به گوش رسید و به محض آن که گریشناخ از جا جست و دوید، به زمین‌اش زدند و نیزه‌ای تنش را سوراخ کرد. فریادی هولناک سر داد که لرزه بر تن آدمی می‌انداخت و بی‌حرکت دراز کشید.

هابیت‌ها دراز به دراز همان طور که گریشناخ آنان را رها کرده بود

روی زمین ماندند. سواری دیگر سریع به کمک دوستش شتافت. خواه به سبب نوعی تیزبینی خاص یا به سبب نوعی حس دیگر، اسب بلند شد و سبک از روی آنان جست؛ اما سوار آنان را که پوشیده در شنل‌های الفی دراز کشیده بودند، ندید، و در آن لحظه هابیت‌ها بیش از اندازه از پا افتاده بودند و جرأت تکان خوردن نداشتند.

سرانجام مری تکانی به خود داد و آهسته نجوا کرد: «تا اینجایش که خوب بود؛ ولی چه کار کنیم که ما را به سیخ نکشند؟»

تقریباً بلافاصله پاسخ سؤالشان را گرفتند. فریاد گریشناخ اورک‌ها را برانگیخته بود. از روی فریادها و جیغ‌هایی که از روی تپهٔ کوچک به گوش می‌رسید، حدس زدند که غیبتشان بر ملا شده است: یوگلوک احتمالاً داشت سر چند نفر دیگر را از تن جدا می‌کرد. آنگاه صدای فریاد اورک‌ها در جواب به طور غیرمنتظره از سمت راست بیرون از دایرهٔ آتش‌های نگهبانی، از سوی جنگل و کوهستان شنیده شد. احتمالاً سر و کلهٔ مائوهور پیدا شده بود و داشت به محاصره‌کنندگان حمله می‌برد. صدای اسب‌هایی که می‌تاختند به گوش رسید. سواران حلقهٔ محاصرهٔ خود را گرد بر گرد تپهٔ کوچک تنگ‌تر می‌کردند و خطر تیر اورک‌ها را به جان می‌خریدند تا جلوی هر گونه شبیخون را بگیرند، در حالی که گروهی دیگر برای مصاف با تازه‌واردان به تاخت دور می‌شدند. ناگهان مری و پی‌پین دریافتند بدون آن که از جا تکان بخورند، بیرون از حلقهٔ محاصره قرار گرفته‌اند: اکنون هیچ چیز مانع از فرار آنان نبود.

مری گفت: «حالا اگر فقط دست و پایمان باز بود، می‌توانستیم در

برویم. اما دستم به گره‌ها نمی‌رسد، با دندان هم نمی‌توانم آنها را بکنم.»

پی‌پین گفت: «لازم نیست به خودت زحمت بدهی. می‌خواستم به تو بگویم: ترتیبی داده‌ام که دست‌هایم آزاد باشند. این طناب‌هایی که می‌بینی برای نمایش است. بهتر است اول کمی *لمباس* بخوری.»

مچ دستش را از طناب‌ها آزاد کرد و بسته‌ای را بیرون آورد. کلوچه‌ها خرد شده بودند، اما وضعیت‌شان خوب بود و در لفاف‌های برگی‌شان قرار داشتند. هابیت‌ها هرکدام دو یا سه تکه خوردند. مزه کلوچه‌ها، یاد چهره‌های زیبا و خنده و غذاهای سلامت بخش روزگار بی‌دغدغه را که اکنون دور از دسترس می‌نمود، در خاطرشان زنده کرد. زمانی در تاریکی نشسته بودند و بی‌توجه به فریادها و صدای نبردی که آن نزدیکی‌ها در جریان بود، متفکرانه می‌خوردند. پی‌پین نخستین کسی بود که به زمان حال بازگشت.

گفت: «باید راه بیافتیم. یک لحظه صبر کن!» شمشیر گریشناخ نزدیک دستش افتاده بود، اما سنگین‌تر و یغورتر از آن بود که پی‌پین بتواند به کارش ببرد؛ از این رو جلو خزید و با یافتن جسد گابلین دشنهٔ تیز و بلندی را از نیام او بیرون کشید. با استفاده از دشنه تمام بندهاشان را برید.

گفت: «حالا بجنب! وقتی کمی گرم شدیم شاید بتوانیم دوباره بایستیم و راه برویم. ولی در هر حال بهتر است سینه‌خیز شروع کنیم.»

سینه‌خیز پیش رفتند. چمن‌ها بلند و نرم بودند و این کمکشان می‌کرد؛ ولی به نظر کاری آهسته و طولانی می‌رسید. تا جایی که ممکن بود از آتش نگهبانی فاصله گرفتند و ذره‌ذره راهشان را با خزیدن ادامه دادند تا آن که به حاشیهٔ رودخانه رسیدند که شرشر در

سایه‌های سیاهِ زیرِ ساحلِ عمیق‌اش جریان داشت. سپس پشت سرشان را نگاه کردند.

صداها خاموش شده بود. معلوم بود که مائوهور و «بر و بچه‌هایش» کشته شده یا عقب‌نشینی کرده‌اند. سواران به شب‌پاییِ ساکت و تهدیدآمیز خود بازگشته بودند. دیگر چندان به دیر نمی‌انجامید. از هم اکنون شب رو به زوال گذاشته بود. در شرق که همچنان بی‌ابر باقی مانده بود، آسمان اندک‌اندک رنگ باخت.

پی‌پین گفت: «باید خودمان را زیر پناه برسانیم وگرنه ما را می‌بینند. سودی به حال ما ندارد که این سوارها بعد از این که مردیم بفهمند اورک نبوده‌ایم.» برخاست و تکانی به پای خود داد. «این طناب‌ها مثل سیم دست و پایم را بریده‌اند؛ ولی پاهای من دوباره دارد گرم می‌شود. حالا می‌توانم تلوتلو خوران راه بروم. تو چه‌طور مری؟»

مری برخاست. گفت: «بله، می‌توانم امورات خودم را بگذرانم. *لمباس* به آدم روحیه می‌دهد! و در مقایسه با گرمای آن نوشابهٔ اورکی یک جور احساس سلامت بیشتر. نمی‌دانم آن را از چه ساخته بودند. فکر می‌کنم بهتر هم هست که ندانیم. بیا یک جرعه آب بخوریم تا فکر آن را بشورد و ببرد!»

پی‌پین گفت: «اینجا نه، ساحل خیلی شیب دارد. فعلاً جلو برویم!»

برگشتند و کنار هم آهسته در طول مسیر رودخانه به راه افتادند. پشت سر آنها روشنایی در شرق گسترش یافت. همچنان در حال راه رفتن، با هم تبادل نظر می‌کردند و چنان که رسم هابیت‌هاست با بی‌اعتنایی از وقایع پس از دستگیری سخن می‌گفتند. هیچ شنونده‌ای از حرف‌هاشان نمی‌توانست حدس بزند که بی‌رحمانه متحمل رنج‌های

بسیار شده‌اند و به شدت در مخاطره بوده‌اند و بی‌هیچ امیدی به سوی شکنجه و مرگ می‌رفته‌اند؛ یا این که حتی اکنون، چنان که خود نیز خوب می‌دانستند، بخت اندکی داشتند که دوباره دوستانشان را بیابند و روی امنیت را ببینند.

مری گفت: «مثل این که خوب قضیه را تمام کردی ارباب توک. اگر بخت با من یار باشد و خبر این ماجراها را برای بیل‌بوی خودمان ببرم، تقریباً یک فصل کامل از کتاب او را به خودت اختصاص می‌دهی. شاهکار کردی: مخصوصاً وقتی دست آن پشمالوی شریر را خواندی و خوب از جلویش درآمدی. ولی نمی‌دانم کسی ردّ تو را می‌گیرد و آن گل‌سینه را پیدا می‌کند یا نه. دوست ندارم گل‌سینهٔ خود را گم بکنم، ولی متأسفانه بعید نمی‌دانم که مال تو برای همیشه از دست رفته باشد.

«من اگر بخواهم با تو برابر بشوم، باید حسابی پاشنه‌ام را ور بکشم. حقیقت‌اش را بخواهی پسردایی برندی‌باک می‌خواهد الآن پا جلو بگذارد و راه را نشانت بدهد. اینجاست که مری وارد گود می‌شود. تصور نمی‌کنم که زیاد درک روشنی از این داشته باشی که ما کجا هستیم؛ اما من وقت خودم را در ریوندل بهتر گذراندم. ما در طول انت‌واش به طرف غرب می‌رویم. انتهای کوه‌های مه‌آلود در مقابل ماست، و جنگل فنگورن.»

همین طور که صحبت می‌کرد حاشیهٔ تاریک جنگل درست در مقابلشان قد برافراشت. شب گویی در زیر درختان عظیمش پناه گرفته بود و داشت دزدانه از مقابل سپیده‌ای که از راه می‌رسید، می‌گریخت.

پی‌پین گفت: «یا پا جلو بگذار و برو ارباب برندی باک، یا پا پس بگذار و برگرد! به ما هشدار دادند که طرف فنگورن نرویم. اما کسی که

این را می‌داند، مسلماً چنین چیزی را فراموش نمی‌کند.»
مری جواب داد: «فراموش نکرده‌ام، ولی روی‌هم رفته جنگل به نظرم بهتر است تا این که برگردیم به وسط میدان جنگ.»

آنان راه خود را زیر شاخه‌های عظیم درختان ادامه دادند. به نظر بسیار سالخورده‌تر از آن بودند که بشود سن و سال‌شان را حدس زد. ریش‌های عظیم و خزندهٔ گل سنگ از آنها آویزان بود و در برابر نسیم تکان می‌خورد و به نوسان درمی‌آمد. هابیت‌ها از میان سایه‌ها بیرون را نگاه کردند و به شیب‌های پشت سر چشم دوختند. هیئت‌های مرموز کوچک که در روشنایی اندک همچون بچه الف‌هایی در اعماق زمان به نظر می‌رسیدند، که از بیشهٔ وحشی، شگفت‌زده به نخستین سپیدهٔ خود چشم دوخته بودند.

از آن سوی رودخانهٔ بزرگ و زمین‌های سوخته در دوردست، از فرسنگ‌ها فرسنگ زمین خاکستری آن طرف‌تر، سپیده از راه رسید، سرخ به مانند شعلهٔ آتش. شیپورهای جنگی به استقبال از آن بلند به صدا درآمد. سواران روهان به یک باره جنب و جوش از سر گرفتند. شیپورها در پاسخ شیپورها به صدا درآمدند.

مری و پی‌پین در هوای سرد شیههٔ اسبان جنگی و سرود غیرمنتظرهٔ مردان بسیار را به وضوح می‌شنیدند. بال خورشید بالا آمد، قوسی از آتش برفراز حاشیهٔ جهان. آنگاه سواران با فریادی بلند از شرق حمله آغاز کردند؛ روشنایی سرخ بر روی زره‌ها و نیزه‌ها می‌تافت. اورک‌ها فریاد زدند و همهٔ تیرهایی را که برایشان باقی مانده بود رها کردند. هابیت‌ها چندین سوار را دیدند که به خاک می‌افتند. اما

صف سواران راه خود را به سوی تپه و بالای آن ادامه داد و آنجا چرخی خورد و بار دیگر حمله آغاز کرد. آنگاه بیشتر نیروهایی که هنوز زنده مانده بودند در هم شکستند و این سو و آن سو به هزیمت رفتند و یک به یک تعقیب شدند تا مرگشان فرا برسد. اما یک گروه به شکل تودهٔ انبوه سیاهی چسبیده به هم، مصمم مسیر جنگل را در پیش گرفتند. صاف از شیب‌ها بالا آمدند و به سوی قراولان حمله بردند. اکنون نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند و به نظر می‌رسید که موفق به فرار خواهند شد: از هم اکنون سه سوار را که راه برایشان بسته بودند، از پا در آورده بودند.

مری گفت: «خیلی وقت است که داریم نگاه می‌کنیم. یوگلوک دارد می‌آید! نمی‌خواهم دوباره با او روبه‌رو بشوم.» هابیت‌ها رو گرداندند و به اعماق پر سایهٔ بیشه گریختند.

از این رو چنین بود که آخرین مرحلهٔ نبرد را ندیدند، ندیدند که یوگلوک غافلگیر شد و او را در حاشیهٔ فنگورن به تنگنا انداختند. سرانجام همانجا بود که به دست ائومر، ارتشبد سوم چابک‌سوار که از اسب به زیر آمد و شمشیر به دست رودررو با او جنگید، کشته شد. و سواران تیزچشم بر روی دشت‌های پهناور چند اورکی را که گریخته بودند و هنوز توانایی فرار داشتند به دام انداختند.

آنگاه سواران وقتی دوستان از پادرآمدهٔ خود را در زیر پشته‌ای به خاک سپردند و شکر به جای آوردند، آتشی بزرگ افروختند و خاکسترهای دشمنانشان را پراکندند. شبیخون چنین به پایان انجامید و هیچ خبری از آن به موردور یا ایزنگارد نرسید؛ اما دود آتش تا به عرش بالا رفت و چشمان مراقب بسیاری آن را دیدند.

فصل ۴

چوب‌ریش

در این ضمن هابیت‌ها با آخرین سرعتی که جنگل تاریک و گوریده به آنان اجازه می‌داد پیش رفتند و مسیر رودخانهٔ جاری را به سمت غرب و به طرف بالای شیب کوهستان دنبال کردند و لحظه‌به‌لحظه در اعماق فنگورن فرو رفتند. کم‌کم ترس از اورک‌ها از میان رفت و از سرعت گام‌هاشان کاسته شد. نوعی احساس خفگی عجیب بر آن‌ها مستولی شد، انگار که هوا برای تنفس رقیق یا ناکافی بود.

سرانجام مری ایستاد. نفس‌نفس‌زنان گفت: «نمی‌توانیم این‌طور ادامه بدهیم، کمی هوا لازم دارم.»

پی‌پین گفت: «به هر حال بیا کمی آب بخوریم. تشنه‌ام.» چهار دست و پا از ریشهٔ درختی عظیم پایین رفت، ریشه‌ای که پیچ‌خوران به داخل رودخانه آویزان بود، و خم شد و دستانش را کاسه کرد و مشتی آب برداشت. زلال و خنک بود و چندین جرعه از آن نوشید. مری از پی او روان شد. آب آنان را سرحال آورد و ظاهراً دلشان را جلایی داد؛ زمانی پهلوی هم لب رودخانه نشستند و پاهای زخمی خود را داخل آب فرو بردند و به درختانی چشم دوختند که ساکت و صامت گرداگردشان را گرفته و پشت بر پشت هم ایستاده بودند، تا آن که از

همه سو در گرگ و میش خاکستری محو شدند.

پی‌پین گفت: «گمان نمی‌کنم که از همین الآن گمان کرده باشی؟» و به تنهٔ درختی بزرگ تکیه داد. «دست‌کم می‌توانیم مسیر این رودخانه، انت‌واش یا حالا هر اسمی که دارد، دنبال بکنیم و درست از همان راهی که آمده‌ایم، بیرون بیاییم.»

مری گفت: «می‌توانیم، به شرط این که پاهامان از عهدهٔ این کار بربیاید، و به شرط این که درست و حسابی بتوانیم نفس بکشیم.»

پی‌پین گفت: «بله، اینجا همه جا تیره و تاریک و دم کرده است. تا اندازه‌ای اتاق کهنهٔ خانهٔ بزرگ توک‌ها، در سمیال‌های تاک‌بروگ را یادم می‌اندازد، جایی که نسل‌هاست اسباب و اثاثیه جابه‌جا نشده‌اند یا تغییر نکرده‌اند. می‌گویند توک پیر سال‌های متوالی آنجا زندگی کرد، تا آن که او و اتاق با هم پیر و درب و داغون شدند - و از یک قرن پیش که او مرده هیچ چیز تغییر نکرده. و گرونتیوس[1] پیر پدر بزرگِ پدربزرگ من بود: می‌بینی که کمی حس قدمت به آدم دست می‌دهد؛ ولی این در مقابل حس قدمت این بیشه چیزی نیست. به آن ریش و سبیل‌های آویزان و خزندهٔ گل‌سنگ نگاه کن! بیشتر درخت‌ها انگار تا حدی پوشیده از برگ‌های خشک ژنده هستند که هیچ وقت نیافتاده‌اند. شلخته و نامرتب. هیچ تصوری ندارم که بهار اینجا چه‌طور می‌تواند باشد، اگر اینجا بهاری هم داشته باشد؛ اینجا خیلی کم خانه‌تکانی بهاری شده است.»

مری گفت: «ولی خورشید کمابیش باید بعضی وقت‌ها سرکی اینجا

---

1. Gerontius

بکشد. به هیچ وجه شبیه توصیفی که بیل‌بو از سیاه بیشه کرده نیست و حس و حال آنجا را ندارد. آنجا همیشه تاریک و سیاه بود و لانهٔ چیزهای سیاهِ اهریمنی. اینجا فقط تیره و تار است و به شکل ترسناکی حالت درختی دارد. آدم نمی‌تواند تصورش را بکند که اصلاً جانوری هم اینجا زندگی بکند، یا یک مدت طولانی دوام بیاورد.»

پی‌پین گفت: «نه، هابیت‌ها که نمی‌توانند. و من حتی فکر گذشتن از وسطش را هم دوست ندارم. حدس می‌زنم تا صد مایل چیزی برای خوردن پیدا نشود. وضع آذوقهٔ ما چه‌طور است؟»

مری گفت: «بد. وقتی راه افتادیم، چیزی با خودمان برنداشتیم جز چند بسته ناچیز *لمباس* و همه چیز دیگر را جا گذاشتیم.» به آنچه از کلوچه‌های الفی باقی مانده بود، نگاهی انداختند. تکه‌های خردشده که احتمالاً به زور غذای پنج روزشان را تأمین می‌کرد، همه‌اش همین. مری گفت: «نه پوششی، نه پتویی، هر طرف که برویم امشب سردمان می‌شود.»

پی‌پین گفت: «حالا بهتر است در مورد راه تصمیم بگیریم. احتمالاً صبح دارد نزدیک می‌شود.»

درست در آن لحظه متوجه نور زرد رنگی شدند که کمی جلوتر در داخل بیشه ظاهر شده بود: پرتو آفتاب انگار به یک باره بام جنگل را سوراخ کرده بود.

مری گفت: «سلام! ظاهراً وقتی زیر این درخت‌ها بوده‌ایم، ابرها روی خورشید را گرفته بودند، و حالا دوباره بیرون آمده؛ یا این که آن قدر بالا آمده که بتواند از توی شکاف‌ها سرک بکشد. زیاد دور نیست – بیا برویم و نگاهی بیاندازیم!»

دریافتند که آنجا، از آنچه می‌پنداشتند دورتر است. زمین هنوز با شیب زیاد ارتفاع می‌گرفت، و هر لحظه سنگلاخ‌تر می‌شد. همچنان که راهشان را ادامه دادند روشنایی گسترده‌تر شد و به زودی دیدند که دیواره‌ای صخره‌ای در برابرشان قرار دارد: دامنهٔ یک تپه بود، یا امتداد یکی از یال‌های صخره‌ای کوهستانِ دوردست که در آنجا به شکلی ناگهانی به پایان می‌رسید. هیچ درختی بر روی آن نرسته بود، و آفتاب تمامی سطح سنگی را پوشانیده بود. شاخه‌های درختان در پای آن به شکلی سفت و بی‌حرکت آرام گرفته بودند و تو گویی که خود را به سوی گرما می‌کشاندند. بیشه‌ای که پیشتر، آن همه کهنه و بی‌روح می‌نمود، اکنون با رنگ‌های قهوه‌ای پرمایه و رنگ خاکستری تیره و نرم پوست درختان مثل چرم واکس خورده می‌درخشید. تنهٔ درختان به رنگ سبز ملایم علف‌های تازه رسته پرطراوت بود: بهار زودرس، یا جلوه‌ای ناپایدار از آن بر گرداگردشان به چشم می‌خورد.

روی سطح دیوارهٔ صخره‌ای چیزی مثل پلکان دیده می‌شد: احتمالاً طبیعی بود، و براثر باد و باران و شکاف برداشتن صخره ایجاد شده بود، چرا که خشن و ناهموار می‌نمود. در آن بالا، تقریباً هم سطح با نوک درختان جنگل، رفی زیر یک صخره به چشم می‌خورد. هیچ چیز بر روی آن نرسته بود، جز علف‌هایی چند و بوته‌هایی بر حاشیهٔ آن، و یک تنهٔ کهنهٔ درخت تنها با دو شاخهٔ خمیده باقی مانده بود: تا حدی شبیه هیئت کج و کولهٔ پیرمردی بود که آنجا ایستاده و در برابر روشنایی صبحگاهی خیره مانده باشد.

مری با شور و شوق گفت: «راه بیفت برویم بالا! حالا می‌توانیم نفسی بکشیم، منظرهٔ زمین‌ها را ببینیم!»

تقلاکنان خود را از صخره بالا کشیدند. اگر پلکان دست‌ساز بود، آن را برای پاهایی بزرگتر و بلندتر از پاهای آنان ساخته بودند. اشتیاقشان بیشتر از آن بود که شگفت‌زده شوند چرا زخم‌ها و جراحت‌های اسارت‌شان به این نحو بهبود یافته و نیرو و توانشان بازگشته است. سرانجام به لبهٔ رف و تقریباً به پای تنهٔ کهنه رسیدند؛ آنگاه بالا جستند و چرخیدند و پشت به تپه‌ها کردند و نفس‌هایی عمیق کشیدند و به سوی شرق نگاه کردند. دیدند که فقط چیزی در حدود سه یا چهار مایل به داخل جنگل آمده‌اند: نوک درختان از شیب‌ها به سوی دشت سرازیر می‌شد. آنجا نزدیک حاشیهٔ جنگل، ستون‌های بلند دود پیچان و سیاه بالا می‌رفت و موج برمی‌داشت و شناکنان به سویشان می‌آمد.

مری گفت: «جهت باد دارد عوض می‌شود. دوباره از شرق می‌وزد. این بالا آدم احساس سرما می‌کند.»

پی‌پین گفت: «بله، می‌ترسم این روشنایی گذرا باشد، و دوباره هوا ابری شود. حیف شد! این جنگل پر پشم و پیلی زیر نور آفتاب طور دیگری بود. داشتم یواش‌یواش احساس می‌کردم که از اینجا خوشم می‌آید.»

صدایی غریبه گفت: «داشتی یواش‌یواش احساس می‌کردی که جنگل را دوست داری! خیلی عالی! نظر لطف شماست. برگردید، بگذارید نگاهی به صورت شما بیاندازم. داشتم یواش‌یواش احساس می‌کردم که از هر جفت‌تان بدم می‌آید، اما بیایید عجله نکنیم. برگردید!» دست بزرگی با بندهای گره‌دار روی شانهٔ هرکدام قرار گرفت و آنان را آرام، اما به طرزی مقاومت‌ناپذیر چرخاند؛ آنگاه دو بازوی بزرگ، بلندشان کرد.

دریافتند که به خارق‌العاده‌ترین چهرهٔ ممکن می‌نگرند. چهره به موجودی انسان مانند، تقریباً شبیه ترول متعلق بود که دست‌کم چهار متر و خرده‌ای بلندی داشت و بسیار تنومند بود، با سری دراز و تقریباً گردن نداشت. به دشواری می‌شد گفت که ملبس به لباسی است شبیه پوست سبز و خاکستری درخت، و یا این که این پوست از آن خود اوست. در هر حال بازوانش در فاصله‌ای کوتاه از تنه چین و چروکی نداشت، بلکه پوشیده از نوعی پوست قهوه‌ای‌رنگ صاف بود. پاهای بزرگش هر کدام هفت انگشت داشت. قسمت پایین صورت درازش پوشیده از ریش خاکستری چشمگیری بود، پرپشت، در ریشه‌ها تا حدودی ترکه‌مانند و در انتها نازک و پوشیده از خزه. ولی در آن لحظه هابیت‌ها به چیزهای کمی جز چشم‌ها توجه داشتند. این چشمانِ ژرف اکنون آهسته و جدی، اما به طرزی بسیار نافذ آنان را برانداز می‌کردند. چشم‌ها قهوه‌ای بودند با ته مایه‌ای از رنگ سبز در آنها. پس از آن پی‌پین به کرات کوشید نخستین احساسش را از دیدن آنها توصیف کند.

«آدم احساس می‌کرد که انگار چاهی بزرگ در پشتشان است، پر از سال‌ها خاطره، و تفکری طولانی و آهسته و پیوسته؛ اما زمان حال در سطح آنها موج می‌زد: مثل خورشید روی برگ‌های بیرونی یک درخت عظیم، یا روی موج‌های دریاچه‌ای بسیار عمیق. نمی‌دانم، ولی احساس کردم انگار چیزی که در زمین رشد می‌کند - شاید هم بگویی که به خواب رفته است، یا خودش را مثل چیزی میان نوک ریشه تا سر برگ، یعنی میان خاک عمیق و آسمان احساس می‌کند - یک دفعه بیدار شده و با همان دغدغهٔ خاطر بطیء دربارهٔ تو فکر می‌کند که آن را

در طی سال‌های بی‌پایان معطوف مسائل درونی خودش کرده است.»

صدا نجواکنان گفت: «هرم، هوم» صدایی بم بود، مثل صدای بم‌ترین سازهای بادی. «واقعاً عجیب است! عجله نکنید، شعار من این است. اما اگر قبل از این که صدایتان را بشنوم، دیده بودمتان – صدایتان را دوست دارم: صدای ظریف قشنگی است؛ مرا یاد چیزی می‌اندازد که الآن به خاطر نمی‌آورم – اگر قبل از این که صدایتان را بشنوم، دیده بودمتان، ممکن بود اشتباهاً فکر کنم که اورک هستید و زیر پا له‌تان می‌کردم و بعد متوجه اشتباهم می‌شدم. شما خیلی عجیب هستید. از شاخه تا ریشه عجیب هستید، خیلی عجیب!»

پی‌پین اگر چه هنوز شگفت‌زده بود، نمی‌ترسید. زیر نگاه آن چشم‌ها احساس تعلیقی عجیب می‌کرد، اما نمی‌ترسید. گفت: «خواهش می‌کنم، شما که هستید؟ شما چه هستید؟»

نگاهی عجیب در چشمان سالخورده هویدا شد، نوعی احتیاط و نگرانی. روی چاه‌های عمیق پوشانده شد. صدا جواب داد: «هروم، خوب من انت هستم، یا با این اسم صدایم می‌کنند. بله، اصطلاحش انت است. بله، در زبانی که شما با آن حرف می‌زنید از قرار معلوم اسمم انت است. در زبان بعضی‌ها اسمم فنگورن است، و بعضی دیگر به من چوب‌ریش[1] می‌گویند. چوب‌ریش مناسب است.»

مری گفت: «انت؟ انت دیگر چیست؟ ولی خودت به خودت چه می‌گویی؟ اسم واقعی‌ات چیست؟»

چوب‌ریش جواب داد: «هو، صبر کن! هو! به آن هم می‌رسیم! این

---

1. Treebeard

قدر عجله نکنید. در ضمن حالا من می‌پرسم. شما توی سرزمین من هستید. مانده‌ام که شما چه‌اید؟ نمی‌توانم شما را به جا بیاورم. ظاهراً شما در فهرست‌های قدیمی که من در جوانی یاد گرفته‌ام، نیامده‌اید. ولی این قضیه به خیلی‌خیلی وقت پیش برمی‌گردد، و ممکن است فهرست‌های جدید تهیه کرده باشند. بگذارید ببینم! بگذارید ببینم! چه‌طور شروع می‌شد؟

اکنون بیاموز حکمت موجودات زنده!
ابتدا مردمان آزاد، آن چار دسته:
اِلف‌بچه است ارشدتر از همه؛
دورف کوه‌کن توی تاریک‌خانه؛
انت خاک‌زاد، پیر مثل کوه‌ها؛
آدم که فانی است، ارباب اسب‌ها:

هوم، هوم، هوم.

آهوی بادپا و بیدستر خانه‌ساز
خرس عسل‌خوار و جنگجو گراز
خرگوش وحشت‌زده، تازی گرسنه...

هوم، هوم.

ورزاست در چراگاه، عقاب آشیانه‌ساز

گوزن تاج شاخ؛ شاهین تیزپرواز
قوست سفیدترین، مار است سردترین...

هوم، هم؛ هوم، هم، بقیه‌اش چه بود؟ روم توم، روم توم، رومتی توم تم. فهرست بلندی بود، ولی به هر حال شما در هیچ کجای این فهرست جا نمی‌گیرید!»

مری گفت ظاهراً ما را همیشه از فهرست‌های قدیمی و داستان‌های قدیمی جا انداخته‌اند. با این حال ما از مدت‌ها پیش بوده‌ایم. ما *ها*بیت هستیم.»

پی‌پین گفت: «چرا یک بیت دیگر اضافه نمی‌کنی؟»

هابیت‌های نیم قدِ نقب‌نشین

ما را بگذار بین آن چهار تا، بعد از آدم‌ها (مردم بزرگ)، آن وقت درست زده‌ای به هدف.»

چوب‌ریش گفت: «هوم! بد نیست، بد نیست. همین کافی است. پس شما توی نقب زندگی می‌کنید، ها؟ به نظر منطقی و معقول می‌آید. فقط، چه کسی به شما *ها*بیت می‌گوید؟ این کلمه به نظرم الفی نمی‌رسد. الف‌ها بودند که همهٔ کلمه‌های قدیمی را ساختند: آنها بودند که این کار را شروع کردند.»

پی‌پین گفت: «هیچ کس دیگر به ما هابیت نمی‌گوید؛ ما خودمان به خودمان این اسم را داده‌ایم.»

«هوم، هُمم! خیلی خوب! این قدر عجله نکنید! شما خودتان، به

خودتان هابیت می‌گویید؟ ولی این را نباید به کسی بگویید. اگر مواظب نباشید اسم واقعی شما لو می‌رود.»

مری گفت: «ما اهمیتی به این موضوع نمی‌دهیم. حقیقتش را بخواهی من برندی‌باک هستم، مریادوک برندی‌باک، هر چند بیشتر مردم مری صدایم می‌کنند.»

«من هم توک هستم، پره‌گرین توک، اما معمولاً به من پی‌پین می‌گویند یا حتی پیپ.»

چوب‌ریش گفت: «هوم، ولی این طور که می‌بینم مردم عجولی هستید. اعتماد به نفس شما مایه افتخار است؛ ولی نباید فوری و یک دفعه خودتان را آزاد احساس بکنید. انت داریم تا انت، می‌دانید؛ یا انت داریم و چیزهایی که شبیه انت‌ها هستند، اما اصلاً به آنها نمی‌شود گفت انت. اگر ناراحت نمی‌شوید من شما را مری و پی‌پین صدا می‌زنم - اسم‌های قشنگی هستند. چون تصمیم ندارم که اسم خودم را به شما بگویم، دست‌کم فعلاً.» یک نگاه عجیب که نیمی حاکی از آگاهی و نیمی حاکی از شوخ‌طبعی بود با سوسویی سبز در چشمش هویدا شد. «یک دلیلش این که گفتن آن خیلی وقت می‌برد: اسم من این همه مدت رشد کرده است، و من مدت خیلی‌خیلی زیادی زندگی کرده‌ام؛ به همین دلیل اسم من مثل یک داستان است. در زبان ما، به قول معروف در زبان انتی باستان، اسم‌های واقعی داستان چیزهایی را که این اسم‌ها به آن تعلق دارند بازگو می‌کنند. زبان ما خیلی دوست‌داشتنی است، ولی گفتن هر چیزی در آن زبان خیلی وقت می‌برد، چون ما چیزی را به آن زبان نمی‌گوییم، مگر این که گفتن و شنیدنش به وقت آن بیارزد.

«خوب، حالا» و چشم‌ها بسیار درخشان و هوشیار شدند و انگار کوچک‌تر و تیزتر شده بودند. «دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ شما در این قضیه چه کاره هستید؟ می‌توانم خیلی زیاد از این چیزها را ببینم و بشنوم (و ببویم و لمس کنم)، از این، از این *آ* - لَالا - لَالا - *رومبا* - *کاماندا* - *لیند* - *اور* - برومه. معذرت می‌خواهم: من در زبان خودم یک قسمت از آن را این طور می‌گویم؛ نمی‌دانم در زبان بیرون برایش چه کلمه‌ای به کار می‌برند: می‌دانی، چیزی که ما روی آن هستیم، جایی که می‌ایستم و به صبح‌های زیبا نگاه می‌کنم، و به خورشید فکر می‌کنم، و علف‌های آن طرف بیشه، و اسب‌ها و ابرها و آشکار شدن دنیا. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ گندالف مشغول چه کاری است؟ و این - *بورا*روم،» صدای غرش بمی از خود درآورد، مثل صدایی گوش‌خراش در یک ساز بادی بزرگ - این اورک‌ها و سارومان جوان در ایزنگارد؟ من خبرها را دوست دارم. ولی لطفاً خیلی تندتند نگویید.»

مری گفت: «خیلی اتفاق‌ها دارد می‌افتد، و حتی اگر می‌خواستیم تندتند بگوییم، تعریف کردن آن خیلی وقت می‌برد. ولی تو به ما گفتی که عجله نکنیم. باید همین الآن خبرها را برایت تعریف کنیم؟ فکر می‌کنی که بی‌ادبی است اگر بپرسیم که می‌خواهی با ما چه کار کنی، و طرف چه کسی هستی؟ و این که گندالف را می‌شناسی؟»

چوب‌ریش گفت: «بله، او را می‌شناسم: تنها ساحری است که واقعاً نگران درخت‌هاست. شما او را می‌شناسید؟»

پی‌پین گفت: «بله، می‌شناختیمش. یک دوست استثنایی و همین‌طور هم راهنمای ما بود.»

چوب‌ریش گفت: «پس می‌توانم سؤال‌های دیگر شما را جواب

بدهم. من کاری به کار شما ندارم: یعنی اگر منظورتان این است که بدون اجازهٔ شما *کاری به کارتان* داشته باشم. ما باید با کار هم کار داشته باشیم. چیزی هم دربارهٔ *طرف* نمی‌دانم. راه خودم را می‌روم؛ اما ممکن است راه شما مدتی با راه من یکی باشد. ولی طوری از ارباب گندالف حرف زدید که انگار قهرمان داستانی بوده که به آخر رسیده.»

پی‌پین غمگین گفت: «بله همین طور است. داستان ظاهراً ادامه دارد، ولی متأسفانه باید بگویم گندالف از داستان بیرون رفته.»

چوب‌ریش گفت: «هو، خیلی، خوب! هوم، هم، آه خوب.» مکثی طولانی کرد و دیرزمانی به هابیت‌ها چشم دوخت. هوم، آه، خوب نمی‌دانم چه بگویم. خیلی خوب!»

مری گفت: «اگر بخواهی بیشتر بدانی، برایت تعریف می‌کنیم. ولی کمی وقت می‌برد. نمی‌خواهی ما را بگذاری زمین؟ نمی‌توانیم تا خورشید هست اینجا دور هم زیر آفتاب بنشینیم؟ از بالا نگه داشتن ما خسته می‌شوی.»

«هوم، خسته؟ نه، من خسته نیستم. من به این زودی‌ها خسته نمی‌شوم. در ضمن من نمی‌نشینم. من زیاد، هوم، انعطاف‌پذیر نیستم. ولی ببینید خورشید دارد می‌رود داخل. بیایید این چیز را ترک کنیم – این چیز را، گفتید به آن چه می‌گویید؟»

پی‌پین پیشنهاد کرد: «تپه؟» مری گفت: «رف؟ پلکان؟»

چوب‌ریش متفکرانه کلمات را تکرار کرد. «تپه. بله همین است. ولی کلمهٔ عجولانه‌ای است برای چیزی که از وقتی این قسمت از دنیا شکل گرفت، اینجا ایستاده. مهم نیست. بیایید ترکش کنیم و برویم.»

مری پرسید: «کجا می‌رویم؟»

چوب‌ریش جواب داد: «به خانهٔ من، یا یکی از خانه‌های من.»

«دور است؟»

«نمی‌دانم. شاید شما بگویید دور است. ولی چه اهمیتی دارد؟»

مری گفت: «خوب، ببین، ما همهٔ دار و ندارمان را از دست داده‌ایم. غذا خیلی کم داریم.»

چوب‌ریش گفت: «آه! هوم! نگران این قضیه نباشید. می‌توانم به شما نوشابه‌ای بدهم که شما را مدت زیادی، مدت خیلی زیادی سبز و در حال رویش نگه دارد. و اگر بخواهیم که از هم جدا بشویم، می‌توانم هر جا که بخواهید بیرون از سرزمینم شما را پیاده کنم. بیایید برویم!»

چوب‌ریش هابیت‌ها را با ملایمت اما سفت در انحنای هر یک از بازوهایش گرفت و ابتدا با برداشتن یکی از پاهای بزرگ و سپس پای دیگر به طرف لبهٔ پرتگاه حرکت کرد. انگشتان ریشه‌مانندش به صخره‌ها چسبید. آنگاه با احتیاط و متانت از پله‌ها یکی‌یکی شق و رق پایین رفت و به کف جنگل رسید.

بی‌درنگ با گام‌های بلند سنجیده از لابلای درخت‌ها به راه افتاد و لحظه به لحظه بیشتر در اعماق جنگل فرو رفت؛ و مسیرش هیچ‌گاه از کنار رودخانه دور نمی‌شد، و مدام به سوی شیب کوه‌ها بالا می‌رفت. بسیاری از درختان انِگار در خواب بودند، و یا گویی همان‌قدر از حضور او غافل بودند که از حضور هر موجود دیگری که صرفاً از کنارشان می‌گذشت؛ اما برخی می‌جنبیدند و برخی دیگر به محض نزدیک شدن او شاخه‌های خود را بر فراز سر او برمی‌افراشتند. در تمام این

مدت همچنان که راه می‌رفت با نوعی صدای موسیقیایی سیال و طولانی با خود حرف می‌زد.

هابیت‌ها زمانی ساکت بودند. خیلی عجیب بود که احساس امنیت و راحتی می‌کردند، و کلی چیزها بود که باید درباره‌اش می‌اندیشیدند و شگفت‌زده می‌شدند. سرانجام پی‌پین دل به دریا زد که دوباره صحبت کند.

گفت: «چوب‌ریش، معذرت می‌خواهم، می‌توانم سؤالی از تو بپرسم؟ چرا کلبورن ما را از جنگل شما برحذر کرد؟ به ما گفت که مواظب باشیم تا خودمان را توی آن به مخمصه نیندازیم.»

چوب‌ریش غرش‌کنان گفت: «هومم، واقعاً این طور گفت؟ اگر داشتید می‌رفتید آن طرف من هم شاید حرفی مثل این به شما می‌زدم. مواظب باشید که خودتان را توی بیشه‌های *لوره‌لیندورینان*[1] به مخمصه نیندازید! الف‌ها به آن بیشه این اسم را داده بودند، اما الآن آن را کوتاه‌تر کرده‌اند: به آن می‌گویند *لوتلورین*. شاید حق با آنهاست: شاید دارد تحلیل می‌رود نه این که رو به رشد باشد. روزی روزگاری آنجا سرزمین درّهٔ آوازهای طلایی بود. الآن سرزمین گُلِ رویاست. بسیار خوب! ولی آنجا جای عجیبی است، و نه فقط برای کسی که دل به دریا می‌زند و داخل آنجا می‌شود. تعجب می‌کنم که چه‌طور توانسته‌اید از آنجا بیرون بیایید، ولی بیشتر تعجبم از این است که چطور پایتان به آنجا رسیده: سال‌های سال بود که این اتفاق برای هیچ بیگانه‌ای نیفتاده بود. سرزمین عجیبی است.

1. Laurelindórinan

«اینجا هم وضع همین است. اینجا مردم بد آورده‌اند. بله، بد آورده‌اند. با خودش زمزمه کرد: *لوره‌لیندورینان لینده‌لورندور مالینورنلیون اورنه مالین.* گفت: «حدس می‌زنم آنجا نسبتاً دارند از دنیا عقب می‌افتند. نه این سرزمین، و نه هیچ چیز دیگر بیرون از طلا بیشه، همانی نیست که یک زمانی در جوانی کلبورن بود. هنوز:

تائوره لیلومیا - تومباله‌مورنا تومباله تائوریا لومیانور

آنها معمولاً این را می‌گفتند. اوضاع عوض شده، اما هنوز، در بعضی جاها چیزهای واقعی پیدا می‌شود.»

پی‌پین گفت: «منظورت چیست؟ چه چیزی واقعی است؟»

چوب‌ریش گفت: «درخت‌ها و انت‌ها - خودم از اتفاقی که دارد می‌افتد سر در نمی‌آورم، بنابراین نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم. بعضی از ما هنوز انت‌های واقعی هستیم، و به سبک خودمان به قدر کافی سرحال و سرزنده‌ایم، ولی خیلی‌ها دارند خواب‌آلود می‌شوند، به قول معروف به تدریج دارند درختی می‌شوند. بیشتر درخت‌ها البته همان درخت‌اند؛ بعضی‌ها نیمه بیدارند. بعضی‌ها کاملاً بیدار هستند و تعداد کمی هم، خوب، هوم، چه‌طور بگویم *انتی* می‌شوند. این قضیه همیشه ادامه دارد.

«وقتی این اتفاق برای یک درخت می‌افتد، می‌بینی که بعضی‌ها بد طینت می‌شوند. این قضیه ربطی به چوبشان ندارد: منظورم این نیست. به! من خودم چند تا درخت بید پیر پایین‌دست انت‌واش می‌شناختم که افسوس سال‌ها قبل رفتند! کاملاً تو خالی شده بودند، و

راستش را بخواهید داشتند تکه‌تکه خرد می‌شدند، ولی مثل یک برگ جوان، آرام و خوش‌زبان بودند. از آن طرف توی دره‌های زیر کوهستان تعدادی درخت داریم که صحیح و سالم‌اند ولی پر از بدی هستند. این جور چیزها انگار دارد شایع می‌شود. قبلاًها مناطق خیلی خطرناکی توی این سرزمین پیدا می‌شد. هنوز هم جاهای خیلی سیاهی اینجا وجود دارد.

مری پرسید: «منظورت مثل جنگل قدیمی است، طرف‌های شمال؟»

«بله، بله، چیزی مثل آن، ولی خیلی بدتر. شک ندارم که چیزهایی از سایهٔ تاریکی بزرگ هنوز در آن شمال باقی مانده. اما دره‌هایی گود توی این سرزمین هست که تاریکی هیچ وقت آنجا را ترک نکرده، و درخت‌های آنجا پیرتر از من هستند. با این همه هر کاری از دستمان بربیاید می‌کنیم. ما بیگانه‌ها و آدم‌های کله‌شق را از آنجا دور می‌کنیم؛ تربیت می‌کنیم و آموزش می‌دهیم، راه می‌رویم و وجین می‌کنیم.

«ما انت‌های پیر درخت‌بان هستیم. هنوز چندتایی از ما باقی مانده است. معروف است که گوسفند چوپان را دوست دارد و چوپان هم گوسفند را؛ اما خیلی ملایم، و هیچ‌کدام از آنها زیاد در این دنیا نمی‌مانند. اما رابطهٔ درخت‌ها و الف‌ها خیلی آتشی‌تر، تندتر و نزدیک‌تر است و آنها سال‌های سال کنار هم می‌مانند. چون انت‌ها بیشتر شبیه الف‌ها هستند: برخلاف آدم‌ها کمتر خودخواه‌اند و خیلی راحت می‌توانند توی نخ چیزهای دیگر بروند. اما باز هم از طرف دیگر انت‌ها بیشتر شبیه آدم‌ها هستند، خیلی تغییرپذیرتر از الف‌ها هستند و خیلی سریع‌تر به قول معروف با محیط بیرون همرنگ می‌شوند. شاید

هم بهتر از هر دو باشند: چون پایدارتر هستند و حواس خودشان را طولانی‌تر روی امور متمرکز می‌کنند.

«بعضی از خویشان من الآن درست مثل درخت‌ها هستند و باید اتفاق بزرگی بیافتد که بیدارشان کند؛ و آنها فقط با نجوا صحبت می‌کنند. اما بعضی از درخت‌های من شاخه‌هاشان نرم است و خیلی‌هاشان می‌توانند با من حرف بزنند. البته الف‌ها این کار را شروع کردند، این که آنها را بیدار کنند و حرف زدن یادشان بدهند و حرف زدن درختی‌شان را یاد بگیرند. آنها همیشه آرزو داشتند که با همه چیز حرف بزنند، الف‌های قدیم این طور بودند. اما بعد تاریکی بزرگ از راه رسید، و آنها درگذشتند و به آن طرف دریاها رفتند، یا به دره‌های دوردست گریختند و خودشان را مخفی کردند و دربارهٔ روزگاری ترانه ساختند که دوباره هیچ وقت برنگشت. دوباره هیچ وقت برنگشت. بله، بله، روزی روزگاری از اینجا تا کوه‌های لون همه‌اش یک بیشه بود. و این دقیقاً پایان شرق بود.

«روزگار وسعت بود! زمانی بود که می‌توانستم تمام روز راه بروم و بخوانم و به جز انعکاس صدای خودم در تپه‌های تو خالی صدای دیگری نشنوم. بیشه‌ها مثل بیشه‌های لوتلورین بودند، فقط انبوه‌تر و مقاوم‌تر و جوان‌تر. و هوا چه بویی داشت! معمولاً یک هفته فقط صرف هواخوری می‌کردم.»

چوب‌ریش ساکت شد و با آن که شلنگ‌انداز گام برمی‌داشت به زحمت صدایی از پاهای بزرگش برمی‌خاست. آنگاه دوباره شروع کرد به زمزمه کردن و اندک‌اندک به ترانه‌ای در زیرلب تبدیل شد. هابیت‌ها به تدریج دریافتند که او برای ایشان می‌خواند:

بهار در بیدزارهای تاساربنان قدم می‌زدم.
آه! جلوه و بوی بهار در نان تاساریون!
و من گفتم که چه خوب است.
تابستان در بیشه‌های نارون اوسیریاند پرسه می‌زدم.
آه! روشنی و موسیقی تابستان در کنار رودهای هفتگانهٔ اوسیر!
و من فکر کردم که این بهترین است.
پاییز به جنگل‌های راش نِل دورِت وارد شدم.
آه! برگ‌های طلایی و سرخ و نجواگر در پاییز تائور-نا-نلدور!
بهتر از این چیزی نمی‌توانستم آرزو کنم.
زمستان تا بیشه‌زارهای کاج روی بلندی‌های دورتونیون بالا رفتم.
آه! ای باد و ای سپیدی و سیاهی شاخه‌های زمستان بر روی ارود-نا-تون!
صدای من اوج گرفت و در آسمان طنین انداخت.
و اکنون تمام آن سرزمین‌ها در زیر موج‌ها آرمیده‌اند،
و من در آمبارونا، در تائوره‌مورنا، در آلدالومی راه می‌روم،
در سرزمین خودم، در سرزمین فنگورن،
جایی که ریشه‌ها بلندند،
و سال‌ها انبوه‌تر از برگ‌ها مدفون شده‌اند
در تائوره مورنا لومی.

ترانه‌اش را به پایان رساند و ساکت شلنگ‌انداز راهش را ادامه داد، و در تمام بیشه تا آنجا که گوش می‌شنید، هیچ صدایی نبود.

روز زوال گرفت و تاریکی گردبرگرد تنهٔ درختان پیچید. سرانجام هابیت‌ها زمین‌های تاریک پرشیبی را دیدند که به طرزی تیره و مبهم در برابرشان ارتفاع می‌گرفت: به دامنهٔ کوهستان رسیده بودند، و به ریشه‌های سبز متدراس بلند. در دامنهٔ تپه، انت‌واش جوان از سرچشمه‌های خود در آن بالا به زیر می‌جست، و با جوش و خروش پله‌پله جاری می‌شد و به استقبالشان می‌شتافت. در سمت راستِ رودخانه شیبی طولانی دیده می‌شد پوشیده از چمن، که اکنون در گرگ و میش خاکستری به نظر می‌آمد. هیچ درختی در آنجا نرسته بود و زیر آسمان باز قرار داشت؛ ستاره‌ها از هم‌اکنون در دریاچه‌های میان ساحل ابرها می‌درخشیدند.

چوب‌ریش از شیب بالا رفت و آهنگ گام‌هایش را به هیچ وجه کند نکرد. هابیت‌ها ناگهان در برابرشان فضای بازگسترده‌ای دیدند. دو درخت عظیم آنجا ایستاده بود، هر کدام در یک سو، مثل جرزهای دروازه‌ای زنده؛ اما هیچ دروازه‌ای وجود نداشت جز شاخه‌های متقاطع و درهم‌تنیدهٔ این درختان. وقتی انت نزدیک شد، درختان شاخه‌های خود را بالا بردند و همهٔ برگ‌ها به جنبش درآمدند و خش‌خش صدا کردند. چراکه اینها درختان همیشه جوان بودند و برگ‌هاشان تیره و براق بود و در گرگ و میش شامگاه می‌درخشید. در پس آنها فضای گستردهٔ همواری قرار داشت و انگار که کف تالاری عظیم را در دامنهٔ تپه کنده بودند. در هر دو سو دیوارها روی شیب بالا می‌کشید تا آن که

ارتفاعشان به پانزده پا یا بیشتر بالغ می‌شد و در طول هر دیوار راهرویی از درختان وجود داشت که آنها نیز هر چه به طرف داخل می‌رفت ارتفاعشان فزونی می‌گرفت.

در منتهی‌الیه آنجا دیوارهٔ صخره‌ای صافی قرار داشت، اما قسمت پایین صخره را گود کرده و به شکل یک تورفتگی عمیق یا سقف قوس‌دار درآورده بودند: این تنها سقف تالار بود، به استثنای شاخه‌های درختان، که در انتهای داخلی بر روی تمام زمین سایه می‌انداخت و فقط مسیر پهنی را در وسط باز می‌گذاشت. جویبار کوچکی از چشمه‌های بالا می‌گریخت و با انشعاب از جریان اصلی آب شرشرکنان بر سطح صاف دیواره جاری می‌شد و به شکل قطره‌های نقره‌ای همانند پرده‌ای ظریف در مقابل مغارهٔ قوس‌دار پایین می‌ریخت. آب در حوض سنگی کف آنجا در میان درختان دوباره جمع می‌شد و سرریز می‌کرد و در کنار جادهٔ بی‌سقف جاری می‌شد تا به انت‌واش بپیوندد و با آن سفرش را در میان جنگل آغاز کند.

چوب‌ریش گفت: «هوم! خوب رسیدیم!» و سکوت طولانی‌اش را شکست. «من شما را حدود هفت هزار گام انت راه آوردم، اما به حساب سرزمین شما چقدر راه است، نمی‌دانم. به هر حال ما الآن نزدیک ریشه‌های کوه آخر[1] هستیم. یک قسمت از اسم اینجا را اگر به زبان شما برگردانیم می‌شود تالار چشمه. من اینجا را دوست دارم. امشب را اینجا می‌مانیم» آنان را روی علف‌ها در میان راهرو میان درخت‌ها

1. Last Mountain

پایین گذاشت و هابیت‌ها به دنبال او به طرف تاق بزرگ پیش رفتند. مری و پی‌پین اکنون متوجه شدند که وقتی راه می‌رود زانوانش به هیچ وجه خم نمی‌شوند. اما پاهایش با گام‌های عظیمی که برمی‌داشت از هم فاصله می‌گرفت. اول از همه انگشتان بزرگش (و به راستی که انگشتان پایش خیلی بزرگ و خیلی پهن بودند) را قبل از قسمت‌های دیگر پایش زمین می‌گذاشت.

چوب‌ریش لحظه‌ای زیر باران جویباری که فرو می‌ریخت ایستاد و نفس عمیقی کشید؛ آنگاه خندید و داخل شد. یک میز سنگی بزرگ آنجا قرار داشت، اما هیچ صندلی‌ئی به چشم نمی‌خورد. قسمت انتهایی مغاره از هم اکنون کاملاً تاریک شده بود. چوب‌ریش دو ظرف بزرگ را بلند کرد و روی میز گذاشت. چنین می‌نمود که از آب پرشده باشند؛ اما او دستانش را بالای آن دو ظرف گرفت و آنها بلافاصله، یکی با نوعی روشنایی طلایی‌رنگ، و دیگری با رنگ سبز پرمایه شروع به درخشیدن کردند؛ و آمیزهٔ این دو روشنایی مغاره را روشن کرد، تو گویی خورشید تابستانی از میان سقفِ برگ‌های تازه رسته در حال تابیدن بود. هابیت‌ها پشت سرشان را نگریستند و دیدند که درخت‌های داخل حیاط نیز به طرزی خفیف شروع به درخشیدن کردند، ولی این درخشش پیوسته رو به افزایش گذاشت، تا آن که روشنایی، حاشیهٔ تمام برگ‌ها را فراگرفت: بعضی‌ها سبز و بعضی‌ها به رنگ طلا و بعضی دیگر سرخ به رنگ مس؛ در همان حال تنه‌های درختان به ستون‌های پرداخته از سنگ شب‌نما می‌مانستند.

چوب‌ریش گفت: «خوب، خوب، ما می‌توانیم دوباره صحبت کنیم. فکر می‌کنم تشنه‌تان باشد. شاید هم خسته باشید. این را بخورید!» به

قسمت پشتی مُغاره رفت، و آنگاه آنان چندین کوزهٔ سنگی بلند را با درپوش‌های سنگین دیدند که آنجا قرار داشت. یکی از سرپوش‌ها را برداشت و ملاقه‌ای بزرگ را داخل کوزهٔ سنگی فرو برد و سه جام را با آن پر کرد، یک جام بسیار بزرگ و دو جام کوچک‌تر.

گفت: «این یک خانهٔ انتی است و متأسفانه صندلی ندارد. اما می‌توانید روی میز بنشینید.» هابیت‌ها را برداشت و آنها را روی صفحهٔ سنگی عظیمی که شش پا از زمین ارتفاع داشت، قرار داد و آنان آنجا نشستند و پاهاشان را آویزان کردند و جامشان را جرعه‌جرعه نوشیدند.

نوشابه‌ای بود مثل آب، در حقیقت بسیار شبیه مزهٔ جرعه‌هایی که از انت واش در نزدیک مرزهای جنگل نوشیده بودند و با این حال نوعی رایحه و طعم در آن بود که نمی‌توانستند توصیف‌اش کنند. این رایحه ملایم بود، اما آنان را به یاد بوی جنگل می‌انداخت که نسیم خنک شبانه آن را از دور به مشام آدم برساند. تأثیر جرعه‌ها از انگشتان پا شروع شد و پیوسته از پاها و دستانشان بالا آمد و در مسیرش به سمت بالا تا نوک موهای سر، با خود طراوت و شور و حال آورد. در واقع هابیت‌ها احساس کردند که انگار موهای سرشان بلند شده است و موج برمی‌دارد و تاب می‌خورد و رشد می‌کند. خود چوب‌ریش پاهایش را نخست در حوض آن سوی تاق شست و جامش را یک جرعه خالی کرد، جرعه‌ای بلند و آهسته. هابیت‌ها فکر کردند که او هرگز نوشیدن را تمام نخواهد کرد.

سرانجام دوباره جامش را زمین گذاشت. آهی کشید: «آه – آه، هوم، هووم. حالا می‌توانیم بی‌دغدغه‌تر صحبت بکنیم. شما می‌توانید

کف زمین بنشینید، و من هم دراز می‌کشم؛ این کار نمی‌گذارد نوشابه تا سرم بالا بیاید و خوابم ببرد.»

در سمت راست مغاره تختخوابی بزرگ روی پایه‌های کوتاه قرار گرفته بود که بیشتر از یکی دو پا از روی زمین فاصله نداشت و آن را با انبوه علف‌های خشک و سرخس پوشانده بودند. چوب‌ریش آهسته خود را روی این تخت فرود آورد (بی آن که کوچکترین نشانی از خم شدن در کمرش پدیدار شود)، تا آن که دراز به دراز روی تخت قرار گرفت و بازوانش را پشت سرش قرار داد و به سقف چشم دوخت که بر روی آن روشنایی مثل بازی برگ‌ها در مقابل تابش آفتاب، سوسو می‌زد. مری و پی‌پین کنار او روی تشک علف‌ها نشستند.

چوب‌ریش گفت: «حالا حکایت خودتان را برایم بگویید و عجله هم نکنید!»

هابیت‌ها شروع کردند به تعریف کردن داستان ماجراهای خود از هنگامی که هابیتون را ترک گفته بودند. از نظم روشنی پیروی نکردند، چرا که مدام حرف همدیگر را قطع می‌کردند و چوب‌ریش اغلب حرف گوینده را می‌برید و سراغ موضوعی می‌رفت که پیش از آن اتفاق افتاده بود، یا جلو می‌پرید و دربارهٔ وقایع بعدی سؤال می‌پرسید. آنان هیچ چیز دربارهٔ حلقه نگفتند، و همین طور این که چرا عازم شده‌اند یا اکنون به کجا می‌روند؛ و او به دلایل نامعلوم هیچ چیز در این باره نپرسید.

بی‌اندازه به همه چیز علاقمند بود: به سواران سیاه، به الروند و ریوندل، به جنگل قدیمی و تام بامبادیل، به معادن موریا و لوتلورین و

گالادریل. وادارشان کرد که بارها و بارها شایر و سرزمین آن را برایش توصیف کنند. و وقتی به این موضوع رسیدند، چیز عجیبی گفت. پرسید: «شما هیچ وقت، هوم، آن دور و برها انت ندیده‌اید، نه؟ راستش انت نه، به قول معروف *انت بانو*[1].»

پی‌پین گفت: «انت‌بانو؟ این که می‌گویی شبیه تو است؟»

چوب‌ریش متفکرانه گفت: «بله، هوم، راستش نه: الآن دیگر خوب نمی‌دانم، ولی احتمالاً از سرزمین شما خوششان می‌آید، برای همین هم پرسیدم.»

چوب‌ریش مخصوصاً به هر چیزی که به گندالف مربوط می‌شد، علاقمند بود؛ و بیشتر از همه، کارهای سارومان توجه او را جلب می‌کرد. هابیت‌ها متأسف بودند که چرا این قدر کم دربارهٔ این موضوع می‌دانند: فقط گزارشی مبهم از آنچه گندالف در شورا گفته بود، به نقل از سام. اما در هر حال مطمئن بودند که یوگلوک و فوج او از ایزنگارد آمده‌اند و از سارومان به نام رهبر خود نام می‌بردند.

چوب‌ریش وقتی سرانجام پس از پیچش و چرخش بسیار به نبرد اورک‌ها و سواران روهان رسید، گفت «هوم، هووم! شک ندارم که به این می‌گویند خبر واقعی. شما همه چیز را به من نگفتید و تا حد زیادی پرده‌پوشی کردید. اما شکی ندارم که مطابق میل گندالف رفتار می‌کنید. این طور که می‌بینم یک چیز بزرگی در جریان است، حالا این چیز چیست، بالاخره در موقع مناسب، یا موقع نامناسب‌اش می‌فهمم. از ریشه تا شاخه جریان عجیبی است: مردم کوچکی که توی فهرست

---

1. *Entwives*

نیستند سر راه آدم سبز می‌شوند، ببین! نُه سوار فراموش شده دوباره ظاهر می‌شوند و آنها را تعقیب می‌کنند و گندالف آنها را به سفر طولانی می‌برد و گالادریل در کاراس گلادون به آنها پناه می‌دهد، و اورک‌ها فرسنگ‌ها راه در طول سرزمین بیابانی تعقیب‌شان می‌کنند: راستش به نظر می‌رسد که توی توفان بزرگی گیر افتاده‌اند. امیدوارم بتوانند توفان را از سر بگذرانند!»

مری پرسید: «خودت چه‌طور؟»

چوب‌ریش گفت: «هوم، هم‌م، من زیاد نگران جنگ‌های بزرگ نیستم، این موضوع بیشتر مربوط به الف‌ها و آدم‌هاست. این کار و بار ساحرهاست: ساحرها همیشه نگران آینده‌اند. از نگرانی برای آینده خوشم نمی‌آید. من روی هم‌رفته *طرف* کسی نیستم، چون هیچ کسی روی هم رفته طرف من نیست، می‌فهمید که چه می‌گویم: هیچ کس به جنگل‌ها آن طور که من اهمیت می‌دهم، اهمیت نمی‌دهد، حتی این روزها الف‌ها هم اهمیت نمی‌دهند. با این حال الف‌ها بیشتر به دلم می‌نشینند تا بقیه: این الف‌ها بودند که مدت‌ها قبل زبان همهٔ ما را باز کردند و این موهبت بزرگی بود که نمی‌توان آن را فراموش کرد، هر چند که راه ما از آن به بعد از هم جدا شده. البته چیزهای دیگری هم هست که روی هم رفته من اصلاً طرفشان نیستم؛ که من روی هم رفته با همه‌شان ضدم: این - *بورارئوروم*،» از روتنفر با صدای بم غرشی کرد، «- این اورک‌ها و ارباب‌هاشان.»

«وقتی سایه روی سیاه بیشه افتاد دایم نگران بودم، ولی وقتی این سایه به موردور رفت یک مدت از نگرانی درآمدم: موردور آن دوردورهاست. ولی به نظر می‌رسد که باد دارد از شرق می‌وزد و زمانِ

پژمرده‌شدن همهٔ بیشه‌ها دارد نزدیک می‌شود. کاری از دست یک انت پیر برنمی‌آید که جلوی توفان را بگیرد: یا باید جلوی توفان دوام بیاورد یا بشکند.

«ولی حالا سارومان هم در یک طرف! سارومان همسایهٔ ماست: نمی‌توانم نادیده بگیرمش. به گمانم باید کاری بکنم. این اواخر مانده‌ام که باید با سارومان چه بکنم.»

پی‌پین پرسید: «سارومان کیست؟ چیزی از سرگذشتش می‌دانی؟»

چوب‌ریش جواب داد: «سارومان ساحر است. بیشتر از این چیزی نمی‌توانم بگویم، من سرگذشت ساحرها را نمی‌دانم. اولین بار وقتی سر و کله‌شان پیدا شد که کشتی‌های بزرگ از آن طرف دریا آمدند؛ اما نمی‌دانم که آیا آنها با کشتی‌ها آمدند یا نه. تصور می‌کنم سارومان در بین آنها بزرگ محسوب می‌شد. از گشت و گذار دست برداشت و مدتی پیش - شاید از نظر شما خیلی‌خیلی وقت پیش - فکر و ذکرش را متوجه مسائل آدم‌ها و الف‌ها کرد؛ و در انگره‌نوست[1] یا به قول مردمان روهان در ایزنگارد ساکن شد. اول‌ها خیلی آدم ساکت و آرامی بود، اما شهرتش کم‌کم گسترش پیدا کرد. می‌گویند به عنوان رئیس شورای سفید انتخاب شد؛ اما ظاهراً نتیجهٔ خوبی نداشت. شک دارم که سارومان از همان موقع پا در راه شرارت نگذاشته بود. ولی به هرحال برای همسایه‌هایش دردسر درست نمی‌کرد. خیلی وقت‌ها با او حرف می‌زدم. زمانی بود که مدام توی بیشه‌های من پرسه می‌زد. آن زمان‌ها خیلی مؤدب بود و همیشه از من اجازه می‌گرفت (لااقل وقتی که به

---

1. Angrenost

هم برمی‌خوردیم)؛ و همیشه مشتاق شنیدن بود. چیزهای زیادی به او گفتم که اگر با خودش بود هیچ وقت آنها را نمی‌فهمید؛ اما هیچ وقت جواب مهربانی هایم را نداد. یادم نمی‌آید که هیچ وقت چیزی به من گفته باشد. او همین طور خیلی چیزها را یاد گرفت. قیافه‌اش آن طور که یادم است - مدت‌هاست که ندیدمش - مثل یک پنجره توی دیوار سنگی شده بود: پنجره‌ای با پشت‌دری‌های بسته.

«به گمانم الآن می‌دانم چه غلطی دارد می‌کند. دارد نقشه می‌ریزد که برای خودش قدرتی بشود. ذهن او معطوف فلز و چرخ است؛ و او به رستنی‌ها اهمیت نمی‌دهد، مگر تا آنجا که در آن لحظه در خدمت او باشند. و الآن کاملاً مشخص است که او یک خائن پلید است. الآن با مردمان کثیف حشر و نشر دارد، با اورک‌ها. هوم! بدتر از این: یک کاری دارد با آنها می‌کند؛ یک کار خطرناک. چون این ایزنگاردی‌ها بیشتر شبیه انسان‌های شریر هستند. خصیصهٔ چیزهای پلیدی که در دورهٔ تاریکی بزرگ پدید آمدند، این است که آنها نمی‌توانند خورشید را تحمل کنند؛ اما اورک‌های سارومان می‌توانند آفتاب را تحمل کنند، هر چند از آن متنفر هستند. مانده‌ام که او چه کار کرده است؟ اینها انسان هستند که او تباهشان کرده، یا نژاد اورک‌ها و انسان‌ها را با هم مخلوط کرده؟ این خودش اهریمنی‌ترین شرارت است!»

چوب‌ریش مدتی غرغر کرد، انگار که نوعی نفرین انتی سرد و پنهانی را بر زبان می‌آورد. ادامه داد: «مدتی پیش کم‌کم تعجب کردم که چه‌طور اورک‌ها جرأت کردند این قدر آزادانه از وسط بیشهٔ من بگذرند. ولی این اواخر بود که حدس زدم در این قضیه سارومان مقصر است و این که او سال‌ها پیش تمام راه‌ها را زیر نظر گرفته بوده و

داشته جاسوسی اسرارم را می‌کرده. او و مردم کثیف‌اش الآن دارند خرابی به بار می‌آورند. آن پایین در مرزها درخت‌ها را می‌اندازند - درخت‌های خوب را. بعضی از درخت‌ها را بریده‌اند و ولشان کرده‌اند تا بپوسند: این هم یک جور شرارت اورکی است. اما بعضی را قطع کرده‌اند و برده‌اند تا آتش‌های اورتانک را خوراک بدهند. این روزها از ایزنگارد همیشه دود بلند می‌شود.

«لعنت به او، به ریشه و شاخه‌اش! خیلی از این درخت‌ها دوست‌های من بودند، موجوداتی که از وقتی میوه یا دانه بودند می‌شناختمشان؛ خیلی‌ها زبان خودشان را داشتند و حالا برای همیشه از دست رفته‌اند. حالا جایی که یک زمانی بیشه‌های نغمه‌خوان قرار داشت، زمین‌های بایر پوشیده از کندهٔ درخت و تمشک قرار دارد. عاطل و باطل بوده‌ام. گذاشته‌ام که فرصت از دست برود. باید جلویش را بگیرم!»

چوب‌ریش تکانی به خود داد و از روی تختش بلند شد و ایستاد و دستش را به میز کوفت. ظرف‌های روشنایی لرزیدند و از آنها دو شعلهٔ آتش به شکل فواره به هوا رفت. سوسویی مثل آتش سبز در چشمانش بود و ریشش مثل جارویی عظیم سیخ ایستاده بود.

با صدایی رسا غرید و گفت: «جلویش را می‌گیرم! شما هم با من می‌آیید. شاید بتوانید کمکم کنید. از این راه به دوستانتان هم کمک می‌کنید.آن وقت سارومانی که هنوز نتوانسته روهان و گوندور را مهار کند، یک دشمن هم مثل دشمنان جلوی رویش، در پشت سر خواهد داشت. راه ما یکی است: به ایزنگارد!»

مری گفت: «ما با تو می‌آییم. هر چه از دستمان بر بیاید می‌کنیم.»

پی‌پین گفت: «بله! دوست دارم ببینم که دست سفید ساقط شده. دوست دارم آنجا باشم، هر چند که زیادی به درد نخورم: هیچ وقت یوگلوک و گذر از روهان را فراموش نمی‌کنم.»

چوب‌ریش گفت: «خیلی خوب! خیلی خوب! ولی عجولانه حرف زدم. ما نباید عجول باشیم. خیلی داغ کرده‌ام، باید خونسرد باشم و فکر کنم؛ چون این که داد بزنی جلویش *را* بگیرم! آسان‌تر از این است که انجامش بدهی!»

به طرف تاق‌نما رفت و زمانی زیر باران چشمه ایستاد. آنگاه خندید و خودش را تکان داد و هر کجا که قطره‌های آب برق‌زنان از او به زمین می‌ریخت، مثل جرقه‌های سرخ و سبز می‌درخشید. برگشت و دوباره روی تخت دراز کشید و ساکت ماند.

پس از زمانی هابیت‌ها دوباره صدای نجوای او را شنیدند. انگار داشت با انگشت‌هایش حساب می‌کرد. «فنگورن، فینگلاس[1]، فلادریف[2]، بله، بله.» آهی کشید. «مشکل این است که تعداد خیلی کمی از ما باقی مانده.» گفت و رو به هابیت‌ها کرد. «فقط سه تا از انت‌هایی که قبل از تاریکی در بیشه‌ها گشت می‌زدند، باقی مانده: فقط من، یعنی فنگورن و فینگلاس و فلادریف – اگر بخواهیم اسم‌های الفی‌شان را بگوییم؛ شما اگر این را بیشتر می‌پسندید، می‌توانید به آنها بگویید برگ‌کاکلی[3] و پوست‌درختی[4]. و از ما سه تا، برگ کاکلی و پوست درختی زیاد به درد این کار نمی‌خورند. برگ کاکلی خواب‌آلود شده است، به قول معروف درختی شده: عاشق این است که تمام

1. Finglas 2. Fladrif 3. Leaflock
4. Skinbark

تابستان را نیمه خواب تک و تنها بایستد و علف‌های انبوه مرغزارها تا زانوهایش بالا بیایند. پوشیده از موهای برگی شده است. عادت داشت زمستان‌ها از خواب بیدار بشود؛ اما این اواخر آن قدر خواب آلود بوده که با وجود این زیاد تا دورها نمی‌رود. پوست‌درختی روی شیب‌های غرب ایزنگارد زندگی می‌کرد. اورک‌ها او را زخمی کردند و خیلی از افراد او و رمه‌های درختش کشته شدند و از بین رفتند. الآن به نقاط مرتفع به وسط درخت‌های غان که عاشق آنهاست نقل مکان کرده و پایین نمی‌آید. ولی با جرأت می‌گویم که می‌توانم یک گروه خوب از افراد جوان‌ترمان را تشکیل بدهم - به شرط این که بتوانم ضرورت این کار را به آنها بفهمانم؛ می‌توانم دعوت به قیامشان بکنم: ما مردم ناخوشایندی نیستیم. واقعاً جای تأسف است که این قدر کم از ما وجود دارد!»

پی‌پین پرسید: «چرا تعدادتان کم است در حالی که این قدر زیاد توی این سرزمین زندگی کرده‌اید؟ مرگ و میر بین‌تان زیاد بوده؟»

چوب‌ریش گفت: «آه، نه! هیچ‌کس، به‌قول معروف، هیچ‌کس از درون نمرده است. البته بعضی‌ها به خاطر پیشامدهای بد این سال‌های دراز از پا درآمده‌اند؛ و تعداد بیشتری یواش‌یواش درختی شده‌اند. ولی هیچ وقت تعداد ما زیاد نبوده و جمعیت ما افزایش پیدا نکرده. الآن سال‌های سال است که هیچ انت‌زایی - به‌قول شما بچه‌زایی- نکرده‌ایم. می‌فهمید، انت‌بانوهایمان را از دست داده‌ایم.»

پی‌پین گفت: «چقدر غم‌انگیز! چه‌طور شد که همه‌شان مردند؟»

چوب‌ریش گفت: «آنها نمردند! من به هیچ وجه نگفتم *مرده‌اند*. گفتم از دست‌شان داده‌ایم. آنها را از دست داده‌ایم و نمی‌توانیم

پیداشان کنیم.» آهی کشید. «فکر می‌کردم بیشتر مردم از این موضوع خبر دارند. در بین الف‌ها و آدم‌ها از سیاه‌بیشه تا گوندور ترانه‌هایی خوانده می‌شد که داستان انت‌هایی را تعریف می‌کرد که دنبال انت‌بانوها می‌گشتند. نمی‌شود که اینها کاملاً فراموش شده باشد.»

مری گفت: «خوب، متأسفانه باید بگویم که این ترانه‌ها از آن طرف کوه‌ها به غرب، به شایر نرسیده، یک خورده مفصل‌تر برایمان تعریف نمی‌کنی؟ یا یکی از آن ترانه‌ها را برایمان نمی‌خوانی؟»

چوب‌ریش که انگار این درخواست موجب رضایت خاطرش شده بود، گفت: «چرا، راستش دلم می‌خواهد. ولی اگر بخواهم مختصر بگویم آن طور که باید و شاید نمی‌توانم تعریف‌اش بکنم؛ و بعد از آن باید صحبت‌مان را تمام کنیم: فردا جلسه‌هایی هست که باید تشکیل بدهیم و کارهایی هست که باید تمام کنیم و شاید هم سفری که شروع کنیم.»

پس از وقفه‌ای ادامه داد: «داستان نسبتاً غم‌انگیز و عجیبی است. وقتی دنیا جوان بود و بیشه‌ها گسترده و وحشی، انت‌ها و انت‌بانوها – پس از این قرار دوشیزه‌های انتی هم بودند: آه! ای زیبایی فیمبرتیل[1]، ملاحت وندلیم[2] سبک پا، در روزگار جوانی ما! – با هم همراه بودند و با هم منزل می‌کردند. اما دل‌های ما در یک مسیر رشد نمی‌کرد: انت‌ها عاشق چیزهایی شدند که در دنیا می‌دیدند و انت‌بانوها فکر و ذکرشان متوجه چیزهای دیگر شد، چون انت‌ها درخت‌های بزرگ را

---

1. Fimbrethil 2- Wandlimb

دوست داشتند و بیشه‌های وحشی را و شیب تپه‌های مرتفع را؛ و آب رودخانه‌های کوهستانی را می‌نوشیدند و فقط از آن میوه‌هایی می‌خوردند که درختان می‌گذاشتند در سر راه آنها پایین بیافتد؛ و آنها از الف‌ها یاد گرفتند و با درخت‌ها حرف زدند. اما انت‌بانوها فکر و ذکرشان را متوجه درخت‌های کوچک‌تر کردند و دل به علف‌زارهای زیر آفتاب در آن سوی دامنه‌های پوشیده از جنگل دادند؛ در بیشه‌ها آلوچهٔ جنگلی را دیدند و شکوفه دادن سیب‌ها و گیلاس‌های خودرو را در بهار، و علف‌های سبز زمین‌های آب گرفته را در تابستان و افشاندن بذر چمن‌ها به دشت‌های پاییزی. میل حرف زدن با این چیزها را نداشتند؛ بلکه فقط می‌خواستند هر چه به این چیزها می‌گویند، بشنوند و فرمان ببرند. انت‌بانوها دستور دادند که آنها مطابق میل‌شان برویند و آن طور که انت‌بانوها دوست دارند برگ و میوه بدهند؛ چون انت‌بانوها از نظم و فراوانی و صلح خوششان می‌آمد و از این چیزها منظورشان این بود که هر چیزی همان جایی بماند که آنها قرار داده‌اند. پس انت‌بانوها باغ‌هایی برای زندگی ساختند. اما ما انت‌ها به پرسه‌زدن ادامه دادیم و فقط گاه‌گداری سری به باغ‌ها می‌زدیم. آنگاه وقتی تاریکی به شمال رسید، انت‌بانوها از رودخانهٔ بزرگ گذشتند و باغ‌های جدید ساختند و مزرعه‌های جدیدی کاشتند و ما خیلی کمتر آنها را دیدیم. بعد از آن که تاریکی برافتاد، سرزمین انت‌بانوها حسابی شکوفه‌داد و مزارع‌شان پر از غله شد. خیلی از آدم‌ها هنر انت‌بانوها را یاد گرفتند و خیلی گرامی‌شان داشتند؛ ولی ما براشان فقط نوعی افسانه بودیم، رازی در دل جنگل. با این همه ما هنوز اینجاییم، اما باغ‌های انت‌بانوها بایر افتاده است: آدم‌ها الآن به آنجا می‌گویند

سرزمین‌های سوخته.

«یادم می‌آید که سال‌های سال پیش بود - زمان جنگ بین سائورون و مردان دریا - هوس کردم فیمبرتیل را دوباره ببینم. وقتی که آخرین بار دیده بودمش به چشم من هنوز خیلی زیبا بود، هر چند که دیگر شباهت زیادی به دوشیزه‌های انت زمان قدیم نداشت. چون انت‌بانوها کمرشان خم شده بود و رنگ پوست‌شان از کار به قهوه‌ای گراییده بود؛ موهاشان از آفتاب خشک شده بود و به رنگ گندم رسیده در آمده بود و گونه‌هاشان مثل سیب سرخ شده بود. با این حال چشم‌هاشان همان چشم‌های مردم ما بود. ما از آندوین گذشتیم و وارد سرزمین آنها شدیم؛ ولی یک بیابان آنجا پیدا کردیم: همه چیز سوخته و ریشه‌کن شده بود، چرا که جنگ از روی آن سرزمین عبور کرده بود. اما انت‌بانوها آنجا نبودند. مدت‌ها صداشان کردیم و مدت‌ها دنبالشان گشتیم؛ و از همهٔ مردمی که توی راه به آنها برخوردیم، پرسیدم که انت‌بانوها کدام طرف رفته‌اند. بعضی‌ها گفتند که هیچ وقت ندیدیمشان؛ و بعضی‌ها گفتند که دیدیمشان که به طرف غرب می‌رفتند و بعضی‌ها گفتند به طرف شرق و یک عدهٔ دیگر گفتند به طرف جنوب رفتند. اما هر طرف که رفتیم پیداشان نکردیم. غم ما خیلی بزرگ بود. اما بیشهٔ وحشی صدایمان زد و ما به آنجا برگشتیم. سال‌های سال کارمان این بود که برویم و دنبال انت‌بانوها بگردیم و با اسم‌های زیباشان صداشان کنیم. اما هرچه زمان گذشت کمتر می‌رفتیم و زیاد هم دور نمی‌رفتیم. و حالا از انت‌بانوها برایمان خاطره‌ای مانده است، و ریش‌های ما دراز و خاکستری شده است. الف‌ها ترانه‌های زیادی برای جست‌وجوی انت‌ها ساخته‌اند و بعضی از

ترانه‌ها به زبان آدم‌ها راه پیدا کرده. ولی ما برایشان ترانه نساختیم و به همین راضی هستیم که وقتی به یاد انت‌بانوها می‌افتیم، اسم‌های زیبای آنها را بخوانیم. اعتقاد داریم که زمانی در آینده شاید دوباره به هم بربخوریم و شاید در جایی سرزمینی پیدا بشود که بتوانیم با هم زندگی کنیم و هر دو راضی باشیم. اما حکایت کرده‌اند که این اتفاق وقتی به وقوع خواهد پیوست که هر دوی ما هر چه را الآن داریم، از دست بدهیم. و کاملاً احتمال دارد که این زمان بالاخره نزدیک شده باشد. چون اگر سائورون از قدیم باغ‌ها را نابود می‌کرد، امروز دشمن ظاهراً احتمال دارد که تمام بیشه‌ها را خشک کند.

«یک ترانهٔ الفی بود که از این موضوع حرف می‌زد، یا دست‌کم من این طور فهمیدمش. معمولاً آن را بالا دست و پایین دست رودخانهٔ بزرگ می‌خواندند. یادتان باشد که این ترانه انتی نبود: اگر به زبان انتی بود، ترانهٔ خیلی درازی می‌شد! ولی ما آن را از حفظ می‌دانیم و هر از گاهی زمزمه‌اش می‌کنیم. ترانه به زبان شما این طور است:

انت.

وقتی بهار تای برگ درختان راش را باز می‌کند، و شیرهٔ گیاه در شاخه‌ها جریان می‌یابد؛
وقتی روشنایی بر روی رودخانهٔ بیشهٔ وحشی می‌افتد، و باد بر جبین می‌وزد؛
وقتی گام‌ها بلند است و نفس عمیق، و هوای کوهستان سوز دار،

به سویم باز آی! باز آی به سویم، بگو که سرزمینم زیباست!

انت‌بانو.

وقتی بهار به باغ و مزرعه می‌آید و گندم جوانه می‌زند؛
وقتی شکوفه همچون برف درخشان بر درخت گیلاس پدیدار می‌شود؛
وقتی باران و آفتاب بر روی خاک هوا را از عطر خود می‌آکنند،
اینجا می‌مانم و نمی‌آیم، چراکه سرزمینم زیباست.

انت.

وقتی تابستان بر روی جهان می‌آرمد و در نیم روز طلایی در زیر بام برگ‌های آرمیده، خواب درختان از راه می‌رسد؛
وقتی تالارهای سرزمین جنگلی سبزند و خنک و باد از غرب می‌وزد،
به سویم باز آی! باز آی به سویم، بگو سرزمینم بهترین است!

انت‌بانو.

وقتی تابستان میوهٔ آویزان را گرما می‌بخشد و شاه‌توت را سیاه می‌کند؛
وقتی کاه طلایی می‌شود و خوشه به سفیدی می‌زند و محصول به شهر می‌رسد؛
وقتی عسل سر می‌رود و سیب پروار می‌شود، هر چند که

باد از غرب بوزد،
اینجا می‌مانم، زیر آفتاب، چرا که سرزمینم بهترین است!

انت.

وقتی زمستان از راه می‌رسد، زمستانی چنان سخت که تپه و بیشه هم تابش نمی‌آورند.
وقتی درختان فرو می‌افتند و شب بی‌ستاره، روز بی‌خورشید را درکام خود فرو می‌برد؛
وقتی که باد از شرق ملال‌انگیز می‌وزد، آنگاه زیر باران ملال‌انگیز تو را می‌جویم و تو را می‌خوانم؛ دوباره به سویت می‌آیم!

انت‌بانو.

وقتی زمستان می‌آید؛ و سرود پایان را به آواز می‌خواند؛
وقتی سرانجام تاریکی حکمفرما می‌شود؛
وقتی شاخهٔ خشک شکسته است، و روشنایی و وقت کوشش گذشته است؛
تو را می‌جویم و منتظرت می‌مانم تا دوباره به هم برسیم:
دوشادوش زیر باران تند جاده را در پیش بگیریم!

هر دو.

دوشادوش جاده‌ای را که به غرب می‌رود در پیش گیریم،
و آن دورها برای آرام گرفتن دل‌هامان سرزمینی بیابیم.

چوب‌ریش ترانه‌اش را به پایان برد. گفت: «این طور بود. البته این ترانه الفی است: شاد و مختصر و سریع. با جرأت می‌گویم که کاملاً

خوب است. اما انت‌ها اگر وقت داشتند به نوبهٔ خود چیزهای زیادی می‌توانستند بگویند! اما الآن می‌خواهم بایستم و کمی بخوابم. شما کجا می‌ایستید؟»

مری گفت: «ما معمولاً برای خوابیدن دراز می‌کشیم. همین جا که هستیم برامان خوب است.»

چوب‌ریش گفت: «برای خوابیدن دراز می‌کشید! عجب، معلوم است که برای خوابیدن دراز می‌کشید! هوم. هوووم: داشتم فراموش می‌کردم: خواندن آن ترانه مرا یاد قدیم‌ها انداخت؛ تقریباً فکر کردم که دارم با انت‌زاده‌های جوان صحبت می‌کنم. شما می‌توانید روی تخت دراز بکشید. من می‌روم زیر باران بایستم. شبتان خوش!»

مری و پی‌پین از تخت بالا رفتند و روی علف‌ها و سرخس‌های نرم خود را گلوله کردند. تر و تازه و خوش‌بو و گرم بود. چراغ‌ها خاموش شد و درخشش درختان محو گشت؛ اما بیرون، در زیر تاق چوب‌ریش پیر را می‌دیدند که بی‌حرکت ایستاده بود و بازوانش را تا روی سرش بالا آورده بود. ستاره‌های درخشان در آسمان سر بر زده بودند، و آب را که فرو می‌ریخت روشن می‌کردند، آبی که بر انگشتان و سرش جاری می‌شد و چکان‌چکان به شکل صدها قطرهٔ نقره بر پاهایش فرو می‌بارید. هابیت‌ها با صدای چک‌چک قطره‌ها به خواب رفتند.

بیدار شدند و دیدند که آفتاب خنکی در حیاط بزرگ و روی کف مغاره می‌درخشد. تکه‌های ابر مرتفع در آسمان بود و با باد تند شرقی جابه‌جا می‌شد. اثری از چوب‌ریش به چشم نمی‌خورد؛ اما وقتی مری و پی‌پین در حوض زیر تاق مشغول حمام کردن شدند، از باریکه راه

میان درختان نزدیک شد و آنها صدای هن و هن و آوازش را شنیدند.

وقتی او را دیدند، با صدای رسایی گفت: «هو، هو! صبح به خیر مری و پی‌پین! شما زیاد می‌خوابید. من امروز چند صد قدمی راه رفته‌ام. حالا یک چیزی می‌نوشیم و به کنگرهٔ انت می‌رویم.»

دو جام پر از یک کوزهٔ سنگی برایشان نوشیدنی ریخت؛ اما از کوزه‌ای که با کوزهٔ قبلی فرق داشت. طعمش همانی نبود که شب پیش بود: به قول معروف خیلی خاکی‌تر و سنگین‌تر و مغذی‌تر بود و بیشتر شبیه غذا. همچنان که هابیت‌ها نشسته بر روی لبهٔ تخت می‌نوشیدند و تکه‌های کوچک کلوچه‌های الفی را گاز می‌زدند (بیشتر از این جهت که احساس می‌کردند خوردن بخش ضروری صبحانه را تشکیل می‌دهد و نه به این دلیل که احساس گرسنگی می‌کردند) چوب‌ریش ایستاده بود و به زبان انتی یا الفی و یا به زبان بیگانهٔ دیگری هن و هن می‌کرد و آسمان را می‌نگریست.

پی‌پین دل به دریا زد و پرسید: «کنگرهٔ انت کجاست؟»

چوب‌ریش چرخید و گفت: «هو، هم؟ کنگرهٔ انت؟ کنگرهٔ انت جایی نیست، مجمع انت‌هاست - که توی این روزگار زیاد تشکیل نمی‌شود. ولی ترتیبی دادم که یک تعداد نسبتاً چشمگیر قول داده‌اند بیایند. قرار است همان جایی با هم ملاقات کنیم که همیشه می‌کردیم: آدم‌ها به آن می‌گویند درن‌دینگل[1]. آن دورها در جنوب اینجاست. قبل از ظهر باید برسیم آنجا.»

طولی نکشید که راه افتادند. چوب‌ریش مثل روز پیش آنها را در

1. Derndingle

میان بازوان خود می‌برد. در ورودی حیاط به طرف راست پیچید و از رودخانه گذشت و در طول دامنه شیب‌های بسیار پرچین و شکن که درختانی تنک داشت به راه افتاد. بر فراز اینها، هابیت‌ها بیشهٔ درختان غان و تبس را می‌دیدند، و در ورای آنها بیشهٔ مرتفع و تیرهٔ درختان کاج را. به زودی چوب‌ریش کمی از تپه‌ها فاصله گرفت و در دل بیشه‌های عمیق فرو رفت، بیشه‌هایی که درختانش بزرگ‌تر و بلندتر و انبوه‌تر از درختانی بودند که هابیت‌ها تا کنون دیده بودند. زمانی به طور خفیف همان احساس خفگی به آنان دست داد، همان احساسی که وقتی برای نخستین بار دل به دریا زده و وارد فنگورن شده بودند، به ایشان دست داده بود، اما این احساس خیلی زود گذشت. چوب‌ریش با آنان سخن نگفت. با صدایی بم و متفکرانه با خود همهمه می‌کرد، اما مری و پی‌پین هیچ کلمهٔ درست و حسابی به گوششان نمی‌خورد: کلماتی که می‌گفت چیزی بود شبیه بوم، بوم، *روم بوم*، *بورار*، بوم، بوم، *داهرار بوم بوم*، *داهرار بوم*، و از این دست با تغییر مداوم لحن و ضرب‌آهنگ. هر از گاهی گمان می‌کردند که پاسخی می‌شنوند، نوعی همهمه یا نوعی لرزش صدا، که انگار از دل خاک به گوش می‌رسید، یا از شاخه‌های بالای سرشان، یا شاید از تنهٔ درختان؛ اما چوب‌ریش نه می‌ایستاد و نه سرش را به این سو و آن سو می‌گرداند.

دیرزمانی بود می‌رفتند – پی‌پین کوشیده بود حساب «گام‌های انتی» را نگه دارد، ولی پس از حدود سه هزار قدم حساب از دستش در رفته بود – که چوب‌ریش قدم‌هایش را شل کرد. یک باره ایستاد و هابیت‌ها را زمین گذاشت و دست‌های خود را به شکل لوله‌ای توخالی

درآورد و به دهان برد؛ آنگاه از میان آنها صدایی در آورد یا فریادی زد. هووم، هومی عظیم همچون صدای شیپوری دو رگه و بم در بیشه‌ها پیچید و گویی بر فراز درختان طنین‌انداز شد. از دورها و از چندین جهت دیگر صدای هوم، هوم، هووم‌های مشابهی به گوش رسید که دیگر نه انعکاس صدا، بلکه نوعی پاسخ بود.

چوب‌ریش در این هنگام مری و پی‌پین را روی دوش خود گذاشت و دوباره راهش را از سر گرفت، و گاه و بی‌گاه باز صدای شیپور از خود درآورد، و هر بار پاسخ این صداها بلندتر و نزدیک‌تر شنیده می‌شد. بدین ترتیب سرانجام به آنچه ظاهراً دیواری نفوذناپذیر از درختانِ همیشه بهارِ تیره می‌نمود، رسیدند، نوعی از درختان که هابیت‌ها پیش‌تر هرگز آنها را ندیده بودند: درست از خود ریشه شاخه‌شاخه شده و پوشیده از برگ‌های تیرهٔ براق و شبیه درخت راج بی‌خار بودند، و بر روی آنها انبوهی از خوشهٔ گل‌های شق و رق و متمایل به بالا با غنچه‌های بزرگ زیتونی رنگ و درخشان دیده می‌شد.

چوب‌ریش به سمت چپ چرخید و در حالی که از کنار این حصار عظیم می‌رفت با چند گام خود را به یک ورودی باریک رساند. از میان آن راهی فرسوده می‌گذشت و یک باره در یک سراشیبی تند و طولانی سرازیر می‌شد. هابیت‌ها دیدند که دارند به یک درهٔ سبز بزرگ که تقریباً به گردی یک جام و بسیار پهن و عمیق است سرازیر می‌شوند، دره‌ای که حصار درختان تیرهٔ بلند همیشه بهار، تاجی بر حاشیه‌اش نهاده بود. داخل نرم بود و پوشیده از علف و هیچ درختی در آنجا به چشم نمی‌خورد، جز سه درختِ توسِ نقره‌ای بسیار بلند و زیبا که در ته گودی قد برافراشته بودند. دو راه دیگر نیز به این درهٔ سبز

منتهی می‌شد: یکی از غرب و دیگری از شرق.

چند انت از هم‌اکنون رسیده بودند. تعداد دیگری از جاده‌های دیگر وارد می‌شدند، و یک عده اکنون از پی چوب‌ریش می‌آمدند. وقتی نزدیک‌تر شدند، هابیت‌ها به آنها چشم دوختند. انتظار داشتند که تعدادی موجود شبیه چوب‌ریش ببینند، همان‌طور که یک هابیت شبیه هابیت دیگر است (به هر حال در چشم یک فرد بیگانه)؛ و آنها بسیار متعجب شدند که شاهد چیزی از این دست نبودند. انت‌ها همان‌قدر با هم تفاوت داشتند که یک درخت از درخت دیگر متفاوت است: تفاوت بعضی‌ها به اندازهٔ تفاوت دو درخت از یک گونهٔ مشابه بود که نحوهٔ رشد و تاریخچه‌شان کاملاً با هم متفاوت باشد؛ و بعضی‌ها تفاوت‌شان در حدی بود که درختی از یک نوع با درختی از نوع دیگر تفاوت دارد، چنان که درخت غان با درخت راش تفاوت می‌کند، یا بلوط با صنوبر. تک و توکی انت پیر در آن میان یافت می‌شدند که مثل درختان سالم، اما کهن، ریش‌دار و گره‌دار بودند (هر چند که هیچ‌کدام به اندازهٔ چوب‌ریش کهن نمی‌نمودند)؛ انت‌های بلند و قوی نیز در آن میان دیده می‌شدند، با شاخ و بال تمیز و پوست هموار مثل درختان جنگل در دوران شکوفایی؛ اما هیچ انت جوان یا نونهالی در آنجا نبود. روی‌هم‌رفته حدود دو دوجین در کف وسیع پوشیده از چمن درهٔ سبز ایستاده بودند. و تعداد بیشتری داشتند وارد می‌شدند.

مری و پی‌پین ابتدا عمدتاً از این گونه‌گونی که شاهدش بودند، جا خوردند: شکل‌های متعدد و رنگ‌های متعدد، تفاوت در کلفتی تنه و ارتفاع و طول پا و دست، و در تعداد انگشتان دست و پا (از سه تا نه). چندتایی کمابیش انکار نسبتی با چوب‌ریش داشتند و آنها را یاد درخت

راش یا بلوط می‌انداختند. اما انواع دیگری هم بودند. بعضی‌ها یادآور شاه‌بلوط بودند: انت‌های پوست‌قهوه‌ای با انگشتان بزرگ از هم باز شده و پاهای کوتاهِ ضخیم. بعضی‌ها یادآور درخت زبان گنجشک بودند: انت‌های بلند قامت صاف و خاکستری‌رنگ با دستانی که انگشتان متعدد داشت و پاهای بلند؛ بعضی‌ها به صنوبر می‌مانستند (بلندترین الف‌ها)، و بعضی دیگر به غان، به تیس و به زیزفون. اما وقتی انت‌ها همه دور چوب‌ریش جمع شدند و اندکی سرشان را خم کردند و با صدای موسیقیایی آهستهٔ خود به نجوا پرداختند و با اشتیاق و زمانی دراز به بیگانه‌ها خیره شدند، آنگاه هابیت‌ها متوجه شدند که همه از یک گونه‌اند و همه همان چشم‌ها را داشتند: نه این که چشم همه مثل چشم چوب‌ریش این قدر پیر و عمیق باشد، بلکه با همان حالت آهسته و ثابت و اندیشناک و با همان سوسوی سبز.

به محض این که تمام گروه یک جا جمع شدند و به شکل حلقه‌ای بزرگ دور چوب‌ریش ایستادند، نوعی گفت‌وگوی عجیب و نامفهوم شروع شد. انت‌ها آهسته شروع به زمزمه کردند: یکی‌یکی به این آواز پیوستند، تا آن که همگی با هم، با نوعی ضرباهنگ که اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد، شروع به خواندن کردند، آوازی که گاه در یک سوی حلقه بلندتر بود، و گاه در این سو فروکش می‌کرد و در سوی دیگر اوج می‌گرفت و به غرشی عظیم تبدیل می‌شد. پی‌پین اگر چه هیچ کلمه‌ای - بنا را بر این گذاشته بود که این زبان انتی است - را نمی‌توانست بشنود و درک کند، متوجه شد که گوش کردن به این صدا در وهلهٔ اول خوشایند است؛ اما به تدریج تمرکز خویش را از دست داد. پس از زمانی طولانی (و سرود هیچ نشانی از فروکش کردن نداشت) دید که

کم‌کم دارد فکر می‌کند آیا زبان انتی چنان زبان کند و به دور از شتاب‌زدگی است که آنها هنوز از صبح به خیر فراتر نرفته‌اند؛ و اگر چوب‌ریش می‌خواست حاضر و غایب کند، چند روز طول می‌کشید تا اسم همه را بخواند. اندیشید: «نمی‌دانم *بله* و *نه* در زبان انتی چه می‌شود.» خمیازه‌ای کشید.

چوب‌ریش بلافاصله متوجه او شد. گفت: «هوم،‌های، هی، پی‌پین عزیزم!» و انت‌های دیگر همه سرودشان را متوقف کردند. «شما مردم عجولی هستید، داشتم فراموش می‌کردم؛ و به هر حال گوش کردن به زبانی که آن را بلد نیستید، خسته‌کننده است. حالا می‌توانید پایین بیایید. اسم شما را به کنگرهٔ انتی گفتم، و اینها شما را دیدند و همه موافق‌اند که شما اورک نیستید و این که باید یک بیت جدید به فهرست‌های قدیمی اضافه کرد. هنوز جلوتر نرفته‌ایم، اما برای کنگرهٔ انتی تا همین حد هم سریع جلو رفته‌ایم. تو و مری اگر دوست دارید می‌توانید توی دره برای خودتان پرسه بزنید. اگر بخواهید تجدید قوا بکنید یک چشمهٔ آب شیرین آن طرف در کرانهٔ شمالی هست. هنوز باید قبل از این که کنگرهٔ واقعی شروع بشود چند کلمه‌ای با هم صحبت بکنیم. می‌آیم و دوباره می‌بینمتان و برایتان تعریف می‌کنم که اوضاع چه‌طور پیش می‌رود.»

هابیت‌ها را پایین گذاشت. هابیت‌ها پیش از آن که دور شوند، تعظیم بلندبالایی کردند. این معجزه اگر بخواهیم از روی لحن نجوای آنها و برق چشمانشان قضاوت کنیم، انت‌ها را ظاهراً سرگرم کرد؛ اما به زودی به سر کار خویش برگشتند. مری و پی‌پین از جاده‌ای که از سمت غرب می‌آمد بالا رفتند و از شکاف میان حصار بزرگ به بیرون

نگاه کردند. شیب‌های بلند پوشیده از درخت، از لب درّهٔ کوچک آغاز می‌شد و آن دورها در پس تپه‌ها، برفرازِ درختانِ صنوبرِ دورترین یال، قلهٔ کوهی بلند، پرشیب و سفید سر به فلک کشیده بود. در جنوب، سمت چپشان، جنگل را می‌دیدند که در خاکستری آن دورها رو به زوال می‌گذاشت. آنجا در آن دوردست، پرتوِ سبزِ رنگ‌پریده‌ای به چشم می‌خورد که مری حدس زد باید منظرهٔ دشت‌های روهان باشد.

پی‌پین گفت: «مانده‌ام که ایزنگارد کجاست؟»

مری گفت: «درست نمی‌دانم کجا هستیم، اما آن قله احتمالاً متدراس است و تا آنجا که یادم است حلقهٔ ایزنگارد وسط چنگال یا یک شکاف عمیق در انتهای کوهستان قرار گرفته. احتمالاً پایین شیب این یال عظیم است. یک جور دود یا ابر بالای آنجاست، سمت چپ قله، این طور نیست؟»

پی‌پین گفت: «ایزنگارد چه جور جایی است؟ به هر حال نمی‌دانم انت‌ها بتوانند کاری با آنجا بکنند، یا نه.»

مری گفت: «من هم همین طور.» به گمانم ایزنگارد یک جور حلقهٔ متشکل از صخره‌ها یا تپه‌ها باشد، با نوعی فضای مسطح و باز در داخل و یک جزیره یا ستون صخره‌ای در وسط که به آن اورتانک می‌گویند. سارومان یک برج روی آن دارد. احتمالاً در دیوار دورتادورش چند تا دروازه دارد و حدس می‌زنم که یک رودخانه از وسط آن رد می‌شود؛ رودخانه از کوهستان می‌آید و از شکاف روهان می‌گذرد. به خیالم از آن جاهایی نیست که انت‌ها از پس‌اش بربیایند. ولی یک احساس عجیب در مورد این انت‌ها دارم: یک جورهایی فکر

می‌کنم آن‌قدرها هم آرام و سربه‌راه و بامزه نیستند که به نظر می‌آیند. کند و عجیب و صبور و تا اندازه‌ای غمگین به نظر می‌رسند؛ ولی فکر می‌کنم ممکن است قیام کنند. اگر این اتفاق بیافتد، ترجیح می‌دهم جزو طرف مقابل نباشم.»

پی‌پین گفت: «بله! منظورت را می‌فهمم. ممکن است بین نشستن و نشخور متفکرانهٔ یک گاو پیر و حملهٔ یک گاو نر تفاوت زیاد باشد؛ تغییر یک دفعه اتفاق می‌افتد. نمی‌دانم چوب‌ریش می‌تواند آنها را وادار به قیام بکند، یا نه. مطمئنم که دارد سعی می‌کند این کار را بکند. اما آنها از قیام کردن خوششان نمی‌آید. چوب‌ریش دیشب تحریک شد، و باز دوباره عصبانیت خودش را فرو خورد.»

هابیت‌ها دوباره برگشتند. صدای انت‌ها هنوز در جلسهٔ محرمانه‌شان اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. خورشید اکنون آن قدر بالا آمده بود که از فراز حصار بلند به داخل سرک بکشد: آفتاب روی نوک درختان غان می‌درخشید و جناح شمالی درهٔ سبز را با نوعی روشنایی زرد خنک روشن می‌کرد. آنجا چشمهٔ کوچک درخشانی دیدند. در طول حاشیهٔ جام سبز و از پای درختان همیشه بهار به راه افتادند - حس کردن دوبارهٔ علف‌های خنک بر گرداگرد انگشتان پا، بی‌آن که عجله‌ای در کار باشد، لذت‌بخش بود - و سپس بر روی چشمهٔ جوشان فرود آمدند. جرعه‌ای کوچک و سریع از آب زلال و خنک نوشیدند و بر روی سنگ خزه گرفته نشستند و به آفتابی که گله به گله روی علف‌ها افتاده بود و به سایهٔ ابرهایی که باد آنها را می‌برد و از روی کف درهٔ سبز می‌گذشت، نگاه کردند. همهمهٔ انت‌ها ادامه یافت. جایی بسیار عجیب و دورافتاده می‌نمود، جایی بیرون از دنیای آنها و دور از همهٔ آن چیزی

که تاکنون بر آنان گذشته بود. به شدت هوس چهره و صدای دوستانشان، مخصوصاً فرودو و سام و همین‌طور استرایدر به دلشان افتاد.

سرانجام در صدای انت‌ها وقفه‌ای پدید آمد؛ و وقتی نگاهشان را بالا آوردند چوب‌ریش را دیدند که همراه انت دیگری به سویشان می‌آمد.

چوب‌ریش گفت: «هوم، هووم، دوباره آمدم. خسته شدید یا حوصله‌تان سر رفت، هووم،ها؟ خوب، باید بگویم که فعلاً نباید حوصله‌تان سر برود. ما فعلاً مرحلهٔ اول را تمام کرده‌ایم؛ ولی من دوباره باید موضوع را برای آنها که دور از اینجا، دور از ایزنگارد زندگی می‌کنند، توضیح بدهم و همین طور هم کسانی که قبل از کنگره به آنها دست‌رسی نداشتم. و بعد باید تصمیم بگیریم که چه کار کنیم. هر چند تصمیم گرفتن برای انت‌ها آن‌قدر زمان نمی‌برد که بررسی حقایق و اتفاقاتی که باید در موردشان مطمئن بشوند. با این همه فایده ندارد که انکار کنم هنوز مدت زیادی باید اینجا بمانیم: خیلی احتمال دارد که دو سه روزی طول بکشد. پس برایتان یک مصاحب آورده‌ام. یک خانهٔ انتی همین نزدیکی‌ها دارد. اسم الفی‌اش برِگالاد[1] است. می‌گوید از قبل تصمیم خودش را گرفته و لازم نیست توی کنگره بماند. هوم، هوم، بین ما صفت انت عجول از همه بیشتر به او می‌آید. شما باید با هم رفیق بشوید. بدرود!» چوب‌ریش برگشت و آنها را ترک کرد.

برگالاد مدتی ایستاد و هابیت‌ها را با طمأنینه سبک و سنگین کرد؛

---

1. Bregalad

و آنها هم او را نگریستند و در فکر این بودند که چه وقت علایم شتاب کردن را در او خواهند دید. بلند بالا بود و به نظر می‌رسید که یکی از انت‌های جوان‌تر باشد؛ پوست براق نرمی بر روی بازوها و پاهایش داشت؛ لب‌هایش گل‌گون و موهایش به رنگ سبز - خاکستری بود. مثل درخت باریکی در مقابل باد می‌توانست خم شود و به نوسان در بیاید. سرانجام به حرف درآمد و صدایش هرچند پرطنین، بلندتر و واضح‌تر از صدای چوب‌ریش بود.

گفت: «ها، هوم، دوستان، راه بیافتید برویم قدیم بزنیم! من برگالاد هستم که در زبان شما می‌شود چابک‌دار[1] البته این فقط یک اسم مستعار است. از وقتی به یک انت مهتر قبل از این که سؤالش را تمام کند گفتم *بله*، این اسم را رویم گذاشتند. همین‌طور هم تیز و تند نوشیدنی‌ام را می‌خورم و عقب می‌کشم، در حالی که هنوز بعضی‌ها نانشان را خیس می‌کنند. همراهم بیایید!»

دو بازوی شکیل را پایین فرستاد و با هر کدام از دستانش که انگشتان بلند داشت دست هابیت‌ها را گرفت. تمام آن روز همراه او در بیشه‌ها راه رفتند و ترانه خواندند و خندیدند؛ چرا که چابک‌دار اغلب می‌خندید. اگر خورشید از پشت یک ابر بیرون می‌آمد، می‌خندید، اگر به یک جویبار یا چشمه برمی‌خوردند، می‌خندیدند: آنگاه خم می‌شد و سرش و پاهایش را شلپ شلپ با آب خیس می‌کرد؛ گاهی به صدا یا نجوای یک درخت می‌خندید. هر گاه درخت تیس می‌دید، می‌ایستاد و بازوانش را دراز می‌کرد و آواز می‌خواند و موقع خواندن به نوسان

---

1. Quickbeam

درمی‌آمد.

موقع غروب آنان را به خانهٔ انتی‌اش آورد: چیزی نبود جز یک سنگ خزه گرفته روی چمن‌های کوتاه واقع در زیر یک شیب سبز. درختان تیس به شکل دایره گرداگرد آنجا روییده بودند، و آب فراوان بود (مثل همهٔ خانه‌های انتی، و یک چشمه از دامنهٔ شیب می‌جوشید. وقتی تاریکی داشت بر جنگل حکمفرما می‌شد، زمانی با هم حرف زدند. صداهای کنگرهٔ انتی از همان نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید که هنوز ادامه داشت؛ اما اکنون صداها بم می‌نمود و کمتر از سر تأنی، و گاه و بی‌گاه صدایی عظیم با نوعی موسیقی بلند و پرشتاب اوج می‌گرفت، و صداهای دیگر خاموش می‌شد. اما در کنار آنان برگالاد ملایم، تقریباً نجواگونه به زبان خودشان سخن می‌گفت؛ و آنان دریافتند که او یکی از افراد پوستْ درختی است و سرزمینی که آنان در آن می‌زیسته‌اند، تخریب شده است. در نظر هابیت‌ها همین کاملاً کافی بود که دست کم در مورد اورک‌ها شتاب‌زدگی او را توضیح بدهد.

برگالاد آهسته و غمگین گفت: «در خانهٔ من درخت تیس فراوان بود، درختان تیسی که سال‌های سال قبل، زمان آرامش دنیا، وقتی که من هنوز بچه انت بودم، ریشه گرفته بودند. پیرترین درخت‌ها را انت‌ها کاشته بودند تا دل انت‌بانوها را به دست بیاورند؛ اما آنها به انت‌ها نگاه کردند و لبخند زدند و گفتند ما خودمان می‌دانیم کجا درخت‌ها سفیدتر شکوفه می‌کنند و میوه‌های آب‌دارتر کجا بار می‌آیند. با این حال دیگر هیچ درختی از آن نژاد مردمان سرخ پیدا نمی‌شود که در نظرم آن قدر زیبا باشد. و این درخت‌ها رشد می‌کردند و رشد می‌کردند تا این که سایهٔ هر کدام مثل یک تالارِ سبز می‌شد، و میوه‌های سرخشان در

پایین چه پربار و چه زیبا و چه شگفت‌انگیز بود. گلهٔ پرنده‌ها آنجا جمع می‌شد. من پرنده‌ها را دوست دارم حتی وقتی که پرچانگی می‌کنند و درخت تیس آن قدر جا دارد که برای همه جا باشد. اما پرنده‌ها نامهربان شدند و حریص و به درخت‌ها هجوم بردند و میوه‌ها را زمین انداختند و آنها را نخوردند. اورک‌ها با تبر آمدند و درخت‌هایم را قطع کردند. آمدم و آنها را با اسم‌های درازشان صدا کردم، اما آنها تکان نخوردند، نشنیدند و جواب ندادند: دراز کشیده و مرده بودند.

آی اوروفارنی، لاسه‌میستا، کارنی‌میرایی!
آی درخت تیس زیبا، چه سفید است شکوفه‌ها بر روی موهایت
آی درخت تیس من در صبح تابستان دیدم‌ات که می‌درخشیدی
پوست‌ات چه درخشان، برگ‌هایت روشن، صدایت این قدر آرام و نرم؛
بر تارک تو تاج سرخ طلایی‌ات چه رفیع بود!
آی درخت تیس مرده، موهای سرت خشک و خاکستری شده
تاج‌ات افتاده و صدایت تا به ابد خاموش شده.
آی اوروفارنی، لاسه‌میستا، کارنی‌میرایی!

هابیت‌ها به صدای ترانه‌خوانی برگالاد خوابشان برد و او انگار به زبان‌های متعدد داشت برای درختانی که افتاده بودند و آنها را دوست داشت، سوگواری می‌کرد.

روز بعد را نیز در مصاحبت او گذراندند، اما از خانهٔ او زیاد دور نشدند. بیشتر وقت را ساکت زیر پناه شیب نشستند؛ زیرا باد سردتر می‌وزید و ابرها نزدیک‌تر و گرفته‌تر بودند؛ آفتاب کمتر خود را نشان داد، و صدای انت‌ها از دور در کنگره هنوز اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد، گاه بلند و نیرومند و گاه آهسته و غمگین، گاه شتابان، گاه کند و با تأنی، مثل یک مرثیه. شب دوم از راه رسید و انت‌ها هنوز جلسهٔ محرمانه‌شان را زیر ابرهای شتابنده و ستارگانی که ناپیوسته خودی نشان می‌دادند، ادامه دادند.

روز سوم تیره و پرباد از راه رسید. هنگام طلوع صدای انت‌ها به شکل همهمه‌ای اوج گرفت و دوباره خاموش شد. وقتی پاسی از روز گذشت باد فروکش کردو هوا از انتظار سنگین شد. هابیت‌ها می‌دیدند که برگالاد اکنون با اشتیاق گوش می‌کند، هر چند که برای ایشان در پایین درّهٔ خانهٔ انتی او، صدای کنگره ضعیف می‌نمود.

بعد از ظهر فرا رسید و خورشید با رفتن به سمت کوه‌ها در غرب، پرتوهای زرد و بلند خود را از لابلای درز و شکاف ابرها بیرون فرستاد. ناگهان متوجه شدند که همه جا کاملاً ساکت است: تمام جنگل ساکت ایستاده بود و به سکوت گوش می‌داد. مسلم بود که صدای انت‌ها متوقف شده است. این به چه معنی بود؟ برگالاد گوش به زنگ و عصبی ایستاده بود و به شمال به طرف درن دینگل نگاه می‌کرد.

آنگاه همراه با صدای غرش، فریادی پرطنین به گوش رسید: *راهوم - راه!* درخت‌ها لرزیدند و خم شدند. انگار که توفان آنها را زیر ضربه گرفته بود. دوباره وقفه‌ای پیش‌آمد، و سپس نوعی موسیقی مارش‌مانند، شبیه صدای پر ابهت طبل‌ها شروع شد، و بالاتر از

کوبش و دام‌دام پرطنین، صداهایی که بلند و با صلابت می‌خواندند.

آمدیم، آمدیم، با غرش طبل: تا-راندا راندا راندا روم!

انت‌ها می‌آمدند: هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و صدای سرودشان بلندتر برمی‌خاست.

آمدیم، آمدیم با شیپور و طبل: تا-روندا روندا روندا روم!

برگالاد هابیت‌ها را برداشت و از خانه‌اش راه افتاد.

طولی نکشید که صف پیادهٔ انت‌ها را دیدند که نزدیک می‌شدند: با گام‌های بلند تاب خوران از شیب به سوی آنان پایین می‌آمدند. چوب‌ریش پیشاپیش همه بود و چیزی در حدود پنجاه انت دیگر از پس او می‌آمدند و دو تن دوشادوش و همگام با او راه می‌رفتند و با کوفتن دست به پهلوی خود ضرب گرفته بودند. وقتی نزدیک‌تر شدند برق و سوسوی چشمانشان هویدا شد.

چوب‌ریش چشمش به برگالاد و هابیت‌ها افتاد، فریاد زد: «هووم، هوم! ببین اینک با صدای طبل آمدیم، نگاه کن بالاخره آمدیم! بیایید به کنگره ملحق شوید! راه افتاده‌ایم. راه افتاده‌ایم که به طرف ایزنگارد برویم!»

تعداد زیادی از انت‌ها فریاد زدند: «پیش به سوی ایزنگارد!»

«پیش به سوی ایزنگارد!»

پیش به سوی ایزنگارد! هرچند ایزنگارد حصاری دارد از سنگ و درش را بسته‌اند با سنگ؛
هرچند ایزنگارد محکم است و پرصلابت، برهنه مثل استخوان و به سردی سنگ،
می‌رویم، می‌رویم، پیش به سوی جنگ، برای شکستن درها و شکافتن سنگ؛
تنهٔ درختان و شاخه‌ها می‌سوزند و کوره‌ها می‌غرند - پیش به سوی جنگ!
به سرزمین تیره‌گی با گام‌های تقدیر، با غرش طبل نازل می‌شویم، نازل می‌شویم؛

مثل تقدیر بر سر ایزنگارد نازل می‌شویم!
با تقدیر نازل می‌شویم، با تقدیر نازل می‌شویم!

همچنان که به سوی جنوب می‌رفتند، چنین می‌خواندند.

برگالاد، با چشمان درخشان، خود را تاب‌خوران در صف پشت چوب‌ریش جا کرد. انت پیر اکنون هابیت‌ها را پس گرفت و دوباره آنها را روی شانه‌اش نشاند و آنان بدین شکل مغرورانه پیشاپیش گروه سرودخوان با قلب‌های تپنده و سرهای برافراشته پیش راندند. اگر چه انتظار چنین اتفاقی را می‌کشیدند، از تغییری که در انت‌ها به وقوع پیوسته بود متحیر شدند. این اتفاق همچون راه افتادن سیلی که مدت‌ها پشت یک سد مهار شده باشد، غیرمنتظره بود.

پی‌پین پس از زمانی، وقتی که یک لحظه سرود متوقف شده بود و

فقط صدای کوبش دست‌ها و پاها به گوش می‌رسید، دل به دریا زد و گفت: «روی هم رفته انت‌ها تصمیم‌شان را خیلی سریع گرفتند، مگر نه؟»

چوب‌ریش گفت: «سریع؟ هووم! بله، راست می‌گویی. خیلی سریع‌تر از آن که انتظار داشتم. راستش سال‌های سال است که ندیده‌ام این طور تحریک شده باشند. انت‌ها خوششان نمی‌آید که تحریک بشوند؛ ما هیچ وقت تحریک نمی‌شویم مگر آن که برایمان مسلم شود که درخت‌ها و جان خودمان سخت توی خطر است. این اتفاق از زمان جنگ سائورون و مردان دریا در جنگل سابقه نداشته. این منش اورکی است که این قدر ما را عصبانی کرده، این قطع کردن بی‌جهت - *رائوروم* - بدون این که حتی این بهانهٔ بد پشت‌اش باشد که بخواهند با این چوب‌ها آتش را خوراک بدهند؛ و خیانت یک همسایه که باید یار و یاور ما می‌بود. ساحرها باید بهتر بدانند: آنها خوب می‌دانند. هیچ نفرینی در زبان الفی، انتی، یا زبان آدم‌ها نیست که از بدی لایق این خیانت باشد. مرگ بر سارومان!»

مری پرسید: «راستی‌راستی می‌خواهید دروازه‌های ایزنگارد را بشکنید؟»

«هو، هوم، خوب، راستش می‌توانیم این کار را بکنیم! شاید شما نمی‌دانید ما چقدر قوی هستیم. نمی‌دانم وصف ترول‌ها را شنیده‌اید؟ آنها خیلی قوی‌اند. اما ترول‌ها موجودات تقلبی هستند و دشمن در زمان تاریکی بزرگ آنها را با تقلید مضحک از انت‌ها ساخت، همان طور که اورک‌ها تقلید مضحک الف‌ها بودند. ما قدرتمان بیشتر از ترول‌هاست: ما از استخوان و خاک ساخته شده‌ایم. ما می‌توانیم مثل

ریشهٔ درخت سنگ‌ها را بترکانیم، فقط سریع‌تر، خیلی سریع‌تر به شرط این که هوش و حواسمان تحریک شود! اگر ما را قطع نکنند یا با آتش و لعنت و جادو نابودمان نکنند، می‌توانیم ایزنگارد را بشکافیم و به قلوه‌سنگ تبدیل کنیم، دیوارهایش را بترکانیم تا مثل خرده سنگ فرو بریزد.

«ولی سارومان سعی می‌کند جلوی شما را بگیرد، این طور نیست.»

«هوم، آه، بله، همین طور است. این موضوع از یادم نرفته. راستش خیلی در این مورد فکر کرده‌ام. ولی می‌بینی، خیلی از انت‌ها حداقل طول چند زندگی درخت از من جوان‌تراند. همهٔ آنها قیام کرده‌اند، و فکر و ذکرشان متوجه یک چیز است. خرد کردن ایزنگارد. اما طولی نمی‌کشد که دوباره شروع می‌کنند به فکر کردن؛ وقتی نوشیدنی شاممان را خوردیم کمی آرام می‌گیرند. آن وقت چقدر تشنه‌مان می‌شود! اما حالا بگذار راه بروند و بخوانند! راه درازی باید برویم، و پیش رویمان وقت برای فکر کردن زیاد است. این کاری است که باید شروع می‌شد.»

چوب‌ریش راهش را ادامه داد و همراه دیگران مدتی به خواندن سرود ادامه داد. اما پس از مدتی صدایش تا حد یک نجوا پایین آمد و دوباره ساکت شد. پی‌پین می‌دید که پیشانی پیرش چین و چروک برداشته. سرانجام دوباره نگاهش را بالا آورد، و پی‌پین نگاه غمگین را در چشمان او تشخیص داد. غمگین اما نه افسرده. نوعی روشنایی در آنها دیده می‌شد، گویی شعلهٔ سبز هر چه بیشتر در اعماق چاه‌های تاریک افکارش فرو رفته بود.

آهسته گفت: «البته، کاملاً محتمل است دوستان عزیز، کاملاً محتمل است که به طرف تقدیر خودمان می‌رویم: آخرین پیاده‌روی انت‌ها. اما اگر در خانه می‌ماندیم و کاری نمی‌کردیم، به هر حال تقدیر دیر یا زود پیدامان می‌کرد. مدت‌هاست که این خیال در دل‌های ما پا گرفته؛ و برای همین است که الآن راه افتاده‌ایم. این نوعی تصمیم عجولانه نبود. حالا دست کم آخرین راهپیمایی انت‌ها ممکن است ارزش خواندن سرود را داشته باشد.» آهی کشید، «قبل از درگذشت‌مان ممکن است فایده‌ای برای مردم دیگر داشته باشیم. با این همه دوست داشتم ببینم که پیشگویی ترانه‌ها در مورد انت‌بانوها درست از آب درمی‌آید. ولی هیهات دوستان، ترانه‌ها مثل درخت‌ها در زمان خود و به روش خود ثمر می‌دهند: و گاهی پیش از موعد پژمرده می‌شوند.»

انت‌ها شلنگ‌انداز با گام‌های سریع پیش می‌رفتند. در یکی از چین‌خوردگی‌های طولانی زمین که به سمت جنوب امتداد داشت، سرازیر شده بودند؛ اکنون کم‌کم ارتفاع گرفتند و ارتفاع گرفتند تا خود را به بالای یال غربی مرتفع رساندند. بیشه‌ها به تدریج کاهش یافت و آنان به گروهی درخت غان پراکنده رسیدند و سپس به شیب‌های لخت، جایی که تنها تک و توکی درخت کاج نزار روییده بود. خورشید در پس تپهٔ تاریک پیش رو غروب کرد. گرگ و میش خاکستری حکمفرما شد.

پی‌پین پشت سرش را نگاه کرد. معلوم نبود که تعداد انت‌ها زیادتر شده - یا چه اتفاقی در حال وقوع است؟ فکر کرد جایی که باید

شیب‌های تیرهٔ لخت قرار می‌داشت، که پشت سر گذاشته بودند، بیشه‌ای از درختان را می‌بیند. اما آنها حرکت می‌کردند. آیا این احتمال وجود داشت که درخت‌های فنگورن بیدار شده باشند و جنگل قیام کرده باشد و از روی تپه‌ها به جنگ برود؟ چشمانش را مالید و مانده بود که خواب است یا تاریکی او را فریب داده؛ اما اشباح خاکستری عظیم همچنان پیش می‌آمدند. صدایی همچون صدای باد در لابلای شاخه‌های بسیار به گوش رسید. انت‌ها اکنون به خط‌الرأس یال نزدیک می‌شدند و سرودخوانی به کلی متوقف شده بود. شب از راه رسید و سکوت برقرار شد: هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای لرزش خفیف خاک در زیر پای انت‌ها و صدای خش‌خشی، اندک نجوایی که انگار از حرکت برگ‌های بسیار برخیزد. سرانجام برفراز قله‌ای ایستادند و از آن بالا به یک گودال تاریک نظر انداختند: شکافی عظیم در انتهای کوه‌ها: نان کورونیر[1]، درهٔ سارومان.

چوب‌ریش گفت: «شب روی ایزنگارد خوابیده است.»

1. Nan Curunír

فصل ۵

سوار سفید

گیملی دستان خود را تکان داد و پاهایش را به زمین کوفت و گفت: «تا مغز استخوانم یخ زده.» روز سرانجام از راه رسیده بود. پگاه همسفران در حد توان خود صبحانه‌ای فراهم کرده بودند؛ اکنون که روشنایی رو به فزونی می‌گذاشت، آماده می‌شدند که زمین را دوباره برای یافتن نشانی از هابیت‌ها بجویند.

گیملی گفت: «آن پیرمرد را هم فراموش نکنید! خوشحال‌تر می‌شوم اگر ردّ یک چکمه را هم ببینم.»

لگولاس گفت: «چه چیز این موضوع خوشحالت می‌کند؟»

دورف جواب داد: «چون یک پیرمرد با پاهایی که ردّش به جا می‌ماند نمی‌تواند چیزی باشد جز همان چیزی که به نظر می‌آید.»

الف گفت: «شاید، اما اینجا چکمهٔ سنگین هم ممکن است ردی از خودش به جا نگذارد. علف‌های اینجا انبوه هستند و حالت ارتجاعی دارند.»

گیملی گفت: «این موضوع برای تکاورها مشکل درست نمی‌کند. یک برگ خم‌شده هم کافی است که آراگورن ردّ را پیدا بکند. ولی راستش خیال نمی‌کنم که بتواند اصلاً ردّی پیدا بکند: آن شبح که

دیشب دیدیم باید شبح سارومان باشد. حتی زیر روشنایی روز هم از این موضوع مطمئنم. شاید الآن هم چشم‌هایش را از فنگورن به ما دوخته.»

آراگورن گفت: «هیچ بعید نیست، ولی من مطمئن نیستم. دارم به اسب‌ها فکر می‌کنم. گیملی، دیشب گفتی که آنها ترسیدند و فرار کردند. ولی تصور من این نیست. صدای آنها را شنیدی لگولاس؟ صداشان هیچ به صدای حیوانات وحشت‌زده شباهت داشت؟»

لگولاس گفت: «نه. صداشان را واضح شنیدم ولی اگر به خاطر تاریکی هوا و ترس خودمان نبود، خیال می‌کردم که حیوان‌ها از یک جور خوشحالی غیرمنتظره دیوانه شده‌اند. طرز حرف زدن اسب‌ها طوری بود که انگار دوستی را ببینند که دلشان خیلی برایش تنگ شده است.»

آراگورن گفت: «من هم این طور خیال کردم. اما حل این معما از من ساخته نیست، مگر این که برگردند. راه بیافتید! هوا خیلی سریع دارد روشن می‌شود. بگذار اول ببینیم، بعد حدس بزنیم! باید از همین جا شروع بکنیم، نزدیک جایی که اتراق کرده بودیم و این دور و بر را با دقت بگردیم، و از شیب‌ها به طرف جنگل بالا برویم. مأموریت ما پیدا کردن هابیت‌هاست، حالا مهم نیست که در مورد مهمان دیشبمان چه فکری می‌کنیم. اگر تصادفاً فرار کرده باشند، آن وقت احتمالاً بین درخت‌ها پنهان شده‌اند، وگرنه دیده می‌شدند. اگر مابین اینجا و رخبام جنگل چیزی پیدا نکردیم، آن وقت جست‌وجوی آخرمان را می‌گذاریم برای میدان نبرد و لابلای خاکسترها. اما امید کمی آنجا هست: سواران روهان کارشان را تمیز انجام داده‌اند.»

همسفران زمانی آهسته جلو رفتند و کورمال کورمال زمین را جست‌وجو کردند. درخت، سوگوارانه بر فراز سرشان ایستاده و برگ‌های خشکش اکنون سست و پژمرده آویزان بود، و در مقابل باد شرقی جغ‌جغ به صدا درمی‌آمد. آراگورن آهسته دور شد. به خاکستر آتش نگهبانی در نزدیکی ساحل رودخانه رسید، و آنگاه دوباره شروع کرد و با تعقیب ردّها دوباره به سوی پشته جایی که نبرد اتفاق افتاده بود، برگشت. ناگهان خم شد و سرش را تقریباً تا علف‌ها پایین آورد. آنگاه دیگران را صدا زد. دوان‌دوان آمدند.

آراگورن گفت: «بالاخره همین جا خبرها را پیدا می‌کنیم!» برگ شکسته‌ای را بالا آورد تا آنها ببینند، برگی بزرگ به رنگ سبز روشن با ته‌رنگی از طلایی، که اکنون داشت پژمرده می‌شد و به قهوه‌ای می‌زد. «این هم یک برگ درخت مالورن لورین، و خرده‌های کوچک نان هم به آن چسبیده و کمی هم خرده‌نان روی علف‌ها ریخته. اینجا را ببینید! تکه‌های ریسمان بریده این نزدیکی‌ها افتاده!»

گیملی گفت: «این هم چاقویی که این ریسمان‌ها را بریده! «خم شد و از میان کپه علف‌ها یک تیغهٔ کوتاه دندانه‌دار را که بر اثر فشار پایی سنگین در زمین فرو رفته بود، بیرون کشید. دسته‌ای که تیغ از آن جدا شده بود، کنارش بود. گفت: «یک سلاح اورکی بوده است.» آن را با احتیاط نگاه داشت و با تنفر به دستهٔ کنده‌کاری شده نگاهی انداخت: آن را به شکل سری هولناک درآورده بودند، سری با چشمان لوچ و دهانی موذی.

لگولاس فریاد زد: «خوب، این دیگر عجیب‌ترین معمایی است که تا به حال به آن برخورده‌ایم! یک زندانی بندی، هم از دست اورک‌ها

فرار می‌کند و هم از حلقهٔ محاصرهٔ سوارها. آن وقت می‌ایستد اینجا جلوی چشم همه و بندهایش را با یک چاقوی اورکی می‌برد. ولی چه‌طور و چرا؟ چون اگر پاهایش بسته بوده چه‌طور راه رفته؟ و اگر دستانش بسته بوده چه‌طور از چاقو استفاده کرده؟ و اگر هیچ‌کدام بسته نبوده، اصلاً چرا بندها را بریده؟ و آن‌قدر از مهارت خودش رضایت خاطر داشته که بعداً نشسته و در آرامش کمی نانِ راه خورده! از برگ درخت مالورن که بگذریم، دست کم همین یکی کافی است که آدم خاطر جمع شود او هابیت بوده. بعد از این هم فکر می‌کنم که دست‌هایش را تبدیل به بال کرده و پریده و رفته وسط درخت‌ها. باید پیداکردنش آسان باشد: تنها چیزی که لازم داریم یک جفت بال است!»

گیملی گفت: «اینجا جادو و جنبل فت و فراوان بوده. آن پیرمرد اینجا چه کار داشت؟ نظر تو راجع به تفسیر لگولاس چیست، آراگورن؟ می‌توانی تفسیر بهتری بدهی؟»

آراگورن لبخند زد و گفت: «شاید بتوانم. نشانه‌های دیگری هم همین نزدیکی‌ها هست که شما به آن توجه نکرده‌اید. من موافقم که زندانی هابیت بوده و قبل از آمدن به اینجا احتمالاً یا دست‌هایش باز بوده یا پاهایش. حدس می‌زنم که دست‌هایش بوده چون آن وقت معما آسان‌تر می‌شود و از این گذشته این طور که من نشانه‌ها را تفسیر می‌کنم دست‌هایش بوده چون یک اورک او را به این جا آورده. خون آنجا ریخته، چند قدم آن طرف‌تر، خون اورک. دور و بر اینجا پر است از ردّ عمیق سم اسب‌ها. نشانهٔ این است که یک چیز سنگین را کشیده‌اند و برده‌اند. اورک به دست سوارها کشته شده و بعد جسد او را

کشان‌کشان برده‌اند و توی آتش انداخته‌اند. اما هابیت را ندیده‌اند: در ضمن «جلوی چشم همه» هم نبوده، چون شب بوده و شنل الفی‌اش را هم داشته. خسته و گرسنه بوده - و هیچ جای تعجب نیست - که بندهایش را با چاقوی دشمن از پا درآمده‌اش بریده، استراحت کرده و قبل از این که فرار کند غذایی خورده. ولی این موضوع که کمی *لمباس* توی جیبش داشته کمی مایهٔ تسلی خاطر است هر چند که بدون تجهیزات و آذوقه فرار کرده؛ این کار، کار یک هابیت است. می‌گویم یک هابیت هر چند امیدوارم و حدس می‌زنم که مری و پی‌پین هر دو با هم بوده‌اند. با این حال هیچ مدرکی وجود ندارد که این موضوع را با یقین ثابت کند.»

گیملی پرسید: «خیال می‌کنی چه‌طور شده که یکی از دوست‌های ما توانسته دست خودش را آزاد بکند؟»

آراگورن پاسخ داد: «نمی‌دانم چه‌طور شده. همین طور هم نمی‌دانم که چرا یک اورک داشته آنها را از اینجا دور می‌کرده. احتمالاً باید مطمئن باشم که قصد نداشته که کمک کند فرار بکنند. نه، به گمانم کم‌کم دارم این موضوع را که از اول گیجم کرده بود، می‌فهمم: چرا وقتی بورومیر کشته شد به دستگیر کردن مری و پی‌پین قانع شدند؟ چرا دنبال بقیهٔ ما نگشتند، یا به اتراقگاه ما حمله نکردند؛ به جایش، با حداکثر سرعت به طرف ایزنگارد رفتند. آیا فکر می‌کردند که حامل حلقه و دوست وفادارش را دستگیر کرده‌اند؟ فکر نمی‌کنم. اربابشان جرأت نمی‌کند که دستورهای صریحی مثل این به اورک‌ها بدهد، علی‌رغم این که ممکن است تا این حد را خودشان بدانند؛ آشکارا از حلقه برایشان حرف نمی‌زنند؛ آنها خادمان مورد اعتمادی

نیستند. ولی فکر می‌کنم اورک‌ها دستور داشته‌اند به هر قیمتی که شده هابیت‌ها را زنده دستگیر کنند. قبل از شروع درگیری خواسته‌اند که این زندانی‌های ارزشمند را بردارند و فرار کنند. احتمالاً به قصد خیانت، که از چنین مردمی هیچ بعید نیست؛ شاید یک اورک بزرگ و جسور داشته سعی می‌کرده به قیمت جانش هم که شده با غنیمت‌اش تنهایی فرار کند. تمام شد، داستانم همین است. می‌شود داستان‌های دیگری هم طرح کرد. ولی در این مورد حداقل می‌توانیم روی یک چیز حساب کنیم: دست‌کم یکی از دوست‌های ما فرار کرده. وظیفهٔ ما این است که قبل از برگشت به روهان پیدایش کنیم و کمکش کنیم. نباید از فنگورن ترس به دلمان راه دهیم، چرا که ضرورت او را به آن مکان تاریک رانده.»

گیملی گفت: «نمی‌دانم از چه چیز بیشتر ترس به دلم می‌افتد: از فنگورن، یا فکر این که جادهٔ طولانی روهان را پای پیاده طی کنیم.»

آراگورن گفت: «راه بیافتید برویم به جنگل.»

طولی نکشید که آراگورن نشانه‌های تازه‌تری پیدا کرد. در جایی نزدیک ساحل انت واش به ردّ پاهای تازه برخوردند: نه ردّ پای هابیت، اما ردّ چندان عمیق نبود و چیز زیادی از آن نمی‌شد دریافت. سپس دوباره زیر تنهٔ یک درخت بزرگ درست در حاشیهٔ جنگل ردّهای بیشتری یافت شد. خاک عاری از گیاه و خشک بود و چیز زیادی را بازگو نمی‌کرد.

آراگورن گفت: «یک هابیت دست‌کم مدتی اینجا ایستاده و پشت سرش را نگاه کرده؛ بعد برگشته و وارد جنگل شده.»

گیملی گفت: «پس ما هم باید وارد جنگل بشویم؛ ولی من از ریخت و شمایل فنگورن خوشم نمی‌آید؛ و به ما هشدار داده‌اند که مواظب آنجا باشیم. ای کاش تعقیب ما به جای دیگری می‌انجامید!»

لگولاس گفت: «فکر نمی‌کنم که جنگل جای پلیدی به نظر بیاید، حالا قصه‌ها هرچه می‌خواهند بگویند. زیر رخبام جنگل ایستاد و به جلو متمایل شد، انگار که داشت گوش می‌داد و با چشمان گشاده به سایه‌ها چشم دوخت. «نه هیچ هم پلید نیست؛ یا چیزی که پلید است در آن دورهاست. من طنین ضعیف جاهای تاریک را حس می‌کنم، آنجا که قلب درخت‌ها سیاه است. هیچ چیز پلیدی نزدیک ما نیست؛ اما نگرانی و عصبانیت هست.»

گیملی گفت: «دلیلی ندارند که از من عصبانی باشند. من که به آنها صدمه‌ای نزده‌ام.»

لگولاس گفت: «درست همین طور است که می‌گویی. ولی با این حال متحمل صدمه شده‌اند. یک اتفاقی دارد آن داخل می‌افتد یا قرار است بیافتد. این حالت عصبی را احساس می‌کنید؟ این حالت نفسم را بند می‌آورد.»

دورف گفت: «احساس می‌کنم هوا دم کرده است. این بیشه روشن‌تر از سیاه‌بیشه است، اما کپک‌زده‌تر و کهنه‌تر.»

الف گفت: «این بیشه قدیمی است، خیلی قدیمی. آن قدر قدیمی که دوباره کم و بیش احساس جوانی می‌کنم، احساسی که از وقتی با شما بچه‌ها سفر می‌کنم به من دست نداده بود. اینجا قدیمی و پر از خطر است. اگر در روزگار صلح و صفا پایم به اینجا رسیده بود، می‌توانستم حسابی خوش باشم.»

گیملی ناخشنودی خود را نشان داد: «مطمئنم که می‌توانستی. به هر حال تو از الف‌های جنگلی هستی، هر چند الف‌ها از هر نژاد که باشند، مردم عجیبی هستند. با این حال به من آرامش می‌دهی. هر جا تو بروی من هم می‌روم. اما کمانت را توی دستت آماده نگه دار، و من هم تبرزینم را توی کمربندم شل می‌بندم.» و با عجله اضافه کرد: «نه برای استفاده روی درخت‌ها.» و به درخت‌هایی که زیرشان ایستاده بودند نگاهی انداخت. «دوست ندارم پیرمرد را غفلتاً بدون آن که حربهٔ آماده دم دستمان باشد ملاقات بکنیم، همه‌اش همین. راه بیافتید برویم!»

با این حرف سه نخجیرگیر در داخل جنگل فرو رفتند. لگولاس و گیملی تعقیب ردّ را بر عهدهٔ آراگورن گذاشتند. چیزهای اندکی وجود داشت که او بتواند ببیند. کف جنگل خشک و پوشیده از توده‌های برگ بود؛ اما با این حدس که فراری‌ها نزدیک آب خواهند ماند، اغلب به کرانهٔ رودخانه بازمی‌گشت. پس به این ترتیب به جایی رسید که مری و پی‌پین آب نوشیده و پاهاشان را شسته بودند. آنجا ردّ پای دو هابیت، یکی مختصری کوچک‌تر از دیگری، آن قدر واضح بر جا مانده بود که همه می‌توانستند ببینند.

آراگورن گفت: «این خبر خوبی است، اما ردّها مربوط به دو روز پیش‌اند و به نظر می‌رسد که هابیت‌ها درست در اینجا ساحل رودخانه را رها کرده باشند.»

گیملی گفت: «پس حالا باید چه کار کنیم؟ نمی‌توانیم که در طول فنگورنِ به این انبوهی دنبالشان برویم. آذوقه‌مان ته می‌کشد. اگر زود

پیداشان نکنیم، به هیچ دردشان نخواهیم خورد، جز این که کنارشان بنشینیم و رفاقتمان را از راه گرسنگی کشیدن با هم نشان‌شان بدهیم.»

آراگورن گفت: «اگر واقعاً این تنها کاری باشد که از دستمان بربیاید، پس باید همین کار را بکنیم. راه بیافتید برویم.»

سرانجام به انتهای تپهٔ پرشیب و دیواره‌مانند چوب‌ریش رسیدند و به دیوارهٔ صخره‌ای با پلکان زمخت‌اش که به سمت رف مرتفع پیش می‌رفت نگاهی انداختند. پرتو خورشید راه خود را از میان ابرهای شتابان باز می‌کرد و جنگل اکنون کمتر بی‌روح و اندوهبار به نظر می‌رسید.

لگولاس گفت: «بیایید بالا برویم و نگاهی به دور و برمان بیاندازیم! هنوز هم احساس تنگی نفس دارم. دوست دارم کمی هوای آزاد تنفس کنم.»

همسفران شروع به بالا رفتن کردند. آراگورن آخر از همه می‌آمد و آهسته‌تر حرکت می‌کرد: مشغول کاویدن دقیق پله‌ها و برآمدگی سنگ‌ها بود.

گفت: «تقریباً مطمئنم که هابیت‌ها آن بالا بوده‌اند. اما ردّهای دیگری هم هست، ردهای خیلی عجیب که از آنها سر درنمی‌آورم. نمی‌دانم آیا می‌توانیم از روی این سنگ چیزی ببینیم که کمک‌مان کند تا مسیر بعدی‌شان را حدس بزنیم؟»

برخاست و به اطراف نگاه کرد، اما چیزی ندید که به دردی بخورد. رف مشرف به جنوب و شرق بود؛ اما فقط چشم‌انداز مشرق باز بود. آنجا سر درختان را می‌دید که به ردیف ارتفاعشان کاهش می‌یافت تا

به دشتی که از آن آمده بودند، منتهی می‌شد.

لگولاس گفت: «یک مسیر خیلی طولانی را غیر مستقیم آمده‌ایم. اگر همان روز دوم یا سومِ سفر، رودخانهٔ بزرگ را ترک می‌کردیم و مستقیم به طرف غرب می‌آمدیم حالا همگی صحیح و سالم اینجا بودیم. کم هستند کسانی که می‌توانند پیش‌بینی کنند راه آنها را کجا می‌برد، تا آن که می‌بینند به آخر راه رسیده‌اند.»

گیملی گفت: «ولی ما دلمان نمی‌خواست به فنگورن بیاییم.»

لگولاس گفت: «ولی الآن توی فنگورن هستیم و قشنگ توی تله افتاده‌ایم. نگاه کن!»

گیملی گفت: «به چه چیزی نگاه کنم؟»

«آنجا! توی درخت‌ها.»

«کجا؟ من که چشم الف‌ها را ندارم.»

لگولاس گفت: «هیس! آهسته صحبت کن! نگاه کن!» و اشاره‌ای کرد. «پایین توی بیشه، آن پشت، راهی که ما الآن از آن آمدیم. خودش است. نمی‌بینی‌اش که دارد از پشت درخت‌ها می‌گذرد؟»

گیملی گفت: «دیدم، حالا دیدم! ببین آراگورن! نگفتم که مواظب باش؟ این هم آن پیرمرد. همه‌اش هم با شندر و پندرهای خاکستری کثیف: برای همین هم بود که اول نمی‌دیدمش.»

آراگورن نگاه کرد و هیکل خمیده‌ای را دید که آهسته آهسته حرکت می‌کرد. خیلی دور نبود. به گدای پیری می‌مانست که خسته و فرسوده گام برمی‌دارد و به چوبدست زمختی تکیه می‌کرد. سرش پایین بود و به طرف آنها نگاه نمی‌کرد. اگر سرزمین دیگری بود با مهربانی به او خوشامد می‌گفتند؛ اما اکنون ساکت ایستاده بودند و هر

تک‌تک‌شان نوعی حالت انتظار عجیب داشتند: چیزی داشت نزدیک می‌شد که از نوعی نیروی پنهانی یا تهدیدآمیز برخوردار بود.

وقتی پیرمرد قدم به قدم نزدیک شد، گیملی زمانی با چشمان گشوده به او خیره شد. بعد به یک‌باره و بی‌آن که دیگر بتواند بر خودش مسلط باشد، ترکید: «کمانت، لگولاس! کمانت را بکش! آماده باش! سارومان است و اجازه نده حرف بزند یا جادومان بکند! مهلت نده!»

لگولاس کمانش را برداشت و آهسته کشید، انگار که میل دیگری در مقابل‌اش مقاومت می‌کرد. تیری را آزاد در دست گرفت، اما آن را روی زه قرار نداد. آراگورن ساکت ایستاد؛ چهره‌اش حالتی هشیار و مشتاق داشت.

گیملی با نجوایی پچ‌پچ‌گونه گفت: «منتظر چه هستی؟ چه مرگت است؟»

آراگورن آهسته گفت: «حق با لگولاس است. نمی‌توانیم یک پیرمرد را مثل این غافلگیرانه و بدون سؤال و جواب با تیر بزنیم. حالا دچار هر ترس و تردیدی که می‌خواهد باشیم. نگاه کن و منتظر باش!»

در آن لحظه پیرمرد بر سرعت گام‌هایش افزود و با سرعتی شگفت‌انگیز خود را به پای دیوارهٔ صخره‌ای رساند. آنگاه ناگهان بالا را نگاه کرد، و در این اثنا بی‌حرکت ایستاده بودند و پایین را می‌نگریستند. هیچ صدایی نبود.

نمی‌توانستند چهره‌اش را ببینند: نقاب داشت و از روی آن نقاب کلاه لبه پهنی روی سر، چنان که تمام چهره‌اش تحت‌الشعاع آن قرار گرفته بود، جز انتهای بینی و ریش خاکستری‌اش. با این حال به نظر

آراگورن رسید که برق چشمان تیز و روشن او را از میان سایهٔ صورت نقاب‌دارش تشخیص می‌دهد.

سرانجام پیرمرد سکوت را شکست. با صدایی نرم گفت: «چه ملاقات خوشایندی. دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم. شما پایین می‌آیید، یا من بالا بیایم؟» بدون آن که منتظر جواب بماند شروع به بالا آمدن کرد.

گیملی گفت: «زود باش! متوقف‌اش کن لگولاس!»

پیرمرد گفت: «مگر نگفتم که دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم؟ آن کمان را کنار بگذار، ارباب الف!»

کمان و تیر از دستان لگولاس افتاد و دست‌های او رها در کنارش آویزان ماند.

«و شما ارباب دورف از تو تمنا می‌کنم که دست از قبضهٔ تبرزین‌ات برداری تا آن که من برسم بالا! نیازی به مشاجره‌هایی مثل این نیست.»

گیملی یکه خورد و سپس مثل سنگ بی‌حرکت ایستاد، در حالی که پیرمرد از پله‌های زمخت به چالاکی یک بز بالا می‌جست. همهٔ خستگی‌اش انگار او را ترک گفته بود. وقتی پا بر روی رف گذاشت، برقی دیده شد، البته کوتاه‌تر از آن که بشود مطمئن شد: نوعی درخشش سریع و سفید، انگار تن‌پوشی که در لفافهٔ کهنه‌پاره‌های خاکستری قرار داشت لحظه‌ای آشکار شده بود. صدای دم گیملی همچون صدای هیس‌هیس بلندی در سکوت شنیده می‌شد.

پیرمرد به طرفشان آمد و گفت: «دوباره از ملاقات شما

خوشوقتم!» وقتی چند قدم با آنها فاصله داشت ایستاد و به چوبدست‌اش تکیه کرد و سرش را جلو آورد. و از زیر نقاب به آنها خیره شد. «شما این طرف‌ها چه کار می‌کنید؟ یک الف و یک آدم و یک دورف، و همه هم به شیوهٔ الف‌ها لباس پوشیده‌اید. شکی ندارم که پشت سر همهٔ اینها داستانی هست که ارزش شنیدن دارد. این طرف‌ها از این چیزها زیاد ندیده‌اند.»

آراگورن گفت: «مثل کسی حرف می‌زنی که فنگورن را خوب می‌شناسد. این طور نیست؟»

پیرمرد گفت: «نه خیلی خوب. عمر می‌خواهد که آدم این طرف‌ها را بشناسد. اما من گاه‌گداری به اینجا آمده‌ام.»

آراگورن گفت: «ممکن است اول اسمتان را بدانیم، و بعد حرف‌هایی را که می‌خواستید بگویید، بشنویم؟ صبح دارد می‌گذرد و ما مأموریتی داریم که نمی‌شود به تعویق انداخت.»

«چیزی را که می‌خواستم بگویم گفته‌ام: شما چه می‌کنید و چه حکایتی از خودتان می‌توانید تعریف کنید؟ همین‌طور هم می‌توانید اسم مرا حدس بزنید!» حرفش را برید و خنده‌ای طولانی و ملایم کرد. آراگورن احساس کرد که با صدای او سرتاپایش به لرزه افتاد، نوعی لرزهٔ سرد و عجیب؛ و با این حال احساسش، احساس ترس یا دلهره نبود: بیشتر مثل قرار گرفتن در معرض نوعی باد سوزدار بود، یا مثل سیل باران سرد که آدم را از خوابی ناآرام بیدار کند.

پیرمرد دوباره گفت: «اسم من! اسمم را قبلاً حدس نزده‌اید؟ فکر می‌کنم اسمم را قبلاً شنیده باشید، بله، حتماً آن را شنیده‌اید. خوب زود باشید، داستان خودتان را تعریف نمی‌کنید؟»

سه همراه ساکت ایستادند و پاسخی ندادند.

پیرمرد گفت: «بعضی‌ها ممکن است شک برشان دارد که آیا مأموریت شما گفتنی است یا نه. خوشبختانه من چیزهایی از مأموریتَ شما می‌دانم. به گمانم شما دارید ردّ پای دو هابیت جوان را تعقیب می‌کنید. بله، هابیت. طوری نگاه می‌کنید که انگار هیچ وقت این اسم عجیب به گوشتان نخورده. به گوشتان خورده، همین طور هم به گوش من. خوب آنها پریروز از تپه بالا آمدند؛ و با کسی ملاقات کردند که انتظارش را نداشتند. خیالتان راحت شد؟ حالا لابد دلتان می‌خواهد بدانید که آنها را کجا برده‌اند؟ خوب، خوب شاید بتوانم خبرهایی را در این باره به شما بدهم. ولی چرا ایستاده‌ایم؟ مأموریت شما همین طور که می‌بینید آن‌قدرها هم که فکر می‌کردید، فوری و فوتی نیست. اجازه بدهید بنشینیم و راحت‌تر باشیم.»

پیرمرد روگرداند و به طرف تودهٔ سنگ‌های ریخته و صخرهٔ زیر پرتگاه پس پشت حرکت کرد. بی‌درنگ گویی که افسون باطل شده باشد، دیگران آسوده شدند و به حرکت درآمدند. دست گیملی بلافاصله به طرف دستهٔ تبرش رفت. آراگورن شمشیرش را بیرون کشید. لگولاس کمانش را برداشت.

پیرمرد اعتنایی نکرد و خودش خم شد و روی یک سنگ کوتاه مسطح نشست. آنگاه شنل خاکستری او کنار رفت و آنها دیدند که جای تردید نیست و او سر تا پا سفید پوشیده است.

گیملی فریاد زد: «سارومان!» و تبرزین در دست به طرف او جهید. «حرف بزن! بگو که دوست‌های ما را کجا قایم کرده‌ای! چه بلایی سرشان آورده‌ای؟ حرف بزن وگرنه با این تبر چنان به فرق کلاهت

می‌زنم که کنار آمدن با آن حتی برای یک ساحر هم سخت باشد.»

پیرمرد خیلی سریع‌تر از او بود. از جا جست و بالای صخره‌ای بزرگ پرید. آنجا ایستاد و ناگهان قد کشید و روی او خیمه زد. نقاب و ژنده‌پاره‌های خاکستری‌اش به کناری پرت شد. تن‌پوش سفیدش درخشیدن گرفت. چوب‌دستش را بالا آورد و تبرزین گیملی از چنگ او بیرون پرید و با صدای زنگ‌داری به زمین افتاد. شمشیر آراگورن شق و رق در دست بی‌حرکتش با شعله‌ای ناگهانی گر گرفت. لگولاس فریاد بلندی کشید و تیری را در ارتفاع زیاد به آسمان رها کرد: تیر در میان برق شعله آتش ناپدید شد.

فریاد زد: «میتراندیر! میتراندیر!»

پیرمرد گفت: «دوباره می‌گویم لگولاس، از ملاقاتتان خوشوقتم!»

همگی به او چشم دوختند. موهایش مثل برف در مقابل آفتاب می‌درخشید؛ ردایش به رنگ سفید درخشان بود؛ چشمانش در زیر ابروان پرپشت مثل پرتو خورشید روشن بود و نافذ. دستانش توانا بود. با آمیزه‌ای از تعجب و شادمانی و ترس ایستاده بودند و حرفی برای گفتن نمی‌یافتند.

سرانجام آراگورن حرکتی به خود داد. گفت: «گندالف! درست موقعی که احتیاج داشتیم با این که امیدمان به کلی از دست رفته بود به میان ما برگشتی! چه پرده‌ای جلوی چشمانم را گرفته بود؟ گندالف!» گیملی چیزی نگفت. اما به زانو درآمد و چشمانش را پوشاند.

پیرمرد تکرار کرد: «گندالف.» گویی از خاطرات قدیم‌اش واژه‌ای را که مدت‌ها بلااستفاده بود، به یاد می‌آورد. «بله، اسم همین بود. من

گندالف بودم.» از صخره پایین آمد و شنل خاکستری خود را برداشت و دور خود پیچید: ابتدا انگار که خورشید داشت می‌درخشید، اما اکنون گویی دوباره زیر ابرها پنهان شده بود. گفت: «بله، هنوز می‌توانید گندالف صدایم کنید.» و صدا صدای دوست و راهنمای سابق‌شان بود. «بلند شو گیملی عزیزم! تقصیری متوجه تو نیست، و من هم هیچ آسیبی ندیده‌ام. راستش دوستان عزیزم، هیچ‌کدام از شما سلاحی ندارید که بتواند آسیبی به من بزند. خوشحال باشید! دوباره به هم برخوردیم. درست موقعی که جهت موج عوض شده است. توفان بزرگ دارد نزدیک می‌شود، اما جهت موج عوض شده است.»

دستش را روی سر گیملی گذاشت، و دورف بالا را نگاه کرد و ناگهان خندید. گفت: «گندالف! ولی تو سر تا پا سفید پوشیده‌ای!»

گندالف گفت: «بله، من الآن سفیدپوشم. در واقع به عبارتی می‌شود گفت من سارومان هستم، سارومان آن طور که باید می‌بود. ولی بیایید از خودتان برایم بگویید! بعد از آن که جدا شدیم، از وسط آتش و آب‌های عمیق گذشته‌ام. خیلی چیزها را که به تصور خودم می‌دانستم، فراموش کردم، و خیلی چیزها را که فراموش کرده بودم، دوباره یادم آمد. خیلی چیزها را که دورند می‌توانم ببینم، اما خیلی چیزها را که کاملاً نزدیک و دم دست‌اند، نمی‌بینم. از خودتان برایم بگویید.»

آراگورن گفت: «دوست داری چه چیزی را بدانی؟ آن همه اتفاق بعد از جدا شدن ما در روی پل: داستانش دراز است. اول از همه خبر هابیت‌ها را به ما نمی‌دهی؟ تو آنها را پیدا کردی، آنها سلامت‌اند؟»

گندالف گفت: «نه، من پیداشان نکردم. تاریکی روی درّه‌های امین مویل را پوشانده بود و من از اسارت آنها باخبر نشدم تا آن که عقاب خبرش را به من داد.»

لگولاس گفت: «عقاب! من یک عقاب در ارتفاع زیاد و آن دورها دیدم: آخرین بار سه روز پیش روی امین مویل بود.»

گندالف گفت: «بله، آن عقاب، گوایهیر فرمانروای باد بود، همان که از اورتانک نجاتم داد. من او را جلوتر از خودم فرستاده بودم که رودخانه را زیر نظر بگیرد و خبر جمع کند. چشم او تیز است، اما نمی‌تواند همهٔ رفت و آمدها را در زیر تپه‌ها و درخت‌ها ببیند. بعضی از چیزها را او دیده، و بعضی‌ها را خودم دیده‌ام. حلقه الآن از دسترس کمک من یا کمک هر یک از افراد گروهی که از ریوندل عازم شدند، خارج شده. خیلی احتمال داشت که پیش دشمن لو برود، اما فرار کرد. من هم نقشی در این قضیه داشتم: چون در یک نقطهٔ مرتفع نشستم و با برج تاریک جنگیدم؛ و سایه عبور کرد. بعد خسته بودم، خیلی خسته؛ و با افکار تاریک مدت زیادی راه رفتم.»

گیملی گفت: «پس تو از فرودو خبر داری! اوضاعش چه‌طور است؟»

«نمی‌توانم بگویم. از خطر عظیمی نجات پیدا کرد، اما هنوز خطرات زیادی جلوی رویش قرار دارد. تصمیم گرفت تنها به موردور برود و راه افتاد و رفت: فقط همین را می‌توانم بگویم.»

لگولاس گفت: «تنهایی نه. ما فکر می‌کنیم که سام هم با او رفته.»

گندالف گفت: «واقعاً!» و برقی در چشمان و تبسمی در چهره‌اش پدیدار شد. «واقعاً با او رفت؟ این خبر برایم جدید است، اما باعث

تعجبم نمی‌شود. عالی! چقدر عالی! شما دلم را روشن کردید. باید مفصل برایم تعریف کنید. حالا کنارم بنشینید و داستان سفرتان را برایم بگویید.»

همسفران کنار پای او روی زمین نشستند و آراگورن داستان از سر گرفت. مدتی دراز گندالف چیزی نگفت و سؤالی نپرسید. دستانش را روی زانوانش گذاشته و چشمانش را بسته بود. سرانجام وقتی آراگورن از مرگ بورومیر و سفر آخرش بر روی رودخانهٔ بزرگ حرف زد، پیرمرد آهی کشید.

به آرامی گفت: «تو همهٔ چیزهایی را که می‌دانستی یا حدس می‌زدی، نگفتی آراگورن دوست من. بیچاره بورومیر! درک نمی‌کنم که چه اتفاقی برای او افتاد. چه مسیر غم‌انگیزی برای مردی مثل او: یک جنگجو، فرمانروای مردان. گالادریل گفت که او در خطر بود. اما دست آخر توانست که فرار کند. خوشحالم. حتی اگر به خاطر بورومیر هم که باشد، آمدن هابیت‌های جوان با ما بیهوده نبود. اما نقشی که آنها باید در ماجرا به عهده بگیرند، فقط این نبود. آنها به فنگورن کشانده شدند و آمدن آنها مثل افتادن سنگ‌های کوچکی بود که باعث ریختن بهمن در کوه می‌شود. حتی همین الآن که اینجا صحبت می‌کنیم، صدای اولین غرش‌ها را می‌شنوم. ای کاش وقتی سد می‌ترکد سارومان از خانه‌اش فرار نکند!»

آراگورن گفت: «از یک لحاظ تو اصلاً عوض نشده‌ای دوست عزیزم. هنوز با معما حرف می‌زنی.»

گندالف گفت: «چه؟ با معما؟ نه! چون داشتم با صدای بلند با خودم

حرف می‌زدم. یک عادت قدیمی است: روی حرف من با خردمندترین فرد حاضر بود که می‌شود با او حرف زد؛ توضیح‌های طولانی که جوان‌ها به آن احتیاج دارند، خسته‌کننده است.» خندید، اما صدایش اکنون مثل پرتو آفتاب گرم و مهربان به نظر می‌رسید.

آراگورن گفت: «من حتی با حساب مردان خاندان‌های باستان هم جوان نیستم. افکارت را بی‌پرده برای من بازگو نمی‌کنی؟»

گندالف گفت: «آن وقت باید چه بگویم؟» و متفکرانه لحظه‌ای مکث کرد. «اگر دوست داری که یک قسمت از افکارم را تا جایی که می‌شود روشن بفهمی، وضع به طور خلاصه از دید من این طور است: دشمن مسلماً مدت‌هاست فهمیده که حلقه عازم شده و یک هابیت حامل آن است. حالا تعداد گروه ما را که از ریوندل راه افتادند می‌داند، و می‌داند که هرکدام از ما چه قسم مردمی هستیم. اما هنوز قصد ما را به روشنی درک نکرده. خیال می‌کند که همهٔ ما داریم به میناس تی‌ریت می‌رویم؛ چون اگر خودش جای ما بود همین کار را می‌کرد. و به زعم او، این کار ضربه‌ای سهمگین به اقتدار او خواهد زد. راستش چون نمی‌داند چه فرد قدرتمندی ظهور خواهد کرد و حلقه را به کار خواهد برد و به او حمله خواهد کرد و خواهد خواست که او را براندازد و جایش را بگیرد به شدت می‌ترسد. این که بخواهیم او را از تخت به زیر بکشیم و کسی را جانشین‌اش نکنیم، فکری است که به ذهن او نمی‌رسد. این که بخواهیم خود حلقه را نابود کنیم، هنوز به تاریک‌ترین خواب‌های او هم راه پیدا نمی‌کند. می‌بینید که بدون شک این از بخت خوش ماست و مایهٔ امیدواری است. چون انتظار جنگ را می‌کشد، جنگ را شروع کرده، و اعتقاد دارد که وقتی برای تلف کردن

نیست؛ چون اوست که اولین ضربه را می‌زند، اگر آن را به حد کافی محکم بزند، شاید نیاز به ضربه‌های دیگر نباشد. پس نیروهایی را که مدت‌ها بود آماده‌شان می‌کرد، خیلی زودتر از آنچه قصد داشت وارد عمل کرده. فرمانروای ابله چون اگر تمام نیرویش را به کار می‌برد که موردور را حفاظت بکند، به نحوی که دیگر کسی نتواند وارد موردور شود، و تمام ترفندهای خودش را صرف پیدا کردن حلقه می‌کرد، آن وقت امید از دست می‌رفت: نه حلقه و نه حامل آن نمی‌توانستند از چنگ او فرار کنند، اما الآن چشم او به خارج دوخته شده و نه به نزدیکی‌های خانه‌اش؛ و اغلب نگاهش متوجه میناس تی‌ریت است طولی نمی‌کشد که نیروهایش مثل توفان بر سر آنجا نازل می‌شوند.

«چون از همین الآن می‌داند پیک‌هایی که فرستاده بود تا کمین گروه را بکشند از عهدهٔ کار برنیامده‌اند. آنها حلقه را پیدا نکرده‌اند. هیچ هابیتی را هم به اسارت نگرفته‌اند. اگر تا همین حد هم موفق می‌شدند، ضربهٔ سنگینی به ما می‌خورد، و ممکن بود که ضربهٔ مهلکی باشد. ولی بیایید قلب خودمان را با تصور آزمون وفاداری نجیبانهٔ آنها در برج تاریک چرکین نکنیم. چون دشمن شکست خورده - البته تا این جا. به لطف سارومان.»

گیملی گفت: «پس سارومان خائن نیست؟»

گندالف گفت: «راستش هست. خیانت او مضاعف است. و این عجیب نیست؟ هیچ چیز بین مصیبت‌هایی که از قدیم تحمل کرده بودیم، مثل خیانت ایزنگارد ناگوار نبود. حتی اگر بخواهیم سارومان را فرمانروا یا فرمانده به شمار آوریم، قدرت او خیلی زیاد شده. مردان روهان را زیر تهدید گرفته و به محض این که ضربهٔ اصلی از شرق

نزدیک شود، کمک آنها را از میناس تی‌ریت منحرف می‌کند. اما سلاحی که نشود به آن اعتماد کرد، همیشه توی دست خطرناک است. سارومان هم خیال داشت که حلقه را برای خودش، ضبط بکند، یا لااقل چند هابیت را برای مقاصد پلیدش به دام بیاندازد. پس دشمنانمان بین خودشان چاره را این دیدند که مری و پی‌پین را با این سرعت خارق‌العاده به فنگورن بیاورند و چه به موقع، که در غیر این صورت اصلاً راهشان به این طرف‌ها نمی‌افتاد!

«همین طور هم کاری کردند که تردیدهای جدید دامنگیرشان بشود و نقشه‌هاشان را به هم بزند. به لطف سوارهای روهان هیچ خبری از نبرد به موردور نمی‌رسد؛ اما فرمانروای تاریکی می‌داند که دو هابیت را در امین مویل اسیر گرفته‌اند و برخلاف ارادهٔ خادمان او به طرف ایزنگارد برده‌اند. حالا او باید از ایزنگارد هم مثل میناس تی‌ریت وحشت داشته باشد. اگر میناس تی‌ریت سقوط کند، بدا به حال سارومان.»

گیملی گفت: «جای تأسف است که دوستان ما این وسط قرار دارند. اگر هیچ سرزمینی ایزنگارد و موردور را از هم جدا نمی‌کرد، آن وقت می‌توانستند با هم بجنگند و ما نگاه می‌کردیم و منتظر می‌ماندیم.»

گندالف گفت: «آن وقت فاتح، قوی‌تر از همیشه بیرون می‌آمد و تمام تردیدها کنار می‌رفت. اما ایزنگارد نمی‌تواند با موردور بجنگد، مگر این که سارومان اول حلقه را به چنگ بیاورد. الآن دیگر این کار را نمی‌تواند بکند. هنوز از خطری که تهدیدش می‌کند، خبر ندارد. خیلی چیزهاست که او خبر ندارد. چنان اشتیاقی به گرفتن طعمه‌اش داشت

که نتوانست توی خانه صبر کند و برای دیدن و پاییدن پیک‌هایش به اینجا آمد. اما یک بار هم که شده خیلی دیر رسید و نبرد بدون کمک او، قبل از این که به این نواحی برسد، تمام شده بود. زیاد اینجا نماند. من افکارش را خواندم و تردیدش را تشخیص دادم. در امر بیشه‌ها هیچ مهارتی ندارد. به این نتیجه رسیده که سوارها، همه را در میدان نبرد کشته و سوزانده‌اند؛ اما نمی‌داند که آیا اورک‌ها کسانی را اسیر آورده بودند، یا نه. همین طور هم از نزاع بین خادمان خودش و اورک‌های موردور خبر ندارد؛ از طرف دیگر از پیک بالدار بی‌خبر است.»

لگولاس گفت: «پیک بالدار! من بالای سارن کبیر با کمان گالادریل به طرفش تیر انداختم و از آسمان به زمین کشیدمش، وحشت به دل همهٔ ما انداخت. این دیگر چه موجود وحشت‌انگیز جدیدی است؟»

گندالف گفت: «موجودی که نمی‌شود آن را با تیر کُشت. تو فقط مَرکَب او را کشته‌ای. چون او نَزگول بود، یکی از آن نُه تن که حالا سوار مرکب‌های بالدار است. وقتی جلوی نور خورشید گرفته شد چیزی نمی‌کِشد که وحشت آنها بر روی آخرین لشکرهای دوستانمان سایه می‌اندازد. اما آنها هنوز اجازه ندارند که از رودخانه بگذرند، و سارومان از هیئت جدیدی که اشباح حلقه به خود گرفته‌اند، بی‌خبر است. فکر و ذکرش همیشه متوجه حلقه است. آیا وقتی نبرد درگرفت آنجا بود؟ آن را پیدا کردند؟ اگر تئودن، فرمانروای سرزمین چابک‌سواران تصادفاً آن را به دست بیاورد و از قدرتش باخبر بشود، چه؟ این خطری است که او انتظارش را می‌کشد، و با سرعت به طرف ایزنگارد فرار کرده تا

یورشش را به روهان دو و سه برابر کند. اما حالا که سرگرم افکار آتشین خودش است، خطر دیگری را که در تمام این مدت بیخ گوشش بود نمی‌بیند. چوب‌ریش را فراموش کرده.»

آراگورن با لبخندی بر لب گفت: «حالا داری دوباره با خودت صحبت می‌کنی. من چوب‌ریش را نمی‌شناسم. تا اندازه‌ای به خیانت‌پیشگی مضاعف سارومان پی برده‌ام؛ با این حال نمی‌فهمم آمدن دو هابیت به فنگورن چه سودی داشته، جز این که ما را درگیر یک تعقیب طولانی بی‌ثمر کرده.»

گیملی گفت: «یک دقیقه صبر کن! یک چیز دیگر هست که من اول دوست دارم بدانم. آن که ما دیشب دیدیم تو بودی یا سارومان، گندالف؟»

گندالف جواب داد: «مسلماً شما مرا ندیده‌اید، بنابراین حدس می‌زنم که سارومان را دیده‌اید. ظاهراً آن قدر شبیه هم به نظر می‌رسیم که باید عذر تو را برای زدن ضربهٔ علاج‌ناپذیر به فرق کلاهم موجه دانست.»

گیملی گفت: «خوب، خوب! خوشحالم که این تو نبودی.»

گندالف دوباره خندید. گفت: «بله، دورف عزیزم، مایهٔ تسلی خاطر است که آدم در هیچ مورد اشتباه نکند. نه تنها آن را خوب می‌دانم، بلکه هرگز تو را به خاطر نحوهٔ استقبالت از خودم سرزنش نمی‌کنم. چه‌طور می‌توانم این کار را بکنم، منی که اغلب به شما توصیه کرده‌ام که وقتی با دشمن سر و کار دارید حتی به دست‌های خودتان هم اعتماد نکنید. سعادتمند باشی گیملی پسر گلوین! شاید یک روز هر دوی ما را کنار هم ببینی و نظرت را راجع به ما بگویی!»

لگولاس داخل بحث شد: «ولی هابیت‌ها! ما راه درازی را در جست‌وجوی آنها آمده‌ایم و تو ظاهراً می‌دانی که کجا هستند. حالا کجا هستند؟»

گندالف گفت: «با چوب‌ریش و انت‌ها.»

آراگورن شگفت‌زده گفت: «انت‌ها! پس قصه‌های قدیمی دربارهٔ ساکنان اعماق جنگل‌ها و چوپان درخت‌ها حقیقت دارد؟ هنوز هم انتی توی این دنیا هست؟ فکر می‌کردم که آنها فقط خاطرهٔ روزگار قدیم‌اند، تازه اگر واقعاً چیزی جز یک افسانهٔ روهانی نباشند.»

لگولاس فریاد زد: «یک افسانهٔ روهانی! نه، هر الفی در سرزمین وحشی ترانهٔ انودریم‌های پیر و غم و غصهٔ طولانی آنها را می‌خواند. با این حال در بین ما هم آنها فقط خاطره‌اند. اگر یکی از آنها را می‌دیدم که هنوز توی این دنیا می‌گردد، آن وقت واقعاً دوباره احساس جوانی به من دست می‌داد! ولی چوب‌ریش: این یعنی ترجمهٔ فنگورن به زبان مشترک؛ تو انگار از یک فرد صحبت می‌کردی. چوب‌ریش کیست؟»

گندالف گفت: «آه! سؤالتان خیلی طولانی است. با آن مقدار کمی که من از این داستان کند و طولانی می‌دانم، می‌شود برایش قصه‌ای تعریف کرد که الآن وقتش را نداریم. چوب‌ریش فنگورن است، نگهبان جنگل؛ او پیرترین انت است، مسن‌ترین موجود زنده‌ای که هنوز روی سرزمین میانه، در زیر خورشید می‌گردد. لگولاس آرزو می‌کنم که ای کاش به او بر بخوری. بخت با مری و پی‌پین یار بود: آنها او را همین‌جا دیدند، درست جایی که نشسته‌ایم. چون دو روز پیش به اینجا آمد و آنها را به خانه‌اش که آن دورها در دامنهٔ کوه‌هاست برد. اغلب به اینجا می‌آید، به خصوص وقتی که دل‌نگرانی دارد، و

شایعات دنیای خارج نگرانش می‌کند. من چهار روز پیش دیدمش که لابلای درخت‌ها راه می‌رفت و فکر می‌کنم که مرا دید، چون مکث کرد؛ اما من حرفی نزدم. چون سخت در فکر بودم، و خسته از دست و پنجه نرم کردن با چشم موردور؛ او هم حرفی نزد و اسمم را صدا نکرد.»

گیملی گفت: «شاید او هم فکر کرد، که سارومانی. ولی تو طوری از او حرف زدی که انگار از دوستانت است. فکر می‌کردم فنگورون خطرناک است.»

گندالف فریاد زد: «خطرناک! من هم همین‌ام، خیلی خطرناک: خیلی خطرناک‌تر از هر چیزی که تا به حال دیده‌اید، مگر این که شما را زنده پیش تخت فرمانروای تاریکی ببرند. آراگورن هم خطرناک است و همین طور هم لگولاس. خطر دور و برت را گرفته گیملی پسر گلوین؛ چون خود تو هم به شیوهٔ خودت خطرناک هستی. یقیناً جنگل فنگورن پر از خطر است - به‌خصوص برای کسانی که تبر به دست آماده‌اند؛ و خود فنگورن، او هم خطرناک است؛ اما از طرفی عاقل است و کمابیش مهربان. ولی پیمانهٔ صبرش آهسته و در طول زمان لبریز شده و خشمش بیرون ریخته و تمام جنگل با آن پر شده. آمدن هابیت‌ها و خبری که آنها آوردند باعث شد که خشم او سر برود: طولی نمی‌کشد که مثل سیل جاری می‌شود؛ اما موج آن بر ضد سارومان و تبرهای ایزنگارد وارد عمل شده. چیزی دارد اتفاق می‌افتد که از زمان روزگار پیشین سابقه نداشته: انت‌ها دارند بیدار می‌شوند و متوجه می‌شوند که نیرومند هستند.»

لگولاس شگفت‌زده پرسید: «آنها چه کار می‌کنند؟»

گندالف گفت: «نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم خودشان هم بدانند. عجیب است.» ساکت شد و سرش را متفکرانه خم کرد.

دیگران نگاهی به او انداختند. پرتو خورشید از میان ابرهای گذرا روی دستانش افتاده بود، دستانی که اکنون که آنها را روی دامانش رو به بالا گرفته بود: به نظر می‌رسید که مثل فنجانی که با آب پر شده باشد، با نور پر شده‌اند. سرانجام نگاهش را بالا آورد و مستقیم به خورشید خیره شد.

گفت: «صبح دارد می‌گذرد. به زودی باید برویم.»

آراگورن پرسید: «می‌رویم دوستانمان را پیدا کنیم و چوب‌ریش را ببینیم؟»

گندالف گفت: «نه، این راهی نیست که شما باید بروید. من حرف‌های امیدوارکننده‌ای زدم. اما فقط امیدوارکننده. امید پیروزی نیست. جنگ، ما و دوستان ما را تهدید می‌کند، جنگی که در آن فقط استفاده از حلقه می‌تواند پیروزی ما را تضمین کند. این موضوع هم خیلی غمگینم می‌کند و هم می‌ترساندم: چرا که خیلی چیزها باید نابود بشود و شاید همه چیز از دست برود. من گندالف هستم، گندالف سفید، اما سیاه هنوز قوی‌تر است.»

برخاست به مشرق چشم دوخت و دستانش را سایه‌بان چشم کرد، گویی در آن دورها چیزهایی می‌دید که هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند ببینند. آنگاه سرش را تکان داد. با صدایی نرم گفت: «نه، از دسترس ما خارج شده. دست‌کم بیایید از این موضوع خوشحال باشیم. دیگر نمی‌توانیم وسوسه بشویم که حلقه را به کار ببریم. باید پایین برویم و

تا سر حد نومیدی با خطر دست و پنجه نرم کنیم، اما آن یکی خطر مرگبار دور شده است.»

برگشت. گفت: «بیا آراگورن پسر آراتورن! از تصمیمی که در درّهٔ امین موبل گرفتی پشیمان نباش و همین‌طور هم این تعقیب را بیهوده نخوان: تو در هنگامهٔ شک و تردید راهی را که به نظرت درست بود، انتخاب کردی: انتخابت درست بوده و پاداشت را گرفته‌ای. برای همین به موقع همدیگر را دیدیم که در غیر این صورت ممکن بود دیر به هم بر بخوریم. اما مأموریت دوستان تو به پایان رسیده. مسیر بعدی‌ات را قولی که داده‌ای تعیین می‌کند. باید به اِدوراس بروی و تئودن را در کاخ‌اش پیدا کنی. چون الآن به تو نیاز دارند. برق آندوریل باید در نبردی که این همه منتظرش بوده‌ایم، از پرده بیرون بیافتد. در روهان جنگ درگرفته، و خطر بزرگ‌تر آنجاست: اوضاع کم‌کم دارد برای تئودن مصیبت‌بار می‌شود.»

لگولاس گفت: «پس ما نباید دوباره آن هابیت‌های جوان و شنگول را ببینیم؟»

گندالف گفت: «من این حرف را نزدم. کسی چه می‌داند؟ صبور باشید. جایی بروید که باید بروید، و امیدوار باشید! به ادوراس! من نیز به آن سو می‌روم.»

آراگورن گفت: «برای پیاده رفتن راه درازی است، پیر یا جوان فرقی نمی‌کند. می‌ترسم پیش از این که به آنجا برسم جنگ تمام شده باشد.»

گندالف گفت: «خواهیم دید. خواهیم دید. حالا همراهم می‌آیید؟»

آراگورن گفت: «بله، با هم راه می‌افتیم. اما تردیدی ندارم که اگر

اراده کنی قبل از من به آنجا می‌رسی.» برخاست و زمانی دراز به گندالف نگاه کرد. دیگران در سکوت به آن دو که روبه‌روی هم ایستاده بودند، چشم دوختند. هیئت خاکستری مرد، آراگورن پسر آراتورن، با دستی که روی قبضهٔ شمشیرش قرار داشت، بلند بود و سفت و سخت همچون سنگ؛ به پادشاهی می‌مانست که از درون مه دریا پا بر ساحل مردمان پست‌تر گذاشته باشد. در مقابل‌اش اندام پیر، خم شده بود، سفید، درخشان، تو گویی که آتشی در درون او افروخته باشند، خمیده و سنگین از گذشت سالیان، اما صاحب نیرویی در ورای توان پادشاهان.

سرانجام آراگورن گفت: «راست نگفتم گندالف که تو هر کجا اراده کنی زودتر از من می‌رسی؟ و این را نیز می‌گویم که تو فرمانده ما و بیرق ما هستی. فرمانروای تاریکی نُه تن را دارد: اما ما فقط یک تن داریم؛ قوی‌تر از آنها: سوار سفید. از میان آتش و ورطه گذشته و آنها از او خواهند ترسید. هر کجا که راهنماییمان کند، می‌رویم.»

لگولاس گفت: «همه با هم دنبال تو می‌آییم. اما اول از همه خاطرم آسوده می‌شود گندالف اگر بدانم که در موریا چه اتفاقی بر تو رفت. برایمان تعریف نمی‌کنی؟ حتی آن قدر نمی‌توانی صبر کنی که برای دوستانت تعریف کنی چه‌طور خودت را رهاندی؟»

گندالف جواب داد: «همین الآن هم خیلی صبر کرده‌ام. وقت تنگ است. اما حتی اگر یک سال هم وقت داشتیم، نمی‌توانستم همه چیز را برایتان تعریف کنم.»

گیملی گفت: «پس هر چه را دوست داری و وقت اجازه می‌دهد برایمان بگو! خواهش می‌کنم گندالف تعریف کن که چه‌طور از عهدهٔ بالروگ برآمدی!»

گندالف گفت: «اسم او را نبر!» و لحظه‌ای انگار سایهٔ درد از روی چهره‌اش گذشت، و ساکت نشست و به طرزی مرگبار پیر به نظر رسید. سرانجام آهسته گفت: «زمان درازی سقوط کردم.» انگار داشت با دشواری به خاطر می‌آورد. «زمان درازی سقوط کردم، و او هم با من سقوط کرد. آتش او دور و برم بود. سوختم. آن وقت توی آب‌های عمیق فرو رفتیم و همه جا تاریک بود. مثل موج‌های مرگ سرد بود: چیزی نمانده بود که قلبم یخ بزند.»

گیملی گفت: «ورطه‌ای که پل دورین روی آن بسته شده خیلی عمیق است و کسی تا کنون آن را اندازه نگرفته.»

گندالف گفت: «با این حال دور از دسترس روشنایی و دانش، آنجا را انتهایی هست. سرانجام به آنجا رسیدم به منتهی‌الیه پایهٔ سنگ. هنوز با من بود. آتشش خاموش شده بود اما اکنون چیزی بود لزج، قوی‌تر از یک مار خفه‌کننده.

«زمان درازی زیر دنیای زندگان با هم جنگیدیم، جایی که زمان حساب ندارد. مدام به من چسبید، و مدام به او ضربه زدم تا آن که سرانجام در نقب‌های تاریک گریخت. این نقب‌ها ساختهٔ مردم دورین نبود، گیملی پسر گلوین. بسیار بسیار عمیق‌تر از مسکن دورف‌ها، موجودات مجهولی دنیا را می‌جوند. حتی سائورون نیز از آنها خبر ندارد. آنها پیرتر از او هستند. اینک من در آنجا گام برداشته‌ام، اما خبری نیاورده‌ام تا روشنایی روز را به تاریکی بکشانم. در آن نومیدی

دشمن‌ام تنها امید من بود و من با چسبیدن به پاشنهٔ او تعقیب‌اش کردم، و او بدین ترتیب مرا به گذرگاه‌های پنهانی خزد-دوم آورد. همهٔ آنها را خیلی خوب می‌شناخت: همین طور بالا می‌آمدیم تا به پلکان بی پایان رسیدیم.»

گیملی گفت: «این پلکان مدت‌هاست که گم شده است. خیلی‌ها می‌گویند این پلکان را هرگز نساخته‌اند، مگر در افسانه‌ها، اما دیگران می‌گویند که پلکان ویران شده است.»

گندالف گفت: «آن را ساخته‌اند و ویران هم نشده است. از عمیق‌ترین دخمه‌ها تا بلندترین قله‌ها امتداد دارد و به شکل مارپیچ بی‌وقفه‌ای با چندین هزار پله بالا می‌رود، تا آن که سرانجام از برج دورین سر درمی‌آورد، برجی که آن را در صخرهٔ زندهٔ زیراک زیگیل، قلهٔ سیم‌کوه کنده‌اند.

«آنجا روی کلبدیل تک روزنه‌ای رو به برف بود، و در مقابل آن فضای تنگی قرار داشت، نوعی جان‌پناه کوهستانی سرگیجه‌آور بر فراز مه‌های جهان. خورشید در آنجا به شدت می‌درخشید، اما همه چیز آن پایین در میان ابرها مستور بود. بیرون جست و به محض آن که من از پشت سر او بیرون آمدم، ناگهان از نو شعله‌ور شد. کسی نبود که ببیند وگرنه سال‌های سال بعد سرودها وصف نبرد قله را می‌گفتند.» گندالف ناگهان خنده سر داد. «اما توی سرود می‌خواستند چه بگویند؟ هر که از دور می‌دید، خیال می‌کرد که توفان قلهٔ کوه را پوشانده. می‌گفتند صدای رعد شنیدیم و صاعقه به بالای کلبدیل زد و برگشت و به زبانه‌های آتش تبدیل شد. این کافی نیست؟ دود عظیمی از گرداگرد ما به هوا برخاست، مه و بخار آب. یخ مثل باران بارید. دشمنم را به زیر

انداختم و او از بالا به زیر افتاد و دامنهٔ کوه جایی که او به آن اصابت کرده بود شکست و به شکل تلی از ویرانه درآمد. آنگاه تاریکی مرا در بر گرفت، و من بی‌هوش، در بی‌زمانی آواره شدم، و دیر زمانی در جاده‌هایی که وصفشان را نخواهم گفت سرگردان می‌گشتم.

«برهنه بازم گرداندند - برای زمانی مختصر، تا آن که کارم به انجام برسد. و برهنه روی کوه خوابیدم. برج پشت سرم با خاک یکسان شده بود، روزنه از بین رفته بود؛ پله‌های ویران با سنگ‌های سوخته و شکسته مسدود شده بود. تنها بودم، فراموش شده، بدون راه گریز بر بالای شاخ سخت جهان. آنجا دراز کشیده بودم و بالا را نگاه می‌کردم، و در همان حال ستارگان در مسیر مدور خود از بالای سرم می‌گذشتند و هر روز، به اندازهٔ یک طول عمر زمین طولانی بود. همهمه‌ای یکپارچه از تمام سرزمین‌ها آهسته به گوشم می‌رسید: صدای روییدن و مردن، ترانه خواندن و موییدن، و نالهٔ آهسته و ابدی سنگی که بارش گران است. و به این ترتیب گذشت تا سرانجام گوایهیر فرمانروای باد دوباره پیدایم کرد و مرا برداشت و با خودش برد.

«گفتم: «دوست عزیز، سرنوشت این است که همیشه موقع ضرورت، بردن بار سنگینم به عهده تو باشد.»

«جواب داد: «بردن بار سنگین‌ات به عهدهٔ من بود، اما الآن این طور نیست. توی پنجه‌هایم مثل پر قو سبکی. خورشید توی وجودت می‌درخشد. راستش فکر نمی‌کنم که دیگر به من احتیاج داشته باشی: اگر ولت کنم که بیفتی در هوا معلق می‌مانی.»

«از ترس نفسم بند آمد، چون زندگی را دوباره در درونم احساس می‌کردم. «ولم نکن که بیافتم! ببرم به لوتلورین!»

«جواب داد: «راستش این بانو گالادریل بود که فرستادم تا دنبال تو بگردم.»

«به این ترتیب بود که به کاراس گالادون رسیدم و فهمیدم که شما اخیراً از آنجا رفته‌اید. آنجا در زمان ابدی آن سرزمین ماندم، جایی که گذشت روزها شفادهنده است، نه فاسدکننده. شفا یافتم، و سفیدپوش شدم. با آنها رای زدم و با من رای می‌زدند. پس، از آن جاده‌های طولانی آمدم و برای برخی پیام‌هایی آوردم. فرمانم داد که به آراگورن بگویم:

اله سار، اله سار، دونه‌داین اکنون کجایند؟
خویشان تو از چه در دورها سرگردانند؟
وقت آن است که پا پیش بگذارد آن گم شده
آن گروه خاکستری برسد از شمال سواره
تاریک است راهی که پیش پایت نهاده‌اند:
جاده‌ای را که به دریا می‌رود، می‌پایند.

گالادریل برای لگولاس این پیغام را فرستاد:

لگولاس سبز برگ، ای که در زیر درختان
دیرزمانی به شادی زیسته‌ای. مراقب دریا باش!
اگر فریاد مرغان نوروزی را در ساحل بشنوی
دیگر دلت را در جنگل آرامشی نخواهد بود.»

گندالف ساکت شد و چشمانش را بست.

گیملی گفت: «پس او برای من پیغامی نفرستاد؟» و سرش را خم کرد.

لگولاس گفت: «گفته‌های او مبهم‌اند و گرفتن معنی از گفته‌هایش برای کسانی که پیغام را گرفته‌اند دشوار است.»

گیملی گفت: «این مایهٔ تسلی خاطر نیست.»

لگولاس گفت: «خوب چه؟ دوست داشتی که واضح و آشکار از مرگت حرف بزند؟»

«اگر چیز دیگری برای گفتن نبود، چه اشکالی داشت؟»

گندالف چشمانش را باز کرد و گفت: «چه خبر است؟ بله، تقریباً حدس می‌زنم که معنی گفته‌هایش چیست. می‌بخشی گیملی! داشتم دوباره به پیغام‌ها فکر می‌کردم. ولی راستش او پیغامی برایت فرستاده است که نه مبهم است، نه غمگین.

«گفت: «به گیملی پسر گلوین درود بانویش را برسان. ای کلیددار هر کجا تو راهی شوی، فکر و خیالم با توست، اما مراقب باش که تبرت را بر تنهٔ درختی مناسب فرود آوری!»

دورف فریاد زد: «در چه ساعت مبارکی پیش ما برگشتی گندالف!» و همچنان که به زبان عجیب دورفی با صدای بلند ترانه می‌خواند و جست و خیز می‌کرد، فریاد زد: «بیا، بیا!» و تبرش را تاب داد. «حالا که سرِ گندالف مقدس است، بیا یک سر دیگر پیدا کنیم که مناسب شکافتن باشد!»

گندالف گفت: «زیاد دنبالش نمی‌گردی.» و از جایش برخاست. «راه بیافتید! آن مقدار وقت را که برای ملاقات دوستان جدا شده جایز است، گذراندیم. حالا باید شتاب کرد.»

دوباره خود را در شنل کهنهٔ ژندهاش پیچید و رو به راه گذاشت. از پس او به سرعت از رف مرتفع پایین آمدند و راه برگشت را از میان جنگل به سمت پایین کرانهٔ انت واش در پیش گرفتند. دیگر با هم سخنی نگفتند تا آن که دوباره روی علف‌های آن سوی رخبام فنگورن ایستادند. هیچ نشانی از اسب‌هاشان دیده نمی‌شد.

لگولاس گفت: «برنگشته‌اند. پیاده‌روی خسته‌کننده‌ای در پیش داریم!»

گندالف گفت: «من نمی‌خواهم پیاده بروم. وقت تنگ است.» آنگاه سرش را بالا آورد و سوت بلندی زد. آهنگ سوت او چنان واضح و نافذ بود که دیگران از شنیدن صدایی که از این لب‌های پیرِ پوشیده از ریش بیرون آمد، شگفت‌زده بر جای ایستادند. سه بار سوت زد؛ سپس به نظرشان رسید که صدای شیههٔ اسبی را ضعیف و از دورها شنیدند که باد شرقی از دشت‌ها با خود می‌آورد. شگفت‌زده منتظر ماندند. طولی نکشید که صدای سم اسب‌ها به گوش رسید و ابتدا چیزی نبود جز نوعی لرزش زمین و فقط آراگورن که روی زمین دراز کشیده بود آن را احساس می‌کرد. آنگاه صدا به تدریج بلندتر و واضح‌تر شد و به صدای کوبشی سریع تبدیل گردید.

آراگورن گفت: «چند تا اسب دارند می‌آیند.»

گندالف گفت: «البته، تعدادمان خیلی بیشتر از آن است که سوار یک اسب بشویم.»

لگولاس به دشت چشم دوخت و گفت: «سه تا هستند. ببین چه‌طور می‌تازند! هاسوفل است و دوست من آرود در کنارش! اما یکی هست که پیشاپیش می‌تازد: یک اسب خیلی عظیم‌الجثه. نظیرش را

قبلاً ندیده بودم.»

گندالف گفت: «و نخواهی دید. این شدوفکس است. رئیس میراها است، فرمانروای اسب‌ها، و حتی تئودن، پادشاه روهان هم اسبی بهتر از این ندیده.» نمی‌بینید مثل نقره می‌درخشد و مثل یک رودخانهٔ سریع نرم می‌رود؟ به خاطر من آمده است: اسبِ سوارِ سفید. با هم به جنگ می‌رویم.»

به محض آن که ساحر پیر سخن گفت، اسب عظیم‌الجثه چهار نعل از شیب به سوی آنان بالا آمد؛ پوست او می‌درخشید و یالش به بادِ سرعتی که داشت در اهتزاز بود. آن دو اسب دیگر که از پی او می‌آمدند، اکنون بسیار عقب مانده بودند. به محض آن که شدوفکس گندالف را دید، از سرعت گام‌هایش کاست و شیهه‌ای بلند کشید؛ آنگاه با یورتمه‌ای نرم جلو رفت و سر مغرورش را خم کرد و پوزهٔ عظیم خود را به گردن پیرمرد مالید.

گندالف ناز و نوازشش کرد. گفت: «از ریوندل تا اینجا راه درازی است دوست عزیزم. اما تو عاقل و چابکی و موقع ضرورت می‌آیی. بگذار تا دورها با هم بتازیم و در این دنیا دیگر از هم جدا نشویم!»

به زودی اسب‌های دیگر هم رسیدند و آرام گوشه‌ای ایستادند، انگار که منتظر دستور بودند. گندالف گفت: «ما به مدوسلد می‌رویم، تالار اربابتان تئودن.» و اسب‌ها را جدی مورد خطاب قرار داد. آنها سر خم کردند. «وقت تنگ است. پس با اجازهٔ شما دوستان، می‌تازیم. از شما خواهش می‌کنیم که با آخرین سرعت ممکن بتازید. هاسوفل می‌تواند آراگورن را ببرد و آرود لگولاس را. گیملی را من جلو ی خودم می‌نشانم و شدوفکس لطف می‌کند و هر دوی ما را می‌برد. الآن دیگر

فقط برای خوردن آب توقف می‌کنیم.»

لگولاس سبک روی پشت آرود جست و گفت: «الآن بخشی از معمای دیشب را فهمیدم. حالا اولش از ترس بود که فرار کردند، یا از ترس نبود، نمی‌دانم ولی اسب‌هامان به رئیس قبیلهٔ خودشان شدوفکس برخوردند و با خوشحالی به استقبالش رفتند. می‌دانستی که همین نزدیکی‌هاست، گندالف؟»

ساحر گفت: «بله می‌دانستم. فکرم را معطوف او کردم و فرمان دادم که عجله کند؛ چون دیروز آن دورها در جنوب این سرزمین بود. امیدوارم که دوباره با سرعت برم‌گرداند!»

گندالف با شدوفکس سخن گفت، و اسب با آهنگ مطلوبی به راه افتاد، اما سرعتش در ورای سرعت اسب‌های دیگر نبود. پس از زمانی کوتاه ناگهان چرخید و با انتخاب کردن مسیری که ساحل رودخانه در آنجا کوتاه بود، از آب گذشت و آنان را به طرف جنوب، به سرزمینی مسطح و بی‌درخت و گسترده برد. باد مثل موج‌های خاکستری فرسنگ‌ها علفزار بی‌پایان را درمی‌نوردید. نشانی از راه یا کوره‌راه به چشم نمی‌خورد، اما شدوفکس نه متوقف شد و نه از سرعت خود کاست.

گندالف گفت: «دارد از مسیر مستقیم به طرف تالار تئودن می‌تازد، تالاری که در زیر دامنهٔ کوه‌های سفید قرار دارد. زمین امنت شرقی سفت‌تر است، آنجا که راه اصلی شمال در آن طرف رودخانه قرار دارد، اما شدوفکس هر سوراخ سنبه‌ای را بلد است.»

ساعت‌ها از میان علفزارها و زمین‌های آب گرفته راندند. علف‌ها

اغلب چنان بلند بود که ارتفاع آنها به بالای زانوی سوارها می‌رسید، و توسن‌های آنان انگار در دریای سبز-خاکستری شنا می‌کردند. به آبگیرهای پنهان بسیاری برخوردند، و صدها جریب نی‌زار که بر روی باتلاق‌های پرآب و خطرناک در نوسان بودند؛ اما شدوفکس راه را می‌یافت و اسب‌های دیگر درست در مسیر او از میان زمین پوشیده از چمن پیش می‌رفتند. خورشید آهسته‌آهسته در آسمان پایین آمد و راه غرب را در پیش گرفت. سواران در پس دشت‌های گسترده، لحظه‌ای خورشید را دیدند که مثل آتشی سرخ در میان علف‌ها فرو می‌رفت. آن پایین در کناره‌های چشم‌انداز، یال کوه‌ها در هر دو سو به رنگ سرخ می‌درخشید. انگار دودی بالا آمد و قرص خورشید را تیره کرد و به رنگ خون درآورد، چنان‌که گویی خورشید هنگام پایین رفتن از حاشیهٔ زمین، علف‌ها را آتش زده بود.

گندالف گفت: «شکاف روهان آنجاست. الآن درست طرف غرب ماست. ایزنگارد آن طرف قرار دارد.»

لگولاس گفت: «دود خیلی زیادی می‌بینم. دود چه چیزی می‌تواند باشد؟»

گندالف گفت: «درگیری و جنگ! بتازید برویم!»

فصل ۶

پادشاه تالار زرین

در طول غروب و شامگاهِ تدریجی و شب فزاینده پیش راندند. وقتی سرانجام توقف کردند و از اسب پایین آمدند، حتی آراگورن نیز خسته و فرسوده بود. گندالف فقط چند ساعت کوتاه اجازهٔ استراحت به آنان داد. لگولاس و گیملی خوابیدند و آراگورن تاق‌باز دراز کشید؛ اما گندالف ایستاد و به چوب دستش تکیه داد و به تاریکی، و شرق و غرب چشم دوخت. همه جا ساکت بود و هیچ نشانی یا صدایی از موجودی زنده دیده نمی‌شد و به گوش نمی‌رسید. شب را رگه‌های ابری دراز که بادی سرد آنها را با شتاب پیش می‌راند، راه‌راه کرده بود که دوباره برخاستند. دوباره زیر مهتاب سرد، سفرشان را با همان سرعتی که در روشنایی روز آغاز کرده بودند، ادامه دادند.

ساعت‌ها گذشت و همچنان می‌راندند. گیملی شروع به چرت زدن کرد و اگر گندالف او را نمی‌گرفت و تکانش نمی‌داد، از زین پایین می‌افتاد. هاسوفل و آرود فرسوده، اما مغرور بودند، و از پی رهبر خستگی‌ناپذیرشان که سایهٔ خاکستری رنگ او پیشاپیش آنها به زحمت قابل رؤیت بود، می‌رفتند. مایل‌ها راه سپردند. ماه رو به بدر در آسمان ابری مغرب غروب کرد.

سرمایی گزنده در هوا پدید آمد. تاریکی آهسته آهسته در شرق جایش را به نوعی خاکستری سرد داد. پرتوهای سرخ روشنایی بر روی دیوارهای سیاه امین مویل در آن دورها در سمت چپ بالا آمد. سپیده بی‌ابر و روشن از راه رسید؛ باد لابلای علف‌های خمیده می‌پیچید و جادهٔ پیش روی آنها را درمی‌نوردید. شدوفکس بی‌حرکت ایستاد و شیهه کشید. گندالف به پیش رو اشاره کرد.

فریاد زد: «نگاه کنید!» و آنان نگاه خستهٔ خود را بالا آوردند. کوه‌های جنوب در برابرشان قد برافراشته بود: قله‌های سفید و رگه‌های سیاه. علفزار بر روی تپه‌های توده شده در دامنهٔ کوهستان گسترش می‌یافت و به داخل دره‌های متعدد و هنوز تیره و تاریک و مصون از روشنایی پگاه، فرو می‌رفت و به قلب کوهستان عظیم در آن بالا راه می‌کشید. بلافاصله عریض‌ترین این دره‌های عمیق همچون خلیجی دراز میان تپه‌ها در برابر مسافران گشوده شد. در داخل دره، چشمشان به رشته کوه‌های آشفته و در هم و قله‌ای بلند افتاد؛ در دهانهٔ دره ارتفاعی تک افتاده مثل یک قراول ایستاده بود. در دامنهٔ آن، رودخانه‌ای که از دره سرچشمه می‌گرفت همچون ریسمانی از نقره جاری بود؛ اما در دوردست بر فراز قله‌اش چشمشان به برق خورشیدِ در حال طلوع افتاد، به درخشش طلا.

گندالف گفت: «حرف بزن لگولاس! بگو در مقابلمان چه می‌بینی!»

لگولاس به پیش رو چشم دوخت و دستش را در برابر پرتوهای هم سطحِ خورشیدِ تازه طلوع کرده سایبان چشم کرد. گفت: «یک رودخانه می‌بینم که از برف‌ها سرچشمه می‌گیرد و به پایین جاری

می‌شود. آنجا که رودخانه از سایه‌سار درّه بیرون می‌آید، یک تپهٔ سبز در طرف شرق بالا آمده است. یک دیوار محصور و پرصلابت و یک حصار خاردار دور آن کشیده شده. داخل آنجا سقف خانه‌ها بالا آمده؛ و در وسط، روی یک شیبِ پلکانیِ سبز، بالای بالا، تالار عظیم آدم‌ها قرار گرفته. و در چشم من این طور به نظر می‌رسد که بام آن طلا پوش است. روشنایی آن تا دورها روی زمین پرتو انداخته. ستون دروازه‌هایش هم از طلاست. آنجا مردان با زره درخشان ایستاده‌اند؛ اما دیگران که داخل بارگاه‌ها هستند، هنوز خوابیده‌اند.»

گندالف گفت: «آن بارگاه‌ها را ادوراس می‌گویند، و مدوسلد، آن کاخ طلایی است. آنجا تئودن پسر تنگل پادشاه سرزمین روهان سکونت دارد. با بالا آمدن خورشید می‌رسیم آنجا. حالا راه جلوی روی ما آشکار دیده می‌شود. اما باید با احتیاط بیشتری برانیم؛ چون بیرون مرزها جنگ در جریان است و روهیریم‌ها، فرمانروایان چابک سوار نمی‌خوابند، حتی اگر از دور این طور به نظر برسد. توصیه‌ام به همهٔ شما این است که نه سلاح به دست بگیرید، نه درشت سخن بگویید، تا آن که برسیم به مقابل جایگاه تئودن.»

صبح روشن و درخشان و بی‌ابر گرداگردشان را گرفته بود و پرندگان در حال نغمه‌سرایی بودند که همسفران به رودخانه رسیدند. رودخانه به سرعت در دشت جاری می‌شد و در آن سوی دامنهٔ تپه‌ها با پیچ بزرگی مسیر آنان را قطع می‌کرد و به سمت شرق جاری می‌شد، تا در آن طرف به بستر جگن‌پوش انت‌واش بپیوندد. زمین سبز بود: در علفزارهای خیس و در طول حاشیهٔ پوشیده از علف رودخانه

بیدبن‌های بسیاری رسته بود. سر شاخه‌های آنها در این سرزمین جنوبی از هم اکنون به سرخی می‌زد و نوید نزدیک شدن بهار را می‌داد. روی رودخانه، گداری مابین دو ساحل کم ارتفاع رودخانه قرار داشت که از عبور و مرور اسبانِ بسیار کوبیده شده بود. مسافران از روی گدار گذشتند و به جادهٔ پهن ناهمواری رسیدند که به سوی زمین‌های مرتفع پیش می‌رفت.

در دامنهٔ تپهٔ محصور، راه از زیر سایهٔ پشته‌های مرتفع و سبز بسیاری می‌گذشت. بر روی جناح غربی این پشته‌ها علف‌ها، تو گویی از برفی که پشته شده باشد، سفید بود: گل‌های کوچک مثل ستارگان بی‌شمار در میان چمن‌ها شکفته بودند.

گندالف گفت: «ببینید! این چشم‌های درخشان لابلای علف‌ها چقدر زیباست! تا آنجا که یادم می‌آید به این گل‌ها در سرزمین آدم‌ها سیمبلمینه[1] می‌گویند، چون در همهٔ فصل‌های سال گل می‌دهند و جایی می‌رویند که مردگان در آنجا می‌آسایند. نگاه کنید! به گور پشته‌های بزرگ رسیده‌ایم، آنجا که پدران تئودن خفته‌اند.»

آراگورن گفت: «هفت پشته در سمت چپ و نُه پشته درسمت راست. عمر طولانی نسل‌های زیادی از زمان بنای تالار طلایی به سر آمده است.»

لگولاس گفت: «از آن زمان در سیاه بیشه برگ‌های سرخ پانصد بار ریخته، اما این مدت به نظر ما کوتاه می‌آید.»

آراگورن گفت: «اما به نظر چابک‌سوارهای روهان مدت‌های مدید

1. Simbelmynë

از آن گذشته، آن قدر که بنا کردن این خانه چیزی نیست جز خاطره‌ای در ترانه‌ها، و سال‌ها قبل در مه زمان گم شده است. آنها حالا این سرزمین را وطن خود می‌خوانند، وطنی که از آن خودشان است، و زبانشان از زبان خویشاوندانشان در شمال جدا شده.» و آنگاه نرم‌نرمک به زبانی ملایم که برای الف و دورف ناشناخته بود، شروع به خواندن ترانه کرد؛ با این حال گوش می‌کردند زیرا موسیقی‌اش گیرا بود.

لگولاس گفت: «گمان می‌کنم این زبان روهیریم‌هاست، چون مثل خود این سرزمین است؛ غنی و تا اندازه‌ای پرپیچ و تاب، و از طرف دیگر محکم و موقر مثل کوه‌ها. ولی نمی‌توانم حدس بزنم که چه می‌گوید، جز این که انباشته از اندوه انسان‌های فانی است.»

آراگورن گفت: «نزدیک‌ترین برگردانش به زبان مشترک تا آنجا که از دستم برمی‌آید، این طور است:

اسب و سوار اکنون کجاست؟ کجاست شاخی که در آن می‌دمند.
کجاست کلاه‌خود و زره، و گیسوان درخشانی که باد در آن می‌پیچید؟
کجاست دستی که بر تارهای چنگ می‌نوازد، و کجاست پرتو آن آتش سرخ؟
بهار کجاست و محصول و غله‌ای که می‌روید بلند؟
گذشته‌اند همچون بارانی که بر کوه‌ها ببارد و بادی که بر پشته‌ها بوزد؛

و روزها در پس تپه‌های مغرب، در سایه‌ها فرو شده‌اند.
کیست که دود چوب خشک سوخته را گرد آورد،
یا بازگشت سال‌های گذشته را از دریا نظاره کند؟

شاعر فراموش شده مدت‌ها پیش در روهان این را سروده و یاد از اِرول جوان کرده که چه بلندقامت و چه زیبا بود، اِرول که سواره از شمال به اینجا آمد؛ و پاهای توسن او، فلاروف، پدر اسبان، بال داشت. مردم شب‌ها هنوز چنین می‌خوانند.»

مسافران با این سخنان از پشته‌های ساکت گذشتند. با ادامه دادن راه‌های پیچان که از یال سبز تپه‌ها بالا می‌رفت، سرانجام به دیوارهای گسترده و صیقل خورده از باد، و دروازه‌های ادوراس رسیدند.

آنجا مردان بسیاری با زره‌های درخشان نشسته بودند که بی‌درنگ از جا جستند و با نیزه راه بر آنان بستند. به زبان چابک‌سواران فریاد زدند: «ایست، بیگانگانی که در اینجا ناشناخته‌اید!» و از نام و مأموریت بیگانگان جویا شدند. تعجب در چشمانشان هویدا بود، اما کمتر اثری از صمیمیت در نگاهشان به چشم می‌خورد؛ و نگاهی بدبینانه به گندالف انداختند.

وی با همان زبان پاسخ داد: «من زبان شما را خوب می‌دانم، ولی کمتر بیگانگانی هستند که زبان شما را بدانند. اگر دوست دارید جواب بشنوید، چرا همان‌طور که رسم غرب است با زبان مشترک حرف نمی‌زنید؟»

یکی از نگهبانان پاسخ داد: «ارادهٔ شاه تئودن این است که جز کسانی که زبان ما را می‌دانند و دوست ما هستند، کس دیگری از

دروازه‌های ما نگذرد. در این روزگار جنگ به جز مردم خودمان و کسانی که از ماندبورگ[1] در سرزمین گوندور می‌آیند، آمدن کس دیگری را خوشامد نمی‌گوییم. شما کیستید که این طور بی‌اعتنا از روی دشت‌ها آمدید، با این لباس‌های عجیب و غریب و سوار اسب‌هایی که خیلی شبیه اسب‌های خودمان هستند؟ زمان زیادی است که اینجا نگهبانی می‌دهیم و داشتیم از دور شما را نگاه می‌کردیم. هیچ وقت سواری ندیده بودیم که عجیب‌تر از شما باشد، و اسبش مغرورتر از اسبی که تو سوارش هستی. این اسب یکی از *میرا* هاست، مگر این که چشممان را با جادو فریب داده باشند. حرف بزن، تو ساحر نیستی، جاسوس سارومان یا شبحی که ساخته و پرداختهٔ اوست؟ زود باشید حرف بزنید!»

آرگورن گفت: «نه ما شبح هستیم، نه چشم شما فریبتان می‌دهد. چون راستش اینها اسب‌های خود شماست که ما سوارشان هستیم، و به گمانم این موضوع را قبل از این که بپرسید خوب می‌دانستید. اما به ندرت پیش می‌آید که دزد، سواره با اسب به اصطبلش برگردد. اینک هاسوفل و آرود که ائومر، ارتشبد سوم سرزمین سواران همین دو روز پیش آنها را به ما قرض داد. همان طور که به او قول داده بودیم، آنها را پس آورده‌ایم. مگر ائومر برنگشته و خبر آمدن ما را نداده؟»

نگاهی مضطرب در چشمان نگهبان هویدا شد. پاسخ داد: «از ائومر چیزی نمی‌توانم بگویم. اگر چیزی که به من می‌گویی حقیقت داشته باشد، آن وقت شکی نیست که تئودن خبر آن را شنیده است.

1- Mundburg

شاید آمدن شما کاملاً هم غیرمنتظره نبوده است. همین دو شب پیش بود که مارزبان[1] پیش ما آمد و گفت که به ارادهٔ تئودن هیچ بیگانه‌ای نباید از این دروازه بگذرد.»

گندالف گفت: «مارزبان؟» و نگاه برنده‌ای به نگهبان انداخت. لازم نیست چیز دیگری بگویی! مأموریت من ربطی به مارزبان ندارد، بلکه به خود فرمانروای چابک‌سواران مربوط است. من عجله دارم. نمی‌روی یا کسی را نمی‌فرستی تا بگویی که آمده‌ایم؟» وقتی خم شد و از بالا به مرد چشم دوخت، چشمانش در زیر ابروان پرپشت برقی زد.

مرد آهسته گفت: «بله، می‌روم. ولی باید بگویم که چه کسانی آمده‌اند؟ و در مورد تو چه بگویم؟ الآن پیر و خسته به نظر می‌رسی، ولی تلقی من است که در پس پرده مخوف و هولناک هستی.»

ساحر گفت: «خوب می‌بینی و حرف می‌زنی. چون من گندالف هستم. برگشته‌ام. و نگاه کن! یک اسب را هم برگردانده‌ام. این شدوفکس بزرگ است، اسبی که هیچ کس دیگر نمی‌تواند رامش کند. و اینجا در کنار من آراگورن پسر آراتورن، وارث شاهان ایستاده است و مقصدش ماندبورگ است. همچنین دوستانمان لگولاس الف و گیملی دورف همراهمان هستند. حالا برو و به اربابت بگو که ما جلوی دروازه هستیم و اگر اجازه بدهد که وارد کاخش بشویم با او حرف خواهیم زد.»

نگهبان گفت: «واقعاً که چه اسم‌های عجیبی! اما همان طور که فرمان دادی آن را گزارش می‌کنم و ارادهٔ اربابم را جویا می‌شوم. کمی

---

1. Wormtongue

اینجا منتظر بمانید، و من جواب را آن طور که مطابق میل او باشد برایتان می‌آورم. زیاد امیدوار نباشید! این روزها روزهای بدبینی است.»
چابک دور شد و بیگانگان را تحت مراقبت هوشیارانهٔ رفقایش باقی گذاشت.

پس از زمانی برگشت. گفت: «دنبالم بیایید! تئودن به شما اجازهٔ ورود می‌دهد؛ اما هر سلاحی که با خود دارید، حتی اگر چوب‌دست هم باشد باید در آستانهٔ در جا بگذارید. نگهبانان آستانه آنها را برای شما نگه می‌دارند.»

دروازه چرخید و باز شد و آنان به صف پشت سر راهنمای خود به راه افتادند. خیابانی پهن را دیدند که با خرده‌های سنگ فرش شده بود و گاه پیچ می‌خورد و ارتفاع می‌گرفت و گاه از پله‌هایی که به طرزی مناسب تعبیه شده بود، بالا می‌رفت. از برابر خانه‌های چوبین بسیار و درهای تیرهٔ متعدد گذشتند. کنار خیابان در یک ترعهٔ سنگی، جویبار آب زلال جریان داشت که غل می‌زد و نغمه‌سرایی می‌کرد. سرانجام به قلهٔ تپه رسیدند. آنجا سکویی مرتفع بر فراز یک شیب پلکانی سبز قرار داشت، که در پای آن چشمه‌ای از سنگی که به شکل سر اسب تراشیده بودند، بیرون می‌جست؛ در پایین چشمه حوضی وسیع قرار گرفته بود که آب از آن سرریز می‌شد و به شکل جویبار جاری می‌گشت. روی شیب مطبق سبز، پلکان سنگی مرتفع و عریضی بالا می‌رفت و روی هر کدام از جناحین بالاترین پله، نیمکتی از سنگ تراشیده بودند. نگهبان‌های دیگری با شمشیرهای آخته بر روی زانوانشان آنجا نشسته بودند. بافهٔ موهای طلایی‌شان روی شانه‌ها

افتاده بود؛ بر روی سپرهای سبزشان نقش خورشید دیده می‌شد، و زره‌های بی‌آستین بلندشان درخشان و صیقل خورده بود، و هرگاه از جا برمی‌خاستند، بلندقامت‌تر از مردمان فانی می‌نمودند.

راهنما گفت: «این هم درها که مقابل روی شماست. من باید به سر کارم در دروازه برگردم. الوداع! و بادا که فرمانروای چابک‌سواران با شما بر سر لطف باشد!»

برگشت و به سرعت از جاده پایین رفت. دیگران در زیر چشم نگهبانان بلندقامت از پلکان طولانی بالا رفتند. اکنون ساکت آن بالا ایستاده بودند و سخنی نمی‌گفتند، تا آن که گندالف پا بر روی ایوان سنگفرش در بالای پلکان گذاشت. آنگاه به طور غیرمنتظره با صدایی واضح به زبان خود مؤدبانه خوش‌آمد گفتند.

«خوش آمدید، مسافران دوردست!» و قبضهٔ شمشیرهاشان را به نشانهٔ صلح به سوی تازه‌واردان چرخاندند. گوهرهای سبز در زیر نور خورشید درخشید. آنگاه یکی از نگهبانان پا پیش گذاشت و به زبان مشترک شروع به سخن گفتن کرد.

گفت: «من دربان تئودن‌ام. اسمم هاما[1] است. اینجا باید از شما بخواهم که قبل از ورود سلاح‌های خود را کنار بگذارید.»

آنگاه لگولاس دشنهٔ قبضه نقره‌ای خود و تیردان و کمانش را در دست او گذاشت. گفت: «اینها را خوب نگه دارید چرا که آنها از طلابیشه آمده‌اند و بانوی لوتلورین خودش آنها را به من داده است.»

آثار تعجب در چشمان مرد پدیدار شد و با شتاب آنها را کنار دیوار

---

1. Háma

قرار داد. تو گویی که از دست زدن به آنها هراس داشت. گفت: «قول می‌دهم هیچ انسانی آنها را لمس نخواهد کرد.»

آراگورن ایستاد و مدتی این پا و آن پا کرد. گفت: «مایل نیستم که شمشیرم را کنار بگذارم و یا آن را به کس دیگری تحویل بدهم.»

هاما گفت: «این خواست تئودن است.»

«یقین ندارم که خواست تئودن پسر تنگل هر چند که او فرمانروای سرزمین چابک‌سواران است، به خواست آراگورن، پسر آراتورن وارثِ گوندور از الندیل، برتری داشته باشد.»

هاما گفت: «اینجا دربار تئودن است، نه آراگورن، حتی اگر او در جایگاه دنه‌تور پادشاه گوندور باشد.» و چابک پا جلوی در گذاشت و راه را بست. اکنون شمشیر در دستش بود و نوک آن را به طرف بیگانگان گرفته بود.

گندالف گفت: «این بحث بیهوده است. تقاضای تئودن ضرورتی ندارد، اما سرباز زدن از آن هم بی‌ثمر است. شاه می‌تواند در کاخ خودش راه و رسم خودش را در پیش بگیرد، حال می‌خواهد احمقانه باشد یا خردمندانه.»

آراگورن گفت: «راست می‌گویی. و من حتی اگر اینجا کلبهٔ یک مرد جنگلی بود همان طور رفتار می‌کردم که ارباب خانه فرمان داده بود، به شرط آن که الآن شمشیر دیگری جز آندرویل در کمرم بود.»

هاما گفت: «اسمش هرچه می‌خواهد باشد، اگر نخواهی تنها در مقابل همهٔ مردان ادوراس بجنگی باید بگذاری‌اش اینجا.»

گیملی گفت: «تنها نه!» و تیغهٔ تبرش را لمس کرد و نگاهی موذیانه به نگهبان انداخت، انگار که او نهالی نورسته بود و گیملی

می‌خواست آن را بیاندازد. «تنها نه!»

گندالف گفت: «دست بردارید، دست بردارید! ما همگی اینجا با هم دوستیم. یا قرار است دوست باشیم؛ اگر با هم نزاع کنیم تنها جایزهٔ ما ریشخند موردور خواهد بود. مأموریت من فوری و فوتی است. دست کم این شمشیر من، مرد نیکم هاما. خوب مواظبش باشید. اسمش گلامدرینگ است، چون الف‌ها آن را مدت‌ها پیش ساخته‌اند. حالا بگذار بگذرم. بیا، آراگورن!»

آراگورن آهسته سگک کمربندش را باز کرد و خودش شمشیر را صاف به دیوار تکیه داد. گفت: «اینجا می‌گذارمش اما دستور می‌دهم که دست به آن نزنی، و نگذاری که هیچ کس دیگر آن را دست‌کاری کند. در این نیام الفی تیغی خفته است که شکسته بود و آن را از نو ساخته‌اند. تلچار[1] اولین کسی بود که در اعماق زمان آن را ساخت. مرگ نصیب کسی باد که وارث الندیل نباشد و شمشیر الندیل را به دست گیرد.»

نگهبان گامی به عقب برداشت و شگفت‌زده به آراگورن نگریست. گفت: «انگار که همهٔ شما با بال‌های ترانه از روزگار فراموش شده آمده‌اید. ای نجیب‌زادگان همان طور که فرمودید خواهد بود.»

گیملی گفت: «خوب اگر آندرویل قرار است بی یار و یاور نماند تبر من هم می‌تواند بی‌هیچ شرمساری کنارش بماند»؛ و آن را روی کف زمین قرار داد. «خوب، حالا اگر همه چیز مطابق میل توست بگذار برویم و با اربابت حرف بزنیم.»

---

1. Telchar

نگهبان هنوز دست‌دست می‌کرد. رو به گندالف کرد و گفت: «چوب‌دست شما. مرا می‌بخشید، ولی باید آن را هم کنار در بگذارید.»

گندالف گفت: «چه بلاهتی! دوراندیشی یک چیز است، و بی‌احترامی چیز دیگر. من پیرم. اگر نتوانم موقع راه رفتن به عصایم تکیه بدهم، آن وقت همین جا بیرون می‌نشینم تا خود تئودن اگر دوست دارد لنگ‌لنگان بیرون بیاید و با من حرف بزند.»

آراگورن خندید. «هر آدمی چیزی دارد که برایش عزیزتر از آن است که اعتماد کند و به دیگری بسپارد. اما تو می‌خواهی عصای یک پیرمرد را از دستش بگیری؟ بس کن، نمی‌خواهی بگذاری وارد شویم؟»

هاما گفت: «چوب‌دست یک ساحر چیزی است بیشتر از عصای پیری.» با بدگمانی به چوب زبان گنجشکی که گندالف به آن تکیه کرده بود نگریست. «اما در مقام تردید، مرد شایسته به عقل خودش اعتماد می‌کند. اعتقاد دارم که شما دوست هستید و مردمی که سزاوار حرمت‌اید، و هیچ قصد پلیدی ندارید. می‌توانید داخل شوید.»

نگهبانان کلون‌های سنگین درها را برداشتند و آنها را آهسته رو به داخل باز کردند و درها روی پاشنهٔ سنگین خود خرخرکنان چرخیدند. مسافران وارد شدند. پس از هوای آفتابی روی تپه، داخل تاریک و گرم می‌نمود. تالار دراز و پهن و پر از سایه روشن بود؛ ستون‌های عظیم، سقفِ رفیع آن را نگاه داشته بودند. اما اینجا و آنجا شعاع‌های روشن خورشید از پنجره‌های شرقی مرتفع در زیر لبهٔ عمیق بام در نورگیرهای درخشان می‌افتاد. از میان کلاهک‌های بادگیر روی بام، بر

فراز رشته‌های دودی که بیرون می‌رفت، آسمان رنگ پریده و آبی پیدا بود. وقتی چشمانشان به تاریکی خو گرفت، دریافتند که کف تالار با سنگ‌هایی به رنگ مختلف فرش شده است؛ خطوط رونی پرنقش و نگار و نشانه‌های عجیب در زیر پاهاشان به هم تنیده بود. اکنون می‌دیدند که ستون‌ها به طرزی اشرافی کنده‌کاری شده‌اند و از وجود طلا و رنگ‌های نیم‌پیدا به طرزی مبهم می‌درخشند. پارچه‌های بافتهٔ بسیار از دیوارها آویخته بود و بر روی سطح گستردهٔ آنها پیکره‌های مربوط به افسانه‌های باستان، برخی تیره و تار از گذشت سال‌ها و برخی در تاریکی سایه‌ها، گام می‌زدند. اما روی یکی از نقش‌ها نور آفتاب افتاده بود: مردی جوان بر روی اسبی سفید. داشت در شاخی بزرگ می‌دمید، و باد موهای طلایی‌رنگش را افشان کرده بود. سر اسب بالا آمده و منخرین‌اش باز شده بود و به سرخی می‌زد، انگار که داشت شیهه می‌کشید و بوی نبرد را از دور حس می‌کرد. آب کف‌آلود، سبز و سفید به دور زانوانش هجوم آورده و پیچیده بود.

آراگورن گفت: «ارول جوان را بنگرید! او این گونه سواره از شمال به نبرد دشت کلبرانت آمد.»

چهار ملازم پیش رفتند و آتش رخشان چوب را که بر اجاقی دراز در میانهٔ تالار می‌سوخت پشت سر گذاشتند. آنگاه متوقف شدند. در منتهی‌الیه کاخ در آن سوی اجاق و رو به شمال و مشرف به درها شاه‌نشینی بود با سه پله. و در میانهٔ شاه‌نشین تخت زراندود بزرگی قرار داشت. بر روی تخت مردی چنان خمیده از کهولت نشسته بود که تقریباً مثل دورف‌ها می‌نمود. اما موهای سفیدش بلند و انبوه بود و

بافه‌های بزرگ موها از زیر تاج طلایی ظریفی که بر سر داشت بیرون افتاده بود. در وسط تاج بر روی پیشانیش لعل سفید یگانه‌ای می‌درخشید. ریشش همچون برف روی زانوانش نشسته بود؛ اما چشمانش که به بیگانگان دوخته شده بود با نوری درخشان شعله می‌کشید. پشت تخت او زنی در لباس سفید ایستاده بود. جلوی پایش روی پله‌ها هیکل چروکیدهٔ مردی با چهرهٔ خردمند و رنگ‌پریده و پلک‌های سنگین نشسته بود.

سکوتی در گرفت. پیرمرد در تخت‌اش تکان نخورد. سرانجام گندالف شروع به سخن گفتن کرد. «درود، تئودن پسر تنگل! من برگشته‌ام. بنگر! توفان از راه می‌رسد و همهٔ دوستان باید گرد هم جمع شوند، وگرنه هر کدام به تنهایی نابود می‌شوند.»

پیرمرد آهسته به پا خاست و سنگینی خود را روی عصای سیاه کوتاهی که دستهٔ استخوانی سفیدی داشت انداخت؛ و بیگانگان اکنون دیدند که اگر چه خمیده بود، هنوز قامت بلندی داشت و در جوانی احتمالاً به راستی بلندقد و شکوهمند بوده است.

گفت: «به تو سلام می‌گویم، و شاید تو در انتظار خوشامدگویی باشی. اما ارباب گندالف حقیقت را بگویم خوش آمد گفتن به تو در اینجا محل تردید است. همیشه منادی مصیبت بوده‌ای. دردسر مثل کلاغ‌ها به دنبالت می‌آیند و هربار بدتر از پیش. من فریبات نخواهم داد: وقتی شنیدم که شدوفکس بی‌سوار بازگشته، از بازگشت اسب شادمان شدم، اما از فقدان سوار شادمان‌تر؛ و وقتی ائومر خبر آورد که سرانجام به خانه ابدی‌ات رفته‌ای، سوگوار نشدم. اما خبرهایی که از دور می‌رسد به ندرت حقیقت دارد. اینک دوباره آمده‌ای! و با آمدن تو،

چنان که می‌شود انتظار داشت چیزهای اهریمنی بدتر از پیش از راه می‌رسند. چرا باید خوش‌آمدت بگویم. گندالف، مرغ توفان؟ جوابم را بده.» آهسته دوباره روی تخت‌اش نشست.

مرد رنگ پریده که بر روی پله‌های شاه‌نشین نشسته بود، گفت: «منصفانه سخن گفتی فرمانروا. هنوز پنج روز از رسیدن این خبر تلخ نگذشته که پسرتان تئودرد[1] در مرزهای غربی کشته شده است: دست راست شما، ارتشبد دوم چابک‌سواران. به اِئومر کم می‌شود اعتماد کرد. اگر به او اجازه تصمیم گرفتن بدهیم افراد کمی برای نگهبانی از حصارهای شما باقی خواهد ماند. و حالا هم از گوندور خبر می‌رسد که فرمانروای تاریکی در شرق تحرکاتش را شروع کرده است. این آواره چنین ساعتی را برای بازگشت برمی‌گزیند. چرا باید تو را خوش‌آمدش بگوییم اربابِ مرغ توفان؟ نامت را *لت‌اسپل*[2] می‌گذارم یعنی بدخبر؛ و می‌گویند خبر بد، مهمان بد است.» پلک‌های سنگینش را لحظه‌ای بلند کرد و چشمان سیاهش را به بیگانگان دوخت و خندهٔ تلخی کرد.

گندالف با صدایی ملایم پاسخ داد: «تو از خردمندان محسوب می‌شوی دوست عزیزم مارزبان، و بی‌تردید پشتوانهٔ بزرگی برای اربابت هستی. با این حال در دو حال است که یک مرد با خبرهای شوم وارد می‌شود. یا خودش کارگزار پلیدی است؛ یا کسی است که از مهلکه بیرون می‌جسته و فقط برای این می‌آید که در هنگام نیاز کمک برساند.»

مارزبان گفت: «چنین است، اما شق سومی هم هست: استخوان‌جمع‌کن‌ها،

---

1. Théodred 2. Láthspell

آنها که در غم دیگران فضولی می‌کنند، پرندگان لاش‌خوری که به هنگامهٔ جنگ چاق می‌شوند. تا به حال چه کمکی آورده‌ای، مرغ توفان؟ و حالا چه کمکی برایمان آورده‌ای؟ بار پیش که اینجا بودی کمک از ما می‌خواستی. سپس سرورم فرمان داد که هر اسبی را که می‌خواهی برگزینی و بروی؛ و در برابر شگفتی همگان با کمال وقاحت شدوفکس را برداشتی. سرورم به شدت اندوهگین شد؛ اما در نظر خیلی‌ها بهای دست به سر کردن تو از این سرزمین، بسیار زیاد بود. حدس می‌زنم که یک بار دیگر اوضاع چنین از آب در بیاید: بیشتر درصدد هستی که کمک بخواهی نه آن که کمک ارائه کنی. مردان جنگی با خودت آورده‌ای؟ اسب و شمشیر و نیزه آورده‌ای؟ من این را کمک می‌نامم؛ نیاز فعلی ما این است. اما این‌ها کیستند که به دنبال تو می‌آیند؟ سه آوارهٔ ژنده‌پوش با لباس‌های خاکستری، و خودت در میان این چهار تن، گداوش‌تر از همه!»

گندالف گفت: «نزاکت در کاخ تو تئودن پسر تنگل نسبت به قدیم تا حدی کاستی گرفته. پیک‌های دروازه‌ات همراهان مرا معرفی نکرده‌اند؟ کمتر فرمانروایی از روهان سه تن میهمان اینچنینی داشته است. سلاح‌هایی که آنان کنار درهای شما گذاشتند، هر یک به چندین و چند انسان فانی، حتی مقتدرترین‌شان می‌ارزد. تن‌پوششان خاکستری است، چرا که این جامه‌ها را الف‌ها تن آنها کرده‌اند و به این ترتیب از سایهٔ خطرات بزرگ گذشته‌اند تا به کاخ تو برسند.»

مارزبان گفت: «پس چنان که ائومر خبرش را آورد راست است که شما با جادوپیشگان طلابیشه متحدید؟ اصلاً جای تعجب نیست:

تارهای فریبکاری را همیشه در دویم‌اوردن[1] بافته‌اند.»

گیملی گامی به پیش برداشت. اما به یک‌باره احساس کرد که دست گندالف شانه‌اش را چسبید، و متوقف شد و مثل سنگ بی‌حرکت یک جا ایستاد.

آی دویم‌اوردن، آی لورین
به ندرت پای انسانی به آنجا رسیده،
اندک‌اند فانیانی که چشم‌شان چراغش دیده،
چراغی که همیشه آنجاست، از دیرباز، درخشنده،
گالادریل! گالادریل!
آب چشمه‌ات چه زلال؛
ستاره در دستان سپیدت، سپید؛
برگ و زمین بی‌نقص و دور از آلایش
ای دویم‌اوردن، آی لورین
بسیار زیباتر از تصور مردمان فانی.

گندالف نرم‌نرمک چنین خواند و سپس ناگهان دگرگون شد. شنل ژنده پاره‌اش را به کناری افکند و بدون کمک گرفتن از چوب‌دست‌اش صاف ایستاد؛ و با لحنی سرد و واضح شروع به سخن گفتن کرد.

«خردمند از چیزی که می‌داند سخن می‌گوید، گریما پسر گالمود[2]. به کرمی بی‌شعور تبدیل شده‌ای. پس خاموش باش و زبان فاق‌دارت

1. Dwimordene 2. Grima Son of Gálmód

را پشت دندانت پنهان کن. من از میان آتش و مرگ نگذشته‌ام که تا وقتی صاعقه می‌زند با مردی دون‌پایه که حرف‌های یاوه می‌گوید دهان به دهان شوم.»

چوب‌دستش را بلند کرد. صدای رعد برخاست. روشنایی خورشید از پنجره‌های شرقی رخت بربست؛ تمام تالار ناگهان مثل شب تاریک شد. آتش محو و به خاکستر سرد مبدل گشت. فقط گندالف دیده می‌شد که سفید و بلندقامت مقابل اجاق تاریک ایستاده بود.

در تاریکی صدای فش‌فش مارزبان را شنیدند. «به شما رای نزدم سرورم که مانع از آوردن چوب‌دست‌اش شوید؟ آن هامای ابله ما را فریب داده است!» برقی بیرون جست تو گویی که صاعقه سقف را شکافته بود. آنگاه همه جا در سکوت فرو رفت. مارزبان با صورت نقش زمین شد.

گندالف گفت: «اکنون تئودن پسر تنگل، سخنم را می‌شنوی؟ آیا می‌خواهی که یاریت کنم؟» چوب‌دست‌اش را بالا گرفت و به پنجرهٔ مرتفع اشاره کرد. انگار تاریکی از آنجا رخت بربست؛ از میان روزنه‌ای در بالا و در آن دورها تکه‌ای از آسمان درخشان دیده می‌شد. «همه جا تاریک نیست. دلیر باش فرمانروای سرزمین چابک‌سواران؛ چرا که کمکی بهتر از این نمی‌یابی. من کسانی را که مأیوس‌اند پند نمی‌دهم. اما می‌توانم تو را پندی بدهم و سخنی با تو بگویم. سخنم را می‌شنوی؟ این سخن برای همهٔ گوش‌ها نیست. پیشنهاد می‌کنم که تا آستانهٔ درهای کاخت بیایی و بیرون را بنگری. دیرزمانی است که در سایه‌ها نشسته‌ای و به داستان‌های پیچ‌واپیچ و کژگویی‌ها گوش

سپرده‌ای.»

تئودن آهسته تختش را ترک گفت. نور ضعیف در تالار رو به افزایش گذاشت. زن به کنار شاه شتافت و بازویش را گرفت، و پیرمرد با گام‌های لرزان از شاه‌نشین پایین آمد و به نرمی در میانهٔ تالار گام برداشت. مارزبان همان‌طور دراز به دراز کف تالار ماند. به درها رسیدند و گندالف در زد.

فریاد زد: «باز کنید! فرمانروای سرزمین چابک‌سواران می‌آید!»

درها چرخیدند و باز شدند و هوای سرد صفیرکشان وارد شد. بادی روی تپه می‌وزید.

گندالف گفت: «نگهبانانت را بفرست پایین تپه‌ها و شما بانو، او را مدتی با من تنها بگذارید. مواظب او خواهم بود.»

شاه پیر گفت: «برو، خواهرزاده ائووین[1]! زمان هراسیدن گذشته است.»

زن برگشت و آهسته به داخل خانه رفت. وقتی از آستانهٔ در گذشت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. نگاهش موقر و اندیشناک بود، هنگامی که شاه را با ترحمی متین در چشمانش می‌نگریست. چهره‌اش بسیار زیبا بود و موهای بلندش به رودخانه‌ای از طلا می‌مانست. در جامهٔ بلند سفیدش که کمربندی از نقره داشت، باریک و بلندقامت می‌نمود. اما قوی بنیه بود و سخت همچون فولاد، دختری از تخمهٔ شاهان. چنین بود که آراگورن نخستین بار در روشنایی کامل روز ائووین را نگریست، ائووین بانوی روهان را و اندیشید که او

1. Éowyn

زیباست، زیبا و سرد همچون صبح رنگ پریدهٔ بهاری و هنوز از زنانگی فاصله داشت. و او نیز اکنون از حضور آراگورن باخبر شده بود: وارث بلندقامت شاهان، خردمند از گذشت زمستان‌های بسیار، شنل خاکستری بر تن، دارندهٔ نیرویی پنهان که دختر با این حال آن را احساس می‌کرد. لحظه‌ای بی‌حرکت مثل سنگ برجا ماند، آنگاه چابک چرخید و رفت.

گندالف گفت: «اکنون فرمانروا به سرزمین خود نظری بیافکن! دوباره در هوای آزاد دم بزن!»

از روی هشتی ایوانی بلند دشت‌های سبز روهان را در آن سوی رودخانه می‌دیدند که در خاکستری آن دوردست محو می‌شد. پردهٔ باران از وزش باد اریب پایین می‌آمد. آسمان بالای سر و غرب هنوز از تندر تیره بود، و صاعقه در دورها، لابلای قلهٔ تپه‌های پنهان سوسو می‌زد. اما جهت باد عوض شده بود و از شمال می‌وزید، و توفانی که از مشرق فرا رسیده بود از هم اکنون داشت پا پس می‌گذاشت و به سوی جنوب، به طرف دریا می‌رفت. به یک باره از میان دریدگی ابرهای پشت سرشان پرتو خورشید مثل خنجر فرود آمد. دانه‌های باران مثل نقره درخشید، و در دوردست رودخانه مثل شیشه‌ای درخشان شروع به برق زدن کرد.

تئودن گفت: «اینجا آن‌قدرها هم تاریک نیست.»

گندالف گفت: «نه؛ همین طور هم سن و سال آن قدرها بر دوشت سنگینی نمی‌کند که عده‌ای می‌خواهند تو بر این باور باشی. عصایت را کناری بیانداز!»

عصای سیاه از دست شاه به زمین افتاد و تق‌تق روی سنگ‌ها

صدا داد. قامتش را آهسته صاف کرد، مثل مردی که از خم شدنِ طولانی بر روی کاری خسته‌کننده عضلاتش خشک شده باشد. اکنون بلندقامت و صاف ایستاده بود و همچنان که به آسمان باز می‌نگریست، چشمانش به رنگ آبی دیده می‌شد.

گفت: «این روزها خواب‌های من همه تیره و تار بوده است، اما احساس کسی را دارم که تازه از خواب برخاسته باشد. اکنون می‌گویم که ای کاش زودتر آمده بودی گندالف. زیرا هراسم از این است که هم اکنون دیر شده باشد و تنها آخرین روزهای خانهٔ مرا ببینی. دیوارهای بلندی که برگو[1] پسر ائورل بنا نهاد، چندان دوام نخواهد آورد. آتش، تخت رفیع را خواهد بلعید. چه باید کرد؟»

گندالف گفت: «کار بسیار است. اما نخست پی ائومر بفرست. حدسم درست نیست که او را به تدبیر گریما در بند کرده‌ای، گریمایی که جز تو همه او را مارزبان می‌نامند؟»

تئودن گفت: «راست است. او در برابر فرمان‌های من شوریده بود و گریما را در کاخ من به مرگ تهدید می‌کرد.»

گندالف گفت: «آدم ممکن است تو را دوست بدارد و با این حال نه مارزبان را خوش بدارد و نه تدبیرهایش را.»

تئودن گفت: «این کاملاً ممکن است. چنان خواهم کرد که تو خواسته‌ای. هاما را نزد من بخوان. از آنجا که در مقام دربان قابل اعتماد نبوده است، برنده پیغام باشد. گناهکار، گناهکار را نزد قاضی بیاورد.» و لحن‌اش سخت‌گیرانه بود، با این حال به گندالف نگریست و

---

1. Brego

لبخند زد و آنگاه که چنین کرد، بسیاری از خطوط حاکی از بدگمانی در چهره‌اش برطرف شد و دیگر بازنگشت.

هنگامی که هاما را فرا خواندند و در پی مأموریت روانه کردند، گندالف تئودن را به طرف یک تخت سنگی راهنمایی کرد، و آنگاه خودش در برابر شاه روی بلندترین پله‌ها نشست. آراگورن و دوستانش نزدیک ایستاده بودند.

گندالف گفت: «وقت نیست تا همهٔ چیزهایی را که باید بشنوی تعریف کنم. اما اگر امید واهی نفریفته باشدم، چندان به درازا نخواهد کشید که مفصل‌تر برایت سخن بگویم. بنگر! خطری که تهدیدت می‌کند بسیار بزرگتر از آن است که ادراک مارزبان بتواند از عهدهٔ سرهم‌بندی‌اش در رویاهایت برآید. اکنون دیگر در رویا نیستی. بیدار و سرزنده‌ای. گوندور و روهان به تنهایی توان مقاومت ندارند. دشمن نیرومندتر از آن است که ما فکر می‌کنیم، اما امیدی هم داریم که او تصورش را نکرده.»

گندالف اکنون با شتاب سخن می‌گفت. صدایش آهسته و رازدار بود، و کسی جز شاه حرف‌هایش را نمی‌شنید. اما همچنان که گندالف صحبت می‌کرد، برق چشمان تئودن درخشان‌تر می‌شد، و سرانجام از روی صندلی‌اش برخاست و کمر راست کرد و گندالف در کنارش ایستاده بود، و هر دو با هم از روی آن جایگاه رفیع به مشرق نگاه کردند.

گندالف اکنون با صدایی بلند، مشتاقانه و واضح گفت: «به راستی امید ما در همان سو قرار دارد که بزرگ‌ترین بیم ما. هلاکت ما هنوز به

مویی بسته است. اما جای امیدواری هم هست، به شرط آن که بتوانیم مدتی کوتاه مقاومت کنیم و مغلوب نشویم.»

حال دیگران نیز چشم به سوی شرق گرداندند. در آن سویِ فرسنگ‌ها زمین که میانشان جدایی می‌افکند، به افق چشم دوختند و بیم و امید افکارشان آنان را همچنان پیش برد تا به آن سوی کوه‌های تاریک به سرزمین سایه رساند. حامل حلقه اکنون کجا بود؟ به راستی مویی که تقدیر به آن بسته بود چقدر باریک بود! لگولاس وقتی چشمان تیزبینش را تنگ کرد، به نظرش رسید که پرتوی از رنگ سفید می‌بیند: در آن دورها شاید نور خورشید بر روی سر منارهٔ برج نگهبانی منعکس می‌شد. و هنوز دورتر، دورتر از دورها، و با این حال به شکل تهدیدی نزدیک، زبانهٔ خُرد آتش دیده می‌شد.

تئودن آهسته دوباره نشست، گویی خستگی بر خلاف میل گندالف می‌کوشید بر او تسلط بیابد. برگشت و به کاخ بزرگش نظری انداخت. گفت: «افسوس! که این روزگار پلید باید از آن من باشد، و پلیدی به جای آن صلحی که سزاوارش هستم، در سن و سال پیری‌ام از راه برسد. افسوس بر بورومیر دلیر! آن که جوان است هلاک می‌شود و آن که پیر است پژمرده بر جا می‌ماند. با دستان چروکیده زانوانش را چسبید.

گندالف گفت: «اگر قبضهٔ شمشیری را در مشت بگیری، انگشتانت قدرت سابق‌شان را بهتر به یاد خواهند آورد.»

تئودن دستانش را بالا آورد و به کمرش زد؛ اما هیچ شمشیری از کمربندش آویزان نبود. زیرلب غرغرکنان گفت: «گریما کجا گم و گورش کرده؟»

صدایی واضح گفت: «این را بگیرید سرورم! این شمشیر همیشه در خدمت شما بوده است.» دو مرد آرام بالا آمده و اکنون با فاصلهٔ چند پله در آن پایین ایستاده بودند. اثومر آنجا بود. هیچ کلاه‌خودی بر سر نداشت، هیچ جوشنی بر روی سینه نداشت، اما شمشیری آخته در دست گرفته بود؛ و وقتی زانو زد قبضهٔ آن را به طرف اربابش گرفت.

تئودن سختگیرانه گفت: «شمشیر از کجا آوردی؟» رو به اثومر کرد، و مردان شگفت‌زده به او که اکنون متکبرانه و راست ایستاده بود، نگاه کردند. کجا بود آن پیرمردی که چروکیده در تخت، و تکیه داده به عصا، ترکش گفته بودند؟

هاما لرزان گفت: «کار من بود سرورم. فهمیدم که اثومر باید آزاد شود. دلم چنان از شادی مالامال بود که شاید خطا کرده‌ام. با این حال از آنجا که او دوباره آزاد بود و ارتشبد سرزمین سواران است، چنان که فرموده بود شمشیرش را برایش آوردم.»

اثومر گفت: «برای گذاشتن در پیش پای شما سرورم.»

لحظه‌ای سکوت درگرفت و تئودن ایستاده از بالا به اثومر که هنوز در مقابلش زانو زده بود، نگریست. هیچ تکان نخورد.

گندالف گفت: «شمشیر را نمی‌گیری؟»

تئودن آهسته دستش را پیش برد. وقتی انگشتانش به دور قبضه حلقه زد، در نظر بینندگان چنین نمود که صلابت و نیرو دوباره به بازوی نحیف او بازگشت. ناگهان تیغ را بالا آورد و چنان تابی به آن داد که تیغ درخشید و در هوا صفیر کشید. سپس فریادی بلند برآورد. صدایش واضح طنین‌انداز شد، تو گویی به زبان روهان سرود برداشتن سلاح را خوانده بود.

برخیزید اکنون، سواران تئودن!
کردارهای اهریمنی همه جا را گرفته، شرق به تاریکی گراییده.
بگذارید اسب‌ها بتازند، شاخ‌ها به صدا درآیند!
ائورلینگاس به پیش!

نگهبانان که تصور می‌کردند فراخوانده شده‌اند، از پله‌ها بالا جستند. شگفت‌زده به فرمانرواشان نگریستند و همگی همچون شخصی واحد شمشیرهاشان را بیرون کشیدند و آنها را زیر پای او قرار دادند. گفتند: «فرمانبرداریم!»

ائومر فریاد زد: «*وستو تئودن هال!* مایهٔ شادی ماست که به خویشتن خود باز گشته‌اید. گندالف هرگز مباد که دوباره بگویند تو همیشه با رنج و محنت می‌آیی!»

پادشاه گفت: «شمشیرت را بردار ائومر، فرزند خواهرم! هاما برو، و شمشیرم را بیاب! گریما آن را نزد خود نگه می‌دارد. او را نیز با خودت بیاور. حالا گندالف، گفتی که اگر بخواهم بشنوم، پندم می‌دهی. پند تو چیست؟»

گندالف گفت: «تو از هم اکنون به پند من عمل کرده‌ای: با اعتماد کردن به ائومر و نه مردی کژپندار. با کنار گذاشتن پشیمانی و ترس. با انجام دادن کاری که انجام آن مقدور است. هر مردی که سواری می‌تواند همان‌طور که ائومر به شما توصیه کرده است باید بی‌درنگ عازم غرب شود. ما نخست باید تا وقت هست تهدید سارومان را برداریم. اگر شکست بخوریم سقوط می‌کنیم. اگر موفق شویم آنگاه با

تکلیف بعدی مواجه می‌شویم. در این ضمن کسانی که از شما در شهر باقی می‌مانند، زنان و کودکان و پیران باید بگریزند و در اقامتگاه‌های کوهستانی‌تان پناه بگیرند. آنها را برای چنین روزگار مصیبت‌باری آماده نکرده‌اید؟ بگذارید آذوقه بردارند، اما معطل نشوید، و همین طور هم گنجینه‌ها را از کوچک و بزرگ بار آنها نکنید. این جان آنهاست که در خطر است.»

تئودن گفت: «این پند الآن در نظر من عاقلانه است. بگذار مردم من آماده شوند! اما شما میهمانان عزیز – گندالف تو راست گفتی که ادب در کاخ من رو به نقصان گذاشته. تو تمام شب را تا اینجا اسب تاخته‌ای و صبح دارد سپری می‌شود. شما، نه خوابیده‌اید و نه چیزی خورده‌اید. اتاق میهمانان را آماده می‌کنیم: بعد از آن که خوراکتان را خوردید می‌توانید آنجا بخوابید.»

آراگورن گفت: «نه، فرمانروا. هنوز زمان آسودن خستگان فرا نرسیده است. مردان روهان امروز باید پیش بتازند، و ما با تبر و شمشیر و کمانمان همراه آنها خواهیم تاخت. فرمانروای چابک سواران، آنها را نیاورده‌ایم تا با تکیه دادن به دیوارهای شما بیاسایند. و من به ائومر وعده داده‌ام که شمشیر من و او با هم از نیام بیرون آید.»

ائومر گفت: «اکنون به راستی که امید پیروزی هست!»

گندالف گفت: «امید، بله؛ اما ایزنگارد محکم است. و خطرات دیگر هم بیش از پیش به ما نزدیک شده‌اند. وقتی ما رفتیم، معطل نکن تئودن. مردم‌ات را سریع به استحکامات دون‌هارو[1] در میان کوه‌ها

1. Dunharrow

ببر!»

شاه گفت: «نه، گندالف. تو از مهارت خویش در شفادادن بی‌خبری. چنین نخواهم کرد. خود من نیز به جنگ می‌روم تا اگر لازم است در خط مقدم نبرد از پا بیافتم. به این ترتیب آسوده‌تر خواهم خفت.»

آراگورن گفت: «آنگاه حتی شکست روهان را در ترانه‌ها پرشکوه خواهند سرود.» مردان مسلحی که آن کنار ایستاده بودند، سلاح‌هاشان را با صدای مهیب به هم کوفتند و فریاد زدند: «فرمانروای چابک‌سواران همیشه سواره باد! به پیش اثورلینگاس[1]!»

گندالف گفت: «اما مردم تو نه باید بی‌سلاح بمانند و نه بی‌راعی: چه کسی در غیاب تو آنها را رهبری خواهد کرد و بر ایشان فرمان خواهد راند؟»

تئودن پاسخ داد: «پیش از این که بروم فکر آن را خواهم کرد. اینک مشاور من می‌آید.»

در آن لحظه هاما دوباره از کاخ بیرون آمد. پشت سر او میان دو مرد، گریمای مارزبان به حالت قوز کرده پیش می‌آمد. چهره‌اش بسیار رنگ‌پریده بود. چشمانش در زیر نور خورشید خیره مانده بود. هاما زانو زد و شمشیر بلندی را که نیامش سگک‌های طلا داشت و بر رویش گوهرهای سبز نشانده بودند، به تئودن تقدیم کرد.

گفت: «بفرمایید فرمانروا، هروگریم[2]، تیغ باستانی شما. این را در صندوق او یافتیم. اکراه داشت از این که کلیدهایش را تسلیم کند. خیلی

---

1. Eorlingas 2. Herugrim

چیزهای دیگر آنجا هست که مردان دیگر گم کرده‌اند.»

مارزبان گفت: «دروغ می‌گویی؛ و حفاظت از این شمشیر را اربابتان خود به من سپرد.»

تئودن گفت: «و اکنون آن را از تو باز می‌خواهد. این موضوع خوشایند تو نیست؟»

مارزبان گفت: «به حتم چنین نیست سرورم. تا آنجا که می‌توانم پروای شما و دارایی‌های شما را دارم. ولی خودتان را فرسوده نسازید، یا بر توانایی خودتان سخت فشار نیاورید. اجازه بفرمایید که دیگران به امور میهمانان کسالت‌آور رسیدگی کنند. هم‌اکنون خوراک‌تان را روی میز می‌چینند. برای صرف غذا تشریف نمی‌آورید؟»

تئودن گفت: «می‌آیم. و بگذار خوراک میهمانان مرا هم روی میز کنار من بچینند. سپاه امروز سواره عازم می‌شود. منادیان را بفرستید! بگذارید هر کس را که در این نزدیکی سکونت دارد، فرا بخوانند! هر مرد و جوان برومندی که توانایی برداشتن سلاح دارد، تمام کسانی که اسب دارند، بگذارید همگی پیش از آن که دو ساعت از ظهر بگذرد، سوار بر زین مقابل دروازه آماده باشند!»

مارزبان فریاد زد: «سرورم! چنان شد که می‌ترسیدم. این ساحر افسونتان کرده است. هیچ کسی را باقی نمی‌گذارید که از تالار طلایی پدرانتان مراقبت کند و از خزانهٔ شما؟ هیچ کسی حفاظت از فرمانروای سرزمین سواران را بر عهده نمی‌گیرد؟»

تئودن گفت: «اگر این افسون شدن است، به نظرم بسیار سودمندتر است تا چیزهایی که تو در گوشم نجوا می‌کنی. طبابت تو گریما از قدیم باعث شده که مثل جانوران چهاردست و پا راه بروم. نه،

هیچ‌کس نباید باقی بماند، حتی گریما. گریما هم باید سواره بیاید. برو! هنوز وقت داری که زنگار شمشیرت را بزدایی.»

مارزبان ناله‌ای کرد و خود را با صورت روی خاک انداخت: «رحم کنید، سرورم! بر کسی که در بندگی شما از پا افتاده رحم کنید. مرا از نزد خودتان نرانید! دست‌کم وقتی همه رفته باشند من یک تن پیش شما خواهم بود. گریمای وفادارتان را از خود دور نکنید!»

تئودن گفت: «ترحم من شامل حال تو شد. و من تو را از نزد خودم نمی‌رانم. خودم همراه افرادم به جنگ می‌روم. فرمان می‌دهم که همراهم بیایی و وفاداریت را اثبات کنی.»

مارزبان به چهرهٔ تک‌تک افراد نگریست. در چشمانش نگاه جانور به دام افتاده‌ای دیده می‌شد که شکافی را در حلقهٔ محاصرهٔ دشمنانش می‌جوید. لب‌هایش را با زبان دراز رنگ‌پریده خود لیسید. گفت: «چنین تصمیمی از فرمانروایی که از خاندان ائورل است، هر چند که پیر باشد، دور از انتظار نیست. اما کسانی که دوستدار واقعی اویند سال‌های ضعف و سستی او را به تباهی نمی‌کشند. اما می‌بینم که دیر رسیده‌ام. دیگرانی که مرگ سرورم شاید آنان را کمتر اندوهگین کند، قبلاً او را به این تصمیم واداشته‌اند. اگر نتوانم کردهٔ آنان را باطل کنم، دست‌کم این پند را از من بشنو، سرورم! یک تن که با شما هم دل است و فرمان‌های شما را پاس می‌دارد باید در ادوراس بماند. مباشری وفادار را به این کار منصوب کنید. اجازه بدهید مشاورتان گریما تا بازگشت شما - و من دعا می‌کنم که آن روز را ببینم، هر چند که هیچ آدم خردمندی به این احتمال امید نمی‌بندد - مراقب همه چیز باشد.»

ائومر خندید. گفت: «و اگر این بهانه، مارزبانِ بسیار شریف، مانع از

حضور تو در جنگ نشود، کدام منصب را که افتخارش کمتر است خواهی پذیرفت؟ حمل گونی آذوقه به کوه‌ها – اگر بتوان اعتماد کرد و این کار را به تو سپرد؟»

گندالف گفت: «نه، ائومر تو اندیشهٔ ارباب مارزبان را درنیافتی.» و نگاه نافذ خود را به او دوخت. «او جسور و مکار است. حتی اکنون هم دارد باد می‌کارد و توفان می‌درود. تا همین جا هم ساعت‌های باارزش وقتم را تلف کرده است.» ناگهان با صدایی مهیب گفت. «بخواب مار! روی شکمت بخواب! سارومان از کی تو را خریده؟ بهایی که عهد کرده بپردازد چیست؟ وقتی همهٔ مردان کشته شدند، سهمت را از خزانه می‌گیری و زنی که در آرزویش هستی از آن تو می‌شود؟ در زیر این پلک‌ها مدت‌هاست که مراقبش بوده‌ای و در خیال گام‌هایش را مجسم کرده‌ای.»

ائومر دست به شمشیر برد. زیر لب گفت: «این را از قبل می‌دانستم. به همین دلیل باید قانون کاخ را فراموش می‌کردم و او را می‌کشتم. اما دلایل دیگری هم هست.» جلو آمد، اما گندالف با دست متوقف‌اش کرد.

گفت: «ائووین اکنون در امان است. اما تو مارزبان هر کاری از دستت برمی‌آمد، برای ارباب واقعی‌ات انجام دادی. دست‌کم باید پاداشی هم می‌گرفتی. با این حال سارومان مستعد است که قرارهای خود را زیر پا بگذارد. توصیه‌ام به تو این است که هر چه سریع‌تر بروی و خدمات صادقانه‌ات را به او یادآوری کنی، تا مبادا آنها را فراموش کند.»

مارزبان گفت: «دروغ می‌گویی.»

گندالف گفت: «کلمات، فراوان و بی‌دغدغه از دهانت خارج می‌شود. دروغ نمی‌گویم. ببین تئودن، اینجا یک مار هست! با امنیت خاطر نمی‌توانی او را همراهت ببری، و همین‌طور هم نمی‌توانی او را اینجا بگذاری. کشتنش کاری عادلانه است. اما همیشه چنین نبوده که هست. این جانور زمانی انسان بود و به رسم خویش به تو خدمت کرد. اسبی به او بده و بگذار بلافاصله هر جا که خواست برود. با انتخابی که می‌کند می‌توانی درباره‌اش قضاوت کنی.»

تئودن گفت: «حرف‌ها را شنیدی مارزبان؟ اختیار با توست: همراه من به جنگ بیایی و بگذاری که در نبرد شاهد صداقت تو باشیم؛ یا هم اکنون بروی به هر کجا که دلت می‌خواهد. اما در آن صورت اگر دوباره به هم برخوردیم دیگر دلرحم نخواهم بود.»

مارزبان آهسته برخاست. با چشمان نیم بسته نگاهی به آنان انداخت. آخر از همه چهرهٔ تئودن را کاوید و دهانش را گویی برای حرف زدن گشود. سپس ناگهان خودش را بالا کشید. دستانش به کار افتاد. چشمانش برق زد. چنان خباثتی در آنها بود که همهٔ مردان پا پس گذاشتند. دندان‌هایش را نشان داد؛ و سپس در حالی که فش‌فش‌کنان نفس می‌کشید، پیش پای شاه تفی انداخت و به یک طرف جهید و از پلکان پایین گریخت.

تئودن گفت: «از پس او بروید! مراقب باشید که به کسی صدمه نزند، اما صدمه‌ای هم به او نزنید، یا مانع از رفتنش نشوید. اگر خواست اسبی به او بدهید.»

ائومر گفت: «به شرط آن که اسبی بخواهد به او سواری بدهد.»

یکی از نگهبانان از پلکان پایین دوید، نگهبان دیگر به سر

چشمه‌ای که در پای شیب پلکانی قرار داشت، رفت و در کلاه‌خودش آب آورد. با آن سنگ‌هایی را که مارزبان ملوث کرده بود، تمیز شست.

تئودن گفت: «اکنون میهمانان عزیزم، بیایید! بیایید و تا بدانجا که شتاب مجال می‌دهد، بیاسایید.»

دوباره وارد کاخ عظیم شدند. هم اکنون از آن پایین در شهر صدای فریاد منادیان و آواز شاخ‌های اعلان جنگ را شنیدند. چرا که شاه می‌خواست به محض آن که مردان شهر و کسانی که در آن نزدیکی مسکن داشتند، مسلح شوند و گرد هم آیند، پیش براند.

ائومر و چهار میهمان بر سر میز شاه نشستند، و در آنجا یکی از خدمت‌کنندگان شاه، بانو ائووین بود. سریع خوردند و نوشیدند. وقتی شاه از گندالف دربارهٔ سارومان می‌پرسید، دیگران همه ساکت بودند.

گندالف گفت: «این که سابقهٔ خیانت‌پیشگی او تا به کجا می‌رسد کسی نمی‌داند. همیشه آدم پلیدی نبود. تردیدی ندارم که زمانی دوست روهان بود؛ و حتی وقتی در دل با شما سرد شده بود، می‌دید که هنوز سودمندید. اما اکنون مدت‌هاست که ویرانی روهان را در سر دارد و نقاب دوستی به چهره زده بود تا آن که آمادگی لازم را به دست آورد. در آن سال‌ها کار مارزبان آسان بود، و شما هر چه می‌کردید در ایزنگارد بی‌درنگ از آن باخبر می‌شدند؛ زیرا مرزهای سرزمینتان باز بود و بیگانگان می‌آمدند و می‌رفتند. و شایعات مارزبان را می‌شنیدی و ذهنت مسموم می‌شد، و لرزه بر دلت می‌افتاد و دست و بالت می‌خشکید، و دیگران می‌نگریستند و کاری از دستشان برنمی‌آمد، چرا که ارادهٔ تو در تملک او بود.

«اما وقتی گریختم و هشدارتان دادم، آنگاه پرده از مقابل چشم کسانی که بصیر بودند کنار زده شد. پس از آن مارزبان نقش خطرناکی به عهده گرفت و همیشه می‌خواست که معطل‌تان کند، مانع از این شود که نیروهای شما کامل در یک جا گرد آید. حیله‌گر بود: بسته به موقعیت، کاری می‌کرد که احتیاط آدم‌ها رنگ ببازد، یا آنها را از چیزی می‌ترساند. یادت می‌آید که چه‌طور اصرار می‌کرد همه نفرات را بلااستثنا در شمال به دنبال چیزهای واهی بفرستد، در حالی که خطر اصلی از جانب غرب تهدیدتان می‌کرد؟ متقاعدت کرده بود که ائومر را از تعقیب اورک‌های متجاوز نهی کنی. اگر ائومر با گفته‌های مارزبان که از دهان تو سخن می‌گفت، از در مخالفت در نیامده بود، آن اورک‌ها اکنون به ایزنگارد رسیده و غنیمت خود را به چنگ آورده بودند. نه حقیقتاً آن غنیمتی که سارومان بیش از هر چیز در آرزوی آن است، اما دست کم دو تن از اعضای گروه من به چنگشان افتاده بود، کسانی که در راز یک امید پنهانی سهیم‌اند، رازی که هنوز نمی‌توانم آن را آشکارا با تو در میان بگذارم. جرأت فکر کردن به شکنجه‌هایی را داری که باید متحمل می‌شدند، یا آنچه سارومان ممکن بود تا کنون از آنها فهمیده باشد و مایهٔ نابودی ما بشود؟»

تئودن گفت: «من به ائومر بسیار مدیونم. کسی را که دلی وفادار دارد، ممکن است زبانی جسور باشد.»

گندالف گفت: «همچنین بگو که راست در چشم لوچ ممکن است کژ بنماید.»

تئودن گفت: «واقعاً که چشمان من کور بود. بیش از همه مدیون توام دوست عزیز. بار دیگر درست به موقع رسیدی. پیش از آن که

برویم باید به انتخاب خودت هدیه‌ای به تو بدهم. تنها کافی است چیزی را که متعلق به من است نام ببری. اکنون فقط شمشیرم را محفوظ نگه می‌دارم!»

گندالف گفت: «این که آیا به موقع رسیده‌ام یا نه، هنوز باید منتظر شد و دید. اما در خصوص هدیهٔ تو، فرمانروا، چیزی را برخواهم گزید که در تناسب با نیاز من باشد: بی‌درنگ و با اطمینان خاطر. شدوفکس را به من بده! پیش‌تر او را فقط به امانت گرفته بودم، اگر بتوان آن را امانت خواند. اما اکنون باید با او به دل خطر برانم، و با سفید به مقابلهٔ سیاه برآیم: من با چیزی که متعلق به خودم نیست، دل به دریا نمی‌زنم. و از هم اکنون رشتهٔ الفت میان من و او محکم شده.»

تئودن گفت: «نیک برگزیدی، و من آن را اکنون از صمیم قلب به تو می‌بخشم. با این حال هدیه‌ای است بزرگ. شدوفکس مثال ندارد. در قالب او یکی از توسن‌های زورمند دورهٔ باستان بازگشته است. چنین توسنی باز برنخواهد گشت. و به شما، دیگر میهمانان عزیزم از هر سلاحی که در زرادخانه‌ام یافت می‌شود، پیشکش می‌کنم. نیازی به شمشیر ندارید، اما کلاه‌خودها و زره‌های بدیعی آنجا هست، هدیه‌هایی که پدران من از گوندور گرفته‌اند. پیش از آن که برویم چیزی از آن میان برگزینید، به این امید که نیک به حال شما سودمند باشند!»

مردان آمدند و از گنجینهٔ شاه جامه‌های جنگ آوردند، و زره‌های درخشان بر تن آراگورن و لگولاس کردند. نیز کلاه خود برگزیدند و سپرهای گرد: «گُل‌میخ‌های آنها طلا پوش بود و گوهرهای سبز و سرخ و سفید بر آنها نشانده بودند. گندالف هیچ زره برنگرفت؛ و گیملی

را نیازی به بالاپوشی متشکل از حلقه‌ها نبود، حتی اگر بالاپوشی در آنجا پیدا می‌شد که به قد و هیکل او بخورد؛ هیچ زرهی در میان گنجینه‌های ادوراس یافت نمی‌شد که بهتر از خفتان او باشد که آن را در زیر کوه در شمال ساخته بودند. اما کلاه‌خودی از آهن و چرم برگزید که کاملاً اندازهٔ سر گردش بود؛ و سپر کوچکی نیز برداشت. بر روی آن اسب سفیدی در حال تاخت بر روی سبزه‌ها نقش زده بودند که علامت خاندان ائورل بود.

تئودن گفت: «امیدوارم که به سلامت حفاظت‌ات کند. آن را در دورهٔ تنگل برای من ساخته بودند، زمانی که هنوز بچه بودم.»

گیملی سرخم کرد و گفت: «فرمانروای سرزمین سوارها، سرفرازم از این که سلاح شما را بردارم. طولی نخواهد کشید که به جای این که اسب مرا ببرد، من اسب را خواهم برد. من پاهایم را بیشتر دوست دارم. اما شاید فرصتی دست بدهد که بتوانم بایستم و بجنگم.»

تئودن گفت: «چنین باد.»

شاه از جا برخاست، و ائووین شراب در دست پیش آمد. گفت: «*فِرتو تئودن هال!* اکنون این جام را بگیر و در این ساعت خوش بنوش. تندرست باشی به هنگام رفتن و بازگشت!»

تئودن از جام نوشید، و آنگاه ائووین جام را به میهمانان تقدیم کرد. وقتی در برابر آراگورن ایستاد ناگهان درنگ کرد و نگاهی به او انداخت. چشمانش می‌درخشید. آراگورن نگاهی به چهرهٔ زیبای او کرد و لبخند زد؛ اما وقتی جام را می‌گرفت دستش به دست او خورد و دریافت که دستان دختر با این تماس لرزید. ائووین گفت: «درود بر تو آراگورن پسر آراتورن!» آراگورن در پاسخ گفت: «درود بر بانوی روهان!» اما

اکنون چهره‌اش مضطرب می‌نمود و لبخند نمی‌زد.

وقتی همه نوشیدند، شاه به طرف در کاخ رفت. نگهبانان منتظر و منادیان ایستاده بودند و تمام نجیب‌زادگان و رؤسایی که در ادوراس باقی مانده یا در آن نزدیکی ساکن بودند، همگی گرد آمده بودند.

تئودن گفت: «بشنوید! من می‌روم، و احتمال بسیار هست که این آخرین سواری من باشد. فرزندی ندارم. تئودرد پسرم کشته شده است. ائومر خواهرزاده‌ام را وارث خویش می‌خوانم. اگر هیچ‌کدام از ما بازنگشتیم، آن وقت فرمانروای جدیدی مطابق میل خود انتخاب کنید. اما اکنون باید مردمم را که به جای می‌مانند، به کسی بسپارم تا بر آنان فرمان براند. کدام یک از شما می‌مانید؟»

هیچ کس سخنی نگفت.

«هیچ کس نیست که نامش را ببرید؟ کسی که مردمم به او اعتماد کنند؟»

هاما گفت: «کسی از خاندان ائورل.»

شاه گفت: «ولی نمی‌توانم از ائومر صرف‌نظر کنم، و نیز خود او هم نمی‌ماند. و او آخرین فرد این خاندان است.»

هاما پاسخ داد: «منظورم ائومر نبود. و او آخرین فرد نیست. ائووین هم هست، دختر ائوموند، خواهر او. بی‌باک و پردل و جرأت است. همه دوستش دارند. بگذار وقتی ما رفته‌ایم او در جای فرمانروای اورلینگاس نشسته باشد.»

تئودن گفت: «چنین خواهد شد. بگذار منادیان به مردم اعلام کنند که بانو ائووین آنان را رهبری خواهد کرد!»

آنگاه شاه بر روی جایگاه مقابل درهای کاخش نشست و ائووین در

برابرش زانو زد و از دست او یک شمشیر و یک زره بی‌آستین زیبا گرفت. شاه گفت: «الوداع خواهرزاده! ساعت شومی است، اما شاید به تالار زرین برگردیم. در دون‌هارو مردم شاید مدت‌ها مجبور به دفاع از خود شوند. و اگر اوضاع نبرد بر وفق مراد نبود، همهٔ کسانی که می‌گریزند به اینجا خواهند آمد.»

دختر پاسخ داد: «چنین مگو! یک سال تمام گذشت تک‌تک روزها را تاب خواهم آورد تا بازگردید.» اما همچنان که سخن می‌گفت نگاهش متوجه آراگورن شد که در آن نزدیکی ایستاده بود.

گفت: «شاه برخواهد گشت، بیم به دل راه مدهید! تقدیر نه در غرب که در شرق منتظر ماست.»

شاه اکنون از پلکان پایین رفت و گندالف در کنارش بود. دیگران از پی آن دو روان شدند. همچنان که به سمت دروازه می‌رفتند، آراگورن نگاهی به پشت سر انداخت. ائووین تک و تنها در مقابل درهای کاخ، بالای پلکان ایستاده بود؛ شمشیر را قائم در مقابلش گرفته بود و دستانش بر روی قبضه قرار داشت. اکنون زره بر تن کرده بود و مثل نقره در آفتاب می‌درخشید.

گیملی تبر بر دوش در کنار لگولاس راه می‌رفت. گفت: «خوب بالاخره راه افتادیم! آدم‌ها مجبورند قبل از اقدام، زیاد حرف بزنند. تبر من توی دست‌هایم آرام و قرار ندارد. هر چند تردید ندارم که این روهیریم‌ها وقتی به پای عمل برسد ضربات‌شان مهلک است. با این حال این جنگی نیست که مناسب حال من باشد. قرار است چه‌طور به

جنگ بروم؟ آرزو می‌کنم که‌ای‌کاش پیاده می‌رفتم، نه این که مثل یک گونی روی ترک زین اسب گندالف بیافتم.»

لگولاس گفت: «به گمانم خیلی مطمئن‌تر از نشیمن‌های دیگر باشد. ولی شک ندارم وقتی کارزار شروع بشود گندالف با خوشحالی زمین‌ات می‌گذارد؛ شاید هم خود شدوفکس این کار را بکند. تبر، سلاح سوارها نیست.»

گیملی دستهٔ تبرش را نوازش کرد و گفت: «و دورف هم سوار نیست. من موی سر آدم‌ها را نمی‌تراشم، گردن اورک‌ها را می‌زنم.»

در آستانهٔ دروازه، فوجی بزرگ از مردان را دیدند، پیر و جوان، همه آماده بر روی زین. افزون بر هزار تن آنجا بسیج شده بودند. نیزه‌هاشان به جنگلی رونده می‌مانست. با پیش آمدن تئودن بلند و شادمان فریاد زدند. برخی یال‌برفی[1] اسب شاه را آماده نگه داشتند، و دیگران اسبان آراگورن و لگولاس را پیش آوردند. گیملی سراسیمه و اخم‌آلود ایستاد، اما ائومر اسبش را راند و به سوی او آمد.

با صدای بلند گفت: «درود بر تو گیملی پسر گلوین! فرصت دست نداده است تا چنان که عهد کرده بودی زیر ضربهٔ ترکه‌های تو، ملایم سخن گفتن را بیاموزم. اما ممکن نیست که دلخوری را کنار بگذاریم؟ دست کم من از بانوی بیشه بد نخواهم گفت.»

گیملی گفت: «ائومر پسر ائوموند خشمم را مدتی به دست فراموشی می‌سپارم، اما اگر بخت نصیب‌ات شد که بانو گالادریل را به چشم خود ببینی، آنگاه باید تصدیق کنی که زیباترین بانوان است،

---

1. Snowmane

وگرنه دوستی ما تمام خواهد شد.»

ائومر گفت: «چنین بادا اما تا آن زمان مرا معذور دار و به نشانهٔ پذیرفتن عذرم، تمنا می‌کنم که با من سوار اسب شوی. گندالف پیشاپیش با فرمانروای سرزمین سواران خواهد راند، اما آتشین‌سُم[1]، اسب من، اگر بخواهی هر دوی ما را خواهد برد.»

گیملی که سخت ممنون بود، گفت: «واقعاً از تو تشکر می‌کنم. اگر لگولاس رفیق من در کنار ما اسب براند، با طیب خاطر با تو خواهم آمد.»

ائومر گفت: «چنین خواهد بود. لگولاس در سمت چپ من و آراگورن در سمت راستم و کسی را یارای ایستادگی در برابر ما نخواهد بود!»

گندالف گفت: «شدوفکس کجاست؟»

پاسخ دادند: «دیوانه‌وار روی علف‌ها می‌تازد. به هیچ آدمی اجازه نمی‌دهد افسارش را بگیرد. آنجاست، آن پایین کنار گدار و مثل سایه از لابلای بیدها می‌گذرد.»

گندالف سوت زد و با صدای بلند نام اسب را بر زبان آورد و در آن دورها اسب تکانی به سرش داد و شیهه کشید و برگشت و مثل تیر به سوی لشکریان شتافت.

وقتی اسب عظیم‌الجثه به تاخت آمد و در برابر ساحر ایستاد، ائومر گفت: «اگر نفس باد غرب را جسمی مرئی بود، آن را ظاهری چنین می‌بود.»

---

1. Firefoot

تئودن گفت: «چنین می‌نماید که پیشکشی ما از هم اکنون تقدیم شده است. اما همه بشنوند! اینک تا نسل ما پابرجاست من میهمانم را گندالف خاکستری‌وش می‌نامم، خردمندترین مشاوران، گرامی‌ترین سرگردانان، سرور سرزمین چابک‌سواران، رئیس قبیلهٔ ائورلینگاس؛ و امیراسبان، شدوفکس را به او پیشکش می‌کنم.»

گندالف گفت: «تئودن شاه، سپاس‌گزارم.» آنگاه ناگهان شنل خاکستری‌اش را پس زد و کلاهش را کناری انداخت و به پشت اسب جست. نه کلاه‌خود داشت، نه زره. موهای چون برف سفیدش آزادانه در باد به پرواز درآمد، ردای سفیدش زیر نور آفتاب چشم را خیره کرد.

آراگورن فریاد زد: «اینک سوار سفید!» و همه پی سخن او را گرفتند.

فریاد زدند: «پادشاه ما و سوار سفید! به پیش ائورلینگاس!»

شیپورها نواخته شدند. اسب‌ها روی دو پا برخاستند و شیهه کشیدند. نیزه‌ها بر سپرها کوفته شد. آنگاه شاه دستش را بلند کرد، و آخرین لشکریان روهان با یورشی همچون هجومِ ناگهانیِ توفانی عظیم، رعدآسا به سوی غرب تاختند.

ائووین همچنان که تنها در مقابل درهای کاخ خاموش، بی‌حرکت ایستاده بود، درخشش نیزه‌های آنان را در آن دورها بر روی دشت نظاره کرد.

فصل ۷

گودی‌هلم

وقتی از ادوراس راندند، خورشید از قبل به غرب متمایل شده، و نور آن بر چشمان‌شان افتاده و همهٔ دشت‌های مواج روهان را در نوعی مه رقیق طلایی پیچیده بود. راه کوبیده شده‌ای بود که در طول دامنهٔ ارتفاعات پست کوه‌های سفید به سمت شمال غرب می‌رفت و آنان در پست و بلند سرزمینی سرسبز با گذشتن از گدار رودخانه‌های کوچک و تند، این راه را در پیش گرفتند. آن دورها در پیش رو، در سمت راست‌شان کوه‌های مه‌آلود سر به آسمان کشیده بود؛ همچنان که مایل‌ها راه طی می‌شد، کوه‌ها هر دم تیره‌تر و بلندتر می‌شدند. خورشید آهسته در مقابلشان پایین رفت. شامگاه از پشت سر از راه رسید.

لشکریان راه خود را ادامه دادند. ضرورت به آنان انگیزه می‌داد. از ترس آن که مبادا دیر برسند، با آخرین سرعت ممکن می‌تاختند و به ندرت درنگ می‌کردند. توسن‌های روهان چابک و مقاوم بودند، اما هنوز فرسنگ‌ها راه در پیش داشتند. از ادوراس تا گدارهای ایزن به خط مستقیم چهل فرسنگ راه بود و آنان امیدوار بودند مردان شاه را که در برابر لشکریان سارومان ایستادگی می‌کردند، آنجا بیابند.

شب بر سر دست آمد. سرانجام برای اتراق ایستادند. چیزی در حدود پنج ساعت رانده و در منتهی‌الیه دشت غربی بودند، با این حال هنوز نیمی از مسیر ناپیموده در برابرشان قرار داشت. اکنون در زیر آسمان پرستاره و ماه رو به بدر حلقه‌ای بزرگ زدند و اتراق کردند. هیچ آتشی نیافروختند، چرا که هیچ اطمینانی به اوضاع نبود؛ اما گروهی از سواران را به نگهبانی گماشتند و دیده‌وران به جلو اعزام شدند، و مثل سایه‌ها از چین‌خوردگی‌های زمین گذشتند. شب کسالت‌بار بی‌هیچ خبر یا هشداری گذشت. سپیده‌دم شاخ‌ها به صدا درآمدند و ساعتی نگذشته بود که دوباره روی به راه گذاشتند.

هنوز ابری در بالای سر نبود، اما نوعی سنگینی در هوا احساس می‌شد؛ هوا نسبت به این فصل از سال گرم بود. خورشیدی که طلوع کرد مه گرفته بود، و در پس پشت، و از پی خورشید که آهسته در آسمان بالا می‌آمد، نوعی تاریکی، گویی بر اثر توفانی عظیم که از شرق می‌آمد، گسترش می‌یافت. و در آن دورها در شمال غرب انگار نوعی تاریکی دیگر بر دامنهٔ کوه‌های مه‌آلود سایه می‌انداخت، سایه‌ای که آهسته از درهٔ ساحر[1] پایین می‌خزید.

گندالف عقب ماند تا لگولاس که در کنار اثومر اسب می‌راند به او رسید. گفت: «لگولاس تو چشمان تیزبین خویشان زیبایت را ارث برده‌ای و آنها از یک فرسخی گنجشک را از سهره تشخیص می‌دهند. بگو آن دورها در سمت ایزنگارد چیزی می‌بینی؟»

---

1. Wizard Vale

لگولاس گفت: «تا آنجا مایل‌ها فاصله است.» و به آن سو چشم دوخت و دستان بلندش را سایه‌بان چشم کرد. «یک تاریکی می‌بینم. اشباحی داخل آن تاریکی جابه‌جا می‌شوند، اشباحی عظیم‌الجثه آن دورها کنار ساحل رودخانه؛ اما این که چه هستند نمی‌توانم بگویم. این ابر یا مه نیست که چشم‌هایم را فریب می‌دهد: یک جور سایهٔ ساتر است که قدرتی آن را روی زمین کشیده و کم‌کم به پایین رودخانه پیشروی می‌کند. انگار تاریک و روشنِ زیر درختان بی‌حد و حصر، از تپه به پایین سرریز کند.»

گندالف گفت: «و پشت سرمان خود توفان موردور است که از راه می‌رسد. شبی ظلمانی در پیش داریم.»

وقتی دومین روز عزیمت‌شان به تدریج سپری شد، سنگینی هوا رو به افزایش گذاشت. عصر هنگام ابرهای تیره کم‌کم بر آنها مستولی شد: سایبانی اندوه‌بار با حاشیه‌های عظیم مواج و خال‌خال از نوری خیره‌کننده: خورشید به رنگ سرخ خون در غباری بخارگونه غروب کرد. وقتی آخرین پرتوهای روشنایی سطوح پرشیب قله‌های تری‌هیرن[1] را برافروخت، سرنیزه‌های سواران را نیز به آتش کشیده بود: اکنون بسیار نزدیک شمالی‌ترین دامنهٔ کوه‌های سفید ایستاده بودند، کوه‌هایی به شکل سه شاخِ مضرس و خیره مانده به غروب خورشید. در آخرین پرتو سرخ، طلایه‌داران سپاه، لکه‌ای سیاه دیدند، سواری که به تاخت به سویشان می‌آمد. ایستادند و منتظرش ماندند.

---

1. Thrihyrne

از راه رسید، مردی فرسوده، با کلاه‌خودی کوفته و سپری شکافته. آهسته از اسبش به زیر آمد و آنجا ایستاد و مدتی نفس‌نفس زد. سرانجام به حرف آمد. پرسید: «ائومر اینجاست؟ بالاخره آمدید، اما دیر و با نیرویی اندک. از زمان کشته شدن تئودرد اوضاع رو به وخامت گذاشته. دیروز با تلفات زیاد از ایزن عقب نشستیم؛ خیلی‌ها موقع گذشتن هلاک شدند. بعد شب بود که نیروهای تازه‌نفس از روی رودخانه به اردوگاه ما شبیخون زدند. انگار تمام ایزنگارد خالی شده بود؛ سارومان کوه‌نشین‌های وحشی و رمه‌داران دون‌لند آن طرف رودخانه‌ها را مسلح و رهاشان کرده بود تا بر سر ما بریزند. شکست خوردیم. دیوار دفاعی شکسته بود. ارکنبراند اهل وست‌فولد[1] هر تعداد از مردان را که می‌توانست جمع کرده و به استحکاماتش در گودی‌هِلم[2] برده و بقیهٔ افراد متفرق شده‌اند.

«ائومر کجاست؟ بگویید هیچ امیدی پیش رویمان نیست. باید قبل از این که گرگ‌های ایزنگارد به ادوراس برسند، به آنجا برگردد.»

تئودن پنهان از چشم مرد در پشت قراولان ساکت نشسته بود؛ آنگاه اسبش را نهیب زد و پیش رفت. گفت: «بیا و مقابل من بایست کئورل[3]! من اینجا هستم. آخرین سپاه ائورلینگاس عزیمت کرده است. این سپاه بدون نبرد برنمی‌گردد.

چهرهٔ مرد از شادی و تعجب روشن شد. قد راست کرد. آنگاه زانو زد و شمشیر شکاف برداشته‌اش را به رسم تقدیم پیش آورد. فریاد زد: «گوش به فرمانم فرمانروا! و عفو بفرما! فکر کردم ــــ»

---

1. Erkenbrand of Westfold
2. Helm's Deep
3. Ceorl

تئودن گفت: «فکر کردی در مدوسلد مانده‌ام مثل یک درخت پیر زیر برف زمستان. وقتی تو عازم جنگ شدی چنین بود. اما باد غرب شاخه‌ها را تکانده است. اسبی تازه‌نفس به این مرد بدهید! بگذارید به تاخت به کمک ارکنبراند برویم!»

در همان حال که تئودن سخن می‌گفت گندالف مسافتی کوتاه پیش راند و آنجا تنها روی اسب نشست و به شمال به طرف ایزنگارد و به غرب، به خورشید در حال غروب نگاه کرد. آنگاه برگشت.

گفت: «بران، تئودن! بران به طرف گودی‌هلم! به سوی گدارهای ایزن مرو، و در دشت هم درنگ مکن! باید مدتی شما را ترک بگویم. شدوفکس باید اکنون مرا برای مأموریتی خطیر ببرد.» رو به آراگورن و ائومر و مردان دربار شاه کرد و فریاد زد: «خوب مراقب فرمانروای سرزمین چابک سواران باشید، تا من برگردم. در دروازهٔ هلم[1] منتظرم باشید! الوداع!»

چیزی به شدوفکس گفت و اسب عظیم‌الجثه مثل تیری که از کمان رها شود، جستی زد و دور شد. تا نگاه کنند رفته بود: برق نقره در غروب، بادی روی علف‌ها، سایه‌ای که می‌گریخت، و از نظر ناپدید گشت. یال‌برفی شیهه‌ای کشید و روی دو پا بلند شد، و بی‌قرار بود که از پی او برود؛ اما فقط پرنده‌ای تیزبال می‌توانست به او برسد.

یکی از قراولان به هاما گفت: «معنی این کار چیست؟»

---

1. Helm's Gate

هاما پاسخ داد: «این که گندالف خاکستری‌وش در مقام ضرورت شتاب می‌کند. همیشه می‌رود و غیرمنتظره برمی‌گردد.»

دیگری گفت: «اگر مارزبان اینجا بود توضیح این موضوع را مشکل نمی‌یافت.»

هاما گفت: «راست می‌گویی، اما من یکی منتظر می‌مانم تا دوباره گندالف را ببینم.»

دیگری گفت: «ای بسا که باید زیاد منتظر بمانی.»

سپاه اکنون از جاده‌ای که به سوی گدارهای ایزن می‌رفت رو گرداند و راه جنوب را در پیش گرفت. شب از راه رسید و آنان همچنان راندند تپه‌ها نزدیک شدند، اما قله‌های بلند تری‌هیرن از هم‌اکنون در مقابل آسمانِ رو به تاریکی تیره و تار می‌نمودند. هنوز چند مایل آن طرف‌تر در منتهی‌الیه درّهٔ فولد غربی تنگهٔ سرسبزی قرار داشت. یک پس‌رفتگی بزرگ در دل کوهستان، که از میان آن شکاف تنگِ عمیقی به دل تپه‌ها فرو می‌رفت. مردم آن سرزمین آنجا را به افتخار قهرمان جنگ‌های باستان که در آن دره پناه گرفته بود، گودی هلم می‌نامیدند. از شمال زیر سایهٔ تری‌هین هر دم پرشیب‌تر و باریک‌تر پیچ‌خوران در دل کوهستان پیش رفت، تا صخره‌های کلاغ آشیان از هر سو همچون برج‌هایی پرصلابت سربرآوردند و راه بر روشنایی بستند.

در دروازهٔ هلم در مقابل دهانهٔ گودی، یک برآمدگی صخره‌ای قرار داشت که از دیوارهٔ شمالی بیرون زده بود. آنجا روی برجستگی آن صخره، دیوارهای مرتفعی از سنگ‌های باستانی و درون این دیوارها برجی سر به فلک کشیده بنا کرده بودند. آدم‌ها می‌گفتند در روزگاران کهن شکوه گوندور، پادشاهان دریا این استحکامات را به دست غول‌ها

ساخته‌اند. آنجا را شاخ‌آواز[1] می‌نامیدند، زیرا وقتی آواز شیپور از روی برج برمی‌خاست، در گودی پس پشت طنین‌افکن می‌شد، و انگار لشکریانِ فراموش شدهٔ دوران قدیم از غارهای زیر تپه‌ها برای جنگ بیرون می‌آمدند. و نیز مردم زمان باستان دیواری از شاخ‌آواز تا دیوارهٔ جنوبی ساخته بودند که ورودی شکاف را مسدود می‌ساخت. از زیر این دیوار، رودخانهٔ درّهٔ گودی[2] از آب‌گذری پهن بیرون می‌آمد. در اطراف صخرهٔ شاخ‌آواز[3] می‌پیچید و سپس در آبکندی می‌افتاد و از میان دلتای سبز پهناوری می‌گذشت و با شیبی ملایم از دروازهٔ هلم پایین می‌آمد و در آبراههٔ هلم جاری می‌شد. از آنجا در تنگهٔ گودی می‌ریخت و به طرف درّهٔ فولد غربی می‌رفت. آنجا در شاخ‌آواز، در دروازهٔ هلم، ارکنبراند، ارباب فولد غربی واقع در مرزهای سرزمین چابک سواران سکونت داشت. وقتی روزگار از تهدید تیره و تار شد، ارکنبراند خردمندانه دیوارها را مرمت و برج و باروها را مستحکم کرده بود.

سوارها هنوز در درّهٔ پایین، مقابل دهانهٔ تنگه بودند که فریاد و نوای شیپور دیده‌ورانی که پیشاپیش سپاه می‌رفتند، برخاست. از تاریکی صفیر تیرها به گوش رسید. گروهی از دیده‌وران چابک برگشتند و گزارش دادند که گرگ‌سوارها همه جای درّه پراکنده‌اند، و همین طور لشکر اورک‌ها و مردمان وحشی از گدارهای ایزن به طرف جنوب می‌شتابند و ظاهراً مقصدشان گودی هلم است.

دیده‌ور گفت: «تعدادی از مردم خودمان را که در حال گریز به اینجا

---

1. Hornburg　　2. Deeping Stream　　3. Hornrock

بوده‌اند، کشته پیدا کردیم. همچنین به گروه‌های هزیمت شده برخوردیم که بدون رهبر این طرف و آن طرف پراکنده بودند. این که چه اتفاقی برای ارکنبراند افتاده، ظاهراً کسی خبر ندارد. محتمل است که پیش از رسیدن به دروازهٔ هلم به او برسند، اگر تا به حال کشته نشده باشد.»

تئودن پرسید: «هیچ نشانی از گندالف دیده‌اند؟»

«آری سرورم. خیلی‌ها پیرمرد سفیدپوشی را دیده‌اند که سوار بر اسب اینجا و آنجا مثل باد در لابلای علف‌ها از روی دشت می‌گذشته. بعضی‌ها گمان می‌کنند که سارومان بوده است. می‌گویند که قبل از فرارسیدن شب به طرف ایزنگارد رفته. بعضی‌ها هم می‌گویند که مارزبان را قبل از او دیده‌اند که با یک گروه از اورک‌ها به طرف شمال می‌رفته.»

تئودن گفت: «وای به حال مارزبان اگر به گندالف بربخورد. با این حال اکنون دلم برای هر دو مشاورم تنگ شده است. قدیم و جدید. اما در این تنگنا چاره‌ای بهتر از این نیست که مطابق گفتهٔ گندالف راهمان را به سوی دروازهٔ هلم ادامه بدهیم، خواه ارکنبراند آنجا باشد یا نباشد. معلوم است لشکری که از شمال می‌آید تا چه اندازه بزرگ است؟»

دیده‌ور گفت: «خیلی بزرگ است. کسی که در حال گریختن است، خصم را دوبرابر می‌بیند، اما من با مردان دلیر سخن گفته‌ام و تردیدی ندارم که نیروی اصلی دشمن چندبرابر نیرویی است که ما اینجا داریم.»

ائومر گفت: «پس راه بیافتید سریع برویم. بیایید راه خودمان را از وسط این دشمنان که از هم‌اکنون بین ما و استحکامات قرار گرفته‌اند،

باز کنیم. در گودی‌هلم غارهایی هست که صدها تن می‌توانند آنجا پنهان شوند؛ و راه‌های مخفی از آنجا به بالای تپه می‌رود.»

شاه گفت: «به راه‌های مخفی اعتماد مکنید. سارومان مدت‌هاست که این سرزمین را می‌پاید. با این حال ممکن است در آن مکان زمان درازی مقاومت کنیم. راه بیافتید برویم!»

آراگورن و لگولاس اکنون همراه ائومر، در طلیعهٔ سپاه می‌رفتند. در شب تاریک همچنان پیش راندند، و هر چه تاریکی شدت می‌یافت و راه به‌سمت جنوب بالا می‌رفت، و هر دم ارتفاع می‌گرفت، و وارد چین‌خوردگی‌های تاریک اطراف کوه‌پایه‌ها می‌شد، سرعت‌شان مدام رو به کاهش می‌گذاشت. اینجا و آنجا به دسته‌های سرگردان اورک‌ها برخوردند، اما پیش از آن که سواران بتوانند آنها را اسیر کنند یا بکشند، گریختند.

ائومر گفت: «می‌ترسم طولی نکشد که فرمانده دشمنانمان، سارومان یا هر سرکرده‌ای که به اینجا اعزام کرده از ورود سپاه شاه باخبر شود.»

هیاهوی جنگ در پشت سرشان رو به افزایش گذاشت. اکنون صدای خشن خواندن سرود را می‌شنیدند که از دل تاریکی به گوش می‌رسید. مسافتی را در تنگهٔ گودی ارتفاع گرفته بودند که به پشت سر نگاهی انداختند. آنگاه مشعل‌ها را دیدند، نقاط بی‌شماری از روشنایی‌های سرخ‌فام، بر روی دشت‌های سیاه پشت سر، که همچون گل‌های سرخ پراکنده بودند، یا همچون خطوط بلند چشمک‌زنی از زمین‌های پست بالا می‌آمدند. اینجا و آنجا شعله‌هایی بزرگتر بالا

جست.

آراگورن گفت: «لشکر بزرگی است و سخت تعقیبمان می‌کنند.»

تئودن گفت: «آتش می‌آورند و سر راه علوفه‌ها و کلبه‌ها و درخت‌ها را آتش می‌زنند. اینجا درّهٔ حاصلخیزی بود و زمین‌های زراعی زیادی داشت. افسوس بر مردم من!»

آراگورن گفت: «ای کاش روزی می‌رسید که مثل توفان از کوهستان بر سرشان نازل می‌شدیم! فرار از مقابل اینها غصه‌دارم می‌کند.»

ائومر گفت: «لازم نیست زیاد فرار کنیم. نزدیکی‌های اینجا، چهارصد متر پایین‌تر از دروازهٔ هلم سد قرار دارد، یک جور خندق قدیمی و بارو که از این سر تا آن سر تنگه کشیده شده، می‌توانیم آنجا برگردیم و بجنگیم.»

تئودن گفت: «نه، تعدادمان کمتر از آن است که از سد دفاع کنیم. یک مایل یا بیشتر طول آن است، و شکاف داخل آن خیلی پهن است.»

ائومر گفت: «اگر در تنگنا افتادیم، عقبهٔ سپاه باید آنجا موضع بگیرد.»

وقتی سواران به شکاف سد رسیدند، جایی که رودخانه از آن می‌گذشت و جادهٔ کنارش از شاخ‌آواز به زیر می‌آمد، نه ستاره‌ای بود و نه ماهی. بارو ناگهان در برابرشان قد برافراشت، سایه‌ای بلند در پس حفره‌ای سیاه. وقتی پیش‌تر رفتند قراولی به آنان فرمان ایست داد.

ائومر پاسخ داد: «فرمانروای سرزمین سواران به دروازهٔ هلم می‌آید. ائومر پسر ائوموند سخن می‌گوید.»

قراول گفت: «این خبرِ خوش دور از انتظار بود. بشتابید! دشمن سایه‌به‌سایه در تعقیب‌تان است.»

سپاه از شکاف گذشت و روی مرغزار پرشیب بالا توقف کرد. اکنون با شادمانی دریافتند که ارکنبراند مردان بسیاری را آنجا باقی گذاشته تا دروازهٔ هلم را نگاه دارند، و بسیاری تا کنون به آنجا گریخته‌اند.

گملینگ[1] پیرمردی که فرمانده مراقبان سد بود گفت: «شاید هزارنفری داشته باشیم که پیاده می‌جنگند، اما بیشتر آنها مثل من زمستان‌های زیادی دیده‌اند و یا مثل نوه‌ام که اینجاست زمستان‌هایی خیلی کم. چه خبر از ارکنبراند؟ دیروز خبر رسید که با آخرین بقایای بهترین سوارهای فولد غربی به اینجا عقب‌نشینی می‌کند. ولی هنوز نیامده است.»

ائومر گفت: «احتمال می‌دهم که الآن نیایند. دیده‌ورهای ما هیچ خبری از او به دست نیاورده‌اند، و دشمن همهٔ درّه پشت سر ما را اشغال کرده است.»

تئودن گفت: «احتمال دارد که گریخته باشد. مرد مقتدری بود. در او شجاعتِ هلمِ پُتک‌مُشت[2] دوباره تجلی کرده است. اما نمی‌توانیم اینجا منتظرش بمانیم. اکنون باید همهٔ نیروهامان را پشت دیوارها بکشیم. وضع آذوقهٔ شما خوب است؟ ما توشهٔ کمی با خودمان آورده‌ایم، چون داشتیم برای جنگ رویارو پیش می‌راندیم، نه برای محاصره شدن.»

گملینگ گفت: «آن پشت در غارهای گودی، سه گروه از مردم

---

1. Gamling 2. Hammerhand

فولد غربی پناه گرفته‌اند: پیرها و جوان‌ها، بچه‌ها و زن‌ها. اما آذوقهٔ بسیار و تعداد زیادی احشام و علوفه برای آنها نیز آنجا انبار کرده‌ایم.»

اثومر گفت: «چه خوب. آنها هر چیزی را که در دره باقی مانده آتش می‌زنند یا غارت می‌کنند.»

گملینگ گفت: «اگر برای خرید اموال ما به اینجا بیایند، باید بهای گزافی برایش بپردازند.»

شاه و سوارانش گذشتند و پیش از رسیدن به جاده‌ای که رودخانه را قطع می‌کرد از اسب پایین آمدند. به صفی طولانی اسب‌هاشان را از شیب‌راهه بالا بردند و از دروازهٔ شاخ‌آواز داخل شدند. آنجا دوباره با شادمانی و امیدی تازه مورد استقبال قرار گرفتند؛ زیرا اکنون برای دفاع از خود ارگ شاخ‌آواز و هم دیوار دفاعی، افراد کافی وجود دارد.

اثومر به زودی افرادش را به حال آماده‌باش درآورد. شاه و مردان دربارش در شاخ‌آواز بودند، و آنجا بسیاری از مردمان فولد غربی نیز حضور داشتند. اما اثومر بیشتر نیروهایش را روی دیوار گودی و برج آن و در پس این دیوارها آرایش داد، زیرا اگر دشمن مصمم می‌شد با نیرویی عظیم از این نقطه دست به حمله بزنند، دفاع از آنجا مشکل‌تر از هر جای دیگر بود. اسب‌ها را با آن تعداد از مراقبانی که می‌شد برای این کار کنار گذاشت، به قسمت‌های مرتفع گودی هلم بردند.

حصار گودی بیست پا ارتفاع داشت و ضخامت آن‌چنان بود که چهار مرد شانه به شانه می‌توانستند روی آن راه بروند، و در پناه دیوارکی قرار می‌گرفتند که تنها مردی بلندقامت می‌توانست از روی آن به زیر بنگرد. اینجا و آنجا شکاف‌هایی در سنگ تعبیه شده بود که مردان می‌توانستند از آنجا اقدام به تیراندازی کنند. از میان یک در و

یک پلکان واقع در حیاط بیرونیِ شاخ‌آواز می‌شد به این برج و بارو دست یافت؛ سه رشته پلکان دیگر نیز از گودی در آن پشت به بالای دیوار منتهی می‌شد؛ اما دیوار در قسمت جلو کاملاً صاف بود و سنگ‌های عظیم آن را با چنان مهارتی چیده بودند که هیچ جای پایی در اتصالات آن یافت نمی‌شد، و در بالا به شکل صخره‌ای دریاسوده معلق مانده بود.

گیملی به جانپناه بالای دیوار تکیه داد و ایستاد. لگولاس روی دیواره نشست و کمانش را با انگشت لمس کرد و به تاریکی چشم دوخت.

دورف گفت: «من این را بیشتر می‌پسندم.» و پا روی سنگ‌ها کوبید. «هر چه به کوه‌ها نزدیک می‌شویم، روحیه‌ام بهتر می‌شود. صخره‌های خوبی اینجا هست. این سرزمین استخوان‌بندی محکمی دارد. وقتی از سد بالا آمدیم، زیر پایم احساسش کردم. یک سال به من وقت بده و صد نفر از هم‌نوعانم را، تا از اینجا جایی بسازم که لشکرها مثل موج رویش بشکنند.»

لگولاس گفت: «بدون شک همین طور است. اما تو دورف هستی، و دورف‌ها مردم عجیبی هستند. من از اینجا خوشم نمی‌آید، و در روشنایی روز هم از اینجا خوشم نخواهد آمد. اما تو خیالم را راحت می‌کنی گیملی، و من خوشحالم از این که پهلوی پاهای استوار و تبر سخت تو ایستاده‌ام. ای کاش از هم‌نوعان تو بین ما بیشتر بودند. اما ترجیح می‌دادم صد نفر از کماندارهای خوب سیاه بیشه اینجا بودند. خیلی به دردمان می‌خوردند. روهیرم‌ها در نوع خودشان کماندارهای

خوبی دارند، اما تعدادشان اینجا خیلی کم است، خیلی کم.»

گیملی گفت: «برای تیرانداختن با کمان هوا خیلی تاریک است. راستش وقت خوابیدن است. خواب! نیاز به آن را احساس می‌کنم، طوری که هرگز خیال نمی‌کردم هیچ دورفی این قدر به خواب احتیاج داشته باشد. اسب‌سواری کار خسته‌کننده‌ای است. با این حال تبر توی دست‌هایم آرام و قرار ندارد. یک ردیف گردن اورک به من بده و فضا برای تاب دادن تبر، آن وقت همهٔ خستگی‌ها از تنم بیرون می‌ریزد!»

زمان آهسته سپری می‌شد. آن دورها در پایین درّه آتش‌های پراکنده هنوز می‌سوختند. لشکریان ایزنگارد اکنون در سکوت پیشروی می‌کردند. مشعل‌های آنها به شکل خطوطی متعدد دیده می‌شد که پیچ‌خوران از تنگه بالا می‌آمد.

صدای جیغ‌ها و نعره‌ها و فریاد جنگی مردان ناگهان از سد به گوش رسید. مشعل‌های سوزان روی لبهٔ سد دیده می‌شدند و انبوهی از آنها در آستانهٔ شکاف گرد آمده بودند. آنگاه مشعل‌ها متفرق و ناپدید شدند. مردان به تاخت از روی دشت‌ها برگشتند و از شیب‌راهه گذشتند و از دروازهٔ شاخ‌آواز داخل شدند. عقبهٔ سپاه فولدی‌ها به داخل رانده می‌شد.

گفتند: «دشمن همین نزدیکی‌هاست! همهٔ تیرهامان را انداختیم و سد را پر از جنازه اورک‌ها کردیم. اما این کار زیاد معطل‌شان نمی‌کند. از همین الآن مثل لشکر مورچه‌ها از چند جای دیوارهٔ سد بالا می‌آیند. اما یادشان دادیم که مشعل برندارند.»

دیگر شب از نیمه گذشته بود. آسمان کاملاً تاریک بود، و ساکن

بودن هوا خبر از توفان می‌داد. ابرها ناگهان از برقی کورکننده تفتیدند. آذرخش شاخه‌شاخه بر سر تپه‌های مشرق فرود آمد. نگهبانان روی دیوار لحظه‌ای کوتاه فضای میان خود و سد را دیدند که با نوری سفید روشن شده بود: اشباح سیاه در آن می‌جوشیدند و موج می‌زدند، بعضی‌ها پهن و کوتاه و بعضی دیگر بلند و مخوف با کلاه‌خودهای بلند و سپرهایی از پوست سمور. صدها و صدها تن به درون سد می‌ریختند و از میان شکاف می‌گذشتند. موج تیره صخره به صخره از دیوارها بالا می‌رفت. صدای آذرخش در درّه طنین انداخت. باران تازیانه‌وار شروع شد.

تیرها به انبوهی باران زوزه‌کشان بر روی برج و باروها باریدن گرفت و جِنگ و جِنگ روی سنگ‌ها افتاد و کمانه کرد. چندتایی بر هدف نشست. هجوم به گودی هلم آغاز شده بود، اما هیچ صدا یا فریاد مبارزه‌جویی از داخل شنیده نمی‌شد؛ در پاسخ هیچ تیری از کمان رها نشد.

لشکر مهاجم، ناکام مانده از تهدید سکوت‌آمیز صخره و دیوار بر جا درنگ کرد. آذرخش گاه و بی‌گاه تاریکی را از هم می‌درید. آنگاه اورک‌ها فریاد زدند و نیزه‌ها و شمشیرها را تکان دادند و بارانی از تیر بر هر کسی که بی‌پناه روی برج و باروها ایستاده بود، باراندند. و مردان سرزمین سواران شگفت‌زده می‌نگریستند و این در چشم آنان به منظرهٔ مزرعهٔ بزرگی از غلهٔ سیاه می‌مانست که در برابر توفان جنگ به این سو و آن سو خم می‌شد، و هر سنبله با برقی نوک‌تیز می‌درخشید.

شیپورهای برنجی به صدا درآمدند، دشمن به جلو هجوم آورد، برخی به طرف دیوار گودی، و برخی دیگر به طرف جاده و شیب

راهه‌ای که به دروازهٔ شاخ‌آواز منتهی می‌شد. آنجا تنومندترین اورک‌ها بسیج شده بودند و نیز مردان وحشی تپه‌زارهای دون‌لند. لحظه‌ای ایستادند و آنگاه پیش آمدند. برقی در آسمان درخشید و نقش‌بسته بر روی کلاه‌خودها و سپرها، دست نفرت‌انگیز ایزنگارد دیده شد. به نوک صخره رسیدند؛ به سوی دروازه هجوم آوردند.

آنگاه سرانجام پاسخ از راه رسید: توفانی از تیرها به آنان برخورد و رگبار سنگ باریدن گرفت. متزلزل شدند، شکستند و عقب گریختند؛ و آنگاه از نو یورش بردند، در هم شکستند و باز یورش بردند؛ و هر بار، همچون دریای در حال مد در نقطه‌ای بالاتر ایستادند. شیپورها دوباره طنین‌انداز شد و ازدحام مردان نعره‌زن پیش جست. سپرهای بزرگ خود را همچون سقف به روی سر کشیده بودند و در همان حال، در میان، دو تنهٔ درخت عظیم را حمل می‌کردند. پشت سر آنان اورک‌های کماندار توده شده بودند و باران تیر بر سر کمانکش‌های روی دیوار می‌باراندند. به دروازه رسیدند. بازوان قدرتمند درختان را تاب دادند و الوار دروازه را با ضربه‌های شکافنده زیر ضربه گرفتند. اگر کسی از برخورد سنگ‌هایی که از بالا پرتاب می‌شد به خاک می‌افتاد، دو تن برای گرفتن جای او پیش می‌جستند. دژکوب‌های عظیم بارها و بارها به نوسان درآمدند و به دروازه خوردند.

ائومر و آراگورن کنار هم روی دیوار گودی ایستاده بودند. غرش صداها و تق‌تق دژکوب‌ها را شنیدند؛ و آنگاه در برق غیرمنتظرهٔ روشنایی متوجه خطری شدند که دروازه را تهدید می‌کرد.

آراگورن گفت: «بیا! این ساعتی است که باید شمشیرهامان را دوشادوش بیرون بکشیم!»

مثل برق دویدند و با سرعت از کنار دیوار گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند، و وارد حیاط بیرونی شدند که روی صخره قرار داشت. همچنان که می‌دویدند چندتنی شمشیرزن دلیر را گرد آوردند. درِ کوچکی آن پشت بود که با زاویه‌ای نسبت به دیوار ارگ رو به غرب باز می‌شد، جایی که دیوارهٔ صخره‌ای امتداد پیدا می‌کرد و با آن تلاقی می‌کرد. در آن سمت، کوره‌راهی باریک از میان دیوار و لبهٔ عمودی صخره می‌پیچید و به طرف دروازهٔ بزرگ می‌رفت. ائومر و آراگورن دوشادوش هم از در بیرون جستند و افرادشان بلافاصله از پشت سر می‌آمدند. دو شمشیر چنان برق‌آسا از نیام بیرون آمدند که گویی شمشیری واحد بودند.

ائومر فریاد زد: «گوت‌وینه[1]! گوت‌وینه به افتخار سرزمین سواران!»

آراگورن فریاد زد: «آندوریل! آندوریل به افتخار دونه‌داین!»

از پهلو یورش بردند و خود را بر روی مردمان وحشی انداختند. آندوریل بالا رفت و فرود آمد و با برقی سفید شعله کشید. از روی برج و بارو صدای فریاد برخاست: «آندوریل! آندوریل به جنگ می‌رود. تیغی که شکسته بود دوباره می‌درخشد!»

دژکوبان ناامید درختان را از دست فرو هشتند و رو به جنگ گذاشتند؛ اما دیوار سپرهاشان گویی از ضربهٔ آذرخش شکسته بود و آنان عقب نشستند، به خاک افتادند، یا از روی صخره به داخل رودخانهٔ پر از سنگ پرتاب شدند. کمانداران اورک دیوانه‌وار تیر انداختند و آنگاه گریختند.

---

1. Gútwinë

ائومر و آراگورن لحظه‌ای در مقابل دروازه درنگ کردند. تندر اکنون در دوردست‌ها می‌غرید. آذرخش هنوز آن دورها در میان کوه‌های جنوب سوسو می‌زد. بادی سوزدار بار دیگر از شمال می‌وزید. ابرها تکه‌تکه و متفرق شده بودند و ستاره‌ها سرک می‌کشیدند؛ بالای تپه‌هایی که دیوارهٔ تنگه را تشکیل می‌داد، ماه در حال غروب آسمان را می‌پیمود و در آسمانِ توفانی به رنگ زرد می‌درخشید.

آراگورن نگاهی به دروازه انداخت و گفت: «خیلی هم زود نرسیده‌ایم.» لولاهای عظیم و میله‌های آهنی پیچ خورده و خم شده بود؛ بسیاری از الوارهای دروازه ترک برداشته بود.

ائومر گفت: «ولی نمی‌توانیم بیرون دیوارها بایستیم و از دروازه دفاع کنیم نگاه کن!» به جاده اشاره کرد. از هم‌اکنون خیل عظیمی از اورک‌ها و آدم‌ها دوباره در آن سوی رودخانه گرد می‌آمدند. تیرها صفیر می‌کشیدند و روی سنگ‌های دور و اطرافشان کمانه می‌کردند. «بیا! باید برگردیم و ببینیم برای تل کردن سنگ و الوار از پشت دروازه چه کار می‌توانیم بکنیم. فعلاً بیا!»

برگشتند و دویدند. در آن لحظه ده دروازه اورک که بی حرکت لابلای اجساد دراز کشیده بودند از جا جستند و بی‌سروصدا و چابک از پشت سر راه افتادند. دو تن خود را به زمین انداختند و پاشنهٔ ائومر را گرفتند و او را به دام انداختند، و لحظه‌ای نگذشته بود که بالای سر او بودند. اما هیئتی تاریک و کوچک که کسی به حضور او توجه نکرده بود، از سایه‌ها بیرون جست و با صدایی خشن فریاد زد: *باروک خَزَد! خَزَد ای-مِنو!* تبرزینی به نوسان درآمد و کنار رفت. دو اورک بی‌سر به خاک افتادند. باقی اورک‌ها گریختند.

ائومر تقلاکنان برخاست و در این لحظه آراگورن دوان‌دوان به کمک او شتافت.

درِ پشتی دوباره بسته شد و درِ آهنی را از داخل با انبوه سنگ‌ها مسدود و محکم کردند. وقتی همه صحیح و سالم به داخل بازگشتند ائومر رو به گیملی کرد و گفت: «از تو ممنونم گیملی پسر گلوین! نمی‌دانستم که همراه ما در شبیخون شرکت کرده‌ای. اما میهمان ناخوانده غالباً بهترین رفیق از آب درمی‌آید. چه‌طور شد که آنجا آمدی؟»

گیملی گفت: «دنبال شما آمدم تا خوابم بپرد؛ اما به آدم‌های کوه‌نشین نگاه کردم و دیدم که برای من زیاده از حد بزرگ‌اند، برای همین کنار سنگی نشستم تا جولان شمشیر شما را ببینم.»

ائومر گفت: «جبران این کار تو به سادگی برایم میسر نیست.»

دورف خندید: «قبل از این که شب تمام شود فرصت زیاد خواهد بود. اما من راضی‌ام. از وقتی موریا را ترک کردم تا کنون جز درخت چیزی را زمین نینداخته بودم.»

گیملی تبرش را با دست نوازش کرد و گفت: «دو تا!» سر جایش روی دیوار برگشته بود.

لگولاس گفت: «دوتا؟ عملکرد من بهتر بوده، هر چند الآن باید کورمال‌کورمال دنبال تیرهای مصرف‌شده بگردم؛ همهٔ تیرهایم را انداخته‌ام. آمار من حداقل بیست‌تاست. اما این یعنی چندتا برگ توی یک جنگل.»

آسمان اکنون به سرعت صاف می‌شد و ماه در حال غروب به روشنی در آسمان می‌درخشید. اما روشنایی امید اندکی برای سواران سرزمین روهان به ارمغان آورد. دشمن در مقابلشان رو به افزایش گذاشته بود و نه کاهش، و هنوز تعداد بیشتری از شکاف به داخل درّه هجوم می‌آوردند. شبیخون روی صخره، تنها وقفه‌ای کوتاه به وجود آورده بود. یورش به طرف دروازه شدت گرفته بود. لشکریان ایزنگارد در مقابل دیوار گودی مثل دریا می‌خروشیدند. اورک‌ها و مردان کوه‌نشین در پای آن از این سر تا آن سر ازدحام کرده بودند. طناب‌های چنگک‌دار با چنان سرعتی روی دیواره پرتاب می‌شدند که بریدن و پایین انداختن آنها ممکن نبود. صدها نردبان بلند دراز شد. بسیاری را پایین انداختند و درهم شکستند، اما تعداد بیشتری جای آنها را گرفت و اورک‌ها مثل بوزینه در جنگل‌های تاریک جنوب روی آن جستند. کشتگان و مجروحان در پای دیواره‌ها مثل ریگ در توفان به تلی تبدیل شده بودند؛ با این که این پشتهٔ هولناک هر دم ارتفاع می‌گرفت، دشمن هنوز پیش می‌آمد.

مردان روهان خسته شدند. هر چه تیر داشتند به مصرف رسیده، و تمام نیزه‌ها پرتاب شده بود؛ تیغهٔ شمشیرهاشان ترک برداشته و سپرهاشان شکافته بود. سه بار آراگورن و ائومر آنان را سازمان دادند، و آندوریل سه بار در یورشی بی‌امان که دشمن را از دیوارها کنار زد، درخشید.

آنگاه صدای هیاهویی از پشت سر در گودی به گوش رسید. اورک‌ها مثل موش از داخل آبگذر که رودخانه در درون آن جریان داشت، پیش خزیده و در سایهٔ صخره‌ها گرد آمده بودند، تا آن که

یورش در آن بالا شدت و حدت گرفته بود، و تقریباً تمامی مردانی که در دفاع شرکت داشتند، خود را شتابان به بالای دیوار رسانده بودند. آنگاه بیرون جسته بودند. از هم‌اکنون تعدادی وارد دهانهٔ گودی شده و به اسبان زده بودند و با قراولان می‌جنگیدند.

گیملی با فریادی خشمگین که در میان صخره‌ها طنین انداخت از دیوار به زیر جست. *خزد! خزد!* طولی نمی‌کشید که کار به اندازهٔ کافی برایش فراهم می‌شد.

فریاد زد: «آی-اوی! اورک‌ها پشت دیوار هستند. آی-اوی! بیا لگولاس! آن قدر هست که به هر دوی ما برسد *خَزَد آی منو!*»

گملینگ پیر از شاخ‌آواز به پایین نگاه کرد و صدای بلند دورف را در میان آن همه هیاهو شنید. فریاد زد: «اورک‌ها توی گودی هستند. هلم! هلم! هلمینگی‌ها به پیش!» فریاد زد و از پلکان صخره همراه بسیاری از مردان فولد غربی از پی، پایین جست.

حملهٔ آنان خشمگینانه و ناگهانی بود و اورک‌ها به هزیمت رفتند. طولی نکشید که در جاهای تنگ و باریک درّه محاصره و همگی کشته، یا جیغ‌کشان به شکاف گودی رانده شدند تا قراولان غارهای پنهان آنها را از پای درآوردند.

گیملی فریاد زد: «بیست و یک!» و با دو دست ضربتی فرود آورد و آخرین اورک را جلوی پای خویش به زمین انداخت. «حالا نتیجهٔ من دوباره از نتیجهٔ ارباب لگولاس جلو افتاد.»

گملینگ گفت: «باید این سوراخ موش را ببندیم. می‌گویند دورف‌ها مردمی هستند که در کار با سنگ مهارت دارند. کمکت را از ما دریغ

نکن ارباب!»

گیملی گفت: «ما سنگ را نه با تبر شکل می‌دهیم و نه با ناخن انگشتانمان. اما تا جایی که توان دارم کمک می‌کنم.»

مردان فولد غربی هر چه سنگ آبسودهٔ کوچک و خرده سنگ را که دم دست یافت می‌شد، گرد آوردند و زیر نظر گیملی انتهای داخلی آبگذر را مسدود کردند تا آن که فقط خروجی تنگی از آن باقی ماند. آنگاه رودخانهٔ گودی به حال طغیان از آب باران برآشفت و در مسیر مسدود شده‌اش بی‌تاب شد و صخره به صخره آهسته در آبگیرهای سرد گسترش یافت.

گیملی گفت: «بالا خشک‌تر است. بیا گملینگ ببینیم اوضاع روی دیوار چه‌طور است!»

بالا رفت و لگولاس را در کنار آراگورن و ائومر یافت. الف داشت دشنهٔ بلندش را تیز می‌کرد. مدتی بود که وقفه‌ای در حمله پیش آمده بود، چرا که کوشش‌ها برای نفوذ به داخل از طریق آبگیر ناکام مانده بود.

گیملی گفت: «بیست و یک!»

لگولاس گفت: «خیلی خوب! ولی حساب من الآن دو دوجین شده است. این بالا کار به جنگ با دشنه کشیده بود.»

ائومر و آراگورن خسته به شمشیرهای خود تکیه داده بودند. آن دورها در سمت چپ صدای زد و خورد و هیاهوی نبرد بر روی صخره دوباره اوج گرفت. اما شاخ‌آواز هنوز محکم مانند جزیره‌ای در دریا سر جا ایستاده بود. دروازه‌اش ویران شده بود؛ اما هیچ کس از دشمن هنوز از سنگر الوارها و سنگ‌های داخل نگذشته بود.

آراگورن نگاهی به ستارگان رنگ‌پریده انداخت، و به ماه که اکنون به پشت تپه‌های غربی که درّه را در محاصره گرفته بودند، سرازیر شده بود. گفت: «این شب به اندازهٔ یک سالْ طولانی است. صبح تا کی می‌خواهد درنگ کند.»

گملینگ که اکنون تا کنار او بالا آمده بود، گفت: «تا سپیده زیاد نمانده، ولی می‌ترسم سپیده چندان کمکی به حال ما نکند.»

آراگورن گفت: «با این حال سپیده همیشه امید آدم‌هاست.»

گملینگ گفت: «اما این جانورهای ایزنگارد، این نیمه‌اورک‌ها و این گابلین–آدم‌ها که پروردهٔ ترفند پلید سارومان هستند، با طلوع خورشید از میدان به در نمی‌روند. مردان وحشی کوه‌نشین هم همین طور. صداشان را نمی‌شنوید؟»

ائومر گفت: «صداشان را می‌شنوم، اما در گوش من انگار که با جیغ پرنده و نعرهٔ جانور وحشی فرقی ندارد.»

گملینگ گفت: «اما خیلی‌ها به زبان دون‌لند فریاد می‌زنند. این زبان را بلدم. این نوعی زبان باستانی آدم‌هاست، و زمانی در خیلی از درّه‌های غربیِ سرزمین سواران به این زبان حرف می‌زدند. گوش کن! از ما بدشان می‌آید و خوشحال هستند؛ چون هلاکت ما به نظرشان قطعی است. فریاد می‌زنند! «شاه! شاه! شاه‌شان را اسیر می‌گیریم. مرگ بر فورگویل[1]! مرگ بر کاه‌سرها[2]! مرگ بر چپاول‌گرهای شمال!» از این اسم‌ها روی ما گذاشته‌اند. در طول پانصد سال، نارضایتی خودشان را از این که فرمانروایان گوندور سرزمین چابک‌سواران را به

1. Forgoil   2. Strawheads

اثورل جوان دادند و با او پیمان اتحاد بستند، فراموش نکرده‌اند. سارومان کینهٔ دیرینه را دوباره برانگیخته. وقتی تحریک شوند، مردم بی‌رحمی هستند. حالا با تاریکی یا سپیده دست‌بردار نیستند، تا این که تئودن به دستشان بیافتد، یا خودشان کشته شوند.»

آراگورن گفت: «با این حال روز برای من امیدواری به همراه می‌آورد. مگر نگفته‌اند که تا وقتی مردان از شاخ‌آواز دفاع کرده‌اند، هیچ خصمی تا کنون آن را فتح نکرده است؟»

اثومر گفت: «خوانندگان دوره‌گرد چنین می‌گویند.»

آراگورن گفت: «پس بیایید از اینجا دفاع کنیم و امیدوار باشیم!»

همچنان که حرف می‌زدند نوای شیپورها به گوش رسید. آنگاه صدای تصادم چیزی شنیده شد و برق شعلهٔ آتش و دود به چشم خورد. آب‌های رودخانهٔ گودی غرش‌کنان و کف‌آلود بیرون ریخت: راه آب دیگر مسدود نبود، شکافی بزرگ با انفجار در دیوار ایجاد شده بود. فوج اشباح سیاه به داخل سرازیر شد.

آراگورن فریاد زد: «تمهید شریرانهٔ سارومان! در همان حال که ما صبحت می‌کردیم دوباره داخل آبگذر خزیدند و آتش اورتانک را زیر پاهای ما روشن کردند. الندیل! الندیل!» فریاد زد و از بالا به داخل شکاف پرید؛ اما به محض آن که چنین کرد، صد نردبان به طرف باروها دراز شد. آخرین هجوم از روی دیوار و از زیر دیوار همچون موجی روبنده بر روی تپه‌ای ماسه‌ای از راه رسید. دفاع در هم شکست و کنار زده شد. برخی از سواران عقب رانده شدند و هر چه بیشتر و بیشتر به داخل گودی عقب نشستند و همچنان که هزیمت می‌شدند،

می‌افتادند و می‌جنگیدند و قدم به قدم به طرف غارها رانده می‌شدند. و بعضی‌ها دوباره راه خود را به طرف دژ باز می‌کردند.

پلکانی پهن از گودی به طرف صخره و دروازهٔ پسین شاخ‌آواز بالا می‌رفت. نزدیک انتهای پله‌ها آراگورن ایستاده بود. آندوریل هنوز در دستانش برق می‌زد و وحشت شمشیر مدتی کوتاه دشمن را عقب نگاه می‌داشت و در همان حال تمام کسانی که به پلکان دسترسی داشتند یک یک به طرف دروازه بالا می‌رفتند. در پشت سر روی پلکان لگولاس زانو زده بود. کمانش به حال خمیده درآمده بود، اما تک تیری که از زمین پیدا کرده بود، تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود و او اکنون با دقت نگاه می‌کرد و آماده بود تا نخستین اورکی را که به خود جرأت دهد و به پلکان نزدیک شود با تیر بزند.

فریاد زد: «آراگورن هر کسی که می‌توانست خودش را سالم به داخل رسانده است، برگرد!»

آراگورن برگشت و شتابان از پلکان بالا رفت؛ اما همچنان که می‌دوید به سبب خستگی سکندری خورد. دشمنانش بی‌درنگ پیش جستند. اورک‌ها فریادکشان، با بازوان کشیده که برای گرفتن او دراز شده بود بالا آمدند. آن که جلوتر از همه بود با اصابت تیر لگولاس به گلویش فرو افتاد، اما بقیه از پس او از جا جستند. سپس سنگ آبسودهٔ بزرگی که از بالای دیوار به بیرون پرتاب شده بود روی پلکان افتاد و آنها را به درون گودی پرتاب کرد. آراگورن به در رسید و در، پشت سر او به سرعت با صدای دنگ بسته شد.

در حالی که عرق را با بازو از روی پیشانی می‌سترد، گفت: «اوضاع دارد خراب می‌شود دوستان.»

لگولاس گفت: «حسابی خراب شده است، ولی تا تو را داریم هنوز جای نومیدی نیست. گیملی کجاست؟»

آراگورن گفت: «نمی‌دانم. آخرین بار دیدمش که پشت دیوارها روی زمین می‌جنگید، اما دشمن بین ما فاصله انداخت.»

لگولاس گفت: «افسوس! خبر مصیبت باری است.»

آراگورن گفت: «او قوی و با شهامت است. بیا امیدوار باشیم که به طرف غارها فرار کرده است. آنجا مدتی در امان می‌ماند. جایش امن‌تر از جای ماست. پناهگاهی مثل این باب میل دورف هاست.»

لگولاس گفت: «این موضوع به من امید می‌دهد. ولی ای کاش او این طرف می‌آمد. دوست داشتم که به ارباب گیملی بگویم حساب من الآن به سی و نه رسیده.»

آراگورن خندید. «اگر موفق شود و خودش را به غارها برساند دوباره حسابش از حساب تو جلو می‌زند. هیچ وقت ندیده بودم تبر چنین به جای سلاح به کار بیاید.»

لگولاس گفت: «باید بروم و چندتا تیر پیدا کنم. کی این شب تمام می‌شود تا نور مناسب برای تیراندازی داشته باشم.»

آراگورن اکنون وارد دژ شد. آنجا در کمال نومیدی دریافت که ائومر به شاخ‌آواز نرسیده است.

یکی از مردمان فولد غربی گفت: «نه او به طرف صخره نیامد. آخرین بار او را دیدم که مردان را دور خود جمع می‌کرد و در دهانهٔ گودی می‌جنگید. گملینگ با او بود و دورف؛ اما نتوانستم خود را به آنجا برسانم.»

آراگورن از میان حیاط داخلی گذشت و تا اتاقکی مرتفع در برج بالا رفت و شاه آنجا ایستاده بود، هیئتی تاریک در مقابل پنجرهٔ باریک و آن بیرون درّه را زیر نگاه گرفته بود.

گفت: «چه خبر آراگورن؟»

«دیوار گودی تصرف شده است فرمانروا، دفاع به کلی در هم شکسته: اما خیلی‌ها به اینجا، به طرف صخره گریخته‌اند.»

«ائومر اینجاست؟»

«نه فرمانروا. اما خیلی از مردان شما به گودی عقب‌نشینی کرده‌اند؛ و بعضی‌ها می‌گویند که ائومر بین آنها بوده است. احتمالاً در تنگه جلوی پیشروی دشمن را می‌گیرند و وارد غارها می‌شوند. بعد از آن چه جای امیدواری برای آنها هست، نمی‌دانم.»

«امیدواری برای آنها بیشتر است. می‌گویند تدارکات خوبی دیده‌اند. و به خاطر خروجی‌های وسط شکاف صخره در ارتفاع زیاد، هوای آنجا سالم است. هیچ کس نمی‌تواند به زور راهش را در برابر مردان مصمم باز کند. احتمالاً مدت‌ها مقاومت می‌کنند.»

آراگورن گفت: «اما اورک‌ها با خودشان از اورتانک تمهیدی شریرانه آورده‌اند. نوعی آتش انفجاری دارند، و با آن دیوار را تصرف کردند. اگر نتوانند وارد غارها بشوند، ممکن است کسانی را که داخل هستند آن تو حبس کنند. اما الآن ما باید تمام فکر و ذکرمان را متوجه دفاع از خودمان بکنیم.»

تئودن گفت: «من در این زندان احساس بی‌تابی می‌کنم. اگر نیزه را در مهار برگستوان می‌نشاندم، و پیشاپیش مردانم در دشت‌ها می‌تاختم، شاید دوباره لذت نبرد را می‌چشیدم، و کارم چنین پایان

می‌یافت. اما اینجا کمتر به درد می‌خورم.»

آراگورن گفت: «دست‌کم اینجا در مستحکم‌ترین دژهای سرزمین سواران از شما محافظت می‌شود. ما در شاخ‌آواز امید بیشتری برای دفاع از شما داریم تا در ادوراس و یا حتی در دون‌هارو در کوهستان.»

تئودن گفت: «می‌گویند که شاخ‌آواز هیچ‌گاه در مقابل تهاجم سقوط نکرده است؛ اما اکنون دل من پر از تردید است. جهان دگرگون می‌شود، و همهٔ جاهایی که زمانی مستحکم بود اکنون به تحقیق نامطمئن‌اند. چه‌طور بارویی می‌تواند در مقابل چنین شماری از لشکریان و تنفر بی‌امان دوام آورد؟ اگر می‌دانستم که قدرت ایزنگارد چنین رو به گسترش گذاشته، علی‌رغم تمامی هنرهای گندالف، شاید چنین شتاب‌زده برای مواجهه با آن پیش نمی‌راندم. توصیهٔ او اکنون آن قدرها خوب به نظر نمی‌رسد که در زیر نور خورشید صبحگاهی به نظر می‌رسید.»

آراگورن گفت: «در مورد توصیهٔ گندالف قضاوت نکنید، تا آن که فرجام کار معلوم شود، فرمانروا.»

شاه گفت: «فرجام کار چندان دور نیست. اما من اجازه نمی‌دهم که کارم اینجا به پایان برسد و مثل یک گورکن پیر به دام بیافتم. یال‌برفی و هاسوفل و اسب‌های قراولان من در حیاط داخلی است. وقتی سپیده زد به مردانم فرمان می‌دهم که شاخ هلم را به صدا درآورند و پیش خواهم راند. پسر آراتورن آیا در کنار من اسب خواهی راند؟ شاید که بتوانیم راهی بگشاییم، یا فرجام کارمان چنان باشد که به سرودی بیارزد - اگر پس از این کسی باقی بماند که داستان ما را بسراید.»

آراگورن گفت: «من در کنارت اسب خواهم راند.»

اذن رفتن گرفت و به طرف دیوارها برگشت، و حلقهٔ دیوارها را دور زد و به مردان روحیه داد و به هر کجا که یورش شدت داشت یاری رساند. لگولاس همراه او می‌رفت. انفجارهای آتش، از زیر بالا جهید و سنگ‌ها را به لرزه در آورد. چنگک‌های شاخه‌شاخه پرتاب شد و نردبان‌ها بالا آمد. اورک‌ها بارها و بارها بالای دیوار بیرونی را به تصرف خویش درآوردند و مدافعان دوباره آنها را به زیر انداختند.

سرانجام آراگورن بی‌اعتنا به تیرهای دشمن بالای دروازهٔ بزرگ ایستاد. وقتی پیش رو را نگریست آسمان شرق را پریده‌رنگ یافت. آنگاه دستان بی‌سلاح‌اش را بالا برد و کف دستش را به نشانهٔ مذاکره رو به بیرون گرفت.

اورک‌ها فریاد کشیدند و طعنه زدند: «بیا پایین! بیا پایین! اگر دلت می‌خواهد با ما حرف بزنی بیا پایین! شاه‌تان را بیاور بیرون! ما یوروک‑هی جنگی هستیم. اگر نیاید می‌گیریم و از سوراخش بیرون می‌کشیم. شاه‌تان را که قایم شده است بیرون بیاورید!»

آراگورن گفت: «شاه به ارادهٔ خودش می‌ماند یا می‌آید.»

گفتند: «پس تو اینجا چه کار داری؟ چرا بیرون را نگاه می‌کنی؟ دلت می‌خواهد بزرگی لشکر ما را ببینی؟ ما یوروک‑هی جنگی هستیم.»

آراگورن گفت: «نگاه کردم که سپیده را ببینم.»

ریشخندکنان گفتند: «سپیده را می‌خواهی چه کار؟ ما یورک‑هی هستیم: برای جنگ، شب و روز، هوای خوب یا توفانی نمی‌شناسیم.

برای کشتن آمده‌ایم، فرقی نمی‌کند که زیر نور خورشید باشد یا ماه. سپیده را می‌خواهی چه کنی؟»

آراگورن گفت: «کسی نمی‌داند که روز جدید چه چیزی با خود خواهد آورد. راهتان را بگیرید و بروید قبل از این که اوضاع به ضرر شما بشود.»

فریاد زدند: «بیا پایین وگرنه روی دیوار با تیر می‌زنیمت. این مذاکره نیست. چیزی برای گفتن نداری.»

آراگورن جواب داد: «هنوز حرفم را نزده‌ام. تا به حال هیچ دشمنی شاخ‌آواز را فتح نکرده است. از اینجا بروید وگرنه هیچ‌کدام از شما جان سالم به در نمی‌برید. هیچ‌کدامتان زنده نمی‌مانید تا برای شمال خبر ببرید.»

چنان قدرت و شکوهی در آراگورن نمودار بود که همچنان که تک و تنها روی دروازهٔ ویران در مقابل لشکر دشمنانش ایستاده بود، بسیاری از مردان وحشی درنگ کردند و از روی شانه‌ها به درّه نگریستند و برخی با تردید به آسمان چشم دوختند. اما اورک‌ها به صدای بلند خندیدند؛ و به محض این که آراگورن پایین جست بارانی از نیزه و تیر صفیـرکشان از روی دیوار گذشت.

صدای غرشی شنیده شد و آتش زبانه کشید. ساباط دروازه که او لحظه‌ای پیش روی آن ایستاده بود، درهم شکست و در میان دود و خاک فرو ریخت. سنگر، انگار که صاعقه به آن خورده باشد فرو پاشید. آراگورن به طرف برج شاه دوید.

اما به محض آن که دروازه فرو افتاد، و اورک‌هایی که در آن نزدیکی بودند فریاد سر دادند و آمادهٔ حمله شدند، زمزمه‌ای از پشت

سر، مثل صدای باد در دورها برخاست، و کم‌کم به هیاهویی عظیم تبدیل شد، هیاهویی متشکل از صداهای بسیار که خبرهای عجیب را در سپیدهٔ صبح فریاد می‌زدند. اورک‌های روی صخره با شنیدن فریاد یأس، به لرزه افتادند و پشت سر را نگاه کردند. آنگاه از برج بالای سر، صدای شاخ بزرگ هلم غیرمنتظره و خوف‌انگیز طنین‌انداز شد.

همهٔ کسانی که صدا را شنیدند به لرزه افتادند. بسیاری از اورک‌ها خود را به رو بر زمین انداختند و گوش‌هاشان را با پنجه گرفتند. از گودی در پشت سر صدای پژواک به گوش رسید، نفخه بر روی نفخه، تو گویی که روی هر پرتگاه و تپه‌ای منادیان پرصلابت ایستاده بودند. اما مردانِ روی دیوار به بالا نگریستند و شگفت‌زده گوش دادند؛ چرا که پژواک‌ها خاموش نشد. صدای شاخ‌ها مدام در میان تپه‌ها می‌پیچید؛ اکنون نزدیک‌تر و بلندتر پاسخ هم را می‌دادند و نفیرشان خشمگین و آزاد به گوش می‌رسید.

سواران فریاد زدند: «هلم! هلم! هلم از گور برخاسته و برای جنگ آمده. هلم به حمایت از تئودن شاه!»

و با این فریاد شاه پیش آمد. اسبش همچون برف سفید بود، سپرش طلایی و نیزه‌اش بلند. در سمت راستش آراگورن وارث الندیل اسب می‌راند، در پشت سرش نجیب‌زادگان خاندان ائورل جوان. روشنایی به آسمان برآمد. شب رخت بربست.

«به پیش ائورلینگاس!» با فریادها و جار و جنجالی عظیم حمله آوردند. غرش‌کنان از دروازه بیرون زدند و از روی جاده هجوم آوردند و مثل بادی در میان علف‌ها به قلب سپاه ایزنگارد زدند. از پشت سرشان

در گودی فریاد پرصلابت مردان از غارها به گوش می‌رسید که دشمن را عقب می‌نشاندند. همهٔ مردانی که بر روی صخره باقی مانده بودند بیرون ریختند. و صدای نفیر شاخ‌ها در تپه‌ها طنین انداخت.

شاه و همراهانش پیش راندند. فرماندهان و قهرمانان در برابرشان به خاک می‌افتادند، یا می‌گریختند. نه اورک‌ها و نه آدم‌ها توان پایداری در مقابل آنان را نداشتند. پشت‌شان به شمشیرها و نیزه‌های سواران بود و چشمشان به درّه. فریاد زدند و شیون سر دادند، چرا که ترس و اعجابی عظیم با برآمدن صبح بر سرشان نازل گشته بود.

شاه تئودن بدین ترتیب سواره از دروازهٔ هلم به راه افتاد و راهش را به سوی دیوارهٔ عظیم سد باز کرد. گروه آنجا درنگ کرد. روشنایی در گرداگردشان رو به افزایش گذاشت. پرتوهای نور خورشید روی تپه‌های شرقی شعله کشید و روی نیزه‌های آنان درخشید. اما ساکت روی اسب‌ها نشستند و از روی تنگهٔ گودی به پایین چشم دوختند.

چشم‌انداز زمین‌ها تغییر کرده بود. جایی که پیش‌تر درّه باریک سبز قرار گرفته بود و شیب‌های سرسبز آن به تپه‌هایی برمی‌خورد که هر دم ارتفاعشان فزونی می‌گرفت، اکنون جنگلی سر برآورده بود. درختانی عظیم، برهنه و ساکت، با شاخه‌های گوریده و سرهای خاکستری ردیف به ردیف ایستاده بودند؛ ریشه‌های پیچان آنها در میان علف‌های بلند سبز پنهان شده بود. تاریکی در زیر آنها حکمفرما بود. میان سد تا رخبام آن بیشهٔ بی‌نام فقط چهارصد گز زمین بی‌درخت باقی مانده بود. اکنون لشکریان متکبر سارومان از ترس شاه و از وحشت درخت‌ها آنجا کز کرده بودند، از دروازهٔ هلم به پایین سرازیر شدند، تا آن که بالای گودی به کلی از آنها تهی شد، اما آن

پایین مثل ازدحام انبوه مگس‌ها در هم می‌لولیدند. و به عبث می‌خزیدند و خود را از دیواره‌های دور و اطراف تنگه بالا می‌کشیدند و راه فراری می‌جستند. دامنهٔ درّه در طرف شرق بسیار پرشیب و سنگی بود؛ از چپ، از طرف غرب تقدیر نهایی‌شان نزدیک شد.

آنجا ناگهان روی تپه سواری پیدا شد، سفیدپوش، درخشنده در زیر آفتاب طالع. بر روی تپه‌های کم ارتفاع، شاخ‌ها نواخته شدند. پشت سر او هزار مرد پیاده شتابان از شیب‌های بلند به پایین سرازیر شدند؛ شمشیر در مشت داشتند. در میانشان مردی بلندقامت و تنومند گام برمی‌داشت. سپرش به رنگ سرخ بود. وقتی به لب درّه رسید، شاخ بزرگ سیاهی را به دهان گذاشت و نفیری پرطنین از آن برآورد.

سواران فریاد زدند: «ارکنبراند! ارکنبراند!»

آراگورن گفت: «اینک سوار سفید! گندالف دوباره برگشت!»

لگولاس گفت: «میتراندیر! میتراندیر! واقعاً به این می‌گویند ساحری! بیا! باید نگاهی به این جنگل بیاندازم قبل از این که سحرش باطل شود.»

لشکریان ایزنگارد به ولوله درآمدند و به این سو و آن سو دویدند و از هر سو مورد تهدید قرار گرفتند. دوباره نفیر شاخ از بالای برج به گوش رسید. آن پایین از میان شکافِ گودی فوج شاه حمله را آغاز کرد. ارکنبراند فرمانروای فولد غربی از بالای تپه‌ها به پایین سرازیر شد. شدوفکس مثل گوزنی چالاک در کوهستان پایین جست. سوار سفید بالای سرشان بود، و دهشت آمدن او دشمن را دچار جنون کرده بود. مردمان وحشی در برابر او با صورت به خاک افتادند. اورک‌ها تلوتلو

خوردند و ضجه زدند. شمشیرها و نیزه‌ها را به کناری انداختند و همچون دود سیاهی که باد کوهستان آن را پراکنده کند، گریختند. شیون‌کنان به زیر سایهٔ منتظر درخت‌ها فرو رفتند؛ و از زیر آن سایه هیچ کسی دوباره بیرون نیامد.

فصل ۸

جادهٔ ایزنگارد

چنین بود که در روشنایی صبحی زیبا شاه تئودن و گندالف سوار سفید روی علف‌های سبز کنار رودخانهٔ گودی دوباره به هم برخوردند. آراگورن پسر آراتورن و لگولاسِ الف و ارکنبراند اهل فولد غربی، و نجیب‌زادگان نیز حاضر بودند. گرداگرد آنان را روهیریم‌ها، سوارانِ سرزمین چابک‌سواران گرفته بودند: شگفت‌زدگی بر شادی‌شان از پیروزی چیره گشته بود و چشمانشان را به بیشه دوخته بودند.

ناگهان بانگی عظیم برخاست و از پایین سد سر و کلهٔ کسانی که وادار به عقب‌نشینی به طرف گودی شده بودند، پیدا شد. گملینگ پیر و ائومر پسر ائوموند پیش می‌آمدند و گیملی دورف در کنارشان گام برمی‌داشت. کلاه خود بر سر نداشت و نواری از کتان با لکه‌های خون بر پیشانی بسته بود؛ اما صدایش بلند و رسا بود.

فریادزنان گفت: «چهل و دو ارباب لگولاس! افسوس! تبرم لب‌پر شده: چهل و دومین نفر قلادهٔ آهنین دور گردنش داشت. وضع تو چه‌طور است؟»

لگولاس جواب داد: «به فاصلهٔ یک شماره از من جلو هستی. ولی این‌قدر خوشحالم سر پا می‌بینمت که به‌خاطر مسابقه به تو حسودیم

نمی‌شود!»

تئودن گفت: «خوش آمدی، ائومر، خواهرزاده! حال که سلامت می‌بینمت، از ته دل خوشحال‌ام.»

ائومر گفت: «درود، فرمانروای سرزمین چابک‌سواران! شب تاریک گذشته و دوباره روز شده. اما روز خبرهای عجیب با خود آورده.» و برگشت و شگفت‌زده نخست به بیشه و آنگاه به گندالف چشم دوخت. گفت: «یک بار دیگر غیرمنتظره به هنگام نیاز رسیدی.»

گندالف گفت: «غیرمنتظره؟ گفتم که برمی‌گردم و شما را همین جا می‌بینم.»

«اما اسمی از ساعت موعود نبردی، یا از قبل چیزی در مورد نحوهٔ آمدنت نگفتی. کُمک عجیبی آورده‌ای. در ساحری بی‌همتایی، گندالف سپید!»

«شاید. ولی اگر هم این طور باشد، هنوز قابلیت‌ام را نشان نداده‌ام. ولی در هنگامهٔ خطر اندرز خوبی داده‌ام، و از سرعت شدوفکس استفاده کرده‌ام. تهور شما سهم بیشتری در این موضوع داشته است، و پاهای نیرومند مردان فولد غربی که سرتاسر شب را راه رفته‌اند.»

آنگاه همه شگفت‌زده‌تر از پیش به گندالف چشم دوختند. بعضی‌ها نگاه بدبینانه‌ای به بیشه انداختند و چشم خود را مالیدند، گویی فکر می‌کردند که چشمانشان چیزی غیر از چشمان او می‌بیند.

گندالف شادمانه خنده‌ای طولانی سر داد. گفت: «درخت‌ها؟ نه، من هم به وضوح همان بیشه‌ای را می‌بینم که شما می‌بینید. ولی این کار من نیست. این موضوع از حد مشاورهٔ خردمند بیرون است. اوضاع بهتر از نقشه‌های من، و حتی بهتر از هر چیزی که به آن امید داشتم از

آب درآمد.»

تئودن گفت: «پس اگر این جادو کار تو نیست، کار کیست؟ این که کار سارومان نیست، واضح است. آیا خردمندی تواناتر هست که ما هنوز چیزی درباره‌اش نشنیده‌ایم؟»

گندالف گفت: «جادو نیست، بلکه قدرتی است بسیار قدیمی‌تر: قدرتی که پیش از خواندن الف‌ها و نواختن چکش‌ها زمین را درنوردیده.

پیش از یافتن آهن و پیش از بریدن درخت
هنگام جوانی کوهستان زیر مهتاب
پیش از ساختن حلقه، یا سرشتن غم
می‌پیمود بیشه‌ها را در روزگاران پیش.»

تئودن گفت: «حالا جواب معمایت چیست؟»

گندالف گفت: «اگر جواب معما را می‌خواهی، باید با من به ایزنگارد بیایی.»

فریاد زدند: «به ایزنگارد؟»

گندالف گفت: «بله، من به ایزنگارد برمی‌گردم، و کسانی که مایل‌اند می‌توانند با من بیایند. شاید آنجا چیزهای عجیبی ببینم.»

تئودن گفت: «اما در سرزمین سواران نفرات کافی برای حمله به استحکامات سارومان وجود ندارد، حتی اگر همگی دور هم گرد آمده بودند، و زخم‌ها و خستگی‌شان بهبود یافته بود.»

گندالف گفت: «با این همه به ایزنگارد می‌روم. زیاد آنجا نمی‌مانم.

راه من به طرف شرق می‌رود. پیش از محاق ماه در ادوراس منتظرم باشید!»

تئودن گفت: «نه! در ساعات تاریک شب، پیش از سپیده مردد بودم، ولی اکنون از هم جدا نمی‌شویم. اگر توصیهٔ تو این است، با تو می‌آیم.»

گندالف گفت: «دلم می‌خواهد هر چه زودتر، اگر شده همین الآن با سارومان صحبت کنم، و از آنجا که شما از او لطمهٔ فراوان دیده‌اید، بودنتان در آنجا شایسته است. اما چقدر زود می‌توانید راه بیافتید و تا چه اندازه چابک می‌توانید برانید؟»

شاه گفت: «جنگ مردان مرا فرسوده، و خود من نیز خسته‌ام. چون مسافتی طولانی اسب رانده‌ام و کم خوابیده‌ام. افسوس! نه پیر شدن من دروغ است، و نه همه چیز فقط متوجه القائات مارزبان است. دردی است که هیچ طبیبی نمی‌تواند کاملاً آن را شفا دهد، حتی گندالف.»

گندالف گفت: «پس بگذار کسانی که همراه من اسب خواهند تاخت هم‌اکنون بیاسایند. در تاریکی شامگاه سفر خواهیم کرد. این طور بهتر است؛ توصیهٔ من این است که تمام رفت و آمدهای ما از این پس تا آنجا که ممکن است در خفا صورت گیرد. اما تئودن به فرمانت مردان زیادی با خویش همراه مکن. ما برای مذاکره می‌رویم، نه جنگ.»

آنگاه شاه مردانی را که زخمی نبودند و اسبان چالاک داشتند برگزید و آنان را با خبر پیروزی به تمام دره‌های سرزمین چابک‌سواران فرستاد؛ آنان همچنین پیام فراخوان او را نیز می‌بردند که به همهٔ مردان اعم از جوان و پیر دستور می‌داد خود را با شتاب به ادوراس

برسانند. آنجا فرمانروای سرزمین چابک سواران در دومین روز پس از ماه چار هفته سپاهی را از همهٔ کسانی که توانایی برداشتن سلاح داشتند، تشکیل می‌داد. شاه برای رفتن به ایزنگارد، ائومر و دوازده تن از درباریانش را برگزید. با گندالف، آراگورن و لگولاس و گیملی همراه بودند. دورف علی‌رغم زخمش حاضر به ماندن نبود.

گفت: «ضربهٔ خفیفی بود و کلاه برش گرداند. زخم باید خیلی کاری‌تر از این خراش اورکی باشد تا زمین‌گیرم کند.»

آراگورن گفت: «تا تو استراحت می‌کنی به زخمت می‌رسم.»

شاه سپس به شاخ‌آواز برگشت و خوابید، چنان خواب آرامی که سال‌های سال تجربه نکرده بود، و باقی گروه منتخب‌اش نیز آسودند. اما دیگران، همهٔ آنهایی که مجروح و زخمی نبودند، تلاش عظیمی را آغاز کردند؛ زیرا تعداد کشتگان در نبرد بسیار بود و جنازه‌هاشان روی دشت یا گودی افتاده بود.

هیچ اورکی زنده نمانده بود؛ شمار اجساد آنها معلوم نبود. اما تعداد زیادی از کوه‌نشینان خود را تسلیم کرده بودند؛ و هراسان بودند و طلب بخشایش می‌کردند.

مردان سرزمین چابک‌سواران سلاح‌ها را از آنان گرفتند و به کارشان گماشتند.

ارکنبراند گفت: «اکنون برای جبران این مصیبت که در به وجود آوردنش سهیم بوده‌اید، بکوشید، و پس از آن بایستی سوگند یاد کنید که هرگز با سلاح از گدارهای ایزن نگذرید، و هرگز با دشمنان آدمیان هم‌پیمان نشوید؛ آنگاه می‌توانید آزادانه به سرزمین‌تان برگردید. چرا

که سارومان شما را اغفال کرده بود. سزای بسیاری از شما در مقابل اعتماد به او، مرگ بوده است؛ اما اگر پیروز می‌شدید دستمزد شما ذره‌ای نیز بهتر از این نبود.»

مردمان دون‌لند شگفت‌زده بودند، زیرا سارومان به ایشان گفته بود که مردمان روهان بی‌رحم‌اند و اسیران‌شان را زنده‌زنده می‌سوزانند.

در میانهٔ دشتی که مقابل شاخ‌آواز قرار داشت، دو پشته برآوردند، و چابک‌سوارانی را که به هنگام دفاع از پای درآمده بودند، اهالی درّه‌های شرقی را در یک سو و آنانی را که اهل فولد غربی بودند، در زیر پشتهٔ دیگر به خاک سپردند. در گوری تنها زیر سایهٔ شاخ‌آواز، هاما آرمید، فرمانده محافظان شاه. وی در مقابل دروازه از پا درآمده بود.

لاشهٔ اورک‌ها را به شکل توده‌های بزرگ دور از پشتهٔ مردان، نزدیک رخبام جنگل انباشتند. خاطر مردم آشفته بود؛ زیرا تودهٔ لاشه‌ها عظیم‌تر از آن بود که بشود دفن‌شان کرد یا سوزاند. چوب اندکی برای آتش در دسترس بود و هیچ کس جرأت نداشت تبرش را با این درخت‌های عجیب آشنا سازد، حتی اگر گندالف به ایشان هشدار نمی‌داد که خود را به مخاطره نیاندازند و آسیبی به پوست این درختان و شاخ و برگ‌شان نزنند.

گندالف گفت: «بگذارید اورک‌ها همانجا بمانند. صبح شاید راهی برایش پیدا شود.»

عصر هنگام، یاران شاه آمادهٔ عزیمت شدند. کار تدفین تازه داشت آغاز می‌شد؛ و تئودن برای از دست دادن هاما، فرمانده خود سوگوار شد و نخستین مشت خاک را بر گورش افشاند. گفت: «به راستی که

سارومان آسیبی عظیم بر من و سرزمین من وارد آورده است؛ و من هنگام ملاقاتمان آن را به یاد خواهم داشت.»

خورشید از هم اکنون به تپه‌های روی غرب تنگه نزدیک می‌شد که سرانجام تئودن و گندالف و یارانشان سواره از گودی بیرون زدند. در پس پشت‌شان لشکری عظیم متشکل از سواران و مردم فولد غربی، اعم از پیر و جوان و زن و کودک بیرون از غارها، ازدحام کرده بودند. سرود پیروزی را با صدای شفاف خود خواندند؛ آنگاه ساکت شدند و مانده بودند که چه اتفاقی خواهد افتاد، چرا که چشم‌شان به درخت‌ها بود و از آنها بیمناک بودند.

سواران به بیشه رسیدند و مکث کردند؛ اسب‌ها و آدم‌ها، همگی از ورود به آنجا اکراه داشتند. درخت‌ها خاکستری رنگ و تهدیدآمیز می‌نمودند، و نوعی سایه، یا نوعی مه گرداگردشان را گرفته بود. انتهای شاخه‌های بلندِ گسترده‌شان همچون انگشتان جستجوگر پایین آویخته بود، و ریشه‌هاشان مانند دست و بال هیولاهای شگفت‌انگیز از زمین بالا آمده، و مغاره‌های تاریک در زیرشان دهان گشوده بود. اما گندالف پیشاپیش گروه جلو رفت، و اکنون در جایی که جادهٔ شاخ‌آواز با درخت‌ها تلاقی می‌کرد، معبری دیدند به شکل ساباط با سقفی از شاخه‌های تنومند؛ و گندالف از میان آن گذشت و دیگران به دنبال او روان شدند. آنگاه در کمال شگفتی دیدند که جاده و همراه آن رودخانهٔ گودی، ادامه پیدا کرد. و آسمان در آن بالا باز و پر از روشنایی طلایی رنگ بود. اما در هر دو سو دالان‌های عظیم درختان از هم‌اکنون در تاریکی فرو رفته بود و در میان سایه‌های نفوذناپذیر امتداد می‌یافت؛ و آنان در آنجا صدای غژغژ و خش‌خش شاخه‌ها و فریادهای دوردست و

همهمهٔ صداهای نامفهوم را می‌شنیدند که خشمگینانه غرولند می‌کردند. هیچ اورک یا موجود زندهٔ دیگری دیده نمی‌شد.

لگولاس و گیملی اکنون با هم سوار یک اسب بودند؛ و کاملاً از نزدیک پشت سر گندالف اسب می‌راندند، زیرا گیملی از بیشه بیمناک بود.

لگولاس به گندالف گفت: «اینجا گرم است. یک جور خشم استثنایی دوروبر خودم احساس می‌کنم. تپش هوا را توی گوشهایت احساس نمی‌کنی؟»

گندالف گفت: «بله.»

لگولاس گفت: «چه بلایی سر اورک‌های مفلوک آمده؟»

گندالف گفت: «فکر می‌کنم این را هیچ کس تا آخر نفهمد.»

زمانی در سکوت راندند؛ اما لگولاس مدام این سو و آن سو را می‌نگریست و اگر گیملی اجازه می‌داد، دلش می‌خواست که دم‌به‌دم بایستد و به صداهای بیشه گوش فرا دهد.

گفت: «این‌ها عجیب‌ترین درخت‌هایی‌اند که تا به حال دیده‌ام. من بلوط‌های زیادی دیده‌ام که از دانهٔ بلوط می‌رویند و به سن و سال افتادن می‌رسند. ای کاش الآن فراغتی داشتیم و لابلای آنها قدم می‌زدیم: آنها ناطق‌اند و موقع‌اش که شد ممکن است برگردم تا ضمیر آنها را بفهمم.»

گیملی گفت: «نه، نه! بیا دست از سرشان برداریم! از قبل ضمیرشان را حدس می‌زنم: نفرت از همه چیزهایی که روی دو پا راه می‌روند؛ و حرفشان هم در مورد فشار دادن و خفه کردن است.»

لگولاس گفت: «نه، نه همهٔ کسانی که روی دو پا راه می‌روند. به گمانم در این مورد اشتباه می‌کنی. این اورک‌ها هستند که این‌ها ازشان متنفرند. اهل اینجا نیستند و از الف‌ها و آدم‌ها کم می‌دانند. درّه‌هایی که این‌ها آنجا پراکنده‌اند خیلی دور است. گیملی به خیالم درّه‌های عمیق فنگورن جایی است که آنها از آنجا آمده‌اند.»

«پس آنجا خطرناک‌ترین بیشهٔ سرزمین میانه است. من باید از نقشی که ایفا کرده‌اند، سپاس‌گزار باشم، اما دوست‌شان ندارم. ممکن است فکر کنی که خیلی شگفت‌انگیزند، اما من شگفتی‌های بزرگتری در این سرزمین دیده‌ام، زیباتر از هر باغ یا فضای بی‌درخت: دل من هنوز مالامال از آنهاست.

«آدم‌ها راه و رسم غریبی دارند! لگولاس! اینجا یکی از معجزه‌های دنیای شمالی را دارند، و بعد به آن چه اسمی داده‌اند؟ اسمش را گذاشته‌اند غار! غار! سوراخی که در موقع جنگ به آنجا فرار کنند، آذوقه تویش انبار کنند! لگولاس عزیزم می‌دانی که مغاره‌های گودی هلم پهناور و زیبا هستند؟ اگر کسی از وجود این چیزها خبر داشت زائران بی‌شمار دورف فقط برای نگاه کردن به آن می‌آمدند. بله واقعاً می‌آمدند و برای یک نگاه مختصر زر ناب می‌پرداختند!»

لگولاس گفت: «و من حاضرم زر بدهم که از این کار معافم بکنند و اگر آن تو سرگردان شوم دوبرابرش را می‌دهم که بیرون بیایم!»

گیملی گفت: «چون ندیده‌ای مسخره‌بازی‌ات را می‌بخشم، ولی مثل احمق‌ها حرف می‌زنی. فکر می‌کنی که تالارهای پادشاه شما که در زیر تپه‌های سیاه بیشه اقامت دارد و دورف‌ها مدت‌ها پیش در ساخت آنجا کمکش کرده‌اند، خیلی زیباست؟ آنجا در مقایسه با

مغاره‌هایی که من دیدم آلونکی بیش نیستند: تالارهای گسترده، آکنده از موسیقیِ ابدیِ چک‌چک آب در آبگیرها، به زیبایی خلد–زارام در زیر روشنایی ستاره‌ها.

«و لگولاس، آه از وقتی که مشعل‌ها روشن شود، و آدم‌ها روی زمین‌های شنی در زیر گنبدهای پرطنین گام بردارند. آن وقت، لگولاس، جواهرها و بلورها و رگهٔ کانی‌های باارزش، در روی دیوارهای صیقل خورده می‌درخشد؛ و روشنایی از میان مرمرهای چین خوردهٔ صدف‌مانند، به درخشندگی دستان زندهٔ شهبانو گالادریل، باز می‌تابد. لگولاس، آنجا ستون‌های قاشقی و پیچ‌دار سفید و زعفرانی و صورتی رنگ را با شکل‌های خیالی می‌بینی؛ آنها از کف‌های رنگارنگ بالا می‌روند تا به سقف‌آویزهای درخشان برسند: جناح‌ها، طناب‌ها، پرده‌ها به زیبایی ابرهای بی‌حرکت؛ نیزه‌ها، درفش‌ها، سرمناره‌های کاخ‌های معلق! و از طرفی دریاچه‌هایی که آنها را بازتاب می‌دهند: دنیایی درخشان در آبگیرهای تیره که شیشه‌ای شفاف رویشان را پوشانده؛ چنان شهرهایی که حتی دورین هم خواب‌شان را نمی‌توانست ببیند، به شکل خیابان‌ها و میدان‌های ستون‌دار پیش می‌رود و به اعماق تاریک می‌رسد، جایی که هیچ نوری به آنجا راه پیدا نمی‌کند. و چلیک! یک قطرهٔ نقره‌ای می‌افتد و موج‌های گرد در شیشه، همهٔ برج‌ها را خم می‌کند و آنها را مثل علف‌ها و مرجان‌ها در مغاره‌های دریایی به نوسان درمی‌آورد. آنگاه شب فرا می‌رسد: رنگ می‌بازند و سوسو می‌زنند؛ مشعل‌ها وارد حجره‌ای دیگر، وارد رویایی دیگر می‌شوند. لگولاس، حجره‌ها از پس هم قرار گرفته‌اند؛ تالارها به تالارها باز می‌شوند، گنبدها در پس گنبدها، پلکان

در پس پلکان؛ و باز جاده‌های پیچان که به طرف دل کوهستان پیش می‌رود. غارها! مغاره‌های گودی هلم! چه بخت و اقبالی مرا به آنجا کشاند! از این که ترکشان می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد.»

الف گفت: «پس برای تسلی خاطرت آرزو می‌کنم که سلامت از جنگ برگردی و دوباره برای دیدن آنها بیایی. اما این چیزها را برای هم‌نوعانت تعریف نکن این طور که از گزارش تو پیداست چیز زیادی برای آنها نمانده که انجام بدهند. شاید آدم‌های این سرزمین عاقل‌اند که کم حرف می‌زنند: یک خانوادهٔ پرجنب و جوش دورف با چکش و قلم ممکن است بیشتر از آن که آباد کند، خرابی به بار بیاورد.»

گیملی گفت: «نه، تو متوجه نیستی. هیچ دورفی در مقابل این زیبایی بی‌اعتنا نمی‌ماند. هیچ کس از نژاد دورین در این غارها برای سنگ و کانی نقب نمی‌زند حتی اگر آنجا الماس و طلا به دست آید. شما باغ درختان پرشکوفه را موقع بهار برای هیزم قطع می‌کنید؟ ما از این فضاهای بازِ سنگیِ شکوفا مراقبت می‌کنیم، نه این که آنها را به معدن سنگ تبدیل کنیم. با مهارت و احتیاط آهسته‌آهسته ضربه می‌زنیم - یک تکه کوچک از صخره را مثلاً در طی یک روزِ کاملِ پراضطراب جدا می‌کنیم و نه بیشتر - و کار می‌کنیم و با گذشت سال‌ها راه‌های جدید باز می‌کنیم و حجره‌های تاریک دور از دسترس را به نمایش می‌گذاریم، حجره‌های حفره‌مانندی که آنها را به زحمت در آن طرف درزه‌های صخره می‌توان دید. و چراغ لگولاس! چراغ می‌سازیم، از آن چراغ‌هایی که زمانی در خزد-دوم روشن بودند؛ و هر وقت دلمان خواست، شب را از آنجا می‌تارانیم، شبی که از زمان خلقت تپه‌ها در آنجا بوده است؛ و وقتی دلمان بخواهد بیاساییم، می‌گذاریم

که شب برگردد.»

لگولاس گفت: «احساساتم را تحریک می‌کنی گیملی. هیچ وقت نشنیده بودم که مثل این صبحت کنی گیملی. تقریباً پشیمانم کرده‌ای که چرا این غارها را ندیده‌ام. بیا! بیا بین خودمان قول و قرار بگذاریم: اگر هر دوی ما از خطراتی که منتظرمان است صحیح و سالم بیرون آمدیم، مدتی با هم سفر بکنیم. تو با من به دیدن فنگورن می‌آیی و بعد من با تو به دیدن گودی هلم می‌آیم.»

گیملی گفت: «اگر دست خودم بود این نحوهٔ برگشتن را انتخاب نمی‌کردم. اما اگر قول بدهی که به غارها برگردی و در دیدن اعجاز آنها با من سهیم باشی، من هم فنگورن را تحمل می‌کنم.»

لگولاس گفت: «قول می‌دهم. ولی افسوس! حالا باید هم غار و هم بیشه را مدتی ترک کنیم. نگاه کن! داریم به آخر درخت‌ها می‌رسیم. تا ایزنگارد چقدر راه است، گندالف؟»

گندالف گفت: «به خط سیر مستقیم پرواز کلاغ‌های سارومان پانزده فرسنگ. پنج فرسنگ از دهانهٔ تنگهٔ گودی تا گدارها؛ و ده فرسنگ دیگر از آنجا تا دروازهٔ ایزنگارد. ولی همهٔ راه را امشب نمی‌توانیم برویم.»

گیملی پرسید: «کی به آنجا می‌رسیم، و چه چیزی انتظارمان را می‌کشد؟ تو احتمالاً می‌دانی، ولی من نمی‌توانم حدس بزنم.»

ساحر پاسخ داد: «خود من هم به یقین نمی‌دانم. دیروز موقع غروب آنجا بودم، ولی از آن به بعد خیلی اتفاق‌ها ممکن است افتاده باشد. با این حال فکر می‌کنم کارمان به آنجا نکشد که بگویید سفرمان

بیهوده بود - نه، اگر چه غارهای درخشان آگلاروند[1] را پشت سر گذاشته‌ایم.»

سرانجام افراد گروه از میان درختان بیرون آمدند و دریافتند که به انتهای تنگه رسیده‌اند، جایی که جادهٔ گودی هلم به دوراهی می‌رسید و یک راه به طرف شرق، به ادوراس می‌رفت و یک راه به طرف شمال به گدارهای ایزن. وقتی زیر رخبام بیشه اسب می‌راندند، لگولاس توقف کرد و با افسوس به پشت سر نگریست. آنگاه فریادی غیرمنتظره کشید.

گفت: «چشم‌ها را ببینید! چشم‌ها دارند از لابه‌لای سایهٔ شاخه‌ها نگاه می‌کنند! هیچ وقت چشم‌هایی مثل این ندیده بودم.»

دیگران از فریاد او مبهوت بر جای ماندند و برگشتند؛ اما لگولاس شروع به برگشتن کرده بود.

گیملی فریاد زد: «نه، نه! با این دیوانگی‌ات هرکاری می‌خواهی بکن، ولی اول بگذار من از این اسب پیاده شوم! دلم نمی‌خواهد هیچ چشمی را ببینم!»

گندالف گفت: «سرجایت بمان لگولاس سبزبرگ! دوباره به طرف بیشه نرو! هنوز وقت این کار نشده.»

به محض این که سخن گفت، از میان درخت‌ها سه شبح عجیب جلو آمد. قامت ترول‌ها را داشتند، و قامت‌شان دوازده پا یا بیشتر بود؛ اندام تنومندشان، به صلابت تنهٔ درختان جوان، و انگار با جامه یا

1. Aglarond

پوستی کشیده به رنگ خاکستری و قهوه‌ای پوشیده شده بود. بازوانشان بلند بود و دستانشان انگشتان بسیار داشت؛ موهای سرشان شق و رق بود و ریش‌هاشان سبز و خاکستری به رنگ خزه. نگاهشان حالتی موقر داشت، اما به سواران چشم ندوخته بودند: نگاهشان متوجه شمال بود. یک باره دست‌ها را تا دور دهانشان بالا آوردند و فریادی پرطنین سر دادند، واضح مثل نفیر یک شاخ، اما موسیقیایی‌تر و متفاوت. پاسخی به این فریادها داده شد، و وقتی سواران دوباره برگشتند، موجوداتی از همان نوع را دیدند که از روی علف‌ها گام برمی‌داشتند و نزدیک می‌شدند. به سرعت از شمال می‌آمدند و طرز راه رفتن‌شان به حرکت حواصیل‌های آبچر می‌مانست، اما سرعت‌شان نه؛ زیرا پاهای آنها با گام‌های بلندشان با ضرباهنگی سریع‌تر از بال‌های حواصیل حرکت می‌کرد. سوارانِ مبهوت فریاد بلندی سر دادند، و برخی دست به قبضهٔ شمشیر خود بردند.

گندالف گفت: «نیازی به سلاح ندارید. این‌ها شبان‌اند. دشمن نیستند و در واقع به هیچ وجه کاری به کار ما ندارند.»

انگار حرف گندالف درست بود؛ زیرا همچنان که او سخن می‌گفت موجودات بلندقامت بی‌آن که نگاهی به سواران بیاندازند وارد بیشه شدند و ناپدید گشتند.

تئودن گفت: «شبان! رمه‌هاشان کجاست؟ این‌ها چه موجوداتی هستند، گندالف؟ زیرا پر واضح است که در نظر تو به هر حال عجیب نیستند.»

گندالف پاسخ داد: «این‌ها شبان درخت‌ها هستند. زمان زیادی است که به قصه‌های کنار آتش گوش نداده‌اید؟ در سرزمین شما

بچه‌هایی هستند که از روی رشته‌های پر پیچ و تاب قصه‌ها، پاسخی برای سؤال شما می‌یابند. پادشاها، شما انت‌ها را دیده‌اید، انت‌های جنگل فنگورن، که در زبان خودتان آنجا را انت‌بیشه می‌نامید. فکر می‌کنید که این نام را از روی خیال‌پردازی بیهوده به آنجا داده‌اند؟ نه، تئودن، غیر از آن است که می‌پنداری: شما در نظر آنان قصهٔ گذرایی بیش نیستید؛ تمام سال‌ها از زمان ائورل جوان تا زمان تئودن پیر برای آنان بسیار کوتاه است؛ و تمام وقایع خاندان شما موضوعی بسیار کم اهمیت تلقی می‌شود.»

شاه ساکت بود. سرانجام گفت: «انت‌ها! به گمانم از روی تصویر افسانه‌ها کم‌کم اعجاز درخت‌ها را می‌فهمم. زنده ماندم و روزگار عجیبی را دیدم. دیر زمانی است که مراقب رمه‌ها و دشت‌هامان هستیم، خانه بنا می‌کنیم، ابزار می‌سازیم، یا در جنگ‌های میناس تی‌ریت به یاری‌شان می‌شتابیم. و ما زندگی آدمیان را راه و رسم دنیا انگاشته‌ایم. کمتر به آنچه در آن سوی مرزهای سرزمین ما قرار دارد اعتنا کرده‌ایم. ترانه‌هایی داریم که از آن چیزها سخن می‌گویند، اما فراموششان می‌کنیم و آنها را در مقام سنتی که چندان شایستهٔ توجه نیست، تنها به کودکان می‌آموزیم و اکنون ترانه‌ها از جاهای عجیب بر سر ما نازل شده‌اند، و در روز روشن راه می‌روند.»

گندالف گفت: «تو باید شاد باشی تئودن شاه. زیرا اکنون نه تنها زندگی کوتاه آدم‌ها، بلکه زندگی موجوداتی که تو افسانه‌شان می‌پنداشتی، کمتر در معرض خطر قرار دارد. تو بی‌پشتیبان نیستی، حتی اگر آنان را نشناسی.»

تئودن گفت: «اما از سویی نیز باید غمگین باشم، چون سرنوشت

جنگ به هر کجا که بکشد، ممکن نیست چنان فرجامی در پی‌اش باشد که بیشتر چیزهای زیبا و شگفت‌انگیز سرزمین میانه را برای همیشه ترک گویند؟»

گندالف گفت: «شاید. پلیدی سارومان را نمی‌توان به تمامی چاره کرد، یا چنان کرد که گویی هرگز نبوده است. اما چنین روزگاری برای ما مقدر شده است. بگذار سفری را که شروع کرده‌ایم، ادامه بدهیم!»

گروه از تنگه و از بیشه روگرداند و جاده‌ای را در پیش گرفت که به طرف گدارها می‌رفت. لگولاس با اکراه از پشت سر می‌آمد. خورشید غروب کرده و از هم اکنون در پس حاشیهٔ جهان فرو رفته بود؛ اما وقتی از سایهٔ تپه‌ها بیرون آمدند و به مغرب، به سوی شکاف روهان نگاه کردند، آسمان هنوز سرخ بود، و نوعی روشنایی برافروخته در زیر ابرهای شناور دیده می‌شد. در مقابل روشنایی، سیاهیِ خیلِ پرندگانِ بال‌سیاه که چرخ می‌زدند و پرواز می‌کردند، به چشم می‌خورد. گروهی با فریادهای اندوهبار از بالای سرشان گذشتند و راه آشیانه را در میان صخره‌ها پیش گرفتند.

اتومر گفت: «مرغ‌های لاشه‌خوار حسابی دور و بر میدان نبرد سرشان گرم بوده است.»

اکنون با آهنگی آرام پیش می‌رفتند و تاریکی بر دشت‌های دور و اطرافشان چیره می‌شد. ماه کم‌تحرک که رو به بدر شدن گذاشته بود، بالا آمد و در زیر روشنایی نقره‌گون و سردش، علفزارهای پرتلاطم مثل دریای خاکستری پهناوری موج برداشت. چیزی در حدود چهار ساعت پس از پشت سر گذاشتن دوراهی به گدارها نزدیک شدند.

شیب‌های بلند با شتاب به سوی رودخانه‌ای سرازیر می‌شد که در قسمت‌های کم عمق سنگی میان شیب‌های سرسبز پلکانی مرتفع، گسترده بود. زوزهٔ گرگ‌ها را شنیدند که باد با خود می‌آورد. دل‌هاشان از خاطرهٔ مردان بسیاری که اینجا در نبرد از پا افتاده بودند، افسرده بود.

جاده از وسط سرازیری مرتفع و پوشیده از چمن پایین می‌رفت و مسیرش را از میان شیب‌های پلکانی به سوی لب رودخانه باز می‌کرد و دوباره از ساحل مقابل بالا می‌آمد. سه ردیف سنگ‌چین مسطح در عرض رودخانه قرار داشت و مابین این سنگ‌چین‌ها، گدارهایی برای گذر اسبان که از هر دو ساحل به جزیره‌ای عریان در آن وسط منتهی می‌شد. سواران روی گذرگاه به پایین نگریستند و آنجا به نظرشان عجیب آمد؛ زیرا در گدارها همیشه جوش و خروش آب بر روی سنگ‌ها شنیده می‌شد؛ اما اکنون آنجا در سکوت فرو رفته بود. بستر رودخانه تقریباً خشک بود: زمین برهنهٔ پوشیده از ریگ و ماسهٔ خاکستری.»

ائومر گفت: «اینجا عجب جای غم‌انگیزی شده. چه بلایی سر رودخانه آمده؟ سارومان چیزهای خوب زیادی را نابود کرده: بلعیدن چشمه‌های ایزن هم کار اوست؟»

گندالف گفت: «چنین به نظر می‌رسد.»

تئودن گفت: «افسوس! مجبوریم که از این راه بگذریم، جایی که ددان مردارخوار، بسیاری از سواران سرزمین ما را بلعیده‌اند؟»

گندالف گفت: «راه ما همین است. از پا درآمدن مردان تو فاجعه‌ای دلخراش است؛ اما دست آخر خواهی دید که گرگ‌های کوهستان آنها را نمی‌بلعند. ضیافت‌شان را با دوستان خودشان، با اورک‌ها برگزار

می‌کنند: دوستی نوع آنان چنین است. راه بیافتید!»

به سمت رودخانه راندند، و وقتی به آن پایین رسیدند، گرگ‌ها دست از زوزه‌کشیدن برداشتند و دزدانه فرار کردند. با دیدن گندالف در زیر نور ماه و شدوفکس اسب او که مثل نقره می‌درخشید، ترس به دلشان افتاد. سواران از روی گدار گذشتند و به جزیره رسیدند، و چشم‌های درخشان از میان سایه‌های ساحل با خستگی آنان را زیرنظر گرفته بودند.

گندالف گفت: «ببینید! دوستان اینجا کار خود را کرده‌اند.»

و آنان دیدند که در وسط جزیره پشته‌ای را بالا آورده و دورش را سنگ چیده و نیزه‌های زیادی دور آن کاشته‌اند.

گندالف گفت: «همهٔ مردان سرزمین چابک سواران که در نزدیکی این محل به خاک افتاده بودند، اینجا آرمیده‌اند.»

ائومر گفت: «بادا که همین جا بیاسایند! و وقتی نیزه‌هاشان پوسید و زنگار گرفت، بادا که پشتهٔ آنها باقی بماند و از گدارهای ایزن پاسداری کند!»

تئودن گفت: «این هم کار توست گندالف، دوست عزیزم؟ کارهای زیادی را در عرض یک عصر و شب به انجام رسانده‌ای!»

گندالف گفت: «به یاری شدوفکس - و دیگران. هم سریع راندم و هم تا دوردست‌ها. اما اینجا در کنار پشته، این را برای آسودگی خاطر تو می‌گویم: افراد زیادی در نبرد گدارها از پا درآمدند، اما بسیار کم‌تر از آنچه شایعات می‌گویند. تعداد زیادی بیشتر از آن که کشته شوند، پراکنده شدند؛ هر کس را که یافتم دور هم جمع کردم. برخی را فرستادم تا به ارکنبراند بپیوندند؛ برخی را به این کار گماشتم که اکنون

شاهد آنید، و آنها اکنون باید به ادوراس بازگشته باشند. تعدادی را هم پیش‌تر به آنجا فرستاده بودم که از خانهٔ تو پاسداری کنند. می‌دانستم که ساورمان تمام نیروهایش برای مقابله با تو اعزام کرده است، و خادمان او همگی مأموریت‌های دیگر خود را کنار گذاشته بودند تا به گودی هلم بروند: ظاهراً در دشت‌ها خبری از دشمن نبود؛ با این حال می‌ترسیدم گرگ‌سوارها و غارتگرها به مدوسلد که بی‌دفاع بود حمله کنند. ولی اکنون به گمانم لازم نیست بیم به دل راه دهی: خانه‌ات را در انتظار استقبال از خود خواهی یافت.»

تئودن گفت: «و من از دیدن دوبارهٔ آنجا شادمان می‌شوم، هرچند تردیدی ندارم که دیگر اقامتم در آنجا کوتاه خواهد بود.»

گروه آنگاه جزیره و پشته را وداع گفت و از روی رودخانه گذشت و از ساحل آن سو بالا رفت. آنان همچنان پیش راندند و خوشحال بودند از این که گدارهای اندوهبار را ترک می‌گویند. وقتی راهشان را ادامه دادند، زوزهٔ گرگ‌ها از نو برخاست.

شاهراهی باستانی وجود داشت که از ایزنگارد به گذرگاه‌ها ختم می‌شد. جاده مسافتی در کنار رودخانه پیش می‌رفت و همراه آن به سمت شرق و سپس شمال می‌پیچید؛ اما دست آخر جاده از رودخانه دور شد و مستقیم به سوی دروازهٔ ایزنگارد رفت؛ این دروازه در زیر دامنهٔ کوه قرار داشت، در غرب دره، به فاصلهٔ شانزده مایل یا بیشتر از دهانهٔ آن. جاده را تعقیب می‌کردند، اما از روی آن نمی‌راندند؛ زیرا زمین کنار جاده سفت و هموار بود و آن دور و اطراف به طول چندین مایل از چمن‌های کوتاه تازه رسته پوشیده شده بود. در این هنگام با سرعت بیشتری می‌راندند و تا نیمه‌شب، گدارها نزدیک پنج فرسنگ

پشت سر مانده بود. آنگاه توقف کردند و سفر شبانهٔ خود را به پایان رساندند، چرا که شاه خسته بود. به پای کوه‌های مه‌آلود رسیده بودند و بازوان بلند نان کورونیر به استقبال از آنها پایین می‌آمد. ماه غروب کرده و درهٔ مقابلشان در تاریکی فرو رفته بود و تپه‌ها روشنایی آن را پنهان می‌کردند. اما از سایهٔ تند درّه حلقه‌های عظیم دود و بخار برمی‌خاست؛ و وقتی بالا می‌رفت پرتو ماه غروب کرده را می‌گرفت و به شکل توده‌های درخشان سیاه و نقره‌ای رنگ در آسمان پر ستاره گسترده می‌شد.

آراگورن پرسید: «فکر می‌کنی این چیست گندالف؟ آدم فکر می‌کند درّه ساحر در حال سوختن است.»

ائومر گفت: «این روزها همیشه دود بالای درّه را گرفته، اما قبلاً هرگز چیزی مثل این ندیده بودم. بیشتر بخار است تا دود. سارومان دارد دوز و کلک تدارک می‌کند تا به استقبال ما بیاید. شاید دارد تمام آب‌های ایزن را می‌جوشاند، و برای همین است که رودخانه خشک شده.»

گندالف گفت: «شاید همین‌طور باشد. فردا می‌فهمیم که دارد چه کار می‌کند. حالا بیایید اگر می‌شود کمی بیاساییم.»

کنار بستر رودخانهٔ ایزن اتراق کردند؛ هنوز ساکت و خشک بود. برخی از آنان اندکی خوابیدند. اما پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که قراولان فریاد سر دادند و همه بیدار شدند. ماه رفته بود. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند؛ اما روی زمین نوعی تاریکی که سیاه‌تر از شب بود پیش می‌خزید. از هر دو سوی رودخانه به طرف آنان می‌غلتید و در جهت شمال پیش می‌رفت.

گندالف گفت: «همان جایی که هستید بمانید! دست به سلاح نبرید! صبر کنید! آن وقت از کنار شما می‌گذرند!»

مه گرداگردشان را گرفت. در آن بالا هنوز چند ستاره به طرزی مبهم می‌درخشید؛ اما در هر دو سو دیواری از تاریکی نفوذناپذیر بالا رفته بود و آنان در کوچه‌ای باریک قرار گرفته بودند، مابین برج‌های متحرکی از سایه. صداهایی می‌شنیدند، صدای نجواها و آه‌ها و نوعی نالهٔ خش‌خش‌گونهٔ بی‌پایان؛ زمین زیر پاهاشان می‌لرزید. مدتی را که بیمناک نشسته بودند، در نظرشان طولانی نمود؛ اما سرانجام تاریکی و همهمه گذشت و در میان بازوان کوهستان ناپدید شد.

در آن دورها، در شاخ‌آواز مردان در نیمه‌شب صدایی مهیب شنیدند، صدایی مثل صدای باد در درّه، و زمین لرزید؛ و همه ترسیده بودند و هیچ کس جرأت پیش رفتن نداشت. اما صبح بیرون رفتند و مبهوت ماندند؛ زیرا اثری از اورک‌های کشته شده و نیز درخت‌ها دیده نمی‌شد. پایین درّهٔ گودی، علف‌ها له و لگدمال شده و به رنگ قهوه‌ای درآمده بود، تو گویی که شبانان غول‌پیکر گله‌های عظیم گوسفند را در آنجا چرانده بودند؛ اما یک مایل پایین‌تر از دیوارهٔ سد، حفرهٔ عظیمی در خاک کنده و روی آن سنگ‌ها را به ارتفاع یک تپه توده کرده بودند. به اعتقاد آدم‌ها آنجا مدفن اورک‌هایی بود که به دست ایشان کشته شده بودند. اما هیچ کس مطمئن نبود آنهایی که به بیشه گریخته‌اند آنجا هستند یا نه، زیرا هیچ مردی هرگز پا بر آن تپه نگذاشت. از آن پس آنجا را پشتهٔ مرگ نام نهادند و هیچ گیاهی بر آن نرست. اما درختان عجیب را پس از آن هرگز کسی دوباره در تنگهٔ گودی ندید؛

شبانه بازگشته و به درّه‌های تاریک و دوردست فنگورن رفته بودند. چنین بود انتقامی که از اورک‌ها گرفتند.

شاه و همراهانش آن شب دیگر نخوابیدند؛ اما هیچ چیز عجیب و غریب دیگری ندیدند و نشنیدند، جز صدای رودخانه که ناگهان در کنارشان بلند شد: صدای هجوم آب که شتابان لابه‌لای سنگ‌ها جاری می‌شد؛ و وقتی آب به جریان درآمد، رودخانهٔ ایزن دوباره مثل همیشه در بسترش به راه افتاد و به غلیان آمد.

سپیده دم آمادهٔ حرکت شدند. روشنایی، خاکستری و رنگ پریده از راه رسید، و آنان برآمدن خورشید را ندیدند. هوای بالای سرشان از مه سنگین بود و نوعی دود غلیظ روی زمین گرداگردشان را گرفته بود. آهسته به راه افتادند و اکنون از روی شاهراه می‌رفتند. جاده‌ای بود پهن و سفت که از آن خوب مراقبت کرده بودند. از میان مه، بازوی بلند کوهستان را در سمت چپ‌شان می‌دیدند که سر برمی‌افراشت. وارد نان کورونیر شده بودند، درّهٔ ساحر. درّه‌ای بود محفوظ و فقط مدخلی رو به جنوب داشت. زمانی آنجا زیبا و سرسبز بود و ایزن قبل از آن که به دشت‌ها برسد عمیق و پر زور در درون آن جاری بود. چشمه‌های بسیار، و جویبارهایِ کوچکِ بینِ تپه‌هایِ باران شسته، آب آن را تأمین می‌کرد و حول و حوش آنجا زمینی خوشایند و حاصل‌خیز قرار داشت.

در حال حاضر وضع چنین نبود. پایین دیوارهای ایزنگارد هنوز چندین جریب زمین بود که بردگان سارومان آن را کشت می‌کردند؛ اما بیشتر درّه به بیابانی پر از علف‌های هرزه و خار تبدیل شده بود. تمشک‌های وحشی بر روی زمین پیش خزیده یا از بوته‌ها و شیب‌ها

بالا رفته و غارهای پرشاخ و برگی ایجاد کرده بودند که به لانهٔ جانوران کوچک تبدیل شده بود. هیچ درختی آنجا نرسته بود؛ اما لابه‌لای علف‌های انبوه، تنه‌های سوخته و تبرخوردهٔ بیشه‌های قدیمی هنوز دیده می‌شد. سرزمینی غم‌انگیز بود، و در حال حاضر ساکت، و جز همهمهٔ سنگیِ تندآب‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. دودها و بخارها به شکل ابرهای گرفته به این سو و آن سو رانده می‌شدند و در حفره‌ها می‌خزیدند. سواران سخن نمی‌گفتند. بسیاری در دل مردد بودند و نمی‌دانستند که این سفر، آنان را به کدام فرجام غم‌انگیزی رهنمون خواهد شد.

وقتی چند مایلی را پشت سر گذاشتند، شاهراه تبدیل به خیابانی پهن شد که با سنگ‌های عظیم مسطح چهارگوش به شکلی ماهرانه فرش شده بود؛ هیچ ساقهٔ علفی مابین درز اتصال سنگ‌ها به چشم نمی‌خورد. باریکه آبی در آبروهای عمیق کنار خیابان از هر دو سو رو به پایین جریان داشت. ناگهان ستونی عظیم در برابرشان با هیبت پدیدار شد. سیاه‌رنگ بود؛ و بر بالای آن سنگی عظیم نشانده بودند که به شکل دست بلند سفیدی حجاری شده بود. انگشتش به شمال اشاره می‌کرد. اکنون می‌دانستند که احتمالاً دروازهٔ ایزنگارد چندان از آنجا دور نیست، و افسرده حال بودند؛ اما نگاهشان نمی‌توانست در مه پیش رو نفوذ کند.

در طول سالیان بی‌شمار آن مکان باستانی که آدمیان آن را ایزنگارد می‌نامیدند، در زیر بازوی کوهستان، داخل درّهٔ ساحر قرار داشت. بخشی از آنجا هنگام شکل گرفتن کوهستان به وجود آمده بود،

اما کارهای عظیم مردمان وسترنس از دیرباز تجلی یافته بود؛ و ساروِمان دیرزمانی در آنجا اقامت گزیده و بی‌کار ننشسته بود.

وضع آنجا در آن هنگام که سارومان در اوج بود و بسیاری او را رئیس ساحران می‌شمردند، بر این منوال بود. دیوار گرد عظیمی از سنگ، مثل دیواره‌های صخره‌ای سر به فلک کشیده، از پناه دامنهٔ کوه بیرون می‌زد و از آنجا شروع می‌شد و دوباره به سوی آن بازمی‌گشت. تنها یک ورودی در آن تعبیه شده بود، تاقی عظیم که در دیوارهٔ جنوبی تراشیده بودند. اینجا در سرتاسر صخرهٔ سیاه مجرایی دراز کنده بودند که هر دو سویش با درهای پرصلابت آهنین مسدود می‌شد. آنها را چنان ساخته و بر پاشنه‌های عظیم‌شان - زائده‌هایی از فولاد فرو برده در سنگ خاره - نشانده بودند که وقتی در بسته نبود با فشار ملایم دست بی‌صدا به حرکت درمی‌آمد. کسی که داخل می‌شد و سرانجام از مجرای پرطنین بیرون می‌آمد، میدانی در برابر خود می‌دید، دایره‌ای عظیم، که تا اندازه‌ای همانند یک بشقاب کم‌عمق و پهناور و گود افتاده بود: از این سو تا آن سویش بالغ بر یک مایل می‌شد. زمانی آنجا سرسبز و پر از خیابان‌ها و باغ‌های پرمیوه بود و جویبارهای کوهستانی که به دریاچه‌ای جاری می‌شدند این درختان را آب می‌دادند. اما هیچ سبزینه‌ای در روزگاران پسینِ سارومان در آنجا نمی‌رست. راه‌ها با سنگ‌های تیره و سخت فرش شده بود؛ و در حاشیه‌ها به جای درخت، ردیف دراز ستون‌ها قرار داشت، ستون‌هایی از سنگ مرمر و برخی از مس و آهن، و متصل به هم با زنجیرهای سنگین.

خانه‌های زیادی آنجا بود و نیز حجره‌ها و تالارها و راهروهایی که در دل دیوارهٔ صخره‌ها کنده و حفر شده بود، به نحوی که پنجره‌ها و

درهای تاریک بی‌شماری مشرف به تمامیِ محیطِ دایرهٔ باز قرار داشت. هزارها تن، اعم از کارگران و خدمتکاران و بردگان و جنگجویان با تجهیزات و سلاح فراوان می‌توانستند آنجا مسکن کنند؛ گرگ‌ها را در کنام‌های ژرف زیرزمین نگاه می‌داشتند و خوراک می‌دادند. در خود میدان نیز دست به حفاری زده و نقب‌هایی کنده بودند. مجراهای دودکش تا اعماق زمین پیش رفته بود؛ انتهای بیرونی این مجراها را با پشته‌ها و گنبدهای سنگی پوشانده بودند، چنان که در زیر مهتاب حلقهٔ ایزنگارد مثل گورستانِ مردگانِ ناآرام می‌نمود. زیرا زمین می‌لرزید. مجراها با شیب‌های متعدد و پلکان مارپیچ به مغاره‌های عمیق در زیرزمین منتهی می‌شدند. سارومان آنجا گنجینه‌ها و انبارها و زرادخانه‌ها و آهنگرخانه‌ها و کوره‌های بزرگ داشت. چرخ‌های آهنی بی‌وقفه می‌چرخیدند و پتک‌ها می‌کوفتند. شب‌ها رشته‌های بخار از هواکش‌ها بیرون می‌زد و از زیر با نوری سرخ، آبی و یا سبز زهرآگین روشن می‌شد.

در وسط، مسیر همهٔ راه‌ها از میان زنجیرها می‌گذشت. آنجا برجی با هیبتی شگفت‌انگیز ایستاده بود. آن برج ساختهٔ دست همان سازندگان باستانی بود که حلقهٔ ایزنگارد را هموار کرده بودند، و با این حال به چیزی که ساختهٔ دست انسان باشد شباهت نداشت، بلکه به استخوانی از زمین می‌مانست که هنگام شکنجهٔ تپه‌ها در روزگار باستان شکافته و بیرون آمده باشد. نوعی قله و جزیره‌ای صخره‌ای بود، سیاه و درخشنده و سخت: چهار ستون عظیم، از سنگ چند وجهی که به هم جوش خورده باشند، اما نزدیک قله، به شکل چهارشاخ از هم فاصله می‌گرفتند، و برجک‌های آنها مثل نوک نیزه تیز

بود و لبه‌هایی برنده مثل چاقو داشت. میان این شاخ‌ها فضایی کوچک بود، و آن بالا روی کفی از سنگ صیقل خورده، که علامت‌های عجیبی بر آن نقش شده بود، خود را در ارتفاع پانصدپایی بالای میدان می‌یافتی. اینجا اورتانک بود، ارگ سارومان، و نامش (خواه به عمد یا به تصادف) معنایی دوگانه داشت؛ زیرا در زبان الفی *اورتانک* به معنی کوهٔدندان است، اما در زبانِ باستانیِ سرزمینِ سواران معنی عقلِ فریبنده را دارد.

ایزنگارد جایی مستحکم و شگفت‌انگیز و زمانی دراز جایی زیبا بود؛ و فرمانروایان بزرگی در آنجا اقامت گزیده بودند: والیان گوندور در غرب و مردان خردمندی که به اختربینی مشغول بودند. اما سارومان هنگامی که فریب خورد به تدریج آنجا را مطابق مقاصد متغیرش شکل داده و به زعم خود بهتر ساخته بود. همهٔ آن هنرها و تدبیرهای هوشمندانه، که از حکمت پیشین به خاطر آن دست شسته بود و ساده‌لوحانه می‌پنداشت که از آن خود اوست، از جایی جز موردور نشأت نمی‌گرفت؛ پس آنچه می‌ساخت چیزی نبود جز نسخه‌ای بی‌مقدار، الگویی کودکانه، یا نوعی لاف و گزاف بندگان از برج و باروی پهناور، زرادخانه، زندان، کورهٔ پرقدرت و عظیم، از باراد-دور، برج تاریک که هیچ هماوردی را تاب نمی‌آورد و لاف و گزاف او را ریشخند می‌کرد، و در انتظار فرصت به غرور و قدرت بیکرانش پشت گرم بود.

این بود توصیف دژ سارومان چنان که در افواه شایع بود؛ زیرا به یاد نداشتند کسی از مردم روهان که هنوز زنده باشد و از دروازهٔ آنجا گذشته باشد، جز شاید تعدادی معدود مانند مارزبان که پنهانی داخل می‌شدند و از دیده‌ها با دیار البشری سخن نمی‌گویند.

اکنون گندالف به سوی ستونِ عظیمِ دستْدیس پیش راند و از آن گذشت؛ به محض آن که گندالف از ستون گذشت، سواران شگفت‌زده دیدند که دست دیگر سفید به نظر نمی‌رسد. گویی خون خشکیده بر آن لک انداخته بود؛ و وقتی از نزدیک‌تر نگاه کردند، دریافتند که ناخن‌های دست سرخ بود. گندالف بی‌اعتنا به داخل می‌راند و آنان با اکراه از پی او روان شدند. آن حول و حوش انگار بر اثر سیلی ناگهانی پر بود از حوض‌های پهناور آب که در کنار جاده قرار گرفته و گودی‌ها را پر کرده بود، و جویبارهای کوچک نم‌نمک لابه‌لای سنگ‌ها جاری می‌شد.

سرانجام گندالف ایستاد و ایشان را با اشارهٔ دست فراخواند؛ و آنان آمدند و دیدند که آن سو مه پراکنده شده و آفتابی بی‌رمق در حال درخشیدن است. ساعت از ظهر گذشته بود. به درهای ایزنگارد رسیده بودند.

اما درها پیچ خورده، روی زمین پرتاب شده بود. سنگ‌ها همه جا ترک برداشته و خرد شده، و به شکل تکه‌های مضرس بی‌شمار این سو و آن سو ریخته و یا به شکل تلی از ویرانه درآمده بود. تاق‌نمای بزرگ هنوز باقی بود، اما اکنون به شکافی بی‌سقف باز می‌شد: مجرا اکنون عریان شده بود و در سرتاسر دیوارهای صخره‌مانند در هر دو سو، شکاف‌ها و رخنه‌هایی عظیم به وجود آمده بود؛ برجک دیوارها با خاک یکسان شده بود. اگر دریای بزرگ غضبناک بالا می‌آمد و خشمگین بر روی تپه‌ها می‌ریخت بیشتر از این ویرانی به بار نمی‌آورد.

میدانِ آن سوی دیوارها پر بود از آبی که بخار می‌کرد: پاتیل

جوشانی که در آن خرده‌های قیر و دیرک و صندوق و چلیک و تجهیزات شکسته شناور بود و بالا و پایین می‌رفت. ستون‌های پیچ خورده و افتاده، بن‌های شکسته و خرد شده‌شان را از آب بیرون گرفته بودند.، اما راه‌ها همه غرق شده بود. آن دورها صخرهٔ جزیره گویی تا نیمه در حجاب ابر پیچان با هیبت نمودار شد. برج اورتانک هنوز تاریک و بلند، بی‌هیچ شکستگی در مقابل توفان، ایستاده بود. موج آب‌های رنگ‌پریده شلپ‌شلپ به پای آن می‌خورد.

شاه و همراهانش ساکت روی اسب‌ها نشسته بودند و حیران درمی‌یافتند که قدرت سارومان ساقط شده است؛ اما چگونه، عقلشان راه به جایی نمی‌برد. بعد نگاهشان را به طرف ساباط و دروازه‌های ویران گرداندند. آنجا درست نزدیک خود، تودهٔ عظیمی از خرده‌سنگ دیدند؛ و یک‌باره از حضور دو هیئت کوچک آگاه شدند که با فراغت خاطر و ملبس به لباس خاکستری روی آن دراز کشیده بودند و به زحمت دیده می‌شدند. بطری‌ها و جام‌ها و دیس‌هایی در کنارشان به چشم می‌خورد و انگار که همین الآن حسابی خورده و نوشیده بودند و اکنون پس از فراغت از کار استراحت می‌کردند. یکی‌شان انگار خوابیده بود؛ دیگری پاهایش را روی هم انداخته و دستانش را زیر سر قرار داده و پشتش را به صخره‌ای شکسته تکیه داده بود و رشته‌های بلند و حلقه‌هایِ کوچکِ دودِ رقیقِ آبی‌رنگی را از دهانش بیرون می‌داد.

لحظه‌ای تئودن و ائومر و همهٔ افرادِ او شگفت‌زده به آن دو چشم دوختند. به نظر آنان در میان ویرانه‌های ایزنگارد عجیب‌ترین منظره همین بود. اما پیش از این که شاه فرصت سخن‌گفتن بیابد، آن

شخص کوچک که دود از دهان بیرون می‌داد، همچنان که سواران آنجا در آستانهٔ مه ساکت نشسته بودند، ناگهان از حضور آنها باخبر شد. از جا جست. به نظر می‌رسید مرد جوانی است، یا شاید شبیه مردان جوان بود، هر چند قامت‌اش بیشتر از نصف قامت یک مرد نبود؛ سرش که موهای مجعد قهوه‌ای داشت بی‌پوشش بود، اما از همان نوع شنل سفری پر لک و پیس با همان رنگ و شکل به تن داشت که دوستان گندالف، هنگام رسیدن به ادوراس پوشیده بودند. دست روی سینه گذاشت و تعظیمی بلند بالا کرد. آنگاه انگار که ساحر و دوستانش را ندیده باشد، رو به ائومر و شاه کرد.

گفت: «سرورانم به ایزنگارد خوش آمدید! ما دربان‌های اینجاییم. نامم مریادوک، پسر سارادوک[1] است؛ و همراهم، که افسوس! خستگی بر او چیره شده» - در اینجا با پا لگدی به دیگری زد - «پره‌گرین پسر پالادین[2] است از خاندان توک. ما آن دورها در شمال منزل داریم. فرمانروا سارومان از آن توست؛ اما در حال حاضر با مارزبان نامی خلوت کرده است، وگرنه تردید نداشته باشید که خود را برای استقبال از چنین میهمانان محترمی به اینجا می‌رساند.»

گندالف خندید. «بی‌تردید همین کار را می‌کرد! و این سارومان بود که به شما فرمود مراقب درهای ویران و رسیدن میهمانانش باشید. البته به شرط آن که بتوانید از بشقاب و بطری چشم‌پوشی کنید؟»

مری موقرانه جواب داد: «نه آقای عزیز، این موضوع از دستش در رفته بود. مشغله‌اش خیلی زیاد بود. ما دستوراتمان را از چوب‌ریش

---

1. Saradoc　　2. Paladin

گرفتیم که ادارهٔ ایزنگارد را به عهده گرفته است. فرمود که فرمانروای روهان را با کلمات شایسته خوش‌آمد بگویم. من نهایت سعی خودم را کردم.»

گیملی که نمی‌توانست بیش از این خودش را نگه دارد، فریاد زد: «آن وقت دوست‌هاتان چه؟ لگولاس و من چه طور؟ رذل‌ها، پا پشمالوها، زیرکار درروهای کله پشمی! ما را حسابی با این تعقیب سر کار گذاشته‌اید! دویست فرسنگ از وسط باتلاق و جنگل و جنگ و مرگ دنبال‌تان آمده‌ایم که نجات‌تان بدهیم! آن وقت می‌آییم و می‌بینیم که ضیافت راه انداخته‌اید و عاطل و باطل نشسته‌اید – و چپق دود می‌کنید! چپق دود می‌کنید! شما آتشپاره‌ها علف از کجا آوردید؟ دودل مانده‌ام چه کار کنم! دارم از عصبانیت و خوشحالی پاره می‌شوم، یعنی اگر نترکم معجزه است!»

لگولاس خندید: «تو از دل من خبر دادی گیملی، هر چند دیر یا زود می‌فهمم که شراب از کجا گیر آورده‌اند.»

پی‌پین یک چشمش را باز کرد و گفت: «یک چیز را شما در تعقیب‌تان پیدا نکرده‌اید، آن هم عقل و شعور درست و حسابی است. شما اینجا توی میدان پیروزی پیدایمان کرده‌اید که وسط غنایم جنگی نشسته‌ایم و آن وقت تعجب می‌کنید که آن مختصر وسایل رفاهی را که سزاوارش هستیم از کجا آورده‌ایم!»

گیملی گفت: «سزاوارش هستید؟ من یکی که باور نمی‌کنم!»

سواران خندیدند. تئودن گفت: «شکی نیست که ما شاهد ملاقات دوستان عزیز هستیم. پس اینان اعضای گمشده گروه شمایند گندالف؟ مقدر است که این روزگار پر از اعجاز باشد. از هنگامی که خانه‌ام را

ترک گفته‌ام شاهد معجزه‌های بسیار بوده‌ام؛ و اکنون اینجا مقابل چشمانم باز مردم افسانه‌ای دیگری را می‌بینم. اینان هافلینگ نیستند که برخی در میان ما آنان را هولبیت‌لان می‌نامند؟»

پی‌پین گفت: «با اجازهٔ شما، هابیت، فرمانروا.»

تئودن گفت: «هابیت؟ زبان شما به طرز عجیبی تغییر کرده است؛ اما این نام نیز در گوش چندان طنینی نامناسب ندارد. هابیت! گزارش‌هایی که شنیده‌ام هیچ‌کدام حق مطلب را ادا نمی‌کند.»

مری سر فرود آورد، و پی‌پین برخاست و تعظیمی بلندبالا کرد. گفت: «این از بزرگواری شماست فرمانروا؛ یا امیدوارم که بتوانم حرف شما را این طور تعبیر کنم. و این هم یک اعجاز دیگر! از وقتی خانه‌ام را ترک کرده‌ام در سرزمین‌های زیادی آواره بوده‌ام، و تا به حال مردمی نیافته بودم که داستانی دربارهٔ هابیت‌ها بدانند.»

تئودن گفت: «مردم من مدت‌ها پیش از شمال آمده‌اند. اما شما را فریب نخواهم داد: ما هیچ داستانی دربارهٔ هابیت‌ها نمی‌دانیم. همهٔ آنچه میان ما نقل می‌شود این است که در دوردست‌ها، آن سوی کوه‌ها و رودخانه‌های بسیار، مردمی به نام هافلینگ می‌زیند که درون نقب‌هایی مسکن دارند که در تپه‌های شنی حفر می‌شود. اما هیچ افسانه‌ای دربارهٔ کردار ایشان موجود نیست، چرا که می‌گویند کمتر فعلی از آنان سر می‌زند، و خود را از دید مردمان پنهان می‌کنند و قادرند در یک چشم بر هم زدن ناپدید شوند؛ و می‌توانند صدای خود را به نحوی عوض کنند که به چهچههٔ پرندگان بماند. اما ظاهراً چیزهای بیشتری در مورد شما می‌توان گفت.»

مری گفت: «واقعاً همین طور است فرمانروا.»

تئودن گفت: «از جمله نشنیده بودم که آنان از دهانشان دود بیرون می‌دهند.»

مری جواب داد: «جای تعجب نیست، چون این هُنری است که پرداختن به آن بیشتر از چند نسل در بین ما قدمت ندارد. توبولد هورن بلوئر اهل لانگ باتوم در فاردینگ جنوبی بود که اولین علف چپق واقعی را در سال ۱۰۷۰ تاریخ ما در مزرعهٔ خودش پرورش داد. این که توبی پیر این گیاه را از کجا پیدا کرده بود...»

گندالف حرف او را قطع کرد و گفت: «نمی‌دانی چه خطری تهدیدت می‌کند تئودن. این هابیت‌ها را اگر با شکیبایی نابه‌جای خود تشویق کنی گوشهٔ یک ویرانه می‌نشینند و از لذت غذا خوردن، یا از بی‌اهمیت‌ترین اعمال پدران و پدربزرگ‌ها و پدر پدربزرگ‌ها و دورترین پسرعموهاشان تا نُه پشت آن طرف‌تر برایت تعریف می‌کنند. یک وقت دیگر برای تعریف تاریخچهٔ دخانیات مناسب‌تر است. چوب‌ریش کجاست مری؟»

«فکر می‌کنم آن طرف در شمال. رفت که یک چیزی بنوشد - یعنی آب تمیز. بیشتر انت‌ها با او هستند، و هنوز مشغول کارند - آن طرف، آنجا.» مری با دست به دریاچه‌ای که بخار می‌کرد اشاره کرد؛ و به محض این که نگاه کردند، صدای غرش و ریزش را از آن دورها شنیدند، انگار که بهمن داشت از دامنهٔ کوه پایین می‌آمد. نوعی صدای هوم-هوم از دور به گوش می‌رسید، و گویی شیپورها پیروزمندانه در حال نواختن بودند.

گندالف پرسید: «پس اورتانک بی‌مراقب افتاده؟»

مری گفت: «آب دور و بر را گرفته. اما چابک‌دار و چند نفر دیگر

مراقب آنجا هستند. همهٔ آن دیرک‌ها و ستون‌های توی میدان را سارومان نکاشته. فکر می‌کنم چابک‌دار کنار صخره است، تقریباً پای پلکان.»

لگولاس گفت: «بله، یک انت بلند خاکستری آنجاست، اما دست‌هایش را به بغلش چسبانده و مثل یک دیرک دروازه بی‌حرکت ایستاده.»

گندالف گفت: «از ظهر گذشته و ما در هر حال از اول صبح تا به حال چیزی نخورده‌ایم. با این حال دلم می‌خواهد هر چه زودتر چوب‌ریش را ببینم. برای من پیغامی نگذاشته، یا بشقاب و بطری با شما کاری کرده که این چیزها یادتان برود؟»

مری گفت: «یک پیغام گذاشته بود، و داشتم به آن می‌رسیدم، اما این قدر سؤال‌های متفرقه پرسیدید که به تأخیر افتاد. قرار بود بگویم که اگر فرمانروای سواران و گندالف به طرف دیوارهٔ شمالی بروند، چوب‌ریش را پیدا می‌کنند و او آنجا به استقبالشان می‌آید. باید اضافه کنم که بهترین غذا را نیز همانجا پیدا می‌کنید؛ خدمتکاران کوچک شما آنها را پیدا کرده و دستچین کرده‌اند.» و تعظیم کرد.

گندالف خندید. گفت: «خیلی عالی! خوب، تئودن. همراهم می‌آیی تا چوب‌ریش را پیدا کنیم؟ باید اینجا را دور بزنیم، اما زیاد دور نیست. وقتی چوب‌ریش را ببینی بیشتر می‌فهمی. چون چوب‌ریش همان فنگورن است، مسن‌ترین فرد و رئیس انت‌ها و وقتی با او صحبت کنی، صدای قدیم‌ترین موجودات زنده را می‌شنوی.»

تئودن گفت: «همراهت می‌آیم. الوداع هابیت‌های عزیز! امیدوارم که شما را در خانه‌ام ملاقات کنم! آنجا کنارم می‌نشینید و از هر چه

دلتان خواست برایم حرف می‌زنید: از اعمال اجدادتان تا هر چند پشت که بتوانید؛ و نیز از توبولد پیر سخن می‌گوییم و از دانش گیاهان طبی. الوداع!»

هابیت‌ها تعظیمی بلند بالا کردند. پی‌پین با صدای آهسته گفت: «پس شاه روهان این است! پیرمرد نازنینی است. چقدر با ادب.»

فصل ۹

خرت و پرت‌های آب‌آورده

گندالف و همراهان شاه سوار بر اسب به شرق پیچیدند تا دیوارهای ویران ایزنگارد را دور بزنند. اما آراگورن و گیملی و لگولاس همانجا ماندند. آرود و هاسوفل را رها کردند تا روی علف‌ها پرسه بزنند و آمدند و کنار هابیت‌ها نشستند.

آراگورن گفت: «خوب، خوب! تعقیب تمام شد و ما دوباره دور هم جمع شدیم، در حالی که هیچ‌کدام از ما تصور نمی‌کردیم که چنین روزی از راه برسد.»

لگولاس گفت: «حالا که بزرگ‌ها رفته‌اند تا دربارهٔ مسائل مهم مذاکره کنند، گروه تعقیب هم شاید بتواند جواب معماهای کوچک خودش را پیدا بکند. ما رد شما را تا خود جنگل گرفتیم، اما هنوز خیلی چیزها هست که دلم می‌خواهد از جریانشان باخبر شوم.»

مری گفت: «همین طور هم خیلی چیزها هست که ما می‌خواهیم دربارهٔ شما بدانیم. یک چیزهایی را چوب‌ریش، انت پیر برایمان گفته، ولی این به هیچ وجه کافی نیست.»

لگولاس گفت: «هر چیز سر جای خودش. گروه تعقیب ما بودیم، پس شما باید ماجرای خودتان را اول برایمان تعریف

کنید.»

گیملی گفت: «یا شاید هم بعد. چون داستانش بعد از نهار بهتر می‌چسبد. سر من زخمی است؛ و الآن روز از نیمه گذشته. شما زیر کار درروها می‌توانید کمی از آن غنیمت‌هایی که حرفش را زدید برایمان پیدا کنید تا جبران مافات کرده باشید. غذا و نوشیدنی مقداری از خرده‌حساب‌های من و شما را پاک می‌کند.»

پی‌پین گفت: «پس بفرمایید نهارتان را صرف کنید. اینجا میل می‌فرمایید یا جایی که آسایش بیشتری دارد، توی قراول‌خانهٔ سارومان - آنجا زیر تاق؟ ما برای پیک‌نیک آمده بودیم اینجا، تا در ضمن گوشه‌چشمی هم به راه داشته باشیم.»

گیملی گفت: «یا چشم‌تان را ببندید! اما من پا توی هیچ اورک‌خانه‌ای نمی‌گذارم؛ و دست به گوشت اورک‌ها یا هر چیزی که آنها دریده باشند نمی‌زنم.»

مری گفت: «ما هم نمی‌خواهیم که این کار را بکنی. خودمان آن‌قدر از اورک‌ها کشیده‌ایم که برای یک عمر بسمان است. اما مردم دیگری هم توی ایزنگارد بوده‌اند. سارومان آن‌قدر عقل داشته که به اورک‌هایش اعتماد نکند. برای نگهبانی دروازه‌هایش از آدم‌ها استفاده می‌کرده: به گمانم بعضی از وفادارترین خادمانش. به هرحال نورچشمی بوده‌اند و آذوقهٔ خوبی ذخیره کرده‌اند.»

گیملی گفت: «و علف چپق؟»

مری خندید: «نه، فکر نمی‌کنم. اما این داستانش فرق می‌کند که می‌توانیم بگذاریمش برای بعد از نهار.»

دورف گفت: «خوب، پس برویم و نهارمان را بخوریم!»

هابیت‌ها راهنمایی را برعهده گرفتند؛ و از زیر تاق گذشتند و در سمت چپ، بالای یک رشته پلکان به دری باز رسیدند. مستقیم به حجره‌ای بزرگ باز می‌شد که در انتها چند در کوچک دیگر داشت، و در یک گوشه اجاقی و دودکشی دیده می‌شد. حجره را در دل سنگ کنده بودند؛ و به نظر می‌آمد که زمانی تاریک بوده است، زیرا پنجره‌هایش فقط رو به مجرا بود. اما روشنایی اکنون از سقف شکافته وارد می‌شد. در اجاق آتش چوب روشن بود.

پی‌پین گفت: «یک مختصر آتشی روشن کردم. توی مه به ما روحیه داد. این دور و بر هیزم کم بود و بیشتر چوب‌هایی که می‌توانستیم پیدا کنیم خیس بودند. اما کوران دودکش زیاد است. انگار صاف از وسط صخره بالا می‌رود و خوشبختانه مسدود نشده است. آتش درست کردن تویش راحت است. کمی برایتان نان برشته می‌کنم. متأسفانه نان مال سه یا چهار روز پیش است.»

آراگورن و رفقایش در انتهای یک میز بلند نشستند و هابیت‌ها از یکی از درهای داخل بیرون رفتند.

پی‌پین، به محض آن که با دست‌های پر از بشقاب و جام و فنجان و کارد و خوراکی‌هایی از انواع مختلف برگشتند، گفت: «انبار آن داخل است و خوشبختانه روی آب.»

مری گفت: «و شما هم لازم نیست دماغت را برای این آذوقه‌ها بالا بگیری، ارباب گیملی. اینها آت‌وآشغال‌های اورکی نیست بلکه به قول چوب‌ریش خوراک انسانی است. شراب می‌خورید یا آبجو؟ یک بشکه آن تو هست: در حد قابل قبول. این هم گوشت نمک سود درجه یک. یا اگر دوست دارید، می‌توانم برایتان چند تکه ژامبون ببرم و

کباب بکنم. متأسفانه سبزیجات نیست. تحویل محموله‌ها این چند روز آخر نسبتاً دچار وقفه شده! برای ادامه ضیافت چیزی ندارم به‌جز کره و عسل برای خوردن با نان. راضی هستید؟»

گیملی گفت: «راستش بله، دلخوری‌ام خیلی کمتر شده.»

آن سه به زودی مشغول خوردن غذا شدند؛ و دو هابیت بدون شرمندگی برای دومین بار دست به سفره بردند. گفتند: «باید با دوستانمان همراهی بکنیم.»

لگولاس خندید: «امروز صبح خیلی مبادی آداب شده‌اید. ولی اگر نرسیده بودیم، احتمالاً همین الآن دوباره داشتید همدیگر را همراهی می‌کردید.»

پی‌پین گفت: «شاید؛ و چرا نباید می‌کردیم؟ اورک‌ها که با ما افتضاح تا می‌کردند و روزهای قبل از آن هم چیزی که نصیب‌مان می‌شد بخور و نمیر بود. انگار مدت‌هاست که یک دل سیر غذا نخورده بودیم.»

آراگورن گفت: «ولی انگارنه‌انگار که طوری‌تان شده است. راستش خیلی صحیح و سلامت به نظر می‌آیید.»

گیملی از بالای فنجانش سرتاپای آنان را برانداز کرد و گفت: «بله واقعاً همین طور است. عجب، از وقتی جدا شده‌ایم موهای سرتان پرپشت‌تر و مجعدتر از قبل شده است؛ قسم می‌خورم که شما دو تا، یک جورهایی بزرگ شده‌اید، اگر این موضوع برای هابیت‌هایی به سن و سال شما ممکن باشد. به هرحال این چوب‌ریش شما را گرسنگی نداده.»

مری گفت: «نه نداده. اما انت‌ها فقط مایعات می‌خورند، و مایعات

هم که آدم را سیر نمی‌کند. نوشابه‌های چوب‌ریش ممکن است مغذی باشد، اما آدم دلش می‌خواهد یک چیز سفت بخورد. و حتی *لمباس* هم برای تغییر ذائقه پربدک نیست.»

لگولاس گفت: «شما از آب انت‌ها خورده‌اید، نه؟ پس در این صورت فکر می‌کنم چشم‌های گیملی او را فریب نداده. ترانه‌های عجیبی دربارهٔ نوشابه‌های فنگورن می‌خوانند.»

آراگورن گفت: «داستان‌های عجیب زیادی دربارهٔ آن سرزمین گفته‌اند. هیچ وقت داخل آن سرزمین نشده‌ام. زود باشید می‌خواهیم بیشتر دربارهٔ آنجا بدانیم، همین طور هم دربارهٔ انت‌ها!»

پی‌پین گفت: «انت‌ها، خوب انت‌ها - بله انت‌ها در وهلهٔ اول همه به کلی متفاوت‌اند. اما از چشم‌هاشان، چشم‌هاشان خیلی عجیب است.» کمی من و من کرد و دست آخر ساکت شد. «خوب، بله،» ادامه داد: «شما قبلاً چندتایی را از دور دیده‌اید - به هرحال آنها شما را دیدند و گفتند که توی راه هستید - و باز فکر می‌کنم قبل از این که از اینجا بروید تعداد بیشتری را می‌بینید. باید خودتان تصوری از آنها پیدا کنید.»

گیملی گفت: «صبر کنید! صبر کنید! داریم داستان را از وسطش شروع می‌کنیم. من داستانی را دوست دارم که ترتیب‌اش درست باشد و از همان روز عجیبی شروع بشود که دوستان پراکنده شدند.»

مری گفت: «اگر وقت باشد، داستان کامل‌اش را می‌شنوی. اما اول - اگر خوردنتان تمام شده - چپق‌هاتان را پر کنید و روشن کنید. و بعد برای زمان کوتاهی هم که شده می‌توانیم وانمود کنیم دوباره صحیح و سالم به بری یا ریوندل برگشته‌ایم.»

یک کیسهٔ کوچک چرمی بیرون آورد که پر بود از تنباکو. گفت: «یک عالمه از آن داریم. موقع رفتن هر چه‌قدر که خواستید می‌توانید بردارید. پی‌پین و من امروز صبح کمی عملیات نجات انجام دادیم. این دور و بر یک عالمه چیز توی آب شناور است. پی‌پین دو تا بشکهٔ کوچک پیدا کرد که فکر می‌کنم آب از زیرزمینی، انباری، چیزی شسته و بیرون آورده بود. وقتی آنها را باز کردیم، دیدیم که پر است از این: مرغوب‌ترین علف چپقی که تصورش را می‌کنید، و کاملاً دست‌نخورده.»

گیملی مقداری از آن را برداشت در کف دست مالید و بو کرد و گفت: «توی دست که خوب است، بویش هم خوب است.»

مری گفت: «خوب است! گیملی عزیزم این برگ لانگ‌باتوم است! نشان تجاری هورن‌ بلوئر واضح‌تر از هر چیز روی بشکه‌ها بود. این که چطور از اینجا سردرآورده، نمی‌دانم. خیال می‌کنم برای استفادهٔ شخصی سارومان بوده. نمی‌دانستم که این برگ را به خارج هم صادر می‌کنند. به هر حال الآن می‌چسبد.»

گیملی گفت: «بله ممکن است، به شرط این که من هم چپقی داشتم که با آن علف دود کنم. افسوس که مال خودم را در موریا یا شاید هم قبل از آن گم کردم. توی غنایم شما هیچ چپقی نیست؟»

مری گفت: «متأسفانه نیست. ما که پیدا نکردیم، حتی اینجا در قراول‌خانه. سارومان ظاهراً چیزهای نازنین را برای خودش نگه داشته. فکر هم نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد که در اورتانک را بزنیم و از او چپق گدایی کنیم! اگر ضرورت داشته باشد مثل دوستان خوب می‌توانیم شریکی از چپق‌هامان استفاده بکنیم.»

پی‌پین گفت: «یک لحظه صبر کن!» دستش را داخل گریبان نیم‌تنه‌اش کرد و کیف نرم کوچکی را که به ریسمانی آویزان بود، بیرون کشید. «من مراقب یکی دوتا چیز هستم که مثل حلقه برایم باارزشند. این هم یکی از آنهاست: چپق چوبی قدیمی‌ام. این هم یکی دیگر: که تا به حال از آن استفاده نکرده‌ام. مدت زیادی است که آن را با خودم این طرف و آن طرف می‌برم، اما نمی‌دانم چرا. راستش وقتی علف‌های خودم تمام شد اصلاً انتظار نداشتم که در سفر علف چپق گیرم بیاید. ولی به هرحال بعد از این همه مدت به درد خورد.» چپق کوچکی را با کاسهٔ پهن و گشاد بالا آورد و آن را به گیملی داد. گفت: «با این خرده‌حساب‌های بین ما پاک می‌شود؟»

گیملی فریاد زد: «پاکِ پاک! هابیت بسیار شریف، با این کاری که کردی من مدیون تو می‌مانم.»

لگولاس گفت: «دوباره برمی‌گردم به هوای آزاد تا ببینم باد و فلک چه می‌کنند!»

آراگورن گفت: «ما هم با تو می‌آییم.»

بیرون آمدند و روی کپهٔ سنگ‌ها مقابل دروازه نشستند. اکنون اعماق دره را تا آن دورها می‌دیدند؛ مه بلند می‌شد و نسیم آن را دور می‌کرد.

آراگورن گفت: «بیایید اینجا کمی خستگی در کنیم! حالا که گندالف سرش جای دیگری گرم است به قول او پشت به ویرانه می‌دهیم و حرف می‌زنیم. تا به حال خیلی کم پیش آمده که مثل این خسته بشوم.» شنل خاکستری‌اش را دور خود پیچید و زره‌اش را پنهان کرد و پاهای بلند خود را دراز کرد. سپس به پشت دراز کشید و جریان رقیق

دود را از دهان بیرون داد.

پی‌پین گفت: «ببینید! استرایدر تکاور برگشته است!»

آراگورن گفت: «جایی نرفته بود که برگردد. من هم استرایدرم و هم دونادان، هم به گوندور متعلق هستم، هم به شمال.»

مدتی در سکوت به چپق کشیدن ادامه دادند، و آفتاب روی آنها می‌درخشید؛ خورشید به طور مایل از میان ابرهای سفید مرتفع در غرب به داخل دره می‌تابید. لگولاس آرام دراز کشید و با نگاه ثابت به خورشید و ابرها چشم دوخت و زیر لب آرام شروع به زمزمه کرد. سرانجام صاف نشست. گفت: «زود باشید، بیایید! وقت می‌گذرد و باد دارد مه را می‌برد، به شرط این که شما مردم عجیب خودتان را توی دود غرق نکنید. داستانتان چه شد؟»

پی‌پین گفت: «خوب داستان من این طور شروع می‌شود که توی تاریکی بیدار شدم و خودم را کت‌بسته توی اتراقگاه اورک‌ها دیدم. بگذار ببینم امروز چه روزی است؟»

آراگورن گفت: «پانزدهمِ مارسِ تاریخِ شایر.» پی‌پین با انگشت پیش خود حساب‌هایی کرد و گفت: «فقط نه روز پیش!* ولی انگار یک سال از زمانی که ما را اسیر گرفتند گذشته. خوب، هر چند نصف آن مثل کابوس گذشت، اما فکر می‌کنم اسارت ما دست آنها سه روز وحشتناک طول کشید. اگر چیز مهمی را از قلم انداختم، مری می‌تواند حرفم را اصلاح بکند؛ زیاد نمی‌خواهم توی جزئیات بروم: شلاق و

---

* هر ماه در تقویم شایر ۳۰ روز داشت.

فحش و بوی گند و چیزهایی از این قبیل؛ ارزش به یادآوردن ندارد.» این را گفت و شروع کرد به تعریف داستان آخرین جنگ بورومیر و راه‌پیمایی اورک‌ها از امین مویل تا جنگل. دیگران وقتی جاهای مختلف داستان با حدسیات‌شان موافق بود، به تأیید سر تکان می‌دادند.

آراگورن گفت: «این هم چند چیز با ارزش که گم‌شان کرده‌اید. از پس گرفتنشان خوشحال می‌شوید.» کمربندش را از زیر شنل شل کرد و دو دشنهٔ غلاف‌دار را بیرون آورد.

مری گفت: «خوب! هرگز انتظار نداشتم که دوباره اینها را ببینم! چندتا از اورک‌ها را با مال خودم زخمی کردم؛ اما یوگلوک آنها را از ما گرفت. چه چشم‌غره‌ای می‌رفت. اول فکر کردم می‌خواهد ما را با دشنه بزند، اما آنها را انداخت دور، انگار که داشت دستش را می‌سوزاند.»

آراگورن گفت: «و این هم گل‌سینهٔ تو پی‌پین، آن را صحیح و سالم نگه داشته‌ام، چون چیز خیلی باارزشی است.»

پی‌پین گفت: «می‌دانم؛ وقتی داشتم می‌انداختمش خیلی عذاب کشیدم؛ ولی چکار می‌توانستم بکنم؟»

آراگورن جواب داد: «هیچ. کسی که نتواند از چیز باارزش در موقع لزوم دست بردارد، در غل و زنجیر است. تو کار درستی کردی.»

گیملی گفت: «کار زیرکانه‌ای کرده‌ای که بندهای مچ دستت را بریده‌ای! بخت آنجا به تو رو کرده بوده؛ ولی به قول معروف تو هم دودستی به بخت و اقبال خودت چسبیده‌ای.»

لگولاس گفت: «و یک معمای کامل پیش روی ما گذاشتی. مانده بودم که نکند بال درآورده‌اید.»

پی‌پین گفت: «بدبختانه، نه. اما شما چیزی از گریشناخ نمی‌دانید.» لرزید و بیشتر از این چیزی نگفت و گذاشت تا مری داستان آن لحظات دهشتناک را تعریف کند: دست‌های چنگال‌دار و نفس سوزان و قدرت مرگبار بازوهای پرموی گریشناخ.

آراگورن گفت: «این قضیهٔ اورک‌های موردور، یا به قول آنها لوگبورز دلواپسم می‌کند. فرمانروای تاریکی از همین الآن خیلی چیزها را می‌داند و همین‌طور هم خادمانش؛ ظاهراً گریشناخ بعد از زد و خورد پیغام‌هایی به آن طرف رودخانه فرستاده. چشم‌سرخ متوجه ایزنگارد می‌شود. ولی سارومان به هر حال در مخمصهٔ تزویر خودش افتاده.»

مری گفت: «هر طرف که برنده بشود، چشم‌انداز اوضاع او خوب نیست. از لحظه‌ای که اورک‌ها پا توی روهان گذاشتند وضع او رو به وخامت گذاشت.»

گیملی گفت: «ما یک لحظه این جنایتکار پیر را درست لب جنگل دیدیم، یا بهتر بگویم گندالف با کنایه این طور حالی‌امان کرد.»

پی‌پین پرسید: «کی او را دیدید؟»

آراگورن گفت: «پنج شب پیش.»

مری گفت: «بگذار ببینم، پنج شب پیش- حالا به آن قسمت از داستان می‌رسیم که شما چیزی درباره‌اش نمی‌دانید. ما چوب‌ریش را صبح بعد از جنگ دیدیم؛ و آن شب را در تالار چشمه گذراندیم که یکی از خانه‌های انتی اوست. صبح روز بعد به کنگره انت‌ها رفتیم که همان همایش انت‌هاست و عجیب‌ترین چیزی است که تا به حال در عمرم دیده‌ام. این قضیه آن روز، و تمام روز بعد ادامه داشت؛ و ما شب‌ها را با انتی که اسمش چابک‌دار بود، گذراندیم. و بعد اواخر

بعدازظهر سومین روز کنگره‌شان، انت‌ها یک دفعه جوش آوردند. خیلی فوق‌العاده بود. جنگل آن‌قدر منقبض شده بود که انگار توفان رعد و برق آن تو می‌خواست شروع شود: بعد یک دفعه منفجر شد. ای کاش وقتی داشتند راه می‌رفتند می‌توانستید سرودشان را بشنوید.»

پی‌پین گفت: «اگر سارومان شنیده بود، دو تا پا داشت دو تای دیگر هم قرض می‌گرفت و پای پیاده تا صد مایلی اینجا می‌دوید.

گر چه ایزنگارد مستحکم است و سخت، به لختی استخوان، به سردی سنگ،
می‌رویم، می‌رویم، می‌رویم به جنگ، برای شکستن در و شکافتن سنگ!

خیلی سرود می‌خواندند. خیلی از سرودها کلام نداشت و مثل موسیقی شیپور و طبل بود. خیلی مهیج بود. ولی من فکر می‌کردم یک جور موسیقی راه‌پیمایی است، نه بیشتر، فقط یک‌جور سرود است - تا این که به اینجا رسیدم. حالا بهتر می‌فهمم.»

مری ادامه داد: «بعد از این که شب شد از آخرین یال توی نان کورونیر سرازیر شدیم. آن موقع بود که برای اولین بار این احساس به من دست داد که خود جنگل پشت سر ما حرکت می‌کند. اول فکر کردم یک خواب انتی می‌بینم، اما پی‌پین هم متوجه این قضیه شده بود. هر دوی ما ترسیده بودیم؛ ولی تا مدتی نگذشت، از این ماجرا خیلی سر درنیاوردیم.»

«هورن‌ها[1] بودند، یا موجوداتی که انت‌ها در «زبان کوتاه» به آنها این اسم را داده‌اند. چوب‌ریش چیز زیادی دربارهٔ آنها نمی‌گوید، ولی فکر می‌کنم انت‌هایی هستند که تقریباً مثل درخت‌ها شده‌اند، یا دست‌کم ظاهرشان این را می‌گوید. اینجا و آنجا توی بیشه یا زیر رخبام آن ساکت می‌ایستند و بی‌وقفه به درخت‌ها نگاه می‌کنند؛ گمان می‌کنم در اعماق تاریک‌ترین دره‌ها، صدها و صدها از این موجودات وجود دارد.

«نیروی عظیمی در آنها هست، و ظاهراً می‌توانند خودشان را با سایه‌ها بپوشانند: خیلی مشکل می‌توانی ببینی که حرکت می‌کنند. اما حرکت می‌کنند. اگر عصبانی باشند می‌توانند خیلی سریع حرکت بکنند. یک جا می‌ایستی و مثلاً به وضع آب و هوا نگاه می‌کنی، یا به صدای وزش باد گوش می‌دهی، و بعد یک‌دفعه می‌بینی وسط یک بیشه هستی و درخت‌های عظیم پرسایه دوروبرت را گرفته‌اند. آنها هنوز صدا دارند و می‌توانند با انت‌ها حرف بزنند - چوب‌ریش می‌گوید برای همین به آنها هورن می‌گویند - ولی عجیب و وحشی شده‌اند. خطرناک. اگر هیچ انت واقعی دم دست نبود که مراقب‌شان باشد از دیدن آنها وحشت برم می‌داشت.

«خوب، اوایل شب توی یک درهٔ عمیق باریک سرازیر شدیم تا به انتهای فوقانی درهٔ ساحر رسیدیم و انت‌ها هم با همهٔ هورن‌های خود خش‌خش از پشت سر می‌آمدند. البته نمی‌توانستیم آنها را ببینیم، اما تمام فضا پر بود از صدای غژغژ. خیلی تاریک بود، یک شب ابری. به

---

1. Huorns

محض این که تپه‌ها را ترک کردند با سرعت خیلی زیادی پیش می‌رفتند و صدایی از خود درمی‌آوردند که شبیه صدای زوزهٔ باد بود. ماه از وسط ابرها پیدایش نشد و چیزی از نیمه‌شب نگذشته بود که یک بیشهٔ بلند دور و اطراف ضلع شمالی ایزنگارد را گرفته بود. نه خبری از دشمن بود و نه صدای مبارزه‌طلبی. یک روشنایی دیده می‌شد که از یک پنجرهٔ بلند برج می‌تابید، همه‌اش همین.

«چوب‌ریش و چندتا انت دیگر جلو خزیدند، درست تا حدود دیدرس دروازهٔ بزرگ. پی‌پین و من با او بودیم. روی شانه‌های چوب‌ریش نشسته بودیم و کشش عصبی لرزانی را در او احساس می‌کردیم. انت‌ها حتی وقتی تحریک شده‌اند، می‌توانند خیلی محتاط و صبور باشند. بی‌حرکت ایستادند و در همان حال که نفس‌نفس می‌زدند و گوش می‌دادند به کندن سنگ‌ها مشغول شدند.

«بعد یک دفعه بلوایی عظیم به پا شد. شیپورها به صدا درآمد و در دیوارهای ایزنگارد طنین انداخت. فکر کردیم که از وجود ما باخبر شده‌اند، و الآن است که جنگ شروع شود. اما از این خبرها نبود. همهٔ افراد سارومان داشتند می‌رفتند. از این جنگ خبر نداشتم یا از سوارهای روهان چیزی نمی‌دانستم، ولی ظاهراً سارومان قصد داشت که کار شاه و افراد او را با وارد کردن ضربهٔ نهایی یکسره بکند. ایزنگارد را خالی کرد. رفتن دشمن را دیدم: صف بی‌پایان پیاده‌نظام اورک‌ها؛ و گروهان سوارشان که پشت گرگ‌های عظیم‌الجثه سوار شده بودند. گردان‌های آدم‌ها هم آنجا بود. خیلی‌هاشان مشعل حمل می‌کردند و من زیر روشنایی مشعل‌ها صورت‌شان را می‌دیدم. بیشتر آنها آدم‌های معمولی بودند، نسبتاً بلندقد و سبزه‌رو و عبوس اما به طور خاص

نمی‌شد گفت که ریخت و قیافهٔ شیطانی دارند. اما یک تعداد دیگر هم بودند که خیلی مخوف به نظر می‌رسیدند: با قد و قوارهٔ آدم، اما با صورت گابلین، رنگ پریده، با نگاه‌های موذیانه، چشم‌های لوچ. می‌دانید، بلافاصله آن جنوبی را در بری یادم انداختند؛ فقط او مثل بیشتر اینها این قدر شبیه اورک‌ها نبود.»

آراگورن گفت: «من هم یاد او افتادم. ما هم باید با خیلی از این نیمه اورک‌ها در گودی هلم دست و پنجه نرم می‌کردیم. الآن دیگر واضح است که آن جنوبی جاسوس سارومان بوده؛ این که آیا با سوارهای سیاه همکاری می‌کرده یا فقط در خدمت سارومان بوده، این را نمی‌دانم. آدم نمی‌داند این مردم پلید کی با هم متحد هستند و کی دارند همدیگر را فریب می‌دهند.»

مری گفت: «خوب، همهٔ انواع، روی‌هم‌رفته دست‌کم ده‌هزار نفری می‌شدند. یک ساعتی طول کشید تا از دروازه بیرون آمدند. بعضی‌ها از مسیر شاهراه به طرف گدارها رفتند، و بعضی‌ها پیچیدند و به طرف شرق رفتند. یک پل آنجا ساخته بودند، حدود یک مایلی اینجا، جایی که رودخانه از تنگهٔ خیلی عمیق می‌گذرد. اگر بایستید الآن می‌توانید آن را ببینید. همگی با صدای زمخت سرود می‌خواندند و می‌خندیدند و جاروجنجال فجیعی راه انداخته بودند. فکر کردم روزگار روهان قرار است سیاه شود. اما چوب‌ریش حرکت نکرد. گفت: «امشب برنامهٔ کاری من ایزنگارد است، صخره و سنگ.»

«اما با این که نمی‌توانستم ببینم توی تاریکی چه اتفاقی دارد می‌افتد، به گمانم هورن‌ها به محض این که دروازه بسته شد به طرف جنوب راه افتادند. به خیالم برنامهٔ کاری‌شان اورک‌ها بودند. وقتی صبح

شد آنها آن دورها پایین دره بودند، یا در هر حال یک جور تاریکی آنجا بود که کسی نمی‌توانست آن طرفش را ببیند.

«به محض این که سارومان تمام سپاهش را راهی کرد، آن وقت نوبت ما رسید. چوب‌ریش ما را زمین گذاشت و به طرف دروازه بالا رفت و شروع کرد به کوبیدن درها و سارومان را صدا زد. جوابی نیامد، جز تیر و سنگ که از بالای دیوار می‌بارید. ولی تیر به انت‌ها کارگر نیست. البته آنها را اذیت می‌کند و از کوره درمی‌برد: مثل نیش زنبور. اما بدن یک انت ممکن است مثل یک جاسوزنی پر از تیر اورک‌ها باشد و با این همه هیچ آسیب جدی برندارد. اول این که زهر به آنها کارگر نیست؛ و پوست‌شان ظاهراً خیلی کلفت است و سفت‌تر از پوست درخت. یک ضربهٔ محکم تبر لازم است تا آنها را به طور جدی زخمی کند. انت‌ها از تبر خوششان نمی‌آید. اما برای این که از پس یک انت بربیایی عدهٔ خیلی زیادی تبربه‌دست لازم است: آدمی که یک ضربه به انت بکوبد، هیچ وقت فرصت ضربهٔ دوم را پیدا نمی‌کند. یک ضربهٔ مشت انت آهن را مثل قوطی حلبی مچاله می‌کند.

«وقتی چندتایی تیر به چوب‌ریش خورد، شروع کرد به جوش آوردن و به قول خودش واقعاً «عجله» به خرج داد. یک صدای هوم - هوم مهیب از خودش درآورد، و ده دوازده‌تا از انت‌های دیگر شلنگ‌انداز خودشان را به بالا رساندند. انت‌های عصبانی خیلی وحشتناک هستند. انگشتان دست و پاشان روی صخره قفل می‌شود؛ و آن را مثل لقمهٔ نان پاره می‌کنند. مثل این بود که شاهد کار ریشه درخت‌های عظیم در طول صدسال باشی، با این فرق که صدسال را توی چند لحظهٔ کوتاه فشرده کرده باشند.

«فشار دادند و کشیدند و پاره کردند و تکان دادند و کوبیدند؛ و دنگ-دونگ، *گارامب*، گرومب، در عرض چند دقیقه این دروازه‌های عظیم را تبدیل به ویرانه کردند؛ و بعضی‌ها از همان وقت شروع به جویدن دیوارها کرده بودند، مثل خرگوش‌هایی که گودال ماسه‌ای بکنند. نمی‌دانم سارومان فکر کرد که چه اتفاقی دارد می‌افتد؛ ولی به هر حال نمی‌دانست چطور از پس این قضیه بربیاید. البته قدرت ساحری او ممکن است این اواخر رو به زوال گذاشته باشد؛ ولی به هرحال فکر می‌کنم به قول معروف وقتی بدون برده‌های زیاد و ماشین‌آلات و دم و دستگاه توی تنگنا قرار گرفته، تک و تنها آن‌قدرها همت و آن‌قدرها دل و جرأت در بساطش نیست. خیلی با گندالف خودمان فرق دارد. مانده‌ام که نکند شهرت او بیشتر برای زرنگی‌اش در انتخاب ایزنگارد به عنوان اقامتگاه بوده.»

آراگورن گفت: «نه، زمانی به همان اندازهٔ شهرتش بزرگ بود. دانشش عمیق بود و افکارش باریک‌بینانه و دست‌هایش ماهر، آن‌قدر که مایهٔ اعجاز بود؛ نفوذ زیادی در افکار بقیه داشت. خردمندان را اغوا می‌کرد و مردم فرومایه را مرعوب. قدرتی که یقیناً هنوز آن را حفظ کرده. در سرزمین میانه خیلی نیستند کسانی که اگر ولشان کنی تا تنهایی با او صحبت کنند - حتی الآن هم که متحمل شکست شده - بتوان گفت که در امان می‌مانند. شاید گندالف و الروند و گالادریل، و حالا که شرارت او از پرده بیرون افتاده، چند نفر معدود دیگر.»

پی‌پین گفت: «انت‌ها در امان‌اند. ظاهراً یک زمانی خواسته با چرب‌زبانی سرشان را شیره بمالد، اما دیگر نه. به هرحال انت‌ها را درک نمی‌کرد؛ به‌علاوه اشتباه بزرگی کرد که آنها را از محاسباتش

بیرون گذاشت. برای انت‌ها هیچ نقشه‌ای نداشت و وقتی وارد ماجرا شدند، دیگر وقت نبود براشان نقشه بکشد. به محض این که حملهٔ ما شروع شد آن تک و توک موش باقی‌مانده در ایزنگارد شروع کردند به در رفتن از سوراخ‌هایی که انت‌ها درست کرده بودند. انت‌ها بعد از سؤال و جواب کردن ده دوازده جفت از آدم‌ها که در قسمت انتهایی این طرف بودند، آنها را گذاشتند بروند. خیال نمی‌کنم تعداد زیادی از اورک‌ها، حالا از هر اندازه‌ای که بودند، فرار کرده باشند. از دست هورن‌ها که فرار نکردند. یک جنگل از آنها آن موقع دور ایزنگارد را گرفته بود، علاوه بر آنهایی که پایین دره رفته بودند.

«وقتی انت‌ها بخش بزرگی از دیوارهای جنوبی را تبدیل به نخاله کردند، و هر چه از افراد سارومان برایش باقی مانده بود در رفتند و او را ترک کردند، وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. ظاهراً موقعی که ما رسیدیم بالای دروازه بود: تصور می‌کنم آمده بود که رژهٔ سپاه باشکوهش را ببیند. وقتی انت‌ها راهشان را به داخل باز کردند، با عجله از آنجا رفت. اول او را نشناختند. اما آسمان شب ستاره باران شده بود و روشنایی ستاره‌ها خیلی زیاد بود، آن قدر که انت‌ها بتوانند ببینند و چابک‌بار یک دفعه فریاد زد: «درخت‌کُش، درخت‌کُش!» این چابک‌دار موجود خیلی دلرحمی است، ولی درست برای همین به‌شدت از سارومان نفرت دارد: مردم او بی‌رحمانه از تبر اورک‌ها آسیب دیده‌اند. از دروازهٔ داخلی روی جاده پرید، و وقتی که جوش آورده باشد، می‌تواند مثل باد جابه‌جا شود. یک شبح کم‌رنگ با عجله داشت از لابلای سایهٔ ستون‌ها می‌گذشت و تقریباً به پلکان در ورودی برج رسیده بود. جان مفت به در برد. چابک‌دار چنان با شدت و حدت دنبالش بود که نزدیک بود

یکی دو پله مانده به در او را بگیرد و خفه کند، ولی سارومان سر خورد و از در رفت تو.

«وقتی سارومان صحیح و سالم به اورتانگ برگشت طولی نکشید که بعضی از آن دم و دستگاه‌های عزیزش را به کار انداخت. در این بین تعداد زیادی از انت‌ها داخل ایزنگارد بودند: بعضی‌ها پشت سر چابک‌دار وارد شده بودند و بعضی‌ها با شکستن دیوارها از طرف شمال و از طرف شرق؛ آن دور و اطراف پرسه می‌زدند و تا جای ممکن خسارت وارد می‌کردند. یک دفعه آتش و گازهای بدبو بالا آمد: هواکش‌ها و دریچه‌هایی که روی سرتاسر میدان را پوشانده بود شروع کردند به فواره زدن و فوران کردن. چندتا از انت‌ها دچار سوختگی سطحی شدند و تن‌شان تاول زد. یکی از آنها که فکر می‌کنم راش‌استخوان[1] صدایش می‌کردند و انت خیلی بلندقامت و خوش‌ترکیبی بود در معرض پاشش یک جور آتش مایع قرار گرفت و مثل یک مشعل سوخت: منظرهٔ وحشتناکی بود.

«این موضوع آنها را دیوانه کرد. فکر می‌کردم که قبلاً واقعاً جوش آورده‌اند؛ ولی اشتباه می‌کردم. بالاخره جوش آوردن واقعی‌شان را دیدم که چطور است. مبهوت‌کننده بود. می‌غریدند و زوزه می‌کشیدند و صدای شیپور درمی‌آوردند، تا آن که سنگ‌ها فقط با صدای آنها شروع به ترک برداشتن و ریختن کرد. مری و من روی زمین دراز کشیده بودیم و شنل‌هامان را توی گوش‌هامان چپانده بودیم. دورتادور صخرهٔ اورتانک، انت‌ها شلنگ‌انداز راه می‌رفتند و مثل توفانی که زوزه بکشد،

---

1. Beechbone

هجوم می‌آوردند و ستون‌ها را می‌شکستند، و بهمن سنگ‌های آبسوده را از دریچه‌ها پایین می‌ریختند، و تخته سنگ‌های عظیم را مثل برگ به هوا پرتاب می‌کردند. برج، وسط یک‌جور گردباد پیچان قرار گرفته بود. دیدم که دیرک‌های آهنی و قطعات ساختمان صدها پا به هوا پرتاب می‌شود و به پنجره‌های اورتانک می‌خورد. اما چوب‌ریش خونسرد ایستاده بود. خوشبختانه هیچ سوختگی نداشت. نمی‌خواست مردمش هیجان‌زده به خودشان صدمه بزنند، و نمی‌خواست سارومان توی آن اغتشاش از سوراخی فرار کند. خیلی از انت‌ها خودشان را به طرف صخرهٔ اورتانک پرتاب می‌کردند؛ اما صخره آنها را ناکام می‌گذاشت. خیلی صیقلی و سخت بود. شاید نوعی افسون توی آن بود، افسونی قدیمی‌تر و نیرومندتر از افسون سارومان، در هرحال نمی‌توانستند چنگشان را روی آن محکم کنند یا آن را بشکافند. خودشان را به آن می‌زدند و مجروح و زخمی می‌شدند.

«آن وقت چوب‌ریش رفت داخل حلقه و فریاد زد. صدای عظیم او روی همهٔ جار و جنجال‌ها اوج گرفت. یک دفعه سکوت مرگباری حاکم شد. در این سکوت، صدای خندهٔ گوش‌خراشی را از یکی از پنجره‌های فوقانی برج شنیدیم. صدا تأثیر عجیبی روی انت‌ها گذاشت. آنها که جوش آورده بودند، یک دفعه سرد شدند، سخت مثل یخ و ساکت. میدان را ترک کردند و دور چوب‌ریش جمع شدند. و او کمی به زبان خودشان با آنها صحبت کرد؛ فکر می‌کنم از نقشه‌ای که مدت‌ها قبل توی کلهٔ پیرش پخته بود برایشان حرف می‌زد. بعد ساکت توی روشنایی خاکستری، پراکنده شدند. آن موقع تازه داشت سپیده می‌زد.

«به گمانم برای برج، نگهبان گذاشته بودند، اما نگهبان‌ها آن‌قدر

خوب توی سایه‌ها پنهان شده بودند و آن‌قدر بی‌حرکت ایستاده بودند که نمی‌توانستم آنها را ببینم. بقیه به طرف شمال رفتند. آن روز را بدون آن که خودشان را نشان بدهند، جایی مشغول بودند. بیشتر وقت را تنها مانده بودیم. روز کسالت‌باری بود؛ و ما کمی این طرف و آن طرف پرسه زدیم. اما تا آنجا که ممکن بود خودمان را از دیدرس پنجره‌های اورتانک دور نگه داشتیم: خیلی تهدیدآمیز به ما چشم دوخته بودند. زمان زیادی را صرف پیدا کردن چیزی برای خوردن کردیم. و همین‌طور نشستیم و حرف زدیم، و از خودمان می‌پرسیدیم که آن دورها در جنوب، در روهان چه اتفاقی دارد می‌افتد، و این که چه بلایی سر بقیهٔ افراد گروهمان آمده. گاه‌به‌گاه از آن دورها صدای تلق‌وتلوق و ریختن سنگ‌ها را می‌شنیدیم و سروصدای تالاپ‌تالاپی که توی کوه‌ها طنین می‌انداخت.

«بعدازظهر خودمان را به اطراف دیوارها رساندیم و رفتیم تا سرک بکشیم و ببنیم اوضاع از چه قرار است. یک جنگلِ بزرگِ پر سایه از هورن‌ها سردره و یک جنگل دیگر اطراف دیوار شمالی را گرفته بود. جرأت نکردیم داخل شویم. اما صدای شکافتن و شکستن، سروصدای انجام کار در داخل ادامه داشت. انت‌ها و هورن‌ها داشتند گودال‌های بزرگ و آب‌روهای عظیم حفر می‌کردند و استخر و سد می‌ساختند و همهٔ آب‌های ایزن و آب تمام چشمه‌ها و جویبارهایی را که پیدا کرده بودند، یک جا جمع می‌کردند. گذاشتیم به کار خودشان مشغول باشند.

«دم‌دم‌های تاریکی بود که چوب‌ریش به طرف دروازه برگشت. داشت با خودش هوم‌هوم و بوم‌بوم می‌کرد و راضی به نظر می‌رسید. ایستاد و بازوها و پاهای بزرگش را دراز کرد و نفس عمیقی کشید. ازش

پرسیدم که آیا خسته‌ای؟

«گفت: «خسته؟ خسته؟ خوب نه، خسته نیستم، ولی خشکم. یک جرعهٔ حسابی از انت‌واش لازم دارم. سخت کار کردیم؛ امروز به اندازهٔ سال‌های سال سنگ شکستیم و زمین جویدیم. اما تقریباً تمام شده. وقتی شب از راه رسید، دور و بر این دروازه یا در مجرای قدیمی پرسه نزنید! آب ممکن است از وسط آنجا بگذرد - و این آب مدتی متعفن خواهد بود، تا این که کثافت‌های سارومان را بشورد و ببرد. بعد از آن ایزن می‌تواند دوباره پاک و پاکیزه جاری بشود.» انگار که از سر فراغت و برای آن که خودش را سرگرم بکند شروع کرد به خراب کردن یک قسمت از دیوار.

«داشتیم درست در جایی که برای دراز کشیدن و خوابیدن امن بود، پرسه می‌زدیم که عجیب‌ترین چیز ممکن اتفاق افتاد. صدای سواری را شنیدیم که به سرعت داشت از جاده بالا می‌آمد. مری و من ساکت دراز کشیدیم و چوب‌ریش خودش را در سایه‌های زیر تاق پنهان کرد. ناگهان یک اسب عظیم‌الجثه مثل برق نقره به تاخت آمد بالا. هوا داشت تاریک می‌شد، اما چهرهٔ سوار را به وضوح می‌دیدم: انگار برق می‌زد و تمام لباس‌هایش سفید بود. بلافاصله صاف نشستم و با دهن باز خیره ماندم. خواستم صدایش بزنم، ولی نتوانستم.

«نیازی به این کار نبود. درست کنار ما توقف کرد و از بالا به ما نگاه کرد. بالاخره گفتم: «گندالف!» ولی صدایم در حد نجوا بود. گفتم حالا می‌گوید: «سلام، پی‌پین! چه اتفاق خوشایندی!» نه، راستش این طور نشد! گفت: «پا شو بچه توک نُنر! تو را به اعجاز قسم این چوب‌ریش را کجای این ویرانه‌ها می‌شود پیدا کرد؟ با او کار دارم. زود باش!»

«چوب‌ریش صدای او را شنید و بلافاصله از توی سایه‌ها بیرون آمد؛ عجب ملاقات عجیبی بود. حیران مانده بودم، چون هیچ‌کدام از آن دو به هیچ وجه متعجب نبودند. معلوم بود که گندالف انتظار داشته چوب‌ریش را آنجا پیدا کند؛ و چوب‌ریش هم به احتمال زیاد به منظور ملاقات با او نزدیک دروازه می‌پلکیده. علی‌رغم این که ما داستان موریا را برای انت پیر تعریف کرده بودیم. ولی بعد یاد نگاه عجیبی افتادم که آن زمان به ما انداخت. فقط این حدس را می‌زنم که گندالف را دیده بود، یا خبرهایی از او شنیده بود، اما در گفتن هیچ چیزی عجله به خرج نمی‌داد. «عجله نکن!» شعارش است؛ اما هیچ کس، حتی الف‌ها هم زیاد دربارهٔ فعالیت‌های گندالف، وقتی که خودش حضور ندارد، صحبت نمی‌کنند.

«چوب‌ریش گفت: «هوم! گندالف! خوشحالم که آمده‌ای. می‌توانم از عهدهٔ بیشه و آب، تنهٔ درخت و سنگ بربیایم؛ اما اینجا یک ساحر هست که باید ترتیب کارش را بدهم.»

«گندالف گفت: «چوب‌ریش، به کمک تو احتیاج دارم. تو خیلی کارها کرده‌ای، ولی من بیشتر از این می‌خواهم. چیزی در حدود ده هزار اورک هست که باید مهارشان بکنم.»

بعد آن دو رفتند و گوشه‌ای با هم مشورت کردند. احتمالاً به نظر چوب‌ریش خیلی عجولانه آمده، چون گندالف حسابی عجله داشت، و از همان موقع داشت تند و تند حرف می‌زد تا دور شدند و دیگر صدایشان به گوش ما نرسید. دوری‌شان بیشتر از چند دقیقه طول نکشید، شاید یک ربع ساعت. آن وقت گندالف به طرف ما برگشت، و آسوده‌خاطر و تا حدی شنگول به نظر می‌رسید. آن وقت به ما گفت که

از دیدنتان خوشحالم.

«داد زدم: «گندالف کجا بودی؟ از بقیه خبر داری؟»

«با شیوهٔ مخصوص گندالفی جواب داد: «حالا هرکجا که بودم، برگشته‌ام. بله، یک تعدادی از بقیه را دیده‌ام. اما خبرها را بگذاریم برای بعد. امشب شب پرهول و ولایی است، و من باید با سرعت بتازم و بروم. اما سپیده که زد وضع ممکن است نویدبخش‌تر باشد؛ و اگر این طور شد، دوباره همدیگر را می‌بینیم. مواظب خودتان باشید. از اورتانک فاصله بگیرید! بدرود!»

«چوب‌ریش بعد از آن که گندالف رفت، خیلی در بحر تفکر بود. ظاهراً توی این مدت کوتاه خیلی چیزها شنیده بود و داشت آنها را هضم می‌کرد. نگاهی به ما انداخت و گفت: «هوم، خوب ظاهراً شما آن‌قدرها هم که فکر می‌کردم مردم عجولی نیستید. خیلی کمتر از آنچه می‌توانستید بگویید، حرف زدید، و بیشتر از آنچه باید می‌گفتید، نگفتید. هوم، شک نداشته باش که به اینها می‌گویند خبر واقعی! خوب، حالا چوب‌ریش باید دوباره مشغول کارش بشود.»

«قبل از این که برود، کمی از خبرها را از زبان او شنیدیم؛ و چیزهایی که شنیده بودیم به هیچ وجه دلگیرمان نکرد. اما در آن لحظه بیشتر به فکر شما سه تا بودیم، تا فرودو و سام، یا بورومیر بیچاره. چون این طور که فهمیده بودیم، جنگ بزرگی در گرفته بود، یا قرار بود که در بگیرد، و شما هم در آن شرکت داشتید و ممکن بود که دیگر زنده از آن بیرون نیایید.

«چوب‌ریش گفت: «هورن‌ها کمک می‌کنند.» بعد گذاشت و رفت و تا امروز صبح ندیدیمش.

«دیروقت شب بود. روی یک کپه سنگ دراز کشیده بودیم و هیچ چیزی را آن طرف‌تر نمی‌دیدیم. مه یا سایه همه چیز را در دور و برمان مثل یک لحاف بزرگ پوشانده بود. هوا گرم و سنگین به نظر می‌رسید؛ و پر بود از صدای خش‌خش و غژغژ و همهمه‌ای که به صدای گذشتن عده‌ای شبیه بود. فکر می‌کنم که صدها هورن دیگر راه افتاده بودند تا برای کمک به جنگ بروند. بعد صدای غرش رعد از آن دورها در جنوب به گوش رسید و برق صاعقه از فاصلهٔ دور در سرتاسر روهان دیده شد و هر از گاه قلهٔ کوه‌ها را مایل‌ها و مایل‌ها آن طرف‌تر می‌دیدیم که یک دفعه سیاه و سفید مثل خنجر بیرون می‌آمد و بعد ناپدید می‌شد. و پشت سر ما صدایی شبیه تندر اما متفاوت، از تپه‌ها به گوش می‌رسید. این صدا بارها و بارها توی دره طنین انداخت.

«احتمالاً حدود نصف شب بود که انت‌ها سد را شکستند و تمام آب‌های جمع شده را از میان یک شکاف در دیوار شمالی به داخل ایزنگارد ریختند. سایهٔ هورن‌ها گذشته بود و تندر دیگر نمی‌غرید. ماه داشت پشت کوه‌های غربی غروب می‌کرد.

«ایزنگارد کم‌کم با جویبارها و استخرهای سیاهی که در آن رخنه می‌کرد، پر شد. همچنان که آب روی میدان گسترده می‌شد، در زیر نور ماه شروع به درخشیدن کرد. آب‌ها گاه و بی‌گاه در مجراهای هواکش و ناودان‌ها راه پیدا می‌کرد. بخار سفید عظیمی فش‌فش‌کنان بالا می‌آمد. دود به هوا برمی‌خاست. صدای انفجار به گوش می‌رسید و زبانه‌های آتش شعله می‌کشید. یک حلقهٔ عظیم بخار چرخ‌زنان بالا آمد و دور ایزنگارد پیچید تا آن که شبیه قله‌ای ابری شد که زیرش شعله‌ور باشد و مهتاب بر سرش بتابد. و باز آب بیشتری داخل ریخت

تا آن که ایزنگارد به شکل قابلمهٔ پهن عظیمی در آمد که بخار می‌کرد و می‌جوشید.»

آراگورن گفت: «ما ابرِ دود و بخار را دیشب وقتی به دهانهٔ نان کرونیر رسیدیم، از جنوب دیدیم. ترسیدیم که نکند سارومان مشغول تدارک شرارت جدیدی برای مقابله با ماست.»

پی‌پین گفت: «نه، کار او نبود! احتمالاً داشت خفه می‌شد و دیگر نمی‌خندید. تا صبح، صبح دیروز، آب همهٔ سوراخ‌سمبه‌ها را گرفته بود و مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. ما توی قراول‌خانه آن بالا پناه گرفته بودیم؛ و تا حدودی ترس و وحشت برمان داشته بود. دریاچه سر رفت و از میان مجرای قدیمی بیرون ریخت و آب داشت به سرعت از پله‌ها بالا می‌آمد. فکر کردیم که ما هم مثل اورک‌ها توی یک سوراخ گیر می‌افتیم؛ اما یک پلکان پیچان پشت انبار پیدا کردیم که ما را به بالای تاق رساند. خودمان را زورچپان کردیم تا بیرون آمدیم، چون راهروها ترک برداشته بود و به‌خاطر سنگ‌های ریخته نزدیکِ درِ بالا تا نصفه گرفته بود. آنجا خیلی بالاتر از سیل نشستیم و غرق شدن ایزنگارد را تماشا کردیم. انت‌ها آن قدر به ریختن آب ادامه دادند که همه آتش‌ها خاموش و همهٔ غارها پر شد. تمام بخارها کم‌کم به هم وصل شدند و به شکل چتر عظیمی از ابر بالا رفتند: ارتفاع ابر تقریباً یک مایلی می‌شد. موقع عصر رنگین‌کمان عظیمی روی تپه‌های شرقی به وجود آمد؛ و بعد باران ریز متراکمی که در دامنهٔ کوه‌ها، می‌بارید، غروب خورشید را محو کرد. همه جا کاملاً ساکت بود. چند گرگ آن دورها غمگین می‌لاییدند. انت‌ها شب که شد جلوی سیل را گرفتند و ایزن را به مسیر سابق‌اش برگرداندند.

«از آن موقع آب دوباره پایین نشسته است. فکر می‌کنم جایی توی غارهای آن پایین چندتایی در رو وجود دارد. اگر سارومان از هر کدام از پنجره‌های اورتانک نگاه بکند چشمش به یک کثافت‌کاری افتضاح و غم‌انگیز می‌افتد. خیلی احساس تنهایی می‌کردیم. توی ویرانه‌ها حتی یک انت هم نمی‌دیدی که با او صحبت بکنی؛ و هیچ خبری به دستمان نمی‌رسید. شب را بالای آنجا روی تاق گذراندیم، که سرد و نمور بود و نتوانستیم بخوابیم. احساس می‌کردیم که هر لحظه ممکن است اتفاقی بیافتد. سارومان هنوز توی برج خودش بود. صدایی مثال صدای وزیدن باد از داخل دره به گوش می‌رسید. فکر می‌کنم انت‌ها و هورن‌هایی که رفته بودند، همان موقع برگشتند. اما این که تا آن موقع کجا بودند، چیزی نمی‌دانستم. صبح مه‌آلود و شرجی بود که ما پایین آمدیم و دوباره دوروبرمان را گشتیم، اما کسی آن اطراف نبود. و تمام چیزی که قابل تعریف کردن بود، همین بود. بعد از آن همه جار و جنجال، الآن اوضاع تقریباً آرام است. و همین‌طور از وقتی گندالف برگشته، امن‌تر هم هست. می‌توانم بخوابم!»

مدتی همه سکوت اختیار کردند. گیملی چپق‌اش را از نو پر کرد. با چخماق و گیرانه روشنش کرد و گفت: «فقط از یک چیز در مورد مارزبان تعجب می‌کنم. به تئودن گفتی که او با سارومان است. چطور خودش را به آنجا رسانده؟»

پی‌پین گفت: «آها، بله، فراموشش کرده بودم. تا صبح امروز به اینجا نرسیده بود. تازه آتش روشن کرده بودیم و صبحانه می‌خوردیم که سر و کلهٔ چوب‌ریش دوباره پیدا شد. صدای هوم‌-هوم‌اش را

شنیدیم و دیدیم که از آن بیرون صدایمان می‌زند.

«گفت: «آمدم این طرف‌ها که ببینم چطور می‌گذرانید رفقا، و چندتا خبر به شما بدهم. هورن‌ها برگشته‌اند. اوضاع روبه‌راه است؛ بله واقعاً اوضاع عالی است!» خندید. و با کف دست به ران‌هایش کوبید. «دیگر توی ایزنگارد نه اورک داریم، و نه تبر! قبل از این که صبح سپری شود یک عده از جنوب به اینجا می‌آیند؛ کسانی که شما از دیدنشان خوشحال می‌شوید.»

«هنوز این حرف از دهنش بیرون نیامده بود که ما صدای سم اسب را روی جاده شنیدیم. به طرف دروازه هجوم بردیم، و من ایستادم و خیره شدم، و تا اندازه‌ای انتظار داشتم استرایدر و گندالف را ببینم که پیشاپیش یک لشکر دارند می‌آیند. اما از توی مه مردی که سوار اسب پیر خسته‌ای بود بیرون آمد؛ خودش هم یک جور موجود مچاله‌شدهٔ عجیب بود. وقتی از توی مه بیرون آمد و یک دفعه این همه ویرانه و خرابی را در مقابل خودش دید، نشست و بهت‌زده نگاه کرد و صورتش تقریباً کبود بود. آن قدر سر در گم بود که ظاهراً ابتدا ما را ندیده بود. وقتی متوجه حضور ما شد، فریادی کشید و سعی کرد اسبش را برگرداند و به تاخت دور شود. اما چوب‌ریش سه قدم به طرف او رفت و بازوی بلندش را دراز کرد و او را از روی زین برداشت. اسبش وحشت‌زده رم کرد و مرد چهاردست‌وپا روی زمین افتاد. گفت که اسمش گریما است و دوست و مشاور شاه است و او را فرستاده‌اند که پیغام مهمی را از طرف شاه به سارومان برساند.

«گفت: «هیچ کس دیگر جرأت نمی‌کرد از وسط دشت‌های باز که پر از اورک‌های پلید است، روانه بشود، و برای همین مرا فرستادند. و

من سفر پرخطری را به انجام رسانده‌ام و گرسنه و خسته‌ام. برای فرار از دست گرگ‌هایی که تعقیبم می‌کردند، تا آن دورها به طرف شمال مسیرم را تغییر دادم.»

«نگاه‌هایی را که از گوشه‌چشم به چوب‌ریش می‌انداخت، دیدم و با خودم گفتم: «دروغگو». چوب‌ریش با روش طولانی خودش چند دقیقه‌ای نگاهش کرد، تا این که مرد بیچاره روی زمین شروع به لولیدن کرد. بعد آخر سر گفت: «ها، هوم، منتظرت بودم ارباب مارزبان.» مرد از این اسم یکه خورد. چوب‌ریش ادامه داد: «گندالف قبل از تو اینجا رسید. بنابراین چیزهای لازم را در موردت می‌دانم، و می‌دانم که چه کار با تو بکنم. گندالف گفت که همهٔ موش‌ها را توی یک تله بگذار؛ من هم همین کار را می‌کنم. من حالا ارباب ایزنگاردم، اما سارومان توی برج خودش حبس شده؛ تو هم می‌توانی بروی آنجا و هر پیغامی که لازم می‌دانی به او بدهی.»

«مارزبان گفت: «بگذار بروم، بگذار بروم! راه را می‌شناسم.»

«چوب‌ریش گفت: «شک ندارم که راه را می‌شناسی، اما وضع کمی اینجا عوض شده. برو ببین!»

«گذاشت که مارزبان برود و او شلان‌شلان از میان تاق گذشت و ما هم از نزدیک پشت سر او می‌رفتیم، تا این که به داخل محوطه رسید و چشمش به آب‌هایی افتاد که بین او و اورتانک قرار گرفته بود. بعد رویش را به ما کرد.

«با گریه و زاری گفت: «بگذارید برگردم! بگذارید بروم! پیام من حالا دیگر فایده‌ای ندارد.»

«چوب‌ریش گفت: «راستی که فایده‌ای ندارد. اما فقط دو راه داری:

یا با من بمانی تا گندالف و اربابت برسند؛ یا از آب رد بشوی. کدام را انتخاب می‌کنی؟»

«مرد وقتی ذکری از اربابش به میان آمد، لرزید و پا توی آب گذاشت؛ اما پس کشید. گفت: «من بلد نیستم شنا کنم.»

«چوب‌ریش گفت: «آب عمیق نیست. کثیف است، اما گزندی به تو نمی‌رساند، ارباب مارزبان. زودباش برو داخل!»

«با این حرف آن رذل دست و پایی زد و خود را وسط آب‌ها انداخت. قبل از آن که از من که داشتم نگاهش می‌کردم زیاد دور بشود، آب تقریباً تا گردنش بالا آمد. آخرین باری که دیدمش به یک بشکهٔ کهنه یا تکه چوب چنگ انداخته بود. اما چوب‌ریش پشت سر او به آب زده بود و جلو رفتن او را نگاه می‌کرد.

«وقتی برگشت، گفت: «خوب، بالاخره داخل شد. دیدم که مثل موش آب کشیده از پله‌ها بالا می‌خزید. کسی هنوز توی برج هست: یک دست بیرون آمد و او را کشید تو. پس سارومان آنجاست و امیدوارم که مطابق میلش از او استقبال بکنند. حالا باید بروم و لجن را تمیز از تنم بشورم. اگر کسی خواست پیدایم کند، آن دورها طرف جناح شمالی هستم. اینجا آب پاکیزه که مناسب خوردن یا آب‌تنی انت‌ها باشد وجود ندارد. پس شما بچه‌ها بی‌زحمت چشمتان به دروازه باشد و ببینید که آدم‌ها کی می‌آیند. حواس‌تان باشد که فرمانروای دشت‌های روهان هم قرار است بیاید! آن طور که خودتان راه و رسمش را بهتر می‌دانید از او استقبال کنید. آدم‌های او حسابی با اورک‌ها جنگیده‌اند. احتمالاً شما رسم و نحوهٔ حرف زدن آدم‌ها را با فرمانرواهایی مثل او بهتر از انت‌ها بلدید. در طول زندگی‌ام، فرمانروایان زیادی توی

دشت‌های سبز حکمرانی کرده‌اند، و من هیچ وقت نحوهٔ حرف زدن یا اسم‌هاشان را یاد نگرفته‌ام. آنها غذای انسانی می‌خواهند و به گمانم شما بهتر توی این زمینه سر رشته دارید. پس اگر می‌توانید چیزهایی را که برای خوردن یک شاه مناسب است پیدا کنید.» و این پایان داستان است. هر چند خود من دلم می‌خواهد بدانم که این مارزبان کیست. واقعاً مشاور شاه بود؟»

آراگورن گفت: «بله، بود، و همین طور هم جاسوس و خدمتکار سارومان در روهان. تقدیر آن طور که شایسته است با او مهربان نبوده. منظرهٔ ویرانه‌های جایی که او فکر می‌کرد این همه مستحکم و باشکوه است، برای تنبیه شدن او کافی است. اما می‌ترسم بدتر از اینها در انتظارش باشد.»

مری گفت: «بله، فکر نمی‌کنم که چوب‌ریش از روی نامهربانی او را به اورتانک فرستاده باشد. به نظرم روی‌هم‌رفته سخت از کاری که کرده بود، خوشحال به نظر می‌رسید و وقتی رفت که حمام کند و آب بخورد پیش خودش می‌خندید. بعد از آن مشغول گشتن خرت‌وپرت‌های آب‌آورده و جست‌وجوی این دور و اطراف بودیم. این نزدیکی‌ها دو یا سه انبار در جاهای مختلف پیدا کردیم که بالای سطح آب بودند. اما چوب‌ریش تعدادی از انت‌ها را فرستاد اینجا و آنها خیلی از خرت‌وپرت‌ها را برداشتند و بردند.

«انت‌ها گفتند: «برای بیست و پنج نفر غذای انسانی می‌خواهیم،» اما معلوم می‌شود که کسی تعداد افراد گروه شما را قبل از این که برسید به دقت شمرده است. ظاهراً قرار بوده که شما سه تا هم با آدم‌های بزرگ بروید. اما بهتر از این از شما پذیرایی نمی‌شد. مطمئن باشید

همان قدر که فرستادیم، همان‌قدر هم نگه داشتیم. شاید هم بیشتر، چون نوشیدنی براشان نفرستادیم.

«به انت‌ها گفتم: «نوشابه چطور؟»

«گفتند: «آب رودخانهٔ ایزن هست، آب ایزن هم به درد انت‌ها می‌خورد و هم به درد آدم‌ها.» ولی امیدوارم انت‌ها فرصت کرده باشند و از آن معجون‌هایی که خودشان بلدند با آب چشمه‌های کوه ساخته باشند، و وقتی گندالف برمی‌گردد ببینیم که ریشش جعد برداشته. بعد از رفتن انت‌ها احساس خستگی و گرسنگی می‌کردیم. اما شکوه و شکایت نکردیم - دستمزد خودمان را گرفته بودیم موقع گشتن دنبال غذای انسانی بود که پی‌پین گل سرسبد خرت‌وپرت‌ها، یعنی همان بشکه‌های هورن‌بلوئر را پیدا کرد. پی‌پین گفت: «علف چپق بعد از غذا می‌چسبد.»؛ قضیه از این قرار بود.»

گیملی گفت: «حالا کاملاً قضایا را فهمیدیم.»

آراگورن گفت: «همه چیز را خوب فهمیدیم، جز یک چیز. علف فاردینگ جنوبی در ایزنگارد. هر چقدر بیشتر به آن فکر می‌کنم، موضوع را عجیب‌تر می‌بینم. هیچ وقت به ایزنگارد نیامده بودم، اما توی این سرزمین سفر زیاد کرده‌ام، و سرزمین‌های خالی از سکنهٔ بین روهان تا شایر را خوب می‌شناسم. سال‌های سال است که نه کالایی در آن مسیر جابه‌جا می‌شود و نه مردم آشکارا رفت و آمد می‌کنند. حدس می‌زنم سارومان با یک نفر توی شایر مخفیانه داد و ستد دارد. از این مارزبان‌ها ممکن است توی خانه‌های دیگر هم به جز خانهٔ شاه تئودن پیدا بشود. تاریخی هم روی بشکه بود؟»

پی‌پین گفت: «بله محصول سال ۱۴۱۷ بود، یعنی پارسال؛ نه، البته

الآن می‌شود پیارسال: سال خوبی بود.»

آراگورن گفت: «بله، حالا امیدوارم هر بلایی هم که در راه بوده، گذشته باشد، وگرنه در هر حال دست ما از آنجا کوتاه است. با این حال بهتر است موضوع را با گندالف در میان بگذارم، هر چند بین این همه وقایع عظیم ممکن است مسئلهٔ کوچکی به نظر برسد.»

مری گفت: «نمی‌دانم دارد چه کار می‌کند. بعدازظهر دارد می‌گذرد. بیایید نگاهی به این دور و بر بیاندازیم! در هر صورت اگر دلت خواست می‌توانی وارد ایزنگارد بشوی، استرایدر. اما آن‌قدرها منظرهٔ خوشایندی ندارد.»

فصل ۱۰

صدای سارومان

از میان مجرای ویران گذشتند و روی توده‌ای از سنگ‌ها ایستادند و به صخرهٔ تاریک اورتانک و پنجره‌های متعددش، به تهدیدی که هنوز در آن ویرانگی وجود داشت و دور و اطراف را گرفته بود، چشم دوختند. سطح آب‌ها اکنون تا اندازه‌ای فروکش کرده بود. اینجا و آنجا استخرهای تیره و تار باقی مانده و کف و خرده‌پاره‌ها روی آنها را پوشانده بود؛ اما قسمت اعظمِ میدانِ گسترده دوباره خالی بود. برهوتی از لجن و صخره‌های درهم ریخته، پر از چاه‌هایی که انتهایشان سیاه بود و خال‌خال از دیرک‌ها و ستون‌هایی که مستانه به این سو و آن سو تکیه داده بودند. در حاشیهٔ کاسهٔ متلاشی شده، پشته‌ها و شیب‌هایی کلان همانند تل‌های ریگی که توفانی عظیم یک جا انباشته باشد، به چشم می‌خورد؛ و در آن سوی آنها درهٔ سبز ژولیده به یک فرکند عمیق مابین بازوان عمیق کوهستان منتهی می‌شد. در آن سوی زمین بایر، سواران را دیدند که با احتیاط پیش می‌آمدند؛ از جناح شمالی می‌آمدند و هم‌اکنون به اورتانک نزدیک می‌شدند.

لگولاس گفت: «گندالف و تئودن و افراد او هستند! بیایید به پیشوازشان برویم!»

مری گفت: «با احتیاط راه بروید. تخته‌سنگ‌های لقی هست که اگر مواظب نباشید یک وری می‌شوند و می‌اندازندتان توی یکی از آن چاه‌ها.»

آنان در طول آنچه از جادهٔ دروازه–اورتانک باقی مانده بود به راه افتادند، و آهسته پیش رفتند، زیرا سنگ‌فرش‌ها ترک برداشته و از لجن پوشیده شده بود. سواران وقتی نزدیک شدن آنها را دیدند، زیر سایهٔ صخره توقف کردند و منتظرشان ماندند. گندالف به استقبال‌شان پیش راند.

گفت: «خوب، چوب‌ریش و من مذاکرات جالبی داشتیم و نقشه‌هایی کشیدیم؛ در ضمن کمی هم استراحت کردیم، استراحتی که این همه به آن نیاز داشتیم. حالا باید دوباره راه بیافتیم. امیدوارم شما رفقا هم خوب استراحت و تجدید قوا کرده باشید؟»

مری گفت: «بله کرده‌ایم. اما بحث ما با دخانیات شروع و با دخانیات تمام شد. با این حال برخلاف قبل نسبت به سارومان کمتر احساس خصومت می‌کنیم.»

گندالف گفت: «راست می‌گویید؟ خوب، من این طور نیستم. حالا دست‌کم وظیفه‌ای بر دوشم است که پیش از رفتن باید به انجام برسانم: باید سارومان را به رسم وداع ملاقات کنم: خطرناک و احتمالاً بی‌ثمر؛ اما باید انجام شود. هر که از شما مایل است می‌تواند همراهم بیاید– اما مراقب باشید! و شوخی را کنار بگذارید! اکنون وقت این کار نیست.»

گیملی گفت: «من می‌آیم. دلم می‌خواهد او را ببینم و بفهمم که آیا

واقعاً شبیه تو است.»

گندالف گفت: «و از کجا می‌توانی به این موضوع پی ببری، ارباب دورف؟ سارومان اگر مقاصدش در ارتباط با تو به او حکم می‌کرد، می‌توانست در چشم تو شبیه من بنماید. و آیا تو هنوز آن قدر خردمندی که بتوانی تمام جعلیات او را تشخیص بدهی؟ خوب، احتمالاً خواهیم دید. ممکن است خجالت بکشد از این که خود را در مقابل این همه چشم رنگ و وارنگ در کنار هم به نمایش بگذارد. اما دستور داده‌ام که همهٔ انت‌ها خود را از دیدرس دور کنند، پس شاید ترغیب‌اش کنیم که بیرون بیاید.»

پی‌پین پرسید: «کجایش خطرناک است؟ به طرف ما تیز می‌اندازد یا از پنجره‌ها آتش روی سرمان می‌ریزد؛ یا از دور می‌تواند افسونمان کند؟»

گندالف گفت: «اگر سبک‌سر به طرف درهای او برانید، این آخری محتمل‌تر است. اما معلوم نیست که او چه کار می‌تواند بکند، یا تصمیم به آزمون کدام روش می‌گیرد. نزدیک شدن به جانوری وحشی که در تنگنا قرار گرفته، کاری بی‌خطر نیست. و سارومان قدرت‌هایی دارد که شما تصورش را نمی‌توانید بکنید. از صدای او غافل مباشید!»

آنان خود را به پای اورتانک رساندند. سیاه بود، و صخره چنان می‌درخشید که گویی خیس بود. سطوح متعدد سنگ لبه‌هایی تیز داشت، چنان که انگار آنها را تازه با قلم تراشیده بودند. چند خراش و خرده‌های تراشه‌مانند و کوچک نزدیک قاعده، تنها صدمه‌ای بود که سنگ از خشم انت‌ها متحمل شده بود.

در جناح شرقی، در زاویهٔ دو جرز، دری بزرگ بسیار بالاتر از سطح زمین قرار داشت؛ و بالای آن پنجره‌ای با کرکره‌های بسته، مشرف به یک مهتابی با نرده‌ای آهنین. پلکانی پهن با بیست و هفت پله که با صناعتی ناشناخته از جنس همان سنگ سیاه تراشیده بودند، تا به آستانهٔ در بالا می‌رفت. این تنها ورودی برج بود؛ اما پنجره‌های زیادی با مزغل‌های عمیق در دیوارهای سربه‌فلک‌کشیده ایجاد کرده بودند: در ارتفاع زیاد مانند چشم‌های کوچکی در سطوح صاف شاخ‌ها به بیرون خیره شده بودند.

در پای پلکان گندالف و شاه از اسب پایین آمدند. گندالف گفت: «بالا می‌روم. قبلاً در اورتانک بوده‌ام و از خطری که تهدیدم می‌کند باخبرم.»

شاه گفت: «من نیز بالا می‌روم. پیرم و دیگر از هیچ خطری نمی‌هراسم. دلم می‌خواهد با دشمنی که این همه در حق من بدی کرده است، حرف بزنم. ائومر همراه من خواهد آمد و مراقب خواهد بود که پاهای سالخوردهٔ من نلرزد.»

گندالف گفت: «هر طور که میل شماست. آراگورن هم همراه من خواهد آمد. بگذار دیگران پای پلکان بمانند. همانجا به قدر کافی می‌بینند و می‌شنوند، اگر چیزی برای دیدن و شنیدن باشد.»

گیملی گفت: «نه! لگولاس و من دوست داریم منظره را از نزدیک تماشا کنیم. ما تنها نمایندهٔ نوع خودمان در اینجا هستیم. ما هم از پشت سر می‌آییم.»

گندالف گفت: «پس راه بیافتید!» و با این حرف شروع به بالا رفتن از پله کرد و تئودن نیز در کنار او به راه افتاد.

سواران روهان در دو سوی پلکان با حالتی معذب روی اسب‌های خود نشسته بودند و بدبینانه به برج عظیم می‌نگریستند، و نگران اتفاقاتی بودند که ممکن بود بر سر فرمانرواشان بیاید. مری و پی‌پین روی پایین‌ترین پله نشستند و احساس می‌کردند که وجودشان، هم بی‌اهمیت است و هم در خطر.

پی‌پین زیر لب گفت: «از اینجا تا دروازه توی لجن‌ها نصف مایل بیشتر راه نیست. دلم می‌خواست بدون آن که توجه کسی را جلب بکنم جیم می‌شدم و می‌رفتم به قراول‌خانه! برای چه آمدیم؟ کسی لازممان ندارد.»

گندالف مقابل در اورتانک ایستاد و با چوب دستش به آن کوبید. طنین صدایی تو خالی به گوش رسید. با صدایی آمرانه و بلند بانگ زد: «ساروماَن! ساروماَن جلو بیا!»

مدتی هیچ پاسخی به گوش نرسید. سرانجام پنجرهٔ بالای در باز شد، اما هیچ چهره‌ای را در روزنهٔ تاریک آن نمی‌شد تشخیص داد.

صدایی گفت: «کیست پشت در؟ چه می‌خواهی؟»

تئودن یکه خورد. گفت: «من این صدا را می‌شناسم و به روزی که برای اولین‌بار به آن گوش دادم، لعنت می‌فرستم.»

گندالف گفت: «حالا که پیشخدمت ساروماَن شده‌ای، برو و او را بیاور، گریمای مارزبان! و وقت ما را تلف نکن!»

پنجره بسته شد. منتظر ماندند. ناگهان صدای دیگری شروع به سخن گفتن کرد، صدایی آهسته و خوش‌آهنگ، که لحنِ آن به نوعی دلربا بود. آنهایی که ناغافل به این صدا گوش می‌دادند، بعید بود بتوانند کلماتی را که شنیده بودند، نقل کنند؛ و اگر چنین می‌کردند شگفت‌زده

می‌شدند، چرا که دیگر کمتر تأثیری در آن باقی نمی‌ماند. اغلب فقط به یاد می‌آوردند که شنیدن این صدا لذت‌بخش بود و هر چه می‌گفته خردمندانه و معقول می‌نموده، و این هوس را در ایشان برمی‌انگیخت که خود را با موافقت سریع خود خردمند بنمایانند. وقتی دیگران سخن می‌گفتند، در مقایسه خشن و خالی از نزاکت به نظر می‌رسید؛ و اگر کسی حرف‌هایش را انکار می‌کرد، خشم را در دل کسانی که زیر افسون بودند، شعله‌ور می‌ساخت. برای بعضی‌ها این افسون تا زمانی می‌پایید که ایشان را مورد خطاب قرار می‌داد، و هنگامی که با کسی دیگر سخن می‌گفت، لبخند بر لبانشان می‌نشست: همانند آدم‌هایی که حقه‌های یک تردست را در پشت پرده نظاره می‌کنند، و در این اثنا دیگران با دهان باز مسحور او شده‌اند. برای بسیاری فقط خود صدا کافی بود که مجذوب‌شان نگه دارد؛ اما برای کسانی که شیفته می‌شدند، افسون این صدا حتی پس از ترک آنجا نیز دوام می‌آورد و آن صدای نرم مدام در گوششان نجواکنان به اغوا مشغول می‌شد. اما هیچ کس نبود که متأثر نشود؛ سرباز زدن از تقاضاها و دستورهای او تا زمانی که استاد عنان سخن را در اختیار داشت، بی‌کوشش عقل و اراده ممکن نبود.

صدا با پرسشی نرم گفت: «خوب؟ چرا باید آسایشم را سلب کنید؟ نمی‌خواهید روز و شب برایم آرامشی بگذارید؟» لحنش، لحن مظلومی دلرحم بود که او را به ناحق آزرده باشند.

شگفت‌زده بالا را نگاه کردند، چون صدای آمدنش را نشنیده بودند؛ هیئتی را دیدند که تکیه داده به نرده، ایستاده بود و از بالا به ایشان می‌نگریست: مردی پیر، پیچیده در شنلی بزرگ که رنگش را به راحتی

نمی‌شد تشخیص داد، چرا که هر گاه چشم را می‌گرداندند و یا خود او حرکت می‌کرد، رنگش تغییر می‌یافت. صورتش دراز بود با پیشانی بلند و چشمان تیرهٔ گودافتاده که نمی‌شد به کنه آنها پی برد، اما در حال حاضر حالت آنها موقر و خیرخواهانه و اندکی خسته می‌نمود. موهای سر و ریشش سفید بود، اما تارهای سیاه هنوز در اطراف لب‌ها و گوش‌هایش به چشم می‌خورد.

گیملی زیرلب گفت: «شبیه است و شبیه نیست.»

صدای نرم گفت: «ولی بگذریم. دست کم دو تن از شما را به نام می‌شناسم. گندالف را خوب می‌شناسم و این شناخت امید چندانی برایم باقی نمی‌گذارد که برای یاری جستن و مشاوره به اینجا آمده باشد. اما تو، تئودن فرمانروای سرزمین چابک‌سواران روهان، که با تمهیدات نجیبانه‌ات شناخته می‌شوی، و نیز بیشتر با سیمای زیبای خاندان ائورل. ای پسر شایستهٔ تنگل، سه بار نامور! چرا پیش‌تر به رسم دوستی به اینجا نیامدی؟ بسیار مشتاق دیدار تو بودم، مقتدرترینِ پادشاهانِ سرزمین‌های غربی، و به خصوص در این سال‌های پسین تا تو را از مشاوره‌های دور از خرد و اهریمنانه رهایی بخشم! آیا اکنون دیر است؟ علی‌رغم گزندی که به من رسیده است و افسوس که مردمان روهان نیز در آن سهمی داشته‌اند، تنها منم که می‌توانم نجاتت دهم، و تو را از آن تباهی برهانم، از آن تباهی که به طرزی اجتناب‌ناپذیر در جاده‌ای که برای سواری در پیش گرفته‌ای انتظارت را می‌کشد.»

تئودن دهانش را گویی برای سخن گفتن باز کرد، اما چیزی نگفت. با چشمان تیرهٔ پرابهتش نگاهی به چهرهٔ سارومان انداخت که بر روی

او خم شده بود، و آنگاه نگاهش را به سوی گندالف چرخاند که در کنارش ایستاده بود؛ و به نظر آمد که دچار تردید شده است. گندالف هیچ حرکتی از خود نشان نداد؛ اما ساکت مثل سنگ سر جا باقی ماند، مانند کسی که صبورانه منتظر ندایی است که هنوز نرسیده. سواران ابتدا به هیجان آمدند و نجواکنان سخنان سارومان را تأیید کردند؛ و سپس آنان نیز مثل آدم‌های طلسم‌شده، خاموش شدند. در نظرشان چنین می‌نمود که گندالف هرگز با فرمانرواشان چنین زیبا و شایسته سخن نگفته است. رفتار او با تئودن اکنون به کلی عاری از ظرافت و مغرورانه می‌نمود. و بر روی دل‌هاشان سایه‌ای خزید، بیم از خطری بزرگ: پایان سرزمین چابک‌سواران، در نوعی تاریکی که گندالف به آن سو می‌راندشان، و در همان حال سارومان کنار دریچهٔ نجات ایستاده و آن را تا نیمه گشوده بود، چنان‌که پرتو روشنایی به بیرون می‌تافت. سکوتی سنگین درگرفته بود.

گیملی دورف بود که یک دفعه مداخله کرد. غرغرکنان دستهٔ تبرش را توی مشت فشرد: «حرف‌های این ساحر بی‌سر و ته است. در زبان اورتانک کمک به معنی نابودکردن است و نجات به معنی کشتن، این واضح است. اما ما اینجا برای گدایی نیامده‌ایم.»

سارومان گفت: «خاموش!» و برای لحظه‌ای زودگذر اندکی از نزاکت لحن صدایش کاسته شد و برقی در چشمانش درخشید و گذشت. گفت: «هنوز با تو سخن نگفته‌ام گیملی پسر گلوین. خانهٔ تو از اینجا دور است و مشکلات این سرزمین کمتر به شما ارتباط پیدا می‌کند. اما به قصد و ارادهٔ خودت نبود که درگیر آنها شدی و از این رو من نقشی را که بر عهده گرفته‌ای- و بی‌تردید متهورانه بوده است -

محکوم نمی‌کنم. اما از تو خواهشی دارم، اجازه بده نخست با شاه روهان، همسایه‌ام که زمانی دوستم بود سخن بگویم.

«تو چه می‌گویی، تئودن شاه؟ با من صلح می‌کنی و همهٔ کمکی را که دانش من به ارمغان می‌آورد، دانشی که در طول این سال‌های دراز بنیادش را ریخته‌ام، به دست می‌آوری؟ آیا با هم برای مقابله با این روزگار اهریمنی به مشورت می‌نشینیم و لطماتی را که دیده‌ایم به نیروی اراده جبران می‌کنیم، چنان که قلمروی هر دوی ما زیباتر از همیشه شکوفا شود؟»

تئودن باز هم پاسخی نداد. معلوم نبود که با خشم دست و پنجه نرم می‌کند، یا با تردید. ائومر سخن آغاز کرد.

گفت: «فرمانروا حرفم را بشنو! اکنون خطری را که هشدار داده بودند، احساس می‌کنیم. ما که برای پیروزی آمده بودیم، سرانجام از زبان چرب و فاق‌دار پیری دروغ‌گو بهت‌زده شده‌ایم؟ گرگِ به دام افتاده نیز اگر زبان داشت برای گلهٔ سگ‌های شکاری چنین سخن می‌گفت. به راستی چه کمکی می‌تواند به تو بکند؟ خواست او تماماً این است که از مخمصه‌ای که به آن گرفتار آمده، بگریزد. اما آیا تو با این دلال خیانت و کشتار مذاکره می‌کنی؟ تئودرد را در گدار به یاد بیاور و گور هاما را در گودی هلم!»

سارومان گفت: «اگر از زبان‌های مسموم سخن بگوییم، ای بچه‌مار دربارهٔ زبان تو باید چه بگوییم؟» و اکنون برق خشم او را به وضوح می‌شد دید. دوباره با صدای نرم خویش ادامه داد: ولی دست بردار ائومر پسر ائوموند. هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند. تهور در به کار بردن سلاح بهرهٔ توست و تو از این رهگذر می‌توانی حرمت و آبروی

خویش را بخری. هر کسی را که فرمانروایت دشمن می‌نامد بکش و راضی باش. در سیاست که از آن سررشته نداری دخالت مکن. اما اگر شاه شدی شاید دریابی که شاه باید دوستانش را به دقت برگزیند. دوستی سارومان و قدرت اورتانک را علی‌رغم گلایه‌های واقعی یا خیالی که در پشت آن قرار دارد، سبک‌سرانه نمی‌توان به کناری انداخت. شما در یک نبرد پیروز شده‌اید و نه در جنگ- و با کمکی که دیگر نمی‌توانید روی آن حساب کنید. ممکن است فردا سایهٔ بیشه را در آستانهٔ در خودتان بیابید: او خودرأی است و بی‌شعور و آدمیان را دوست ندارد.

«اما فرمانروای عزیز روهان، آیا مرا به خاطر مردان متهوری که در نبرد به خاک افتاده‌اند، باید قاتل نامید؟ وقتی شما بی‌آن که ضرورت باشد به جنگ می‌روید، جنگی که من خواستار آن نبودم، مسلم است که آدم‌ها کشته می‌شوند. اما اگر من از این منظر قاتل‌ام، آنگاه تمام خاندان ائورل دست‌شان به خون کشتگان آلوده است؛ زیرا در جنگ‌های بسیاری دست به کشتار زده‌اند و بر خیل مقاومت‌کنندگان تاخته‌اند. با این حال بعدها با برخی از اینان صلح کرده‌اند، و از این رفتار سنجیده هیچ گزندی به ایشان نرسیده. حرفم این است، تئودن شاه: آیا من و تو به صلح و دوستی دست خواهیم یافت؟ فرمان این امر بر عهدهٔ من و توست.»

تئودن سرانجام با صدایی گرفته و با نوعی جد و جهد گفت: «به صلح دست خواهیم یافت.» چند تن از سواران فریاد شادی کشیدند. تئودن دستش را بالا برد. گفت: «به صلح دست خواهیم یافت.» صدایش اکنون کاملاً واضح بود. «به صلح دست خواهیم یافت؛ آنگاه

که خود تو و کرده‌های تو نابود بشود - و نیز کرده‌های ارباب پلیدت که ما را به او تسلیم می‌کنی. تو دروغ‌گویی سارومان! فاسدکنندهٔ دل آدمیان. دستت را به سوی من پیش می‌آوری، و من فقط انگشتی را از پنجهٔ موردور می‌بینم. بی‌رحم و سرد! حتی اگر جنگ تو با من عادلانه بود - که نبود، چرا که اگر تو حتی ده بار نیز خردمندتر از این بودی، روا نبود که بر من و مایملک من برای منافعی که هوس آن در سرت بود، حکم برانی - حتی اگر چنین بود، دربارهٔ آتشی که در فولد غربی برافروختی و کودکانی که آنجا بی‌جان افتاده‌اند، چه می‌گویی؟ و جسد هاما را که در مقابل دروازهٔ شاخ‌آواز پس از مرگ قطعه‌قطعه کردند. هرگاه تو را از چوبهٔ داری که در مقابل پنجره توست آویخته ببینم و ببینم که بازیچهٔ کلاغانت شده‌ای با تو و اورتانک صلح می‌کنم. این هم آخرین حرف اهل خانهٔ ائورل. من، فرزند کوچک پادشاهان بزرگ، نیازی به لیسیدن انگشتان تو ندارم. به جایی دیگر برو. اما باید بگویم که صدای تو افسون خود را از دست داده است.»

سواران مانند کسانی که از خواب پریده باشند به تئودن چشم دوختند. پس از صدای موسیقیایی سارومان، لحن اربابشان مثل صدای کلاغی پیر گوشخراش می‌نمود. اما خشم، زمانی سارومان را از خود بی‌خود کرد. چنان روی نرده‌ها خم شد که انگار می‌خواست شاه را با چوب‌دستش بزند. ناگهان بعضی‌ها انگار ماری دیدند که برای حمله کردن چنبره می‌زد.

فش‌فش‌کنان گفت: «چوبه‌های دار و کلاغ‌ها!» و آنان از این تغییر هولناک به خود لرزیدند. «پیر خرفت! خانهٔ ائورل چیست جز طویله‌ای با بام گالی‌پوش که راهزنانِ آنجا، در میان بوی تعفن باده‌گساری

می‌کنند و توله‌هاشان در میان سگ‌ها می‌لولند؟ دیرزمانی است که آنان خود از چوبهٔ دار گریخته‌اند. اما طناب دار نزدیک است، نخست آهسته کشیده می‌شود، اما سرانجام سفت و سخت می‌شود. اگر دوست داری خودت را بیاویزا!» اکنون که به تدریج بر خود تسلط می‌یافت، صدایش تغییر می‌کرد. «نمی‌دانم چرا شکیبایی به خرج دادم که با تو صحبت کنم. چرا که نیازی به تو ندارم و نه به گروه کوچک راهزنانت، راهزنانی که سرعت‌شان در گریز برابر با سرعت‌شان در پیش روی است، تئودن گله‌دار. مدت‌ها پیش موقعیتی را به تو عرضه کردم که از شایستگی و فهم و شعورت فراتر بود. آن را دوباره عرضه کردم تا کسانی که تو از راه به درشان می‌بری، راه‌چاره‌های دیگر را به وضوح ببینند. لاف و دشنام تحویلم می‌دهی. باشد. به آلونک خود بازگردا!

«اما تو گندالف! دست‌کم برای تو اندوهگینم و شرمگین بودنت را احساس می‌کنم. چطور می‌توانی چنین گروهی را تحمل کنی؟ زیرا تو مغروری گندالف - و بی‌سبب نیست که ذهن نجیب و چشمانی چنین عمیق و دور از دسترس داری. حتی اکنون نیز نمی‌خواهی گوش به پند و اندرز من بسپاری؟»

گندالف تکانی به خود داد و بالا را نگاه کرد. پرسید: «چه می‌خواهی بگویی که در آخرین ملاقاتمان نگفته‌ای؟ یا شاید چیزهایی برای نگفتن داری؟»

سارومان درنگ کرد. «نگفتن؟» تو گویی متحیر در فکر غوطه‌ور شده بود. «نگفتن؟ من کوشیده‌ام برای مصلحت خودت تو را پند بدهم، اما به ندرت گوش داده‌ای. مغروری و در واقع به سبب حکمتی که اندوخته‌ای نصیحت را دوست نمی‌داری. اما در آن موقعیت به

گمانم دچار خطا شدی و مقاصد مرا عامدانه بد تعبیر کردی. متأسفانه اشتیاقی که برای متقاعد کردن تو داشتم موجب شد که شکیبایی‌ام را از دست بدهم. و به راستی پشیمانم. زیرا هیچ نیت سوئی در مورد تو نداشتم؛ و حتی اکنون نیز چنین است، هر چند که با گروهی خطرناک و غافل به سراغ من آمده‌ای. چطور می‌توانم داشته باشم؟ آیا ما هر دو اعضای فرقه‌ای والا و باستانی و بسیار بی‌نظیر در سرزمین میانه نیستیم؟ مودت ما برای هر دو به یک‌سان سودمند است. هنوز بسیاری کارها از دست ما برای بهبود اوضاع نابه‌سامان جهان ساخته است. بیا حرف همدیگر را بفهمیم. و فکر این مردمان پست‌تر را از سر بیرون کنیم. بیا آنان را منتظر تصمیمات خود بگذاریم! برای صلاح عمومی حاضرم جبران مافات کنم و تو را بپذیرم. پند مرا گوش نمی‌گیری؟ تصمیم به بالا آمدن نداری؟»

نیرویی که سارومان در این آخرین تلاش به کار بسته بود چنان قوی بود که همهٔ کسانی که در محدوده ایستاده بودند و سخنان او را می‌شنیدند، متأثر شدند. اما اکنون افسون به کلی متفاوت بود. اکنون عتاب دلنشین پادشاهی مشفق را با وزیری خطاکار، اما محبوب می‌شنیدند. اما آنان بیرون مانده بودند و از پشت در به سخنانی گوش می‌دادند که مخاطبش نبودند. کودکان بی‌ادب یا خدمتکاران ابلهی که گفت‌وگوی پیچیدهٔ بزرگان خود را پنهانی می‌شنوند و متحیرند که این سخنان چه تأثیری می‌تواند در سرنوشت ایشان داشته باشد. سرشت این دو از خمیره‌ای والاتر بود: محترم بودند و خردمند. اجتناب‌ناپذیر بود که این دو با هم متفق باشند. گندالف باید بالا می‌رفت و وارد برج می‌شد تا در حجره‌های فوقانی اورتانک دربارهٔ چیزهای بغرنجی که در

ورای فهم اینان قرار داشت گفت‌وگو کنند. در باید بسته می‌شد، و آنان فراموش شده بیرون باقی می‌مانند. به انتظار کاری که باید به ایشان محول شود، یا تنبیه. حتی در ذهن تئودن این فکر همچون سایه‌ای از تردید شکل گرفت: «به ما خیانت خواهد کرد؛ گندالف خواهد رفت – محکوم به تباه شدنیم.»

آنگاه گندالف خنده سر داد. وهم دود شد و به هوا رفت.

گندالف با خنده گفت: «سارومان، سارومان! سارومان تو راه خود را در زندگی گم کرده‌ای. تو باید دلقک شاهان می‌شدی با تقلید مشاوران او نان خود را درمی‌آوردی و نیز رتبه می‌گرفتی. ای داد بی‌داد!» مکث کرد، گذاشت تا حسابی بر خنده‌اش غلبه کند. «همدیگر را درک کنیم؟ متأسفانه من در ورای ادراک تو هستم. اما تو را سارومان حالا خوب درک می‌کنم. من استدلال‌ها و اعمال تو را بیش از آنچه تصور می‌کنی، به وضوح به یاد دارم. آخرین باری که همدیگر را دیدیم، تو زندانبان موردور بودی، و قرار بود مرا آنجا بفرستی. نه، مهمانی که از بام خانه گریخته، قبل از آن که بخواهد دوباره از آن در وارد شود، خوب فکرهایش را می‌کند. نه، به گمانم دوست ندارم بالا بیایم. اما برای آخرین بار گوش کن سارومان! تو پایین نمی‌آیی؟ ایزنگارد خیلی کمتر از آنچه در امیدواری و توهم می‌پنداشتی، مستحکم از آب درآمده. چیزهای دیگری نیز که تو هنوز به آنها اعتماد داری ممکن است از همین دست باشد. بهتر نیست که مدتی آن را رها کنی؟ رو به چیزهای جدید بیاوری؟ خوب فکر کن سارومان! نمی‌خواهی پایین بیایی؟»

سایه‌ای از روی چهرهٔ سارومان گذشت؛ آنگاه به طرز مرگباری سفید شد. پیش از آن که بتواند پنهانش کند، در پس نقاب تشویق

ذهنی مردد را تشخیص دادند که از ماندن بیزار است و از ترک گفتن پناهگاهش وحشت دارد. لحظه‌ای مردد ماند و نفس‌ها در سینه حبس شد. آنگاه سخن آغاز کرد و صدایش گوشخراش و سرد بود. غرور و نفرت بر او چیره می‌شد.

با استهزا گفت: «پایین نمی‌آیم؟ مردی بی‌سلاح پایین بیاید تا با راهزنانی که بیرون در ایستاده‌اند سخن بگوید؟ از همین جا صدای شما را خوب می‌شنوم. من ابله نیستم، و به تو اعتماد ندارم گندالف. درست است که آشکارا روی پله‌های خانهٔ من نایستاده‌اند، اما می‌دانم که شیاطین وحشی بیشه به فرمان تو کجا کمین کرده‌اند.»

گندالف خسته پاسخ داد: «خائنان همیشه بدگمان‌اند، اما لازم نیست که نگران امنیت خود باشی. همان طور که می‌دانی اگر حرفم را خوب فهمیده باشی، مایل نیستم تو را بکشم، یا گزندی به تو برسانم و قدرت این را دارم که از تو محافظت بکنم. آخرین فرصت را به تو می‌دهم. می‌توانی آزادانه اورتانک را ترک کنی - به شرط این که تصمیم‌ات این باشد.»

سارومان پوزخندی زد و گفت: «منطقی به نظر می‌رسد. درست به شیوهٔ گندالف خاکستری: از سر لطف و بسیار محبت‌آمیز. تردیدی ندارم که اورتانک را جادار می‌یابی و عزیمت مرا سودمند. اما چرا باید دلم بخواهد که اینجا را ترک کنم؟ در ضمن منظورت از «آزادانه» چیست؟ تصورم این است که شروطی وجود دارد.»

گندالف پاسخ داد: «دلیل ترک اینجا را می‌توانی از پنجره‌ات ببینی. دلایل دیگر را با فکر کردن می‌یابی. خادمان تو نابود و پراکنده شده‌اند؛ همسایه‌هایت را دشمن خود کرده‌ای؛ و ارباب جدیدت را فریب داده‌ای

یا سعی کرده‌ای که چنین کنی. وقتی چشم او متوجه اینجا شود، چشم، چشم سرخ خشم خواهد بود. اما وقتی می‌گویم «آزادانه»، منظورم «آزادانه» است: آزاد از بند زنجیر و یا الزام: تا هر جا که دلت خواست بروی، حتی، حتی به موردور، ساروملن، اگر دوست داری. اما نخست باید کلید اورتانک را به من تسلیم کنی، و چوب‌دستت را. آنها وثیقهٔ اخلاق و رفتار تو خواهد بود تا اگر استحقاقش را داشتی بعدها به تو بازگردانده شود.»

چهرهٔ ساروملن کبود و از خشم مچاله گشت، و نوری سرخ در چشمانش مشتعل شد. خنده‌ای دیوانه‌وار سر داد. بانگ زد: «بعدها!» و صدایش تا حد یک فریاد اوج گرفت. «بعدها! بله، به گمانم وقتی که تو کلیدهای خود باراد - دور را هم صاحب شدی؛ و دیهیم هفت پادشاه و چوب‌دست پنج ساحر را، و پا در کفشی کردی که بسیار بزرگتر از آن چیزی است که اکنون می‌پوشی. نقشه‌ای نه چندان مفصل. نقشه‌ای که در آن چندان به کمک من نیاز نیست! کارهای دیگری دارم که باید به آنها برسم. ابله نباش. اگر دوست داری با من مذاکره کنی تا مجالش هست برو و هر وقت عقلت سرجایش برگشت، بیا! و این قاتل‌ها و آس و پاس‌های کوچک را هم که از دمت آویزان‌اند با خود نیاور! روزت به خیر!» برگشت و مهتابی را ترک کرد.

گندالف با لحنی آمرانه گفت: «برگرد ساروملن!» دیگران با کمال تعجب دیدند که ساروملن دوباره برگشت، و انگار که برخلاف میل و ارادهٔ خود به آنجا کشیده می‌شد، آهسته به طرف نردهٔ آهنی آمد و به آن تکیه داد و سخت نفس‌نفس می‌زد. چهره‌اش چروک و منقبض شده بود. دستش مثل پنجه‌ای به چوب‌دست سنگین سیاهش چنگ

انداخته بود.

گندالف با تحکم گفت: «اجازهٔ رفتن به تو ندادم. هنوز حرفم را تمام نکرده‌ام. تو خرفت شده‌ای سارومان و در عین حال قابل ترحم. می‌توانستی از حماقت و پلیدی روگردان شوی و سودمند باشی. اما تصمیم گرفتی که بمانی و دنبالهٔ دسیسه‌های کهنه‌ات را بگیری. پس بمان! اما به تو هشدار می‌دهم دوباره به این آسانی‌ها بیرون نمی‌آیی. نه، تا آن که دستان تاریک شرق برای گرفتنت به این سو دراز شود. سارومان!» بانگی زد و قدرت و اقتداری که در صدایش بود رو به فرونی گذاشت. «بنگر، من گندالف خاکستری نیستم که تو به او خیانت روا داشتی. من گندالف سفیدم که از مرگ بازگشته است. تو دیگر رنگی نداری و من تو را از عضویت فرقه و شورا عزل می‌کنم.»

دستش را بلند کرد و آهسته با صدای واضح و سرد شروع به سخن گفتن کرد. «سارومان چوب‌دست تو شکسته است.» صدای شکستن چیزی به گوش رسید و چوب‌دست سارومان در دستش تکه‌تکه شد و سر آن جلوی پای گندالف روی زمین افتاد. گندالف گفت: «برو!» سارومان فریادی زد و زمین خورد و چهاردست و پا دور شد. در آن لحظه یک چیز درخشان سنگین از بالا به پایین پرتاب شد. به محض این که سارومان آنجا را ترک گفت، به نردهٔ آهنی برخورد و کمانه کرد، و از نزدیکی سر گندالف گذشت و به پله‌ای که او رویش ایستاده بود، برخورد. نرده به صدا درآمد و شکست. پله ترک برداشت و به شکل تراشه‌های درخشان خرد شد. اما خود گوی صدمه‌ای ندید: حبابی بود از بلور، تیره، اما گداخته از کانونی آتشین که از پله‌ها پایین غلتید. همچنان که غلت‌غلتان به طرف آبگیری می‌رفت، پی‌پین دنبالش

دوید و آن را از روی زمین برداشت.

ائومر فریاد زد: «بی‌سروپای آدمکش!» اما گندالف بی‌اعتنا بود. گفت: «سارومان نبود که این را انداخت! حتی فکر می‌کنم که به فرمان او هم نبود. آن را از یکی از پنجره‌های فوقانی انداختند. به گمانم شلیک وداع از طرف ارباب مارزبان بود، اما بد نشانه‌گیری کرد.»

آراگورن گفت: «نشانه‌گیری‌اش ضعیف بود، شاید چون نمی‌توانست تصمیم بگیرد که از چه کسی بیشتر متنفر است، از تو یا سارومان.»

گندالف گفت: «ممکن است چنین باشد. این دو از رفاقت همدیگر آسایش‌خاطر کمی نصیب‌شان می‌شود. سر همدیگر را با حرف می‌خورند. اما کیفرشان عادلانه است. اگر مارزبان زمانی زنده از اورتانک بیرون بیاید، بیشتر از چیزی که استحقاقش را دارد کیفر دیده است.»

تند برگشت و با دیدن پی‌پین که پله‌ها را آهسته بالا می‌آمد و انگار که داشت باری سنگین را حمل می‌کرد، فریاد زد: «بیا اینجا فرزندم، من خودم آن را برمی‌دارم! نخواستم که آن را جابه‌جا کنی.» برای استقبال از او از پله‌ها پایین رفت و شتابان گوی تیره‌رنگ را از هابیت گرفت و آن را لابلای شنل‌اش پیچید. گفت: «خودم مواظب این هستم. این چیزی نیست که سارومان دلش بخواهد دور بیاندازد.»

گیملی گفت: «اما ممکن است هنوز چیزهای انداختنی توی بساطش باشد. اگر مذاکرهٔ شما تمام شده، لااقل بیایید از تیررس اینجا دور شویم!»

گندالف گفت: «تمام شده، بیایید برویم.»

پشت به در اورتانک کردند و پایین آمدند. سواران، شادمان شاه را خوش‌آمد گفتند و به گندالف ادای احترام کردند. افسون سارومان شکسته بود: دیده بودند که با نهیب گندالف بیرون آمده و پس از عزل شدن چهاردست و پا بیرون خزیده.

گندالف گفت: «خوب، کارمان تمام شد. حالا باید چوب‌ریش را پیدا کنم و او را در جریان ماوقع بگذارم.»

مری گفت: «مسلماً خودش حدس خواهد زد، نه؟ احتمال داشت که قضایا طور دیگری تمام شود؟»

گندالف جواب داد: «احتمالاً نه، هر چند که قضایا به یک توازن باریک رسیده بود. اما من دلایل عقلانی برای کوشش خودم داشتم؛ کمی از روی شفقت و کمی هم نه. اول از همه باید به سارومان نشان می‌دادیم که قدرت صدایش رو به زوال گذاشته. او نمی‌تواند هم مستبد باشد و هم طرف مشورت. وقتی طرحی به مرحلهٔ کمال رسید، دیگر مخفی نمی‌ماند. با این حال توی تله افتاد و سعی کرد با قربانی‌هایش به تدریج مصالحه کند، در حالی که دیگران فقط شنونده بودند. آن وقت من به نوعی، فرصت آخر را به او دادم که فرصت خوبی هم بود: که هم از موردور و هم از نقشه‌های شخصی‌اش دست بردارد و در این تنگنا با کمک کردن به ما جبران مافات کند. او تنگنایی را که در آن گرفتاریم از هر کسی بهتر می‌شناسد. خدمت بزرگی می‌توانست به ما بکند. اما تصمیم گرفت آن را از ما دریغ کند و قدرت اورتانک را حفظ کند. او خدمت نمی‌کند، فقط فرمان می‌دهد. الآن در وحشت از سایهٔ موردور زندگی می‌گذراند، و از طرف دیگر هنوز خواب سوار شدن بر امواج توفان را می‌بیند! اگر قدرت شرق دستش را به طرف ایزنگارد

دراز کند، او را در کام خود فرو خواهد برد. ما نمی‌توانیم اورتانک را از بیرون ویران کنیم، اما سائورن - کسی چه می‌داند که او چه کارها نمی‌تواند بکند؟»

پی‌پین پرسید: «اگر سائورون پیروز نشود چه؟ آن وقت با او چه کار می‌کنی؟»

گندالف گفت: «من؟ هیچ! کاری با او نمی‌کنم. من دنبال تفوق نیستم. این که چه بلایی سرش می‌آید؟ نمی‌توانم بگویم. غصه‌ام از این است که چیزهای به دردبخور الآن توی برج در حال فاسد شدن است. با این حال، پیش‌آمدها برای ما بد نبوده. گردش روزگار عجیب است! تنفر اغلب خودش بلای جان خودش می‌شود! خیال می‌کنم حتی اگر وارد اورتانک شده بودیم، بعید بود گنجینه‌ای باارزش‌تر از این چیزی که مارزبان از بالا به طرف‌مان انداخت، پیدا می‌کردیم.»

صدای جیغی گوشخراش که ناگهان بریده شد، از یکی از پنجره‌های باز فوقانی به گوش رسید.

گندالف گفت: «ظاهراً سارومان هم همین اعتقاد را دارد. بیایید آنها را به حال خودشان بگذاریم!»

به طرف ویرانه‌های دروازه برگشتند. هنوز از زیر تاق نگذشته بودند که از میان سایهٔ سنگ‌های کپه‌شده در جایی که ایستاده بودند، چوب‌ریش و ده‌دوازده‌تن انت دیگر شلنگ‌انداز به طرفشان آمدند. آراگورن و لگولاس و گیملی شگفت‌زده به آنان چشم دوختند.

گندالف گفت: این هم سه تا از دوستان ما، چوب‌ریش. از آنها برایت گفته بودم، اما تو تا به حال ندیده بودی‌شان.» تک‌تک آنان را

به او معرفی کرد.

انت پیر زمانی دراز کنجکاوانه به ایشان نگریست، و به نوبت با ایشان سخن گفت. سرانجام رو به لگولاس کرد. «پس تو از سیاه بیشه تا به اینجا آمده‌ای الف عزیزم؟ قبلاً آنجا جنگل خیلی بزرگی بود!»

لگولاس گفت: «هنوز هم همین طور است، اما نه آن قدر بزرگ که ما ساکنان همیشگی آنجا، از دیدن درخت‌های جدید خسته بشویم. خیلی دوست دارم که سفری به جنگل فنگورن بکنم. به زور از برگ‌های حاشیهٔ بیشهٔ آن طرف‌تر رفته‌ام، و دوست نداشتم که برگردم.»

چشم‌های چوب‌ریش از خوشی درخشید. گفت: «امیدوارم قبل از آنکه کوه‌ها زیاد پیر بشوند به آرزویت برسی.»

لگولاس گفت: «اگر تقدیر باشد می‌آیم. با دوستم شرط کرده‌ام که اگر همه چیز موافق میل‌مان از آب در بیاید، با هم از فنگورن دیدار بکنیم - البته با اجازهٔ شما.»

چوب‌ریش گفت: «هر الفی که همراه تو بیاید، قدمش روی چشم.»

لگولاس گفت: «دوستی که حرفش را می‌زنم الف نیست؛ منظورم گیملی است پسر گلوین که اینجاست.» گیملی تعظیمی بلندبالا کرد و تبر او از کمرش سر خورد و دنگ به زمین افتاد.

چوب‌ریش گفت: «هووم، هوم! پس این طور.» و نگاهی بدبینانه به او انداخت.» یک دورف تبر به دست! هوم! من نسبت به الف‌ها حسن‌نیت دارم؛ اما خواستهٔ تو خیلی زیاد است. چه دوستی عجیبی!»

لگولاس گفت: «ممکن است عجیب به نظر برسد، اما تا وقتی

گیملی زنده باشد، من تنهایی پا به فنگورن نمی‌گذارم. تبر او برای قطع کردن درخت‌ها نیست برای زدن گردن اورک‌هاست ای فنگورن، ارباب بیشهٔ فنگورن. چهل و دو تن را در نبرد از پا درآورده.»

چوب‌ریش گفت: «اهوو! صبر کن! چه داستان جالبی! خوب، خوب، پیش‌آمدها همان‌طور اتفاق خواهد افتاد که باید بیافتد؛ لازم نیست که با عجله به استقبال‌شان برویم. اما حالا باید مدتی از هم جدا بشویم. روز دارد به آخر می‌رسد، و گندالف می‌گوید که شما باید قبل از درآمدن شب بروید، و فرمانروای سرزمین چابک‌سواران دلش هوای خانهٔ خودش را کرده.»

گندالف گفت: «بله باید برویم، و همین الآن برویم. متأسفانه نگهبان‌های دروازه‌ات را باید از تو بگیرم. اما تو بدون آنها هم خوب از عهدهٔ کارها برمی‌آیی.»

چوب‌ریش گفت: «بله، ممکن است. اما دلم براشان تنگ می‌شود. در چنان مدت کوتاهی با هم دوست شده‌ایم که خیال می‌کنم دارم کم‌کم عجول می‌شوم - شاید دوباره به سال‌های جوانی برگشته‌ام. ولی اینها، اولین چیزهای جدیدی هستند که من پس از سال‌های سال زیر مهتاب یا آفتاب دیده‌ام. آنها را فراموش نمی‌کنم. اسم‌شان را توی فهرست بلند گذاشتم. انت‌ها آن‌ها را به یاد خواهند داشت.

انت خاکزاد، پیر مثل کوه‌ها
رهروان پهنهٔ وسیع، نوشندگان آب؛
و شکارچیان آزمند، هابیت زادگان
مردمی خندان، این خُردمردمان،

تا زمانی که برگ‌های تازه سبز می‌شود، دوست ما خواهند بود. الوداع! اما اگر توی سرزمین دوست‌داشتنی‌تان، توی شایر خبری شنیدید، برایم پیغام بفرستید! می‌دانید که منظورم چیست: اگر خبری از انت‌بانوها شنیدید، یا آنها را دیدید. اگر توانستید خودتان بیایید.»

مری و پی‌پین با هم گفتند: «باشد!» و با شتاب برگشتند و دور شدند. چوب‌ریش به آنها نگاه کرد و مدتی خاموش بود و اندیشناک سر می‌جنباند. سپس رو به گندالف کرد.

گفت: «پس سارومان نمی‌خواهد از اینجا برود؟ فکر هم نمی‌کردم که برود. دل او مثل دل یک هورن سیاه پوسیده. با این حال اگر من هم مغلوب می‌شدم و همهٔ درخت‌هایم نابود می‌شدند، تا یک سوراخ تاریک برایم باقی مانده بود که تویش قایم شوم، بیرون نمی‌آمدم.»

گندالف گفت: «نه بیرون نمی‌آمدی. ولی تو نقشه نکشیده بودی که همهٔ دنیا را با درخت‌هایت بپوشانی و همهٔ موجودات زندهٔ دیگر را خفه کنی. ولی این سارومان اینجا می‌ماند تا کینه‌هایش را پروبال بدهد و تا جایی که می‌تواند تارهایش را بتند. او کلید اورتانک را دارد. اما نباید گذاشت که فرار کند.»

چوب‌ریش گفت: «واقعاً نباید گذاشت! انت‌ها مواظب‌اند که فرار نکند. سارومان بدون اجازهٔ من نباید پایش را آن طرف صخره بگذارد. انت‌ها مراقب او خواهند بود.»

گندالف گفت: «عالی شد! این همان چیزی است که آرزویش را داشتم. حالا می‌توانم بروم و به مسائل دیگر مشغول شوم و یکی از دغدغه‌های خاطرم کمتر می‌شود. اما باید هشیار باشید. آب‌ها پایین رفته است. متأسفانه فقط کافی نیست که قراول دور برج بگذارید.

شکی ندارم که گذرگاه‌های عمیق در زیر اورتانک کنده بودند، و ساروِمان امیدوار است هر چه زودتر بدون جلب توجه، رفت و آمدش را شروع بکند. اگر شما این کار را به عهده می‌گیرید، خواهش می‌کنم دوباره اینجا را با آب پر کنید؛ و آن‌قدر به این کار ادامه بدهید که ایزنگارد به شکل یک استخر راکد در بیاید، یا مجراهای آب را پیدا بکنید. وقتی همهٔ گذرگاه‌های زیرزمین غرق و مجراها مسدود شد، آن وقت ساروِمان باید همان بالا بماند و از پنجره‌ها بیرون را نگاه بکند.»

چوب‌ریش گفت: «این کار را به عهدهٔ انت‌ها بگذار. سرتاپای دره را می‌گردیم و زیر هر قلوه‌سنگی را نگاه می‌کنیم. درخت‌ها می‌خواهند دوباره برای زندگی برگردند به اینجا، درخت‌های پیر، درخت‌های خودرو. اسم اینجا را بیشهٔ مراقب می‌گذاریم. یک سنجاب هم نمی‌تواند از اینجا بگذرد، مگر این که من از آن خبر داشته باشم. این را محول کن به انت‌ها! تا هفت برابر سال‌هایی که او ما را عذاب داده، نگذرد، از مراقبت او خسته نمی‌شویم.»

فصل ۱۱

پَلان تیر

خورشید داشت در پشت بازوی بلند غربی کوهستان فرو می‌نشست که گندالف و دوستانش، و نیز پادشاه و سواران او بار دیگر از ایزنگارد به راه افتادند. گندالف، مری و آراگورن، پی‌پین را ترک خود سوار کردند. دو تن از افراد شاه پیشاپیش راه افتادند و چالاک راندند و به زودی داخل دره از دید پنهان شدند. دیگران با گام‌های آهسته از پی روان شدند.

انت‌ها موقرانه به ردیف همچون پیکره‌هایی کنار دروازه ایستاده و بازوان دراز خود را بالا گرفته بودند، اما هیچ صدایی از ایشان درنمی‌آمد. وقتی کمی از جادهٔ پرپیچ و خم پایین آمدند، مری و پی‌پین پشت سر خود را نگاه کردند، اما سایه‌های بلند روی ایزنگارد گسترده بود: ویرانه‌های خاکستری در تاریکی فرو می‌رفت. چوب‌ریش اکنون تک و تنها مانند تنهٔ درختی پیر آن سو ایستاده بود: هابیت‌ها به یاد نخستین برخوردشان با او در روی برآمدگی سنگی آفتاب‌گیر، در دوردست‌های مرز فنگورن افتادند.

به ستون دست سفید رسیدند. ستون هنوز پابرجا بود، اما دست تراشیده به زیر افتاده و خرد شده بود. درست در وسط جاده، انگشت

اشارهٔ بلند افتاده بود و در تاریکی به سفیدی می‌زد و ناخن سرخ آن به سیاهی گراییده بود.

گندالف گفت: «انت‌ها به همهٔ جزئیات توجه می‌کنند!»

جاده پیش رفت و شامگاه در دره عمیق‌تر شد.

مری پس از مدتی پرسید: «امشب تا دیروقت قرار است سواری کنیم، گندالف؟ نمی‌دانم خود تو در مورد آس‌وپاسِ کوچکی که پشت‌ات آویزان است چه فکر می‌کنی، اما این آس و پاس خسته است و خوشحال می‌شود دست از این تاب خوردن بردارد و دراز بکشد.»

گندالف گفت: «پس آن را شنیدی؟ حالا قلبت جریحه‌دار نشود! شکر کن که دیگر از نیش حرف‌های او در امانی. قبلاً هیچ وقت هابیت ندیده بود و نمی‌دانست چه اسمی به شما بدهد. دائم داشت به شما نگاه می‌کرد. اگر غرورتان را ارضا می‌کند، باید بگویم که فعلاً تو و پی‌پین بیشتر از همهٔ ما فکر او را مشغول می‌کنید. این که شما که هستید؛ چطور به اینجا رسیده‌اید، و چرا؛ چه می‌دانید؛ آیا شما را اسیر کرده بودند یا نه، و اگر اسیرتان کرده بودند، وقتی اورک‌ها نابود شدند، چطور موفق به فرار شدید- این معماهای کوچک است که ذهن بزرگ سارومان را آشفته کرده. نیش زبان او، مریادوک، یک جور تعریف و تمجید است، به شرط این که شما از این که مورد توجه او باشید، احساس افتخار کنید.»

مری گفت: «متشکرم! اما افتخار بزرگ‌تر این است که از دم تو آویزان باشیم. چون در آن صورت اقلاً آدم فرصت این را دارد که یک سؤال را دوبار بپرسد. امشب تا دیروقت سواری می‌کنیم؟»

گندالف خندید: «هابیتی که دهانش را به هیچ وجه نمی‌شود بست! همهٔ ساحرها باید یکی دو تا هابیت را به مواظبت از خودشان بگمارند - برای این که معنی حرف را به اینها یاد بدهند و اشتباهاتشان را اصلاح کنند. ازت معذرت می‌خواهم. ولی این چیزهای پیش پا افتاده فکرم را مشغول کرده بود. چند ساعتی نرم‌نرمک می‌رانیم تا این که به انتهای دره برسیم. فردا باید تندتر برویم.

«وقتی آمدیم قصدمان این بود که از روی دشت‌ها مستقیم از ایزنگارد به کاخ شاه در ادوراس برگردیم، که سواره تا آنجا چندروزی راه بود. اما خوب که فکر کردیم نقشه‌مان عوض شد. قاصدها پیشاپیش به گودی هلم رفتند که خبر بدهند شاه فردا برمی‌گردد. شاه از آنجا با تعداد زیادی از افرادش از جاده بین تپه‌ها به طرف دون‌هارو می‌رود. از این به بعد تا جایی که ممکن است نباید بیشتر از دو یا سه نفر با هم، چه شب باشد و چه روز، آشکارا از روی دشت‌ها بگذرند.»

مری گفت: «روش تو این است که یا کمک نمی‌کنی یا بیش از حد می‌کنی. باید بگویم که من فقط فکر خواب امشب را می‌کردم. این گودی هلم که می‌گویی کجاست و بقیهٔ آن جاهایی که گفتی؟ من دربارهٔ این سرزمین چیزی نمی‌دانم.»

«پس اگر دوست داری بفهمی که اوضاع از چه قرار است، بهتر است چیزهایی یاد بگیری. ولی نه الآن، و نه از من: خیلی چیزهای فوری و فوتی هست که باید در موردشان فکر بکنم.»

«باشد، کنار آتش اتراقگاه یقهٔ استرایدر را می‌گیرم: این‌قدرها خلقش تنگ نیست. ولی این همه پنهان‌کاری برای چه؟ فکر می‌کردم جنگ را برده‌ایم!»

«بله، برده‌ایم، ولی این فقط اولین پیروزی است، و فی‌نفسه خطر را برای ما افزایش می‌دهد. نوعی ارتباط بین ایزنگارد و موردور وجود داشت که هنوز کشفش نکرده‌ام. این که چطور تبادل اطلاعات می‌کردند، مطمئن نیستم؛ ولی این کار را می‌کردند. فکر می‌کنم چشم باراد-دور بی‌صبرانه متوجه درهٔ ساحر می‌شود؛ و همین‌طور روهان. این زیاد جالب به نظر نمی‌رسد.»

جاده پیچ‌خوران آهسته از دره پایین رفت. رودخانهٔ ایزن در بستر سنگی‌اش گاه نزدیک و گاه دور می‌شد. شب از کوه‌ها پایین آمد. مه کاملاً کنار کشیده بود. بادی سرد می‌وزید. ماه که اکنون رو به بدر شدن می‌رفت، آسمان شرق را با نوعی درخشندگی سرد و پریده‌رنگ پر کرده بود. یال کوه‌ها در راست به سمت تپه‌های لخت ارتفاع کم کرد. دشت‌های پهناور به رنگ خاکستری در برابرشان گشوده شد.

سرانجام متوقف شدند. آنگاه کناری کشیدند و شاهراه را ترک گفتند و راه چمن‌زارهای خوشایند مرتفع را در پیش گرفتند. یک مایل یا چیزی در این حدود به طرف غرب رفتند تا به یک دره رسیدند. دره رو به جنوب قرار داشت و به شیب‌های اطراف دول باران[1] آخرین تپه از رشته‌کوه شمالی، با دامنه‌های سرسبز و تاجی از بوته‌های خلنگ، تکیه داده بود. شیب‌های دره پوشیده بود از سرخس‌های انبوه سال پیش که لابلای آنها ساقه‌های برگیِ فشرده و پیچان بهاری تازه داشت از میان خاک خوش‌بو جوانه می‌زد. بوته‌های خار در شیب‌های

1. Dol Baran

پست‌تر انبوه بودند و آنان حدود دو ساعت مانده به نیمه شب در زیر آنها اتراق کردند. آن پایین در یک گودی، میان ریشه‌های یک خفچهٔ پرشاخ و به بلندی یک درخت با تنهٔ کهن‌سال پیچ خورده، اما شاخه‌های شاداب، آتشی افروختند. همهٔ سرشاخه‌ها، جوانه‌هایی متورم داشت.

برای هر پاس دو تن نگهبان گماشتند. بقیه پس از خوردن شام خود را در شنل‌ها و پتوها پیچیدند و خوابیدند. هابیت‌ها در گوشه‌ای خودشان روی کپه‌ای از سرخس‌های قدیمی دراز کشیدند. مری خواب‌آلود بود، اما پی‌پین اکنون به طرز عجیبی بی‌قرار می‌نمود. همچنان که می‌غلتید و می‌چرخید سرخس‌ها به صدا درمی‌آمد و خش‌خش می‌کرد.

مری پرسید: «چه شده؟ روی لانهٔ مورچه خوابیده‌ای؟»

پی‌پین گفت: «نه، ولی راحت نیستم. فکر می‌کردم که از کی تا به حال توی رختخواب نخوابیده‌ام؟»

مری دهن‌دره کرد. گفت: «با انگشتت حساب کن! ولی باید بدانی که چه مدت است لورین را ترک کرده‌ایم.»

پی‌پین گفت: «آنجا را می‌گویی! من منظورم رختخواب واقعی است، توی یک اتاق خواب.»

مری گفت: «خوب، پس بگو ریوندل. اما من امشب هر جا که شد می‌توانم بخوابم.»

پی‌پین پس از مکثی با ملایمت گفت: «تو شانس آوردی مری. ترک گندالف نشسته بودی.»

«خوب، که چه؟»

«هیچ خبری، اطلاعاتی توانستی از او در بیاوری؟»

«بله، به مقدار فراوان. بیشتر از همیشه. اما تو هم همه‌اش یا بیشترش را شنیدی؛ کاملاً نزدیکمان بودی، و حرف‌های ما مخفیانه نبود. اما می‌توانی فردا تو ترک او سوار بشوی، اگر فکر می‌کنی که بتوانی چیزهای بیشتری از او در بیاوری - به شرط این که گندالف قبولت کند.»

«می‌شود؟ چه خوب! راستی همان‌طور تودار است، نه؟ اصلاً عوض نشده.»

مری کمی خواب از سرش پرید و گفت: «آه بله، صمیمی است!» و کم‌کم شروع کرد به تعجب کردن از این که چه چیزی باعث دغدغهٔ خاطر دوستش شده است. «او بزرگ‌تر شده است، یا چیزی مثل این. فکر می‌کنم می‌تواند هم مهربان‌تر از قبل باشد و هم وحشتناک‌تر، هم شنگول‌تر و هم جدی‌تر. تغییر کرده است؛ اما هنوز فرصت دست‌مان نیفتاده است که ببینیم چقدر، ولی به آخرین قسمت ماجرای سارومان فکر کن! یادت هست که سارومان زمانی مافوق گندالف بود: رئیس شورا، به رغم این که دقیقاً نمی‌دانم شورا چه بوده است. او سارومان سفید بود. حالا لقب سفید متعلق به گندالف است. وقتی به سارومان امر شد، آمد، و عصایش را گرفتند؛ و بعد به او گفتند که برود، و او رفت!»

پی‌پین استدلال کرد: «خوب، اگر گندالف عوض شده باشد، تودارتر از قبل شده و والسلام. مثلاً همین گوی شیشه‌ای. خیلی از داشتنش راضی به نظر می‌رسید. یا چیزی از آن می‌داند، یا چیزهایی را حدس می‌زند. ولی آیا حرفی به ما می‌زند؟ دریغ از یک کلمه. با این حال من

بودم که برش داشتم و نگذاشتم بغلتد و بیفتد توی یکی از آن آبگیرها. *بیا اینجا، من خودم آن را برمی‌دارم، فرزندم* - و تمام شد. در فکر اینم که آن چیست؟ خیلی سنگین بود.» صدای پی‌پین خیلی پایین آمد، به نحوی که گویی داشت با خودش حرف می‌زد.

مری گفت: «آهان! پس این چیزی است که دارد عذابت می‌دهد؟ خوب پی‌پین، حرف گیلدور را فراموش نکن- همان که سام معمولاً نقلش می‌کرد: *توی کار ساحرها دخالت نکنید، آنها موشکاف هستند و زود عصبانی می‌شوند.*»

پی‌پین گفت: «اما ماه‌هاست که تمام زندگی ما شده دخالت توی کار ساحرها. دوست دارم علاوه بر خطر کمی هم اطلاعات نصیبم شود. دلم می‌خواهد نگاهی به آن گوی بیاندازم.»

مری گفت: «برو بخواب. دیر یا زود اطلاعات به دست می‌آوری. پی‌پین عزیزم، هیچ تو کی تا به حال برندی باک‌ها را به خاطر کنجکاوی کتک نزده؛ اما فکر نمی‌کنی الآن وقتش باشد؟»

«خوب! چه مانعی دارد که به تو بگویم از چه چیزی خوشم می‌آید: یک نگاه به آن سنگ! می‌دانم تا وقتی که گندالف پیر مثل مرغی که روی تخمش بنشیند روی این سنگ نشسته، دستم به آن نمی‌رسد. اما این که از تو حرفی نشنوم به جز *دستت - به - آن - نمی‌رسد - پس - برو - بخواب!* زیاد مشکل‌ام را حل نمی‌کند.»

مری گفت: «خوب، پس چه باید بگویم؟ متأسفم پی‌پین، ولی تو واقعاً باید تا صبح صبر بکنی. بعد از این که صبحانه را خوردیم من هم همان طور که دلت می‌خواهد کنجکاویم گل می‌کند و همهٔ فنون پختن ساحر را به کار می‌گیرم و کمکت می‌کنم. اما دیگر نمی‌توانم

بیشتر از این بیدار بمانم. اگر یک بار دیگر دهن‌دره کنم فکم در می‌رود. شبت بخیر!»

پی‌پین دیگر چیزی نگفت. اکنون آرام دراز کشیده بود، اما خواب هنوز آن دورها بود؛ و صدای تنفس آرام مری که در عرض چند دقیقه پس از گفتن شب‌بخیر خوابش برده بود، تشویق به آمدنش نمی‌کرد. وقتی همه جا خاموش شد، فکر آن گوی تیره انگار کم‌کم رو به افزایش گذاشت. پی‌پین دوباره سنگینی آن را توی دستش احساس کرد و دوباره به یاد ژرفای سرخ‌فام شگفت‌انگیزش افتاد که لحظه‌ای در آن نگریسته بود. وول خورد و غلتید و کوشید به چیزی دیگر فکر کند.

سرانجام بیش از این نتوانست دوام بیاورد. برخاست و دور و اطرافش را نگاه کرد. هوا سرد بود، و او شنلش را دور خود پیچید. ماه پرتویی سرد و سفید به داخل دره می‌تاباند و سایهٔ بوته‌ها سیاه بود. گرداگرد آنجا هیکل‌های به‌خواب‌رفته به چشم می‌خورد. دو نگهبان در دیدرس نبودند: شاید بالای تپه بودند، و یا لابلای سرخس‌ها پنهان شده بودند. پی‌پین با وسوسه‌ای که از آن سر درنمی‌آورد، آهسته به طرف جایی که گندالف دراز کشیده بود، راه افتاد. از بالا نگاهی به او انداخت. ساحر ظاهراً خوابیده بود، اما با پلک‌هایی که کاملاً بسته نبود: زیر مژگان بلندش برق چشمانش دیده می‌شد. پی‌پین شتابان به عقب برگشت. اما گندالف هیچ حرکتی از خود نشان نداد؛ و هابیت دوباره نیمی برخلاف ارادهٔ خود پیش رفت و از پشت سر به ساحر نزدیک شد. گندالف خود را در پتو پیچیده، و شنلش را بالای سر گسترده بود؛ و میان پهلوی راست و دست خمیده‌اش، برآمدگی کوچکی دیده می‌شد، چیزی گرد، پیچیده در پارچه‌ای تیره؛ دستش انگار تازه از روی آن

سرخورده و روی زمین افتاده بود.

پی‌پین که نفس در سینه حبس کرده بود، قدم‌به‌قدم پیش خزید. سرانجام زانو زد. بعد بی‌سروصدا دستش را پیش برد و حباب را آهسته بلند کرد: آن‌قدرها هم که انتظار داشت سنگین نبود. با نوعی احساس آرامش خاطر عجیب فکر کرد: «پس از این همه زحمت، شاید فقط یک بقچه آت و آشغال»؛ اما بقچه را دوباره زمین نگذاشت. یک لحظه در حالی که آن را به دست داشت، ایستاد. آن وقت فکری به ذهنش رسید. روی پنجهٔ پا دور شد و سنگ بزرگی پیدا کرد و دوباره برگشت.

به سرعت پارچه را باز کرد، سنگ را در آن پیچید و زانو زد و آن را دوباره کنار دست ساحر گذاشت. آنگاه به چیزی که آن را از لای پارچه درآورده بود نگاهی انداخت. خودش بود: یک گوی بلوری صیقل‌خورده، که در حال حاضر تیره و بی‌جلا می‌نمود و برهنه جلوی پایش افتاده بود. پی‌پین آن را بلند کرد و به سرعت لای شنلش پیچیده و تقریباً چرخید تا دوباره به رختخوابش برگردد. در آن لحظه گندالف در خواب تکانی خورد و چیزهایی زیر لب زمزمه کرد: چیزهایی که گفت انگار به زبانی بیگانه بود: دستش کورمال کورمال گشت و به سنگ داخل پارچه چنگ انداخت، سپس آهی کشید و دوباره بی‌حرکت ماند.

پی‌پین زیرلب به خود گفت: «ای ابله بی‌شعور! خودت را توی دردسر بدی می‌اندازی. زود آن را بگذار سرجایش!» ولی اکنون دریافت که زانوانش می‌لرزد و جرأت نمی‌کند آن‌قدر نزدیک برود که دستش به بقچه برسد. فکر کرد: «دیگر بدون این که بیدارش کنم نمی‌توانم آن را سرجایش بگذارم. مگر این که کمی آرام بگیرم. پس بهتر است اول

کمی وراندازش بکنم. البته نه درست اینجا!» دزدکی از آنجا دور شد و روی تپهٔ کوچک سرسبزی نه‌چندان دور از بسترش نشست. ماه از حاشیهٔ دره به داخل سرک می‌کشید.

پی‌پین نشست و زانوانش را بالا آورد و گوی را وسط آنها گذاشت. روی آن خم شد و حریصانه مثل بچه‌ای که دور از چشم دیگران روی کاسهٔ غذا چندک بزند، به آن نگاه کرد. شنلش را کنار زد و به آن چشم دوخت. هوا در گرداگردش ساکن و دلشوره‌آور می‌نمود. گوی ابتدا تاریک بود و سیاه مثل شبق، با مهتابی که روی سطح آن می‌درخشید. سپس پرتوی ضعیف به چشم خورد و در دل آن به جنبش درآمد، و نگاه پی‌پین را به خود معطوف کرد چنان که نمی‌توانست نگاهش را از آن برگیرد. طولی نکشید که درون گوی انگار تماماً آتش گرفت؛ یا خود گوی داشت چرخ می‌خورد، یا روشنایی‌های داخل آن. ناگهان روشنایی‌ها خاموش شد. نفس‌نفس زد و تلاش کرد؛ اما همچنان خمیده ماند و گوی را با دو دست چسبید. لحظه‌به‌لحظه بیشتر روی آن خم می‌شد، تا این که بی‌حرکت ماند؛ لب‌هایش زمانی خاموش جنبیدند. سپس با فریادی فروخورده به پشت زمین خورد و بی‌حرکت ماند.

صدای فریادش گوشخراش بود. نگهبانان از روی پشته‌ها پایین پریدند. تمام اردوگاه به زودی از خواب بیدار شد.

گندالف گفت: «پس دزد اینجاست!» شتابان شنلش را در جا روی گوی کشید. «اما تو پی‌پین! چه حادثهٔ ناگواری پیش آمد!» کنار بدن پی‌پین زانو زد: هابیت سفت و خشک به پشت افتاده و با چشمانی که

نمی‌دید، به آسمان خیره شده بود. «بدجنس! چه شیطنتی کرد – هم در مورد خودش، و هم در مورد همهٔ ما.» چهرهٔ ساحر رنجور و تکیده بود.

دست پی‌پین را گرفت و روی صورت او خم شد و به صدای تنفس‌اش گوش داد؛ بعد دستش را روی پیشانی او گذاشت. هابیت لرزید. چشمانش بسته شد. فریادی کشید؛ و صاف نشست و سردرگم به چهره‌های رنگ‌پریدهٔ گرداگردش در زیر مهتاب خیره شد.

با صدایی گوش‌خراش و بی‌روح فریاد زد: «این برای تو نیست سارومان!» و خود را از گندالف عقب کشید. «بلافاصله دنبالش می‌فرستم. فهمیدی؟ زود باش بگو!» سپس دست و پا زد که بلند شود و فرار کند، اما گندالف او را با ملایمت اما محکم سر جایش نگه داشت.

گفت: «پره‌گرین توک! به خودت بیا!»

هابیت نفسی به آسودگی کشید و به پشت افتاد و دست ساحر را دو دستی گرفت. فریاد زد: «گندالف! گندالف! مرا ببخش!»

ساحر گفت: «تو را ببخشم؟ اول بگو چه کرده‌ای!»

پی‌پین با لکنت گفت: «من، من گوی را برداشتم و توی آن نگاه کردم؛ و چیزهایی دیدم که مرا ترساند. می‌خواستم کنار بکشم، اما نتوانستم. بعد او آمد و سؤال و جوابم کرد؛ و بعد به من نگاه کرد، و، و این همهٔ چیزهایی است که یادم است.»

گندالف با بداخمی گفت: «این نمی‌شود. چه دیدی و چه گفتی؟»

پی‌پین چشمانش را بست و لرزید، اما چیزی نگفت. همه در سکوت به او چشم دوختند، جز مری که رویش را برگرداند. اما چهرهٔ

گندالف هنوز بی‌انعطاف بود. گفت: «حرف بزن!»

پی‌پین دوباره با لحنی مردد و آهسته شروع کرد، و کم‌کم گفته‌هایش واضح‌تر و مفهوم‌تر شد. گفت: «آسمان تاریکی دیدم، و یک برج و باروی بلند. و ستاره‌های کوچک. خیلی دور از اینجا به نظر می‌رسید و انگار که مدت‌ها پیش بود، و با این حال ملموس و واضح. بعد ستاره‌ها روشن و خاموش شدند - چیزهایی بالدار روی آنها را می‌پوشاندند. فکر می‌کنم راستش خیلی بزرگ بودند؛ اما توی جام شبیه خفاش‌هایی بودند که دور برج چرخ بزنند. فکر می‌کنم نه‌تا از آنها آنجا بودند. یکی از آنها پروازکنان صاف به طرف من آمد، مدام بزرگتر و بزرگتر شد. خیلی دلهره‌آور بود - نه، نه! نمی‌توانم بگویم.

«سعی کردم فرار کنم، چون فکر می‌کردم الآن است که بیرون بیاید؛ اما وقتی همهٔ حباب را پوشاند، ناپدید شد. بعد *او* آمد. حرفی نزد که من گفته‌هایش را بشنوم. فقط نگاه کرد، و من فهمیدم.

«*پس برگشتی؟ چرا این همه مدت از دادن گزارش غفلت کردی؟*

«جوابی ندادم. گفت: «تو که هستی؟» باز هم جواب ندادم، اما داشت بدجوری آزارم می‌داد؛ بعد تحت فشارم گذاشت، پس گفتم: «هابیت هستم.»

«بعد یک دفعه انگار که مرا دید و به من خندید. خیلی بی‌رحمانه بود. مثل این بود که آدم را با چاقو تکه‌تکه کنند. دست و پا زدم. ولی او گفت: «یک لحظه صبر کن! به زودی دوباره همدیگر را می‌بینیم. به سارومان بگو که این چیز قشنگ مال او نیست. بلافاصله می‌فرستم که آن را بیاورند. فهمیدی؟ درست همین را بگو!»

«بعد به من خیره شد. احساس کردم که دارم تکه‌تکه می‌شوم. نه،

نه! دیگر نمی‌توانم تعریف کنم. چیز دیگری یادم نمی‌آید.»

گندالف گفت: «به من نگاه کن!»

پی‌پین صاف چشم به چشم او دوخت. ساحر لحظه‌ای در سکوت نگاهش را ثابت نگه داشت. آنگاه چهره‌اش معقول‌تر شد و سایهٔ لبخندی روی آن به چشم خورد. دستش را با ملاطفت روی سر پی‌پین گذاشت.

گفت: «خیلی خوب! لازم نیست چیز دیگری بگویی! هیچ بلایی سرت نیامده. آن طور که می‌ترسیدم، از دروغ توی چشم‌هایت خبری نیست. زیاد با تو حرف را به درازا نکشانده. تو همیشه ابله می‌مانی پره‌گرین توک، اما یک ابله صادق. آدم‌های خردمند در همین شرایط کار را خراب می‌کردند. اما یادت باشد! تو و نیز همهٔ دوستان تو بیشتر به سبب چیزی که آن را اقبال نیک می‌نامند نجات یافته‌اند. دفعهٔ دیگر نمی‌توانی رویش حساب کنی. اگر در جا سؤال و جوابت می‌کرد تقریباً یقین دارم که هر چیزی را که می‌دانستی، حتی به قیمت نابودی همهٔ ما، به او می‌گفتی. اما او خیلی بی‌قرار بود. فقط دنبال اطلاعات نبود: تو را می‌خواست، آن هم سریع تا در برج تاریک یواش‌یواش حسابت را برسد. این طور نلرز! وقتی در کار ساحرها فضولی می‌کنی، باید خودت را آماده کنی که به این چیزها فکر کنی. حالا بیا! می‌بخشمت. آسوده باش! اوضاع آن طور که ممکن بود بد از آب درنیامده.»

پی‌پین را با ملاطفت بلند کرد و او را به بسترش برگرداند. مری از پی آنها رفت و کنار او نشست. گندالف گفت: «همین‌جا دراز بکش و سعی کن استراحت کنی، پی‌پین! به من اعتماد کن. و هروقت سرت

برای دانستن چیزی درد کرد، خبرم کن! این دردها را می‌شود دوا کرد. ولی به هر حال هابیت عزیزم، دیگر هیچ وقت سعی نکن که پاره‌سنگ زیر بغلم بگذاری! حالا شما دو تا را زمانی به حال خودتان می‌گذارم.»

گندالف با گفتن این حرف به طرف دیگران برگشت که هنوز با افکار آشفته کنار سنگ اورتانک ایستاده بودند. گفت: «خطر شبانه وقتی از راه می‌رسد که کمتر انتظارش را داری. جان مفت به در بردیم!»

آراگورن پرسید: «حال هابیت‌مان، پی‌پین، چطور است؟»

گندالف جواب داد: «فکر می‌کنم الآن دیگر همه چیز روبه‌راه باشد. مدت زیادی نگهش نداشته و هابیت‌ها قدرت بهبود عجیبی دارند. خاطره و وحشت آن احتمالاً زود از بین می‌رود. شاید خیلی زود. آراگورن ممکن است سنگ اورتانک را برداری و مراقبش باشی؟ مسئولیت خطرناکی است.»

آراگورن گفت: «واقعاً خطرناک است، اما نه برای همه. یک نفر هست که می‌تواند حقاً ادعای مالکیت آن را بکند. چون این یقیناً پَلان‌تیر اورتانک است، گنجی از گنجینه‌های الندیل که شاهان گوندور آن را در اینجا قرار داده‌اند. حال دوران من نزدیک است. آن را نگه می‌دارم.»

گندالف به آراگورن نگریست و در مقابل نگاه متعجب دیگران سنگ داخل لفاف را بلند کرد و تعظیم‌کنان تقدیم او نمود.

گفت: «این را بپذیر فرمانروا، به نشانهٔ چیزهای دیگری که باید باز پس بگیری. اما اگر بخواهم پندی سودمند به تو بدهم، این است که

آن را به کار نبری - فعلاً! احتیاط کن!»

آراگورن گفت: «منی که در طول همهٔ این سال‌های دراز انتظار کشیده‌ام و تدارک دیده‌ام، کی عجول یا بی‌احتیاط بوده‌ام؟»

گندالف جواب داد: «تا به حال نبوده‌ای. پس مراقب باش که در انتهای جاده پایت نلغزد. ولی لااقل این شیئی را پنهان نگه دار. تو، و همهٔ کسانی که اینجا ایستاده‌اند! بالاتر از همه هابیت، پره‌گرین نباید بداند که گوی به چه کسی تقدیم شده است. حمله‌های عصبی مصیبت‌بار از نو ممکن است برگردد. زیرا متأسفانه به آن دست زده و در آن نگاه کرده که نباید هرگز اتفاق می‌افتاد. او نباید در ایزنگارد به آن شیئی دست می‌زد و من باید سریع می‌جنبیدم. اما فکر و ذکرم متوجه سارومان بود، و به ماهیت سنگ پی نبردم، تا آن که کار از کار گذشت. اما الآن از آن مطمئن هستم.»

آراگورن گفت: «بله، دیگر تردیدی باقی نمی‌ماند. دست کم از ارتباط بین ایزنگارد و موردور و نحوهٔ آن باخبر شده‌ایم. خیلی از چیزها روشن شده است.»

تئودن گفت: «دشمنان ما نیروهای عجیبی دارند و نقطه‌ضعف‌های عجیب. اما از قدیم گفته‌اند که: قصد پلید ای بسا زخم پلید می‌زند.»

گندالف گفت: «چنین چیزی به کرات دیده شده است. اما این بار به طرز عجیبی خوش‌اقبال بوده‌ایم. شاید این هابیت مرا از دسته‌گل بزرگی که ممکن بود به آب بدهم نجات داده است. در این فکر بودم که آیا سنگ را برای یافتن کاربردهای آن معاینه کنم، یا نه. اگر این کار را کرده بودم، خودم را به او نشان می‌دادم. برای کشمکشی مثل این

آماده نیستم، و معلوم هم نیست که زمانی این توانایی را داشته باشم. ولی این که مرا می‌دید، حتی اگر قدرت این را پیدا می‌کردم که خودم را عقب بکشم، ممکن بود فاجعه به بار بیاورد. البته فعلاً - تا وقتی که زمانش فرا برسد و پنهان‌کاری دیگر سودی نداشته باشد.»

آراگورن گفت: «فکر می‌کنم زمانش دارد فرا می‌رسد.»

گندالف گفت: «هنوز نه. در این مدت کوتاه باید از تردید پیش‌آمده بهره ببریم. این واضح است که دشمن فکر می‌کرد سنگ هنوز در اورتانک است - و چه دلیلی دارد که این طور فکر نکند؟ و در این صورت خیال می‌کند سارومان، هابیتی را که آنجا اسیر است، برای شکنجه وادار به نگاه کردن در جام کرده. صدا و چهرهٔ هابیت، دل تاریک را به خود مشغول کرده و همین‌طور امیدهایی را در آن به وجود آورده: قبل از این که به اشتباهش پی ببرد، مدت زمانی طول می‌کشد. باید به این فرصت چنگ بیاندازیم، خیلی این پا و آن پا کرده‌ایم. باید بجنبیم. حول و حوش ایزنگارد جایی نیست که اکنون بخواهیم آنجا معطل بشویم. من پیشاپیش شما با پره‌گرین توک راه می‌افتم. برایش بهتر از این است که توی تاریکی در حالی که دیگران خوابیده‌اند روی زمین دراز بکشد.»

شاه گفت: «من ائومر و ده سوار را نگه می‌دارم. آنها اول صبح همراه من حرکت می‌کنند. دیگران می‌توانند همراه آراگورن بروند و هر وقت که تصمیم‌گرفتند راه بیافتند.»

گندالف گفت: «هر طور که میل شماست. اما تا آنجا که می‌توانید به‌سرعت خود را به پناه‌تپه‌ها، به گودی هلم برسانید!»

در آن لحظه سایه‌ای بر روی آنان افتاد. مهتاب روشن انگار به یک

باره خاموش شد. چند تن از سواران فریاد کشیدند و گویی برای دفع ضربه‌ای که از بالا فرود می‌آمد خم شدند و دست‌شان را روی سر گرفتند: ترسی کور و سرمایی مرگ‌بار بر سرشان نازل شد. کز کرده بالا را نگاه کردند. شَبَح بالدار بزرگی مثل یک ابر سیاه از روی ماه گذشت. چرخی خورد و سریع‌تر از هر بادی در سرزمین میانه، راه شمال را در پیش گرفت. ستاره‌ها در برابرش رنگ باختند. و شبح رفته بود.

سفت و سخت مثل سنگ ایستادند. گندالف با بازوان کشیده و رو به پایین، شق و رق، با مشت گره کرده به آسمان خیره شده بود.

فریاد زد: «نَزگول! قاصد موردور. توفان نزدیک می‌شود. نَزگول از رودخانه گذشته! سوار شوید! برانید! منتظر سپیده نشوید! لازم نیست کسی که تند می‌راند منتظر کسی شود که آهسته می‌راند! برانید!»

از جا جست و همچنان که می‌دوید شدوفکس را صدا زد. آراگورن از پی او دوید. گندالف به طرف پی‌پین رفت و او را روی دست بلند کرد. گفت: «این بار با من می‌آیی، شدوفکس سرعت‌اش را به تو نشان می‌دهد.» آنگاه به طرف جایی که خوابیده بود، دوید. شدوفکس از هم‌اکنون آنجا ایستاده بود. ساحر خورجین کوچکی را که شامل همهٔ باروبندیلش بود از شانه آویخت و روی اسب جست. آراگورن پی‌پین را بلند کرد و او را پیچیده در شنل و پتو در بازوان گندالف قرار داد.

گندالف بانگ زد: «الوداع! تند از پی من بیایید! راه بیافت شدوفکس!»

اسب عظیم‌الجثه سرش را تکان داد. دم مواجش در مهتاب درخشید. سپس اسب پیش جست و زمین از زیر سُمش گریخت و اندکی بعد مثل باد شمال که از کوهستان می‌وزد، دور شده بود.

مری خطاب به آراگورن گفت: «چه شب آرام زیبایی! بعضی‌ها اقبالشان بلند است. دلش نمی‌خواست بخوابد و دوست داشت با گندالف براند – و ببین، دارد می‌رود! به جای این که تبدیل به سنگ بشود و اینجا برای همیشه بایستد و مایهٔ عبرت باشد.»

آراگورن گفت: «اگر تو اولین کسی بودی که سنگ اورتانک را برمی‌داشت و نه او؛ الآن اوضاع چطور بود؟ احتمالاً کار را خراب‌تر می‌کردی. کسی چه می‌داند؟ حالا متأسفانه اقبال تو این است که همراه من بیایی. همین الآن برو و آماده شو و همهٔ چیزهایی را که پی‌پین جا گذاشته با خودت بیاور. عجله کن!»

شدوفکس از روی دشت‌ها بی‌نیاز از تشویق و راهنمایی پرواز می‌کرد. کمتر از یک ساعت گذشته بود که آنان به گدارهای ایزن رسیده و از آن گذشته بودند. پشتهٔ سواران و نیزه‌های سردشان به رنگ خاکستری در پس پشت ماند.

پی‌پین سلامت خود را باز می‌یافت. تنش گرم شده بود، اما بادی که به چهره‌اش می‌وزید سوزدار و دلچسب بود. با گندالف بود. وحشت سنگ و سایهٔ هولناک روی ماه رنگ می‌باخت، و همه چیز در مه کوهستان یا در رویاهای گذرا باقی می‌ماند. نفس عمیقی کشید.

گفت: «نمی‌دانستم که تو اسبِ لخت سوار می‌شوی، گندالف. زین و دهنه نداری!»

گندالف گفت: «من به سبک الف‌ها سواری نمی‌کنم، جز با شدوفکس. اما شدوفکس زین و یراق نمی‌خواهد و ما شدوفکس را

نمی‌رانیم: این اسب یا دلش می‌خواهد که به کسی سواری بدهد، یا نمی‌خواهد. اگر دلش بخواهد، همین کافی است. بعد دیگر وظیفه‌اش این است که مراقب باشد پشت‌اش بمانی، مگر این که خودت به هوا بپری.»

پی‌پین پرسید: «چه سرعتی! سریع به اندازهٔ باد، ولی خیلی نرم. و صدای پایش چقدر سبک است!»

گندالف گفت: «الآن سرعت‌اش به اندازهٔ سرعت چهارنعل سریع‌ترین اسب‌هاست، اما این سرعت برای او سریع محسوب نمی‌شود. زمینْ اینجا کمی ارتفاع می‌گیرد و سنگلاخ‌تر از زمین‌های پشت رودخانه است. ولی ببین کوه‌های سفید چطور زیر نور ستاره‌ها نزدیک می‌شوند! آن طرف قله‌های تری‌هیرن[1] را مثل نیزه‌های سیاه می‌بینی. طولی نمی‌کشد که به تقاطع جاده می‌رسیم و به طرف شکافِ گودی می‌رویم؛ جایی که دو شب پیش نبرد در آنجا اتفاق افتاد.»

پی‌پین دوباره برای مدتی ساکت شد. شنید که گندالف نرم‌نرمک برای خودش آواز می‌خواند و همچنان که راه را پشت سر می‌گذارند، قطعات کوتاه شعر را به زبان‌های مختلف زیر لب زمزمه می‌کند. سرانجام ساحر شروع به خواندن ترانه‌ای کرد که هابیت کلمات آن را می‌فهمید: چند بیتی از آن را در همهمهٔ باد واضح شنید:

کشتی‌های بلند و پادشاهان بلندقامت

سه بار سه،

آنان از سرزمین زیر آب رفته

---

1. Thrihyrne

از آن سوی دریای مواج چه آورده‌اند؟
هفت ستاره و هفت سنگ
و یک درخت سفید.

پی‌پین پرسید: «چه داری می‌خوانی گندالف؟»

ساحر پاسخ داد: «داشتم بعضی از شعرهای فرهنگ عامه را که توی ذهنم بود مرور می‌کردم. هابیت‌ها به گمانم آنها را فراموش کرده‌اند، حتی آنهایی را که زمانی بلد بودند.»

پی‌پین گفت: «نه، نه همه را. در ضمن ما هم برای خودمان خیلی از این شعرها داریم که شاید زیاد برای تو جالب نباشد. اما من هیچ وقت این یکی را نشنیده بودم. درباره چه چیزی است - هفت ستاره و هفت سنگ؟»

گندالف گفت: «دربارهٔ پلان‌تیرهای شاهان باستان.»

«حالا چیزی که می‌گویی چیست؟»

«اسمش یعنی *چیزی که به دورها نگاه می‌کند*. سنگ اورتانک یکی از آنها بود.»

«پس آن را، آن را» - پی‌پین مکث کرد - «دشمن نساخته؟»

گندالف گفت: «نه، و همین طور هم سارومان. این کار در ورای هنر اوست، و همین طور در ورای هنر سائورون. پلان‌تیرها از آن طرف وسترنس آمده است، از الدامار. نولدور[1] آنها را ساخته‌اند. احتمالاً خود فیانور آنها را در زمان‌های خیلی‌خیلی قدیم که نمی‌شود فاصله‌اش را

---

1. Noldor

به سال سنجید، ساخته است. اما چیزی وجود ندارد که سائورون از آن استفادهٔ اهریمنی نبرد! وای بر سارومان! حالا که فکر می‌کنم همین مایهٔ انحطاط او بوده است. ابزار صنعتی پیچیده‌تر از چیزی که خود ما صاحب آن هستیم، برای همگی ما خطرناک است. با این حال او مستحق سرزنش است. ابله! پنهان نگه‌داشتن آن برای بهره‌برداری شخصی. از آن حرفی به هیچ‌کدام از اعضای شورا نزده بود. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که یکی از پلان‌تیرها از ویرانه‌های گوندور جان سالم به در برده. بیرون از شورا، حتی الف‌ها و یا آدم‌ها هم یادشان نبود که چیزهایی مثل این زمانی وجود داشته است، جز شعرهای فرهنگ عامه که در بین مردم آراگورن محفوظ مانده بود.»

پی‌پین پرسید: «آدم‌های زمان باستان چه استفاده‌ای از آن می‌کردند؟» و خوشحال و شگفت‌زده بود از این که جواب این همه سؤال را می‌گیرد و مانده بود که این وضع تا کی دوام خواهد آورد.

گندالف گفت: «برای دیدن دورها و گفت‌وگوی ذهنی باهم. به این نحو آن‌ها توانستند مدت‌های دراز قلمرو گوندور را محافظت کنند و متحد نگه دارند. آنها سنگ‌ها را در میناس‌آنور و میناس‌ایتیل و در اورتانکِ میدان ایزنگارد نصب کرده بودند. مهم‌ترین و اصلی‌ترین آنها زیر گنبد ستارگان[1] در ازگیلیات قرار داشت قبل از این که آنجا ویران شود. سنگ‌های دیگر در دورست‌ها بودند. عدهٔ کمی می‌دانند که کجا، چون شعرها در این مورد سکوت کرده‌اند. اما در خانهٔ الروند می‌گویند که آنها در آنومیناس، و آمون‌سول، و در تپه‌های برج که به میت‌لوند[2]

1- Dome of Stars   2. Mithlond

واقع در خلیج لون، جایی که کشتی‌های خاکستری پهلو گرفته‌اند، قرار داشتند.

«هر پلان‌تیر می‌توانست با پلان‌تیر دیگر حرف بزند، اما در ازگیلیات می‌توانستند همهٔ آنها را در یک زمان از نظر بگذرانند. حالا این طور به نظر می‌رسد که چون صخرهٔ اورتانک در مقابل توفان زمان تاب آورده، بنابراین پلان‌تیر آن برج هم سالم مانده. ولی این سنگ به تنهایی نمی‌تواند کاری انجام بدهد جز دیدن تصاویر کوچکی از چیزهای دوردست و روزگار گذشته. تردیدی نیست که خیلی به درد سارومان می‌خورده؛ ولی ظاهراً او را راضی نمی‌کرده. آن‌قدر به دورها و دورها خیره شده تا آن که چشمش به باراد - دور افتاده. بعد گرفتار شده!

«کسی چه می‌داند که همهٔ آن سنگ‌های دیگر الآن کجا قرار دارند، شکسته‌اند، مدفون شده‌اند، یا در اعماق دریا افتاده‌اند؟ اما لااقل باید یکی از آنها به دست سائورون افتاده باشد و او آن را برای مقاصد خود به کار می‌گیرد. حدس می‌زنم که همان سنگِ ایتیل باشد، چون او میناس ایتیل را مدت‌ها پیش تصرف کرد و آن را به جایی اهریمنی تبدیل کرد: آنجا بعد از آن میناس مورگول شد.

«الآن خیلی راحت می‌شود حدس زد که چشم طماع سارومان چقدر زود به دام افتاده و تصاحب شده؛ و این که چطور بعد از آن همیشه از دور اغوا شده، و هر وقت که اغوا چاره‌ساز نبوده، مرعوبش کرده‌اند. چاه‌کنی که خودش توی چاه افتاده، شاهینی زیر پای عقاب، عنکبوتی در تارهای فولادی! در این فکرم که از کی وادار شده است که اغلب برای بازجویی و گرفتن دستور به پای جام خود بیاید، سنگ

اورتانک چنان متوجه باراد - دور است که اگر کسی اکنون در آن بنگرد، ذهن و نگاهش را بلافاصله به آن سو می‌کشاند، مگر آن که صاحب اراده‌ای انعطاف‌ناپذیر باشد؟ و چه سخت آدم را به طرف خودش می‌کشد! و مگر من خودم آن را احساس نکرده‌ام؟ حتی الآن هم دلم می‌خواهد که ارادهٔ خودم را با آن محک بزنم، و ببینم که آیا می‌توانم سنگ را از زیر نگاه او در بیاورم و آن را به جایی که می‌خواهم بگردانم - تا به آن سوی پهنه‌های آب و زمان، به تیریون زیبا نگاه کنم، و دستان و ذهن تصورناپذیر فیانور را در کار ببینم، در حالی که هم درخت سفید و هم طلایی هر دو به گل نشسته‌اند!» آهی کشید و خاموش شد.

پی‌پین گفت: «ای کاش همهٔ اینها را قبلاً می‌دانستم. هیچ درکی از کاری که می‌کردم نداشتم.»

گندالف گفت: «چرا داشتی. می‌دانستی که رفتارت اشتباه و احمقانه است؛ و به خودت همین را گفتی، اما گوش ندادی. همهٔ این چیزها را قبلاً به تو نگفتم، چون با فکر کردن به اتفاقاتی که افتاده، حتی همین الآن که با هم سواری می‌کنیم، بالاخره به کنه ماجرا پی بردم. ولی حتی اگر هم قبلاً با تو صحبت می‌کردم، نه اشتیاقت را کمتر می‌کرد و نه مقاومتت را آسان‌تر. برعکس! دستی که بسوزد بهتر یاد می‌گیرد. بعد از آن توصیه در مورد آتش به دل آدم می‌نشیند.»

پی‌پین گفت: «بله می‌نشیند. اگر الآن همهٔ هفت‌تا سنگ را جلوی من می‌گذاشتند، چشم‌هایم را می‌بستم و دست‌هایم را توی جیبم می‌گذاشتم.»

گندالف گفت: «عالی است! این همان چیزی است که امیدوار بودم

اتفاق بیافتد.»

پی‌پین دوباره شروع کرد: «ولی دلم می‌خواهد بدانم –»

گندالف فریاد زد: «رحم کن! اگر دادن اطلاعات شفای کنجکاوی تو است، باقی روزهای خودم را صرف جواب دادن به تو می‌کنم. دیگر چه می‌خواهی بدانی؟»

پی‌پین خندید. «اسم همهٔ ستاره‌ها و همهٔ موجودات زنده، و تمام تاریخ سرزمین میانه و ماورای آسمان و دریاهای جدایی افکن. شک نکن! چه چیزی کمتر از این؟ اما امشب عجله ندارم. فعلاً آن سایهٔ سیاه فکرم را مشغول کرده است. شنیدم که فریاد زدی «قاصد موردور». آن چه بود؟ چه کاری توی ایزنگارد می‌توانست داشته باشد؟»

گندالف گفت: «سوار سیاهی بود نشسته بر بال، یک نَزگول. می‌توانست تو را به برج تاریک ببرد.»

«ولی دنبال من که نیامده بود، آمده بود؟» به لکنت افتاد. «منظورم این است که، نمی‌دانست که، من...»

گندالف گفت: «البته که نمی‌دانست. به خط مستقیم از باراد – دور تا اورتانک دویست فرسنگ یا بیشتر راه است و حتی برای یک نزگول هم پرواز این مسافت چند ساعتی طول می‌کشد. ولی یقین دارم که سارومان بعد از شبیخون اورک‌ها به سنگ نگاه کرده است و شک ندارم که بیشتر از آنچه قصد داشت، به افکار پنهانی‌اش پی برده‌اند. قاصدی فرستاده‌اند تا ببینند که او چه می‌کند. و بعد از آنچه امشب اتفاق افتاد، گمان می‌کنم یکی دیگر می‌آید، و خیلی سریع. بنابراین سارومان در آخرین تنگنایی که خودش خود را در آن قرار داده گیر

می‌افتد. هیچ اسیری برای فرستادن ندارد. هیچ سنگی در اختیار ندارد که با آن ببیند، و نمی‌تواند به دستورهای او جواب بدهد. سائورون فقط به این نتیجه می‌رسد که سارومان از تحویل دادن اسیران امتناع می‌کند و از به کار بردن سنگ سرباز می‌زند. گفتن حقیقت به قاصد هیچ کمکی به حال سارومان نمی‌کند. چون اگرچه ایزنگارد ویران شده است، با این حال او صحیح و سالم در اورتانک است. حالا فرقی نمی‌کند یاغی باشد یا نباشد، این طور به نظر خواهد رسید. از طرف دیگر پیشنهاد ما را رد کرده است که از این اتفاق اجتناب کند! حالا می‌خواهد توی این مخمصه چه بکند، نمی‌توانم تصورش را بکنم. خیال می‌کنم تا وقتی در اوتانک است هنوز قدرت این را دارد که در مقابل نُه سوار مقاومت بکند. ممکن است سعی کند که این کار را بکند. ممکن است سعی کند که نَزگول را به دام بیاندازد، یا دست کم موجودی را که او در آسمان سوارش است، بکشد. در این صورت روهان باید مواظب اسب‌های خودش باشد!

«ولی نمی‌توانم بگویم که نتیجهٔ کار برای ما چه خواهد شد، خوب یا بد. ممکن است مشاوران دشمن از خشم او برضد سارومان سر درگم شوند و کارشان به تأخیر بیافتد. ممکن است بفهمد که آنجا بوده‌ام و روی پله‌های اورتانک ایستاده‌ام - با هابیت‌هایی که دنبال خودم راه انداخته‌ام. یا این که وارث الندیل زنده است و کنار من ایستاده بوده. اگر زره روهان چشمان مارزبان را فریب نداده باشد، آراگورن و لقبی را که به خود می‌داد، به یاد خواهد آورد. این چیزی است که از آن می‌ترسم. و بنابراین ما از یک خطر به طرف خطر بزرگ‌تر فرار می‌کنیم. هر قدم شدوفکس تو را به سرزمین سایه‌ها

نزدیک‌تر می‌کند، پره‌گرین توک.»

پی‌پین حرفی نزد، اما به شنل او چنگ انداخت، انگار نوعی سرمای غیرمنتظره به او اصابت کرده بود. زمین خاکستری از زیرشان می‌گذشت.

گندالف گفت: «نگاه کن! دره‌های فولد غربی کم‌کم جلوی روی ما دهن باز می‌کند. دوباره به جادهٔ شرق رسیده‌ایم. سایهٔ سیاه آن طرف، دهانهٔ تنگهٔ گودی است. آگلارونه و غارهای درخشان آن طرف قرار دارد. از من دربارهٔ آنها نپرس. اگر گیملی را دوباره دیدی از او بپرس، و برای اولین بار جوابی که خواهی شنید خیلی مفصل‌تر از چیزی خواهد بود که دلت می‌خواست. خودت غارها را نمی‌بینی، توی این سفر، نه. به زودی آنها را پشت سر می‌گذاریم.»

پی‌پین گفت: «فکر کردم می‌خواهی در گودی هلم توقف کنی! پس داری کجا می‌روی؟»

«به میناس تی‌ریت قبل از این که امواج جنگ آن را محاصره کند.»

«ای داد! تا آنجا چقدر راه است؟»

گندالف جواب داد: «فرسنگ‌ها فرسنگ. سه برابر فاصلهٔ اینجا تا اقامتگاه‌های شاه‌تئودن، و این اقامتگاه‌ها در صد و چند مایلی شرق اینجا قرار دارد، البته به خط پرواز مستقیم قاصدان موردور. شدوفکس باید مسیر طولانی‌تری را طی کند. از کجا معلوم که کدام سریع‌تر است؟

«ما الآن تا دمیدن سپیده می‌رانیم، و تا آن وقت چند ساعتی باقی مانده. آن وقت حتی شدوفکس هم باید در پناه یک گودی تپه یا

چیزی مثل این استراحت کند: در ادوراس، البته امیدوارم. بخواب، اگر می‌توانی! اولین روشنایی سپیده را روی بام خانهٔ ائورل می‌بینی. از آنجا ظرف دو روز سایهٔ بنفش کوه میندولوین[1] و دیوارهای برج دنه‌تور را صبح به رنگ سفید می‌بینی.

«اکنون برو شدوفکس! بتاز، ای بزرگ منش، بتاز چنان که هرگز پیش از این چنین نتاخته‌ای! ما اکنون در سرزمین‌هایی هستیم که تو آنجا زاده‌ای، و تک‌تک سنگ‌های آن را می‌شناسی. اکنون بتاز! امید در گرو سرعت است!»

شدوفکس سرش را تکان داد و شیهه‌ای بلند کشید، تو گویی که شیپوری او را به جنگ فرا خوانده بود. آنگاه پیش جست. از زیر سمش آتش می‌جهید؛ شب بر او یورش آورد.

پی‌پین وقتی آهسته به خواب می‌رفت، احساسی عجیب داشت: او و گندالف مثل سنگ هنوز بی‌حرکت روی پیکر اسبی که به تاخت می‌رفت نشسته بودند، و در همان حال جهان با همهمهٔ عظیم باد از زیر پای او می‌گریخت.

---

۱. Mindolluin

کتاب چهارم

فصل ۱

رام کردن سمه‌آگول

سام گمگی گفت: «خوب، ارباب توی مخمصه افتاده‌ایم و ردخور هم ندارد.» نومیدانه با شانه‌های خمیده کنار فرودو ایستاده و با چشمان تنگ کرده به تاریک و روشن چشم دوخته بود.

تا جایی که می‌شد گفت، سومین شبی بود که از گروه جدا شده بودند: کمابیش حساب ساعت‌ها را از دست داده بودند. ساعت‌هایی که طی آن میان شیب‌های لم‌یزرع و سنگ‌های امین مویل بالا رفته و تقلا کرده و گاه به اجبار از همان راه رفته باز گشته بودند، زیرا امکانی برای جلو رفتن نمی‌یافتند، و گاه معلوم می‌شد که در دایره‌ای بسته سرگردان شده و به جایی برگشته‌اند که ساعت‌ها پیش آنجا را ترک گفته‌اند. با این حال در مجموع پیوسته به طرف شرق رفته و تا جایی که راه می‌داد به حاشیهٔ بیرونی گره سخت پیچ خوردهٔ این تپه‌ها نزدیک شده بودند. اما همیشه سطح بیرونی تپه‌ها را که در مقابل دشت‌ها در آن پایین چین به پیشانی انداخته بود، پرشیب و بلند و غیرقابل عبور می‌یافتند؛ در آن سوی دامنه‌های سنگلاخ، باتلاق‌های متعفن کبود رنگی قرار داشت که هیچ جنبده و یا حتی پرنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد.

هابیت‌ها اکنون روی لبهٔ پرتگاهی بلند ایستاده بودند. پرتگاهی لخت و عور که پای آن در مه فرو رفته بود؛ و در پشت سرشان، ارتفاعات ناهموار با تاجی از توده‌های ابر، سر به آسمان کشیده بود. باد سردی از شرق می‌وزید. شب روی زمین‌های بی‌شکل مقابل رو به تیرگی می‌گذاشت؛ کبودی نامطبوع آن به تدریج رنگ عوض می‌کرد و به رنگ قهوه‌ای تیره درمی‌آمد. آن دورها در سمت راست، آندوین که طی روز گه‌گاه در فواصل تابش خورشید می‌درخشید، اکنون در میان سایه‌ها پنهان بود. اما چشمشان از نگاه به آن سوی رودخانه، به گوندور، به سوی دوستانشان، به سرزمین آدم‌ها احتراز می‌کرد. به سوی جنوب و شرق می‌نگریستند. آنجا که در آستانهٔ شب نواری تیره‌رنگ شبیه کوه‌هایی دوردست از جنس دود ساکن آویخته بود. گاه‌به‌گاه پرتو باریک سرخی آن دورها در مرز زمین و آسمان رو به بالا می‌تابید.

سام گفت: «چه مخمصه‌ای! آنجا تنها جا توی تمام این زمین‌هاست که همیشه طوری وصف‌اش را گفته‌اند که نمی‌خواهیم از نزدیک آن را ببینیم؛ اما تنها جایی هم هست که داریم جان می‌کنیم به آنجا برسیم! از طرف دیگر به هیچ کلکی نمی‌توانیم خودمان را برسانیم، آنجا. ظاهراً راه را به کلی اشتباه آمده‌ایم. نمی‌شود پایین رفت؛ و تازه اگر برسیم به آن پایین، آن وقت قول می‌دهم آن زمین سبز یک جور لجن‌زار بوگندو از آب درمی‌آید. پیف! بویش را می‌شنوی؟» و باد را بو کرد.

فرودو گفت: «چرا، می‌شنوم.» اما تکان نخورد و نگاهش ثابت به نوار تیره رنگ و پرتویی که سوسو می‌زد، خیره ماند و زیرلب نجواکنان

گفت: «موردور! اگر باید آنجا بروم، دوست دارم هرچه زودتر برسم و کار را تمام کنم!» لرزید. باد سرد بود و در عین حال آکنده از نوعی بوی گندیدگی ضعیف. سرانجام چشم از آنجا گرفت و گفت: «خوب، نمی‌توانیم تمام شب را اینجا بمانیم، می‌خواهد توی مخمصه افتاده باشیم یا نه. باید یک جای محفوظ پیدا کنیم و یا یک بار دیگر اتراق کنیم؛ شاید صبح روز فردا راهی به ما نشان بدهد.»

سام زیر لب گفت: «شاید هم پس فردا و پسین فردا و پس پسین فردا، و شاید هم هیچ وقت. راه را اشتباه آمده‌ایم.»

فرودو گفت: «متأسفم. به گمانم تقدیر من این است که به طرف سایه‌های آن طرف بروم، پس راه هم پیدا می‌شود. اما چه نیک، چه بد، راه را نشانم می‌دهند. هرچه امید داشتیم در گرو سرعت بود. معطلی به منفعت دشمن تمام می‌شود- و من اینجا هستم: معطل. نمی‌دانم این ارادهٔ برج تاریک است که هدایت‌مان می‌کند؟ هر تصمیمی که گرفته‌ام بد از آب درآمده. باید خیلی قبل‌تر از اینها گروه را ترک می‌کردم و از شمال، و از طرف شرق رودخانه و امین مویل پایین می‌آمدم و خودم را از روی جادهٔ خشک میدان نبرد به گذرگاه‌های موردور می‌رساندم. اما الآن برای من و تو، دست تنها امکان پیدا کردن راه برگشت وجود ندارد، و اورک‌ها در ساحل شرقی پرسه می‌زنند. هر روزی که می‌گذرد، روز ارزشمندی است که از دست می‌رود. خسته‌ام، سام. نمی‌دانم چه کار باید کرد. چقدر غذا برامان مانده؟»

«فقط از آنها، همان که به آن می‌گویی *لمباس*، آقای فرودو. تا دلت بخواهد. اما وقتی مجبوری مدت زیادی از آنها سق بزنی، دلت را

می‌زند. با این که وقتی برای اولین بار لب به آنها زدم، فکر نمی‌کردم که اصلاً دلم بخواهد چیز دیگری بخورم. ولی الآن دلم می‌خواهد: یک لقمه نان ساده، و یک لیوان– بله، نصف لیوان – آبجو راحت‌تر از گلویم پایین می‌رود. لوازم آشپزی‌ام را تمام راه از آخرین اتراقگاهمان تا اینجا بار خودم کرده‌ام، ولی چه فایده؟ اول از همه نه چیزی برای روشن کردن آتش پیدا می‌شود؛ و نه چیزی برای پختن، حتی علف!»

برگشتند و داخل یک حفره سنگی فرو رفتند. خورشیدِ در حال غروب در میان ابرها به دام افتاد و شب به سرعت از راه رسید. علی‌رغم سرما در آن گوشهٔ دنجِ میان قله‌های مضرسِ عظیمِ صخرهٔ آفتاب خورده، تا جایی که ممکن بود به نوبت خوب خوابیدند. دست‌کم از باد شرقی در امان بودند.

سام پرسید: «آنها را دوباره دیدی آقای فرودو؟» خشک و یخ‌زده، نشسته بودند و قرص‌های نازک *لمباس* را در صبح زود و سردِ خاکستری سق می‌زدند.

فرودو گفت: «نه، الآن دو شب است که نه چیزی دیده‌ام و نه چیزی شنیده‌ام.»

سام گفت: «همین طور هم من. غرزر! آن چشم‌ها برای هفت پشت‌ام بس است! ولی شاید توانسته‌ایم بالاخره دست به سرش بکنیم، مارمولک بدبخت. گولوم! اگر دستم به گردنش برسد، یک صدای *گولومی* از توی گلویش در بیاورم که حظ کند.»

فرودو گفت: «امیدوارم که هیچ وقت لازم نشود. نمی‌دانم چطور تعقیب‌مان کرد؛ ولی شاید همین‌طور که می‌گویی دوباره گم‌مان کرده

است. توی این زمین‌های خشکِ بی‌آب و علف نه ردّ پای زیادی از ما می‌ماند و نه بو، حتی برای دماغ حساس او.»

سام گفت: «امیدوارم همین طور باشد که می‌گویی. خیلی دلم می‌خواهد حسابی از شرش خلاص بشویم!»

فرودو گفت: «من هم همین طور، ولی مشکل اصلی من، او نیست. دلم می‌خواست از دست این تپه‌ها خلاص می‌شدیم! از این تپه‌ها بدم می‌آید. توی این جناح شرقی احساس می‌کنم بی‌حفاظ توی زمین‌های لخت و بی‌آب و علفی که بین من و سایه‌های آن طرف قرار دارد، گیر افتاده‌ام. یک چشم آن تو هست. راه بیافت! امروز باید هر طور شده، پایین برویم.

اما آن روز نیز داشت سپری می‌شد، و وقتی بعد از ظهر به تدریج جایش را به شامگاه می‌سپرد، هنوز در طول یال‌ها تقلا می‌کردند و راه گریزی نمی‌یافتند.

گاهی در خاموشی آن سرزمین بایر به نظرشان می‌رسید که صداهای ضعیفی را از پشت سر می‌شنوند، صدای افتادن یک سنگ، یا صدای تپ‌تپ گام‌هایی موهوم بر روی صخره. اما هر گاه متوقف می‌شدند و بی‌حرکت می‌ایستادند و گوش فرا می‌دادند، دیگر چیزی نمی‌شنیدند جز صدای نالهٔ باد روی لبهٔ سنگ‌ها - با این حال حتی همین هم هیس‌هیس نفس کشیدن نرمی را از لای دندان‌های تیز در ذهن‌شان تداعی می‌کرد.

تمام روز، یال بیرونی امین موییل به تدریج به طرف شمال خم برمی‌داشت، و آنان تقلاکنان پیش می‌رفتند. در طول مرز آنجا اکنون

زمین صخره‌ای بریده‌بریده و فرسوده از باد و باران امتداد می‌یافت و گاه‌به‌گاه آبکندهای جوی‌مانند که با شیب زیاد به شکاف‌های عمیق در سطح صخره منتهی می‌شد، آن را قطع می‌کرد. برای یافتن راهی در میان این شکاف‌ها که هر دم عمیق‌تر و تعدادشان بیشتر می‌شد، فرودو و سام به سمت چپ کشانده می‌شوند و از لبهٔ پرتگاه دور می‌افتادند، و متوجه نبودند که اکنون چندین و چند مایل است که آهسته اما پیوسته در سراشیبی افتاده‌اند: قلهٔ صخره‌ها به تدریج به طرف سطح زمین‌های پست ارتفاع کم می‌کرد.

سرانجام توقف کردند. یال صخره‌ای تپه خمی تند به طرف شمال برداشت و دره‌ای عمیق و باریک آن را برید. در طرف دیگر، یال دوباره با پله‌های چند گزی به یک باره سربرافراشته بود: دیوارهٔ خاکستری عظیمی در برابرشان سربه آسمان کشیده بود و چنان سطح صاف و عمودی داشت که انگار آن را با ضربهٔ چاقو بریده بودند. دیگر راهی به جلو نداشتند و اکنون به اجبار یا باید به سمت غرب می‌پیچیدند یا به سمت شرق. اما چرخیدن به سمت غرب آنان را با تلاش و تأخیر بیشتری رودررو می‌کرد و دوباره به دل تپه‌ها باز می‌گرداند؛ انتخاب جهت شرق آنان را به طرف دیوارهٔ بیرونی می‌برد.

فرودو گفت: «کاریش نمی‌شود کرد سام، مگر این که به هر زور و زحمتی که شده از این آبکند پایین برویم. بیا ببینیم کارمان به کجا می‌کشد!»

سام گفت: «شرط می‌بندم بدجوری کله‌معلق می‌شویم.»

پرتگاه بلندتر و عمیق‌تر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید. کمی پایین‌تر به چند درخت کج و کوله و از رشد بازمانده، برخوردند - اولین

درخت‌هایی که در طول این چند روز می‌دیدند: بیشتر درختان غان پیچ خورده، و اینجا و آنجا تک‌وتوکی صنوبر. بسیاری از این درخت‌ها خشک و بی‌جان بودند، و باد شرقی به‌کلی آنها را از پا درآورده بود. در روزگاران معتدل‌تر احتمالاً بیشه‌ای زیبا در آن درهٔ عمیق و باریک قرار داشت، اما اکنون پس از حدود پنجاه یارد، بیشه‌زار تمام می‌شد، اما تنهٔ شکستهٔ درختان کهن‌سال تقریباً تا لبهٔ پرتگاه پخش و پلا بود. ته آبکند که در طول حاشیهٔ گسل صخره‌ای قرار داشت، به خاطر ریزش سنگ‌های شکسته ناهموار بود و با شیبی تند به پایین سرازیر می‌شد. وقتی سرانجام به پایان آن رسیدند، فرودو خم شد و مایل روی پرتگاه ایستاد.

گفت: «نگاه کن! باید خیلی پایین آمده باشیم، مگر این که صخره توی زمین فرو رفته باشد. اینجا خیلی پایین‌تر از جاهای دیگر است و خیلی هم آسان‌تر به نظر می‌رسد.»

سام در کنار او زانو زد و با بی‌میلی از لبهٔ پرتگاه به پایین چشم دوخت. آنگاه به دیوارهٔ عظیمی که در سمت چپ‌شان سر به آسمان کشیده بود، خیره شد. غرغرکنان گفت: «آسان‌تر! خوب به خیالم همیشه پایین رفتن، آسان‌تر از بالا رفتن است. کسانی که بال پرواز ندارند، می‌توانند بپرند پایین!»

فرودو گفت: «هنوز برای پریدن خیلی بلند است. چیزی در حدود، بله» - لحظه‌ای ایستاد و آن را با چشم تخمین زد - «به گمانم، چیزی در حدود هیجده گز، نه بیشتر.»

سام گفت: «همین هم کافی است! آه! چقدر بدم می‌آید از ارتفاع پایین را نگاه کنم! ولی بهتر از بالا رفتن به نظر می‌رسد.»

فرودو گفت: «با این همه تصور می‌کنم بتوانیم از اینجا پایین برویم؛ به گمانم باید سعی کنیم که امتحانکی بکنیم. نگاه کن – صخره با صخره‌هایی که چند مایل عقب‌تر دیدیم فرق دارد، هم لغزیده است و هم ترک برداشته.»

دیوارهٔ بیرونی دیگر چندان صاف و عمودی نبود، بلکه اندکی به بیرون شیب داشت. مثل یک بارو یا دیوارهٔ ساحلی به نظر می‌رسید که پی آن جابه‌جا شده باشد، چنان که رج سنگ‌ها پیچیده و از نظم درآمده، و شکاف‌های عظیم و لبه‌های شیب‌دار بلندی به وجود آورده باشد که در بعضی جاها به پهنای پلکان بود.

«و اگر قرار است دست به کار شویم و پایین برویم، بهتر است هر چه زودتر این کار را بکنیم. هوا خیلی زود دارد تاریک می‌شود. فکر می‌کنم توفان دارد از راه می‌رسد.»

تیره‌گی دودمانند کوهستان شرق، در سیاهی تندی گم می‌شد که از هم‌اکنون بازوان بلندش را به سوی غرب دراز می‌کرد. غرش دوردست تندر را نسیمی که هر دم رو به افزایش می‌گذاشت، به گوش می‌رساند. فرودو هوا را بویید و با تردید نگاهی به آسمان انداخت. کمربندش را از بیرون شنل‌اش بست و آن را محکم کرد و کوله‌بار سبک‌اش را روی دوش گذاشت؛ آنگاه به طرف لبهٔ پرتگاه رفت. گفت: «دارم می‌روم دست به کار شوم.»

سام افسرده گفت: «خیلی خوب! ولی من اول می‌روم.»

فرودو گفت: «تو؟ چه چیزی باعث شد که تصمیم‌ات را در مورد پایین رفتن عوض کنی؟»

«تصمیم‌ام را عوض نکردم. اما عاقلانه‌ترش همین است؛ کسی را

که احتمال سُرخوردنش بیشتر است جلوتر از همه بفرست. نمی‌خواهم از بالا روی سرت بیافتم و بیاندازمت پایین- عاقلانه نیست که با یک سقوط دو نفر کشته شوند.»

قبل از این که فرودو بتواند متوقف‌اش کند، نشست و پایش را روی لبهٔ پرتگاه تابی داد و چرخید و با پنجهٔ پا کورمال‌کورمال دنبال جای پا گشت. به نظر نمی‌رسید که قبلاً این قدر خونسرد به کاری شجاعانه‌تر، یا غیر عاقلانه‌تر از این دست زده باشد.

فرودو گفت: «نه، نه! سام، خرِ دیوانه! خاطرجمع باش این طور که تو بدون نگاه کردن می‌روی، بدون این که حتی اول نگاه کنی باید پایت را کجا بگذاری، خودت را به کشتن می‌دهی. برگرد!» زیر بغل سام را گرفت و به زور او را دوباره بالا کشید. گفت: «حالا کمی بنشین و صبور باش!» سپس روی زمین دراز کشید و به جلو خم شد و به پایین نگاه کرد؛ اما با این که خورشید هنوز غروب نکرده بود، روشنایی انگار به سرعت رنگ می‌باخت. بلافاصله گفت: «فکر می‌کنم از پس‌اش بربیاییم. در هر حال من یکی که می‌توانم؛ و تو هم می‌توانی، به شرط این که به اعصابت مسلط باشی و با احتیاط دنبالم بیایی.»

سام گفت: «نمی‌دانم چطور می‌توانی این قدر مطمئن باشی. آخر توی این نور نمی‌شود که اینجا را دید. اگر به جایی برسی که جای پا یا دست پیدا نکنی آن وقت چه؟»

فرودو گفت: «دوباره بالا می‌آییم.»

سام اعتراض کرد: «گفتن‌اش آسان است. بهتر است تا صبح صبر کنیم و منتظر روشنایی بشویم.»

فرودو با نوعی سراسیمگی عجیب و ناگهانی گفت: «نه! نه تا وقتی

که امکانش وجود دارد هر ساعت و هر دقیقه‌اش برای ما ارزشمند است. دارم می‌روم پایین که امتحان کنم. تا وقتی برنگشته‌ام یا صدایت نزده‌ام، دنبالم نیا!»

با انگشت لبهٔ سنگی دیواره را چسبید و آرام خودش را پایین داد، و وقتی بازوانش تقریباً تا آخر کشیده شد، انگشتش یک جای پا پیدا کرد. گفت: «یک پله به پایین! این جا پا، طرف راست عریض‌تر می‌شود. می‌توانم بدون گرفتن دست آنجا بایستم. می‌خواهم ــــــ» حرفش بریده شد.

تاریکی شتابان، اکنون سرعت بسیار فزاینده‌ای گرفت و از شرق هجوم آورد و آسمان را بلعید. صدای غرش خشکِ انفجارآمیز تندر درست در بالای سر به گوش رسید. ضربهٔ آذرخش سوزان بر سر تپه‌ها فرود آمد. آنگاه بادی بی‌امان شروع به وزیدن کرد و آمیخته با صدای زوزهٔ آن، صدای فریاد بلند گوشخراشی شنیده شد. هابیت‌ها آن دورها در ماریش، به هنگام فرار از هابیتون، درست چنین فریادی را شنیده بودند، و حتی آنجا در بیشه‌های شایر نیز این فریاد مو بر تن‌شان راست کرده بود. اینجا در این سرزمین بایر دهشت آن صدا بسیار عظیم‌تر بود: با تیغ‌های سرد وحشت و نومیدی، به جانشان خلید و قلب‌شان را از تپش انداخت و نفس‌شان را بند آورد. سام با صورت بی‌حرکت روی زمین افتاد. فرودو دستش را بی‌اختیار رها کرد و روی سر و گوش‌هایش گذاشت. تابی خورد و لغزید و شیون‌کنان به طرف پایین سر خورد.

سام صدای او را شنید و تقلاکنان سینه‌خیز به طرف لبهٔ پرتگاه

رفت و بانگ زد: «ارباب! ارباب! ارباب!»

پاسخی نشنید. دید که دارد سر تا پا می‌لرزد، اما نفسی کشید و دوباره فریاد زد: «ارباب!» باد انگار صدایش را دوباره به گلویش پس می‌راند، اما به محض آن که باد خروشان از بالای آبکند گذشت و از بالای تپه‌ها دور شد، صدای فریاد ضعیفی را در جواب شنید:

«خیلی خوب، خیلی خوب! اینجا هستم. اما جایی را نمی‌بینم.»

فرودو با صدای ضعیف جواب می‌داد. در حقیقت خیلی دور نبود. سقوط نکرده بود، سر خورده و چند یارد پایین‌تر محکم با پا روی یک سکوی پهن فرود آمده بود. خوشبختانه سطح صخره در آن قسمت کاملاً حالتی مایل داشت و باد او را به دیوارهٔ پرتگاه می‌چسباند و به همین دلیل واژگون نشده بود. کمی جای پایش را محکم کرد و صورتش را به سطح سنگ سرد چسباند، و احساس کرد که قلبش تاپ‌تاپ می‌زند. اما یا تاریکی کامل شده بود، و یا بینایی چشمانش از دست رفته بود. گرداگرد او همه‌جا سیاه بود. می‌ترسید که نکند بر اثر ضربه کور شده باشد. نفس عمیقی کشید.

«برگرد! برگرد!» صدای سام را از میان تاریکی بالای سرش شنید.

گفت: «نمی‌توانم. نمی‌توانم ببینم. جای دست نمی‌توانم پیدا کنم. هنوز نمی‌توانم حرکت بکنم.»

سام به طرز خطرناکی به بیرون خم شد و فریاد زد: «چه کاری از دستم بر می‌آید آقای فرودو؟ چه کاری از دستم برمی‌آید؟» چرا اربابش جایی را نمی‌دید؟ هوا تاریک بود، اما نه آن‌قدرها تاریک. می‌توانست فرودو را آن پایین ببیند: یک شبه خاکستری تنها که روی دیوارهٔ صخره پهن شده بود. اما آن‌قدر دور از دست‌رس بود که نشود به او

کمک کرد.

تندر دوباره غرید؛ و سپس باران شروع به باریدن کرد. بارشی کورکننده و آمیخته با تگرگ، سرمایی گزنده را به طرف دیوارهٔ صخره‌ای راند.

سام با فریاد گفت: «دارم می‌آیم پایین، طرف تو.» هر چند از این طریق چه امیدی به کمک داشت، نمی‌دانست.

فرودو در جواب محکم‌تر از قبل فریاد زد: «نه، نه! صبر کن! خیلی زود حالم بهتر می‌شود. از همین الآن هم احساس می‌کنم بهترم. صبر کن! بدون طناب‌کاری از دستت ساخته نیست.»

سام فریاد زد: «طناب!» و از سر هیجان و آسودگی خاطر، دیوانه‌وار شروع کرد به صحبت کردن با خودش. «واقعاً که حقم است از سر طناب آویزانم کنند تا عبرت کله‌پوک‌ها بشوم! تو واقعاً چیزی جز یک گوسالهٔ احمق نیستی سام گمگی: این همان چیزی است که استادم بیشتر مواقع به من می‌گفت و تکیه‌کلامش بود. طناب!»

فرودو بانگ زد: «وراجی را بس کن!» حالا حالش آن‌قدر بهتر شده بود که هم شگفت‌زده شود و هم آزرده خاطر. «بی‌خیال استادت! داری سعی می‌کنی بگویی که طنابی، چیزی توی بار و بندیل‌ات داری؟ اگر این‌طور است درش بیاور!»

«بله آقای فرودو، توی کوله‌پشتی‌ام و چه طنابی. صدها مایل آن را با خودم کشانده‌ام و پاک فراموشش کرده بودم!»

«ده پس بجنب و سرش را پایین بده!»

سام به سرعت بندهای کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و شروع کرد به گشتن. واقعاً در ته کوله‌پشتی یک حلقه طناب ابریشمی- خاکستری

ساخت مردمان لورین قرار داشت. سر طناب را به طرف اربابش پایین فرستاد. تاریکی از جلوی چشمان فرودو کنار رفت، یا این که بینایی‌اش دوباره بازگشت. می‌توانست خط خاکستری را که تاب‌خوران پایین می‌آمد، ببیند، و فکر کرد که طناب نوعی درخشندگی نقره‌ای ضعیف دارد. اکنون که در تاریکی نقطه‌ای وجود داشت که چشمش را به آن بدوزد، کمتر احساس سرگیجه می‌کرد. وزنش را به جلو انداخت و انتهای طناب را سفت دور کمرش بست و طناب را با دو دست محکم چسبید.

سام چند قدم عقب رفت و پایش را با فاصلهٔ یکی دو یارد از لبهٔ پرتگاه به کندهٔ درختی استوار کرد. فرودو به ضرب و زور کشیدن و کشاندن بالا آمد و خودش را روی زمین انداخت.

رعد در آن سو غرید و طنین انداخت، و باران هنوز با شدت می‌بارید. هابیت‌ها سینه‌خیز در داخل آبکند به عقب برگشتند؛ اما پناهگاه مناسبی در آنجا نیافتند. جویبارها جاری شدند؛ چیزی نگذشت که این جویبارها به تندآبی بدل گشتند که با شدت به سنگ‌ها می‌خورد و کف می‌کرد، و مثل ناودان بامی بزرگ از دیوارهٔ پرتگاه فواره می‌زد.

فرودو گفت: «آن پایین تا الآن تقریباً غرق شده بودم، یا این که آب می‌شست و می‌بردم. چه شانسی آوردیم که تو آن طناب را داشتی!»

سام گفت: «چه شانسی می‌آوردیم اگر من زودتر به فکر آن می‌افتادم. شاید یادت بیاید که وقتی داشتیم راه می‌افتادیم طناب‌ها را داخل قایق‌ها می‌گذاشتند: توی سرزمین الفی. همین‌طور بی‌خود و بی‌جهت از آنها خوشم آمد و یک حلقه را توی کوله‌بارم جا دادم. انگار

سال‌ها قبل بود. یکی گفت: «موقع ضرورت به هر کاری می‌خورند.» هالدیر بود، یا یکی از همان الف‌ها. و واقعاً حق با او بود.»

فرودو گفت: «حیف شد که به فکرش نیافتادم که یکی هم من با خودم بیاورم؛ ولی گروه را خیلی با عجله و سراسیمه ترک کردم. اگر طناب به اندازهٔ کافی داشتیم می‌توانستیم برای پایین رفتن از آن استفاده بکنیم. نمی‌دانم بلندی طنابت چقدر است؟»

سام آهسته طناب را دست به دست کرد و با طول بازویش آن را اندازه گرفت: «پنج، ده، دوازده، سی متر، کمتر یا بیشتر.»

فرودو با تعجب گفت: «اصلاً فکر نمی‌کردم!»

سام گفت: «به! چه کسی می‌کرد؟ الف‌ها مردم فوق‌العاده‌ای هستند. کمی نازک به نظر می‌رسد، ولی محکم است؛ زیر دست مثل شیر نرم است. خیلی هم کم جا می‌گیرد و چقدر هم سبک است. خاطر جمع باش که مردم فوق‌العاده‌ای هستند!»

فرودو فکر کرد و گفت: «سی‌متر. فکر می‌کنم کافی باشد. اگر توفان قبل از رسیدن شب بگذرد، تصمیم دارم امتحانش بکنم.»

سام گفت: «باران از همین الآن قطع شده، ولی توی تاریکی دوباره دست به کار خطرناک نزن، آقای فرودو! شما را نمی‌دانم ولی من خودم هنوز بعد از آن جیغی که توی باد شنیدیم، حالم جا نیامده. مثل صدای سوارهای سیاه بود - اما یکی که توی آسمان باشد، و بتواند پرواز کند. فکر می‌کنم بهتر است توی همین شکاف دراز بکشیم تا شب بگذرد.»

فرودو گفت: «و من هم دارم فکر می‌کنم که اصلاً دلم نمی‌خواهد یک لحظه هم بیشتر از مقداری که لازم است روی لبهٔ این پرتگاه زیر

چشم سرزمین تاریک که از روی باتلاق‌ها اینجا را زیر نظر گرفته، معطل بشوم.»

با گفتن این حرف بلند شد و دوباره به ته آبکند رفت. به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف، بار دیگر داشت در شرق گسترده می‌شد. اِزاره‌های توفان پاره‌پاره و خیس بالا می‌کشید، و آتشبار اصلی گذشته بود تا بال‌های عظیم‌اش را بر روی امین مویل بگسترد، و اندیشهٔ تاریک سارومان تا مدتی بر آنجا سایه افکند. آنگاه از آنجا برگشت و درهٔ آندوین را با تگرگ و صاعقه زیر ضرب گرفت و سایه‌اش را با تهدید جنگ روی میناس تی‌ریت انداخت. آنگاه بر کوه‌ها فرود آمد و حلقه‌های پیچان عظیمش را گرد هم آورد و آهسته گوندور و دامنه‌های روهان را درنوردید، تا آن که در دور دست‌ها سواران روی دشت، هنگام تاختن به سوی غرب برج‌های سیاه آن را دیدند که از پس خورشید حرکت می‌کرد. اما اینجا در صحرا و باتلاق‌های متعفن، آسمان آبی سیر شامگاه یک بار دیگر صاف شد و چند ستارهٔ رنگ‌پریده، همچون سوراخ‌های کوچک سفید در چتر بالای هلال ماه پدیدار شدند.

فرودو نفس عمیقی کشید و گفت: «چه خوب که دوباره می‌توانم ببینم. می‌دانی برای چند لحظه فکر کردم که بینایی‌ام را از دست داده‌ام؟ به خاطر رعد و برق یا چیزی بدتر. هیچ چیز را نمی‌دیدم، مطلقاً هیچ چیز را، تا این که طناب خاکستری پایین آمد. انگار یک جورهایی می‌درخشید.»

سام گفت: «توی تاریکی تا اندازه‌ای به نقره‌ای می‌زند. قبلاً متوجه نشده بودم، هر چند یادم نمی‌آید بعد از این که توی کوله جایش دادم،

بیرونش آورده باشم. ولی اگر مصممی که پایین بروی آقای فرودو، چطور می‌خواهی از آن استفاده کنی؟ سی‌متر کمتر یا بیشتر می‌شود همان هیجده گز: بیشتر از آن مقداری نیست که ارتفاع صخره را حدس زدی.»

فرودو مدتی فکر کرد. گفت: «آن را محکم به آن تنهٔ درخت ببند سام! بعد فکر می‌کنم بهتر است این بار همان طور که مایل بودی، تو اول بروی. تو را پایین می‌دهم و لازم نیست کاری بکنی به جز این که از دست و پایت استفاده کنی و خودت را از صخره دور نگه داری. هر چند اگر وزنت را روی بعضی از آن برآمدگی‌ها بیاندازی و بگذاری که خستگی در بکنم، خیلی کمک می‌کند. وقتی رسیدی پایین، دنبالت می‌آیم. احساس می‌کنم حالم دوباره جا آمده.»

سام افسرده حال گفت: «خیلی خوب، اگر قرار است این کار را بکنیم، بیا قالش را بکنیم!» طناب را برداشت و به نزدیک‌ترین تنهٔ درخت در حاشیهٔ پرتگاه گره زد؛ بعد انتهای دیگرش را دور کمرش بست. با اکراه برگشت و آماده شد که برای بار دوم از لبهٔ پرتگاه پایین برود.

در هر حال آن طور که انتظار داشت زیاد بد از آب در نیامد. طناب انگار به او اعتماد به نفس می‌داد، اما وقتی زیرپایش را نگاه می‌کرد چشم‌هایش را می‌بست. فقط یک نقطهٔ ناجور وجود داشت که هیچ جای پایی در آن نبود و دیواره صاف و حتی به مقدار کمی زیرش خالی بود؛ آنجا سر خورد و از طناب آویزان شد. اما فرودو آهسته و پیوسته او را پایین داد، تا آن که سرانجام کار به اتمام رسید. ترس عمده‌اش از

این بود که وقتی هنوز در ارتفاع قرار دارد، طناب کوتاه بیاید، اما وقتی سام پایین رسید و رو به بالا فریاد زد: «رسیدم پایین!» هنوز مقدار زیادی از طناب توی دستان فرودو باقی مانده بود. صدایش به وضوح از پایین به گوش می‌رسید، اما فرودو قادر به دیدن او نبود؛ شنل الفی خاکستری رنگ سام با گرگ و میش آمیخته بود.

پایین رفتن برای فرودو مدت زمان بیشتری طول کشید. طناب را نرسیده به انتها دور کمرش بسته بود به نحوی که قبل از رسیدن به زمین نگهش دارد؛ با این حال اصلاً دوست نداشت خطر سقوط را بپذیرد و مثل سام اعتماد بی‌قید و شرطی به آن ریسمان خاکستری نازک نداشت. با این حال در دو جا مجبور شد یکسره با توکل به طناب پایین برود: دو سطح صاف که هیچ دستگیره‌ای حتی برای انگشتان قوی هابیتی او نداشت و لبه‌های سنگی کاملاً از هم دور بودند. ولی سرانجام او هم پایین آمد.

فریاد زد: «خوب! بالاخره موفق شدیم! از امین موبل در رفتیم! در این فکرم که بعد چه چیزی انتظارمان را می‌کشد؟ شاید خیلی زود دوباره حسرت یک صخرهٔ سفت خوب به دلمان بماند که پایمان را رویش بگذاریم.»

اما سام جوابی نداد: به بالای صخره چشم دوخته بود. گفت: «احمق‌های گوساله! ابله‌ها! طناب قشنگم! آن بالا به یک کندهٔ درخت بسته شده و ما این پایین هستیم. از این بهتر برای آن گولوم بزمچه و سیلهٔ پایین آمدن نمی‌توانستیم جا بگذاریم. بهتر بود یک تابلوی راهنما علم می‌کردیم تا بفهمد از کدام طرف رفته‌ایم. فکر می‌کنم این طوری کارش را ظاهراً یک خرده راحت‌تر می‌کردیم.»

فرودو گفت: «اگر راهی بلد بودی که بتوانیم هم با استفاده از طناب پایین بیاییم و هم آن را با خودمان پایین بیاوریم، آن وقت می‌توانی اسمم را بگذاری احمق گوساله یا هر اسمی که استادت به تو داده بود. اگر دلت می‌خواهد برو بالا و آن را باز کن و خودت را بینداز پایین!»

سام سرش را خاراند. گفت: نه، راهی به فکرم نمی‌رسد، مرا ببخشید. ولی دلم نمی‌خواهد آن را جا بگذارم، انکارش نمی‌شود کرد.» سر طناب را نوازش کرد و با ملایمت آن را تکان داد. زیر لب گفت: «طاقت جدا شدن از چیزهایی را که از سرزمین الفی آورده‌ام، ندارم.» و سرش را سوگوارانه تکان داد. نگاهی به بالا انداخت و گویی برای وداع برای آخرین بار طناب را کشید.

دو هابیت در کمال تعجب دیدند که طناب شل شد. سام با صورت زمین خورد و حلقه‌های بلند خاکستری ساکت لغزید و روی او افتاد. فرودو خندید. گفت: «چه کسی طناب را بسته بود؟ چه خوب که تا الآن دوام آورده بود! اصلاً فکرش را نمی‌توانم بکنم که اعتماد کردم و تمام وزنم را روی گره تو انداختم!

سام نخندید. با لحنی حاکی از رنجیدگی گفت: «ممکن است سنگ‌نوردی‌ام خوب نباشد، اما چیزهایی از طناب و گره حالی‌ام است. به قول معروف توی خانوادهٔ ما ارثی است. به! پدربزرگم و بعد از او عمویم اندی که برادر بزرگ‌تر استادم بود هر سال چند بار در تایفیلد[1] برنامهٔ طناب‌بازی داشتند. در ضمن مثل هر کس دیگری توی شایر یا بیرون از آن بلدم که چطور طناب را دور تنهٔ درخت خفت گره بزنم.»

---

1. Tighfield

فرودو گفت: «پس شاید بریده - احتمالاً روی لبهٔ صخره ساییده شده.»

سام رنجیده‌خاطرتر از پیش گفت: «شرط می‌بندم که این طور نشده!» خم شد و دو سر طناب را معاینه کرد. نه، به هیچ وجه. حتی یک رشته‌اش هم ساییده نشده!»

فرودو گفت: «پس متأسفانه احتمالاً مشکل گره بوده.»

سام سرش را تکان داد و ساکت ماند. متفکرانه داشت طناب را با انگشتانش لمس می‌کرد. سرانجام گفت: «عقیدهٔ هر کس برای خودش محترم است آقای فرودو، ولی من فکر می‌کنم طناب خودش باز شد و پایین آمد - وقتی که صدایش زدم.» آن را حلقه کرد و عاشقانه توی کوله‌بارش جا داد.

فرودو گفت: «بله آمد، و مهم هم همین است. ولی حالا باید به اقدام بعدی خودمان فکر بکنیم. شب خیلی زود غافلگیرمان می‌کند. ستاره‌ها چقدر زیبا هستند، همین‌طور هم ماه!»

سام به آسمان نگاهی انداخت و گفت: «دل آدم را شاد می‌کنند، مگر نه؟ یک جورهایی الفی هستند. و ماه هم کم‌کم دارد رو به بدر می‌رود. یکی دو شب بود که توی هوای ابری ندیده بودیمش. یواش‌یواش دارد حسابی همه جا را روشن می‌کند.»

فرودو گفت: «بله، اما چند روز طول می‌کشد که قرص‌اش کامل بشود. فکر می‌کنم بهتر است سعی نکنیم با نور هلال ماه از باتلاق‌ها بگذریم.»

زیر نخستین سایه‌های شب، مرحلهٔ دوم سفرشان را آغاز کردند.

پس از مدتی سام برگشت و به پشت سر، به راهی که آمده بودند نگاهی انداخت. دهانهٔ آبکند به شکل شکافی سیاه در صخرهٔ تاریک دیده می‌شد. گفت: «خوشحالم که طناب را برداشتیم. به هر حال یک معمای کوچک برای آن پاپنجه‌ای به جا گذاشتیم. حالا می‌تواند پاهای کثیف اردکی‌اش را روی آن شکاف‌های صخره امتحان بکند!»

مسیر گام‌هاشان را چنان انتخاب کردند که آنان را از دامنه‌های پرتگاه دور می‌کرد و به میان بیابانی پر از سنگ‌های آبسوده و ناهموارِ خیسِ و لغزنده از باران سنگین می‌برد. زمین هنوز با شیبی تند ارتفاع کم می‌کرد. زیاد دور نشده بودند که به شکافی عظیم رسیدند که غیرمنتظره و سیاه در زیر پاشان دهان باز کرده بود. عرض آن چندان زیاد نبود، اما آن‌قدر زیاد بود که نشود در این تاریکی از رویش پرید. فکر کردند که صدای غل‌غل آب را در اعماق آن می‌شنوند. شکاف در سمت چپ آنان به سمت شمال انحنا برمی‌داشت و به طرف تپه‌ها می‌رفت، و بدین‌ترتیب راهشان را در آن مسیر، حداقل تا زمانی که تاریکی دوام داشت، مسدود کرده بود.

سام گفت: «به نظرم بهتر است در طول دیوارهٔ پرتگاه برگردیم به طرف جنوب. می‌توانیم گوشهٔ دنجی یا حتی غاری چیزی آنجا پیدا کنیم.»

فرودو گفت: «تصور می‌کنم این‌طور بهتر باشد. خسته‌ام و فکر نمی‌کنم بتوانم امشب بیشتر از این لابلای سنگ‌ها تقلا بکنم - هر چند اصلاً از معطل شدن خوشم نمی‌آید. ای کاش یک جادهٔ مشخص جلوی روی ما بود: آن وقت آن‌قدر می‌رفتم که از پا بیافتم.»

ادامهٔ مسیر را در دامنهٔ سنگلاخ امین مویل آسان‌تر نیافتند. و سام

هم هیچ گوشهٔ دنج یا چاله‌ای برای پناه گرفتن پیدا نکرد: فقط شیب‌های سنگی لخت و عور با دیواره‌های سنگی خم شده بر روی آنها که اکنون بار دیگر ارتفاع می‌گرفت و هر چه عقب‌تر می‌رفت، بلندتر و صاف‌تر می‌شد. در پایان، فرسوده خود را در پناه سنگی آبسوده که نه چندان دور از پای دیواره قرار داشت، روی زمین انداختند. اندوهگین لختی در شب سرد سنگی آنجا کنار هم نشستند و خواب علی‌رغم نهایت تلاشی که برای دور راندنش می‌کردند، پاورچین‌پاورچین به سراغ‌شان آمد. ماه اکنون بالا آمده بود و به وضوح می‌درخشید. روشنایی سفیدِ رقیق آن سطوح صخره‌ها را روشن و دیواره‌های سرد چین‌خوردهٔ پرتگاه را در خود غوطه‌ور می‌ساخت و آن تاریکی تهدیدگر گسترده را به خاکستری رنگ‌باختهٔ سرد با سایه‌های سیاه تبدیل می‌کرد.

فرودو گفت: «خوب!» و ایستاد و شنل‌اش را محکم دور خود پیچید. «تو پتویم را بردار و کمی بخواب سام. من کمی قدم می‌زنم و نگهبانی می‌دهم.» ناگهان سرجا خشکش زد و خم شد و بازوی سام را محکم چسبید. نجواکنان گفت: «آن چیست؟ آن بالا روی پرتگاه را نگاه کن!»

سام نگاه کرد و هوا را با صدا از لای دندان‌هایش تو کشید. «س‌س‌س‌س‌س‌س!» گفت: «خودش است. همان گولوم! بازی مار و پله! مرا باش که فکر کردم با کمی بالا و پایین رفتن گمش کرده‌ایم! نگاهش کن! مثل یک عنکبوت کثیف خزنده به دیوار چسبیده.»

آن پایین روی سطح دیوارهٔ پرشیب و تقریباً صاف، زیر نور مهتاب

رنگ‌پریده، هیئت سیاه کوچکی دیده می‌شد که با دست و پای نازک و از هم باز شده حرکت می‌کرد. شاید دست‌ها و پنجه‌های پایِ قلاب‌دارِ نرمش شکاف‌ها و گیره‌هایی را پیدا می‌کرد که هابیت‌ها نه می‌دیدند و نه می‌توانستند از آن استفاده کنند، اما چنین می‌نمود که مثل موجود خزندهٔ بزرگی از نوع حشرات با پنجه‌های چسبنده‌اش پاورچین پاورچین پایین می‌آید. سرش رو به پایین قرار داشت و انگار که مسیرش را بوکشان پیدا می‌کرد. هر از گاه آهسته سرش را بالا می‌آورد و آن را روی گردن نحیف‌اش می‌چرخاند، و هابیت‌ها دو روشنایی درخشندهٔ فسفری کوچک را می‌دیدند که عبارت بود از چشمان او که لحظه‌ای به ماه دوخته می‌شد و پلک‌ها دوباره رویش را می‌پوشاند.

سام گفت: «فکر می‌کنی می‌تواند ما را ببیند؟»

فرودو آهسته گفت: «نمی‌دانم، ولی به گمانم نمی‌تواند. حتی برای چشم آشنا هم دیدن این شنل‌های الفی سخت است: وقتی تو سایه هستی، حتی چند قدم آن‌طرف‌تر هم که باشی نمی‌توانم ببینمت. و در ضمن شنیده‌ام که از خورشید یا ماه خوشش نمی‌آید.»

سام پرسید: «پس چرا دارد درست به این طرف می‌آید؟»

فرودو گفت: «آهسته، سام! شاید بوی ما را احساس می‌کند. در ضمن فکر می‌کنم گوشش مثل گوش الف‌ها تیز است. فکر می‌کنم الآن چیزهایی شنیده: احتمالاً صدای ما را. آنجا که بودیم خیلی داد و فریاد راه انداختیم؛ تا همین یک دقیقه پیش هم داشتیم با صدای بلند حرف می‌زدیم.»

سام گفت: «خوب، حالم دارد ازش به هم می‌خورد، خیلی زیاد موی دماغم شده، این دفعه دیگر وای به حالش؛ اگر شد می‌خواهم بروم و

سنگ‌هایم را باهاش وابکنم. به هر حال فکر می‌کنم این بار دیگر نمی‌توانیم دکش کنیم.» شنل خاکستری‌اش را خوب روی صورتش کشید و بی‌سروصدا به طرف دیواره خزید.

فرودو که از پشت سر می‌آمد نجواکنان گفت: «مواظب باش! نترسانش! خیلی خطرناک‌تر از آن است که به نظر می‌رسد.»

شبح خزندهٔ سیاه اکنون سه چهارم راه را پایین آمده بود، و شاید پنجاه پا یا کمتر با پای دیواره فاصله داشت. هابیت‌ها مثل سنگ بی‌حرکت در سایهٔ سنگ آبسودهٔ بزرگی کز کردند و او را زیرنظر گرفتند. انگار که به قسمت سخت مسیر رسیده بود، یا از چیزی نگرانی داشت. صدای فین‌فین او را می‌شنیدند و گاه و بی‌گاه صدای هیس‌هیس خشن تنفس‌اش را که مثل یک دشنام به گوش می‌رسید. سرش را بلند کرد و آنان به خیالشان رسید که صدای تف کردن او را شنیدند. آنگاه دوباره شروع کرد به حرکت. اکنون صدایش به گوش می‌رسید که جیرجیرکنان و سوت‌کشان حرف می‌زد.

«آخ، س‌س‌س! مواظب باش‌ش، عزیزم، صصبر کن آرام‌تر. مواظب گردنمان باششیم، مگرنه عزیزم؟ نه، عزیزم -*گولوم*!» سرش را دوباره بلند کرد و در مقابل مهتاب پلک زد، و سریع چشمانش را بست. هیس‌هیس‌کنان گفت: «ازش بدمان می‌آمد. نور کثثافتِ کثثافت لرز به جان آدم می‌اندازد - س‌س‌س - جاسوس‌سی ما را می‌کند عزیززم، چشممان را درد می‌آورد.»

اکنون پایین‌تر آمده بود و صدای هیس‌هایش گوش‌خراش‌تر و واضح‌تر شده بود. «کجاست، کجاست: عزیزم، عزیزم؟ مال ماست، بله مال خودمان اسست، می‌خواهیمش. دزدها، دزدها، دزدهای کثافت

کوچولو. با عزیزم کجا رفته‌اند؟ لعنت به آنها! ازشان بدمان می‌آید.»

سام درگوشی گفت: «انگار نمی‌داند ما کجا هستیم، نه؟ منظورش از عزیزم چیست؟ می‌خواهد بگوید ـــــ»

فرودو زیر لب گفت: «هیس! دارد نزدیک می‌شود، آن‌قدر نزدیک که صدای پچ‌پچ ما را بشنود.»

و در واقع *گولوم* ناگهان دوباره مکث کرد و سر بزرگ او روی گردن لاغر مردنی‌اش به این سو وآن سو آویزان شد، چنان که انگار داشت گوش می‌کرد. چشمان فسفری‌اش نیمه‌بسته بود. سام سعی کرد خونسرد بماند، هر چند که انگشتانش منقبض شده بود. چشمان آکنده از خشم و تنفرش را به آن موجود مفلوک دوخته بود که اکنون دوباره داشت راه می‌افتاد و هنوز زیرلبی با خودش حرف می‌زد و هیس‌هیس می‌کرد.

سرانجام فاصله‌اش از زمین درست در بالای سر آنها چیزی حدود ده دوازده پا بود. از آن نقطه تا پایین، پرتگاهی با شیب تند قرار داشت و زیر دیواره اندکی خالی بود به نحوی که حتی گولوم هم نمی‌توانست دستگیره‌ای پیدا کند. ظاهراً تلاش کرد تا بچرخد، و پاهایش را رو به زمین قرار دهد، اما ناگهان با فریاد جیغ مانند گوشخراشی سقوط کرد. وقتی این اتفاق برایش افتاد، مثل عنکبوتی که تارش موقع پایین آمدن بریده باشد، دست و پایش را دور خود جمع کرد.

سام مثل برق از پناهگاهش بیرون آمد و فاصلهٔ آنجا را تا پای صخره با چند پرش پیمود. قبل از این که گولوم بتواند بلند شود، بالای سرش رسیده بود. با این که پس از سقوط به شکلی غیرمنتظره غافلگیر شده بود، گولوم را فراتر از آن چیزی که انتظار داشت، پیدا کرد.

قبل از این که سام بتواند او را بگیرد، پاها و دست‌های بلند گولوم دورش پیچید و دستان او را از کار انداخت، و چنگی چسبنده، و نرم، اما به نحوی هولناک قوی، مانند ریسمان‌هایی که به تدریج محکم شود فشارش داد؛ انگشتان لزجش داشت دنبال گلوی سام می‌گشت. سپس دندان‌های تیز او در شانه سام فرو رفت. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که کلهٔ گرد محکمش را از بغل به صورت آن موجود بکوبد. گالوم هیس‌هیسی کرد و خرناس کشید، اما رهایش نکرد.

سام اگر تنها می‌بود دخلش آمده بود. اما فرودو از جا جست و استینگ را از نیامش بیرون کشید. با دست چپ سر گالوم را از موهای لَخت و کم‌پشتش گرفت و عقب کشید و گردن درازش را پیچاند و مجبورش کرد که چشمان فسفری کینه‌توزش را به آسمان بدوزد.

گفت: «ولش کن! گالوم. این استینگ است. روزی روزگاری آن را دیده بودی. ولش کن، وگرنه این بار طعمش را می‌چشی! گلویت را می‌برم.»

گولوم از حال رفت، و مثل ریسمانی خیس وا رفت. سام برخاست و شانه‌اش را مالید. چشمانش از خشم شعله می‌کشید، اما دلش نمی‌آمد انتقام بگیرد: دشمن ترحم‌انگیزش نالان روی سنگ‌ها به زمین افتاده بود.

«بلایی سرمان نیاورید! نگذارید بلایی س‌سرمان بیاورند عزیزم! این هابیت‌های کوچولوی نازنین بلایی س‌سرمان نمی‌آورند، می‌آورند؟ نمی‌خواستیم اذذیت‌شان کنیم، ولی آنها روی ما پریدند، مثل گربه‌ها که روی موش‌های بیچاره می‌پرند، بله پریدند، عزیزم. ما خیلی تنهاییم گولوم، با آنها خوب تا می‌کنیم، خیلی خوب، به شرط این که آنها هم با ما خوب تا کنند، نمی‌کنیم، می‌کنیم عزیزم.»

سام گفت: «خوب، باید چه کارش کنیم؟ می‌گویم دست و پایش را ببندیم که دیگر نتواند بخزد و دنبالمان بیاید.»

گولوم ناله‌کنان گفت: «ولی این کار می‌کُشدمان، می‌کشدمان هابیت‌های کوچولوی بی‌رحم. توی زمین‌های بی‌آب و علف سرد ببندنمان و ولمان کنند، *گولوم‌گولوم*.» هق‌هق گریه از گلویش که صدای بوقلمون می‌داد، بیرون زد.

فرودو گفت: «نه، اگر بخواهیم بکشیمش باید درجا این کار را بکنیم. ولی این طور که پیداست نمی‌توانیم این کار را بکنیم. بدبخت بیچاره! هیچ آزاری به ما نرسانده.»

سام شانه‌اش را مالید و گفت: «آه، نرسانده واقعاً! به هر حال قصدش را که داشت، و در ضمن دارم قول می‌دهم هنوز هم دارد. وقتی خواب هستیم خفه‌مان می‌کند، مثل روز روشن است.»

فرودو گفت: «گیرم که این طور باشد، اما این که او قصد دارد چه کار بکند موضوع دیگری است.» مکث کرد و به فکر فرو رفت. گولوم بی‌حرکت دراز کشید و دست از ناله کردن برداشت. سام خشم‌آلود بالای سر او ایستاد.

سپس به نظر فرودو رسید که حرف‌هایی را از گذشته به وضوح، اما از آن دورها می‌شنود:

جای تأسف است که بیل‌بو وقتی فرصت پیدا کرد، آن موجود رذل را با شمشیر نکشت!

جای تأسف دارد؟ به خاطر دلسوزی بود که دست دست کرد. دلسوزی و مروت: که وقتی لازم نیست ضربه نزنی.

من دلم برای گولوم نمی‌سوزد. مرگ حقش است.

حقش است! به جرأت می‌گویم حقش است. خیلی از کسانی که زنده‌اند، حقشان مرگ است. و خیلی از کسانی که می‌میرند حقشان زندگی است. تو می‌توانی این زندگی را به آنها ببخشی؟ پس زیاد مشتاق نباش که به خاطر ترس از امنیت خودت به اسم عدالت مردم را به مرگ محکوم کنی. حتی خردمند هم نمی‌تواند فرجام کار را ببیند.

شمشیرش را پایین آورد و با صدای بلند جواب داد: «خیلی خوب، ولی هنوز می‌ترسم. و با این حال همین‌طور که می‌بینی، آزاری به این موجود نمی‌رسانم. حالا که او را می‌بینم دلم برایش می‌سوزد.»

سام به اربابش که انگار داشت با کسی صحبت می‌کرد که آنجا نبود، خیره شد. گولوم سرش را بلند کرد.

ناله‌کنان گفت: «بله، ما بدبخت هستیم عزیزم. بدبختِ بدبخت! هابیت‌ها ما را نمی‌کشند، هابیت‌های نازنین.»

فرودو گفت: «نه، نمی‌کشیم. اما نمی‌گذاریم هم که بروی. دل تو پر از خباثت و شرارت است، گولوم. تو باید همراه ما بیایی، بی‌چون و چرا، و ما هم حواسمان به تو هست. ولی اگر می‌توانی باید کمک‌مان بکنی. هر کسی که نیکی کرد مستحق نیکی است.»

گالوم نشست و گفت: «بله، راست می‌گویید. هابیت‌های نازنین! ما همراهشان می‌آییم. براشان توی تاریکی راه‌های مطمئن پیدا می‌کنیم، بله پیدا می‌کنیم، توی این فکریم که توی این زمین‌های بی‌آب و علف س‌سرد کجا می‌روند، بله توی این فکریم؟» سرش را بالا آورد و آنان را نگاه کرد و برق خفیف مکر و اشتیاق لحظه‌ای در چشم‌های فسفری‌اش که دایم پلک می‌زد، درخشید.

سام در مقابل او روی درهم کشید و دندانش را مکید؛ اما انگار

احساس می‌کرد که چیزی عجیب در خلق و خوی اربابش وجود دارد و موضوع در ورای بحث و گفت‌وگو است. با این حال از جواب فرودو شگفت‌زده شد.

فرودو مستقیم به چشمان گولوم نگاه کرد، و او خود را باخت و چشمانش را گرداند. گفت: «تو خودت می‌دانی، یا خوب حدس می‌زنی سمه‌آگول. معلوم است داریم می‌رویم موردور. و به گمانم تو راه آنجا را بلدی.»

گولوم گفت: «آخ! س‌س‌س!» و گوش‌هایش را با دست پوشاند گویی که صراحت و به زبان آوردن بی‌پردهٔ اسم‌ها آزارش می‌داد. نجواکنان گفت: «حدس‌س زدیم، بله حدس‌س زدیم و نمی‌خواهیم آنها بروند، می‌خواهیم؟ نه عزیزم، نمی‌خواهیم هابیت‌های نازنین بروند. خاکستر، خاکستر و خاک و تشنگی آنجاست؛ و تله، تله، تله، و اورک‌ها، هزارها هزار اورک. هابیت‌های نازنین نباید بروند به – س‌س‌س – آنجاها.»

فرودو اصرار کرد: «پس تو آنجا بوده‌ای؟ و داری کشانده می‌شوی آنجا، این‌طور نیست؟»

گولوم جیغ‌کشان گفت: «بله. بله. نه! یک بار، تصادفی بود، نبود، عزیزم؟ بله، تصادفی بود. ولی ما برنمی‌گردیم، نه، نه!» سپس ناگهان صدا و زبانش عوض شد و صدای هق‌هقی از گلویش درآمد و شروع به حرف زدن کردن، اما روی سخنش آنان نبودند. «ولم کن، *گولوم*! داری عذابم می‌دهی. دست‌های بینوای من، *گولوم*! من، ما، من نمی‌خواهم برگردم. نمی‌توانم پیدایش کنم. خسته‌ام. نمی‌توانم پیدایش کنم، گولوم، گولوم، نه، هیچ جا نیست. همیشه بیدار هستند. دورف‌ها و

آدم‌ها و الف‌ها، الف‌های مخوف با چشم‌های روشن. نمی‌توانم پیدایش کنم. آخ!» بلند شد و دست بلندش را به شکل یک گره بی‌گوشت استخوانی مشت کرد و آن را به طرف شرق تکان داد. فریاد زد: «برنمی‌گردیم! حتی برای تو.» دوباره نقش زمین شد. «*گولوم*، *گولوم*،» به رو افتاده بود و هق‌هق می‌کرد. «ما را نگاه نکن! برو! بخواب!»

فرودو گفت: «با دستور تو سمه‌آگول نه می‌رود و نه می‌خوابد. ولی اگر واقعاً دوست داری دوباره از شرش خلاص بشوی، باید کمکم کنی. و متأسفانه این به معنی این است که راهی به طرف او برایمان پیدا بکنی. ولی تو، لازم نیست که همهٔ راه را بیایی، تا آستانهٔ دروازه‌های سرزمین او هم کافی است.»

گولوم دوباره نشست و از زیر پلک‌ها دوباره او را نگاه کرد. قدقدکنان گفت: «او آنجاست. همیشه آنجاست. اورک‌ها شما را تا آنجا می‌برند. اورک‌ها را خیلی راحت می‌شود، شرق رودخانه پیدا کرد. از سمه‌آگول نخواهید. سمه‌آگولِ بدبختِ بیچاره خیلی وقت پیش آنجا را ترک کرده. عزیزش را از او گرفتند، و الآن گم شده.»

فرودو گفت: «اگر با ما بیایی، شاید دوباره پیدایش کنیم.»

گولوم گفت: «نه، نه، هیچ وقت! او عزیزش را گم کرده.»

فرودو گفت: «بلند شو!»

گولوم برخاست و به طرف دیواره برگشت.

فرودو گفت: «خوب! راه را شب بهتر پیدا می‌کنی یا روز؟ ما خسته‌ایم. ولی اگر شب را ترجیح می‌دهی، همین امشب شروع می‌کنیم.»

گولوم نالید: «روشنی‌های بزرگ چشممان را اذیت می‌کند، بله

می‌کند. زیر صورت س‌سفید هم نه، هنوز نه. خیلی زود پشت تپه‌ها می‌رود، بله. اول یک خرده استراحت کنیم، هابیت‌های نازنین!»

فرودو گفت: «پس بشین و جنب نخور!»

هابیت‌ها کنار گولوم، هر کدام در یک طرف او نشستند و به دیوار تکیه کردند و به پاهاشان استراحت دادند. نیازی به قرار و مدار گذاشتن با حرف نبود: می‌دانستند که حتی یک لحظه هم نباید بخوابند. ماه آهسته گذشت. سایهٔ تپه‌ها پایین افتاد و تاریکی در مقابلشان رو به افزایش گذاشت. ستاره‌ها در آسمان بالای سرشان انبوه‌تر و روشن‌تر شدند. هیچ کس تکان نخورد. گولوم پاهایش را جمع کرده و چانه‌اش را به زانوانش تکیه داده و دست‌ها و کف پاهای پهنش را دور از هم روی زمین گذاشته و چشمانش را بسته و نشسته بود؛ اما معذب به نظر می‌رسید و انگار که داشت فکر می‌کرد و گوش می‌داد.

فرودو از آن طرف به سام نگاه کرد. نگاهشان با هم تلاقی کرد و فهمیدند. آرام گرفتند و سرشان را به عقب تکیه دادند و چشم‌شان را بستند و یا تظاهر به این کار کردند. طولی نکشید که صدای تنفس آرام آنها شنیده شد. دستان گولوم کمی منقبض شد. سرش به طرزی نامحسوس به چپ و راست حرکت کرد، و ابتدا یکی از چشمان و سپس چشم دیگرش به اندازهٔ یک شکاف باریک باز شد. هابیت‌ها هیچ علامتی از خود نشان ندادند.

گولوم ناگهان با چالاکی و سرعتی بهت‌انگیز مثل یک ملخ یا قورباغه از زمین بالا جست و به داخل تاریکی پرید. ولی این درست همان چیزی بود که فرودو و سام انتظارش را می‌کشیدند. سام قبل از

این که او پس از پرش دو قدم بردارد بالای سر او رسیده بود. فرودو که از پشت سر می‌آمد پای او را گرفت و به زمینش انداخت.

گفت: «طنابت احتمالاً قرار است دوباره به درد بخورد، سام.»

سام طناب را بیرون آورد و پرخاش‌کنان گفت: «توی این سرزمین بی‌آب و علف سرد کجا داشتی می‌رفتی آقای گولوم؟ نمی‌دانیم، بله، نمی‌دانیم. شرط می‌بندم برای پیدا کردن بعضی از آن رفقای اورک‌ات. ای موجود کثیف شیاد. این طناب را باید خفت بیاندازیم دور گردنت و دارت بزنیم.»

گولوم ساکت دراز کشید و دست از حقه‌زدن برداشت. جواب سام را نداد، اما نگاه سریع کینه‌توزانه‌ای به او انداخت.

فرودو گفت: «چیزی که لازم داریم این است که دایم او را دم دست‌مان نگه داریم. می‌خواهیم که راه برود، پس فایده‌ای ندارد که بخواهیم پاهایش را ببندیم - یا دست‌هایش را، چون ظاهراً دست‌هایش هم به اندازهٔ پاهایش کاربرد دارد. یک سرش را ببند به مچ پایش و با سر دیگرش مهار او را داشته باش.»

بالای سر گولوم ایستاد و سام گره را محکم کرد. نتیجهٔ کار، هر دو را شگفت‌زده کرد. گولوم شروع کرد به جیغ کشیدن: یک صدای لرزان گوشخراش که شنیدن آن مو بر تن آدم راست می‌کرد. به خود پیچید و کوشید دهانش را به مچ پایش برساند و طناب را گاز بگیرد. همین‌طور به جیغ زدن ادامه داد.

سرانجام فرودو متقاعد شد که او دارد درد می‌کشد؛ اما این موضوع هیچ ربطی به گره نمی‌توانست داشته باشد. آن را امتحان کرد و دریافت که خیلی سفت نیست، و در واقع اصلاً محکم نیست. سام

خیلی دل‌رحم‌تر از آن بود که حرف‌هایش نشان می‌داد. گفت: «چه مرگت است؟ اگر بخواهی فرار کنی باید ببندیمت، ولی نمی‌خواهیم اذیت‌ات کنیم.»

گولوم هیس‌هیس‌کنان گفت: «اذیتمان می‌کند، اذیتمان می‌کند، اذیتمان می‌کند. می‌س‌سوزاند، درد می‌آورد! الف‌ها آن را پیچاندند، لعنت به آنها! هابیت‌های کثافت بی‌رحم! برای همین است که س‌سعی می‌کنیم فرار کنیم، البته برای همین است، عزیزم. حدس‌س زدیم که هابیت‌های بی‌رحمی هستند. با الف‌ها قرار و مدار دارند، الف‌های بی‌رحم با چشم‌های روشن. آن را از ما باز کنید! اذیت‌مان می‌کند.»

فرودو گفت: «نه، بازش نمی‌کنم، مگر این که» - لحظه‌ای به فکر فرو رفت و مکث کرد - «مگر این که قولی بدهی که من بتوانم به آن اعتماد کنم.»

گولوم که هنوز داشت مچ پایش را پیچ و تاب می‌داد و به آن چنگ می‌انداخت، گفت: «ما قسم می‌خوریم که هر چه او خواست بکنیم، بله، بله. اذیت‌مان می‌کند.»

فرودو گفت: «قسم؟»

گولوم چشمانش را کاملاً باز کرد و با برقی عجیب به فرودو دوخت و ناگهان به وضوح گفت: «سمه اگول به عزیزش قسم می‌خورد.»

فرودو خودش را بالا کشید و سام دوباره از حرف‌های او و لحن جدی‌اش مبهوت شد. گفت: «به عزیزت؟ چطور جرأت می‌کنی؟ فکر کن!

حلقه‌ای که برای حکم راندن بر همه حلقه‌هاست و برای گرد آوردن همه آنها در تاریکی.

تو قسمت را به این می‌خوری، سمه‌آگول؟ به بندت می‌کشد. ولی این حلقه ریاکارتر از آن است که تو هستی. ممکن است حرفت را عوض کند. مراقب باش!»

گولوم کز کرد. تکرار کرد: «به عزیزم، به عزیزم!»

فرودو پرسید: «و قسم می‌خوری که چه کار کنی؟»

گولوم گفت: «که خیلی‌خیلی خوب باشم.» به طرف پای فرودو خزید و مقابل او به خاک افتاد و با صدای گرفته نجوا کرد: «سمه‌آگول قسم می‌خورد که نگذارد آن هیچ وقت، هیچ وقت دست او بیافتد. هیچ وقت! سمه‌آگول نجاتش بدهد. ولی باید به عزیزش قسم بخورد.» و وقتی این را می‌گفت لرزه‌ای بر تمام تنش نشست، انگار که این کلمات خود استخوان‌هایش را از ترس به لرزه درمی‌آورد.

فرودو گفت: «نه! به آن قسم نخور!» با ترحمی جدی از بالا به او نگاهی انداخت.» تمام آرزویت این است که آن را ببینی، و اگر دستت رسید لمس‌اش کنی، هر چند که می‌دانی این کار دیوانه‌ات می‌کند. به خود آن قسم نخور، اگر می‌خوری، در پیشگاهش قسم بخور. چون می‌دانی که کجاست. بله، می‌دانی، سمه‌آگول. درست مقابل توست.»

لحظه‌ای به نظر سام رسید که اربابش قد کشیده و گولوم کوچک شده است. یک شبح بلند موقر، فرمانروایی که درخشش خود را در هاله‌ای خاکستری پنهان کرده است و زیرپایش سگ کوچکی که زوزه می‌کشد. با این حال این دو از جهاتی با هم نزدیک بودند، نه بیگانه: افکار هم را می‌توانستند بخوانند. گولوم خود را از زمین بالا کشید و شروع کرد به پنجه کشیدن به فرودو و مقابل زانوی او دم تکان داد.

فرودو گفت: «بنشین! بنشین! حالا قول بده!»

گولوم گفت: «قول می‌دهیم، بله قول می‌دهم! به ارباب عزیزم خدمت بکنم. اربابِ خوب، سمه‌آگولِ خوب، *گولوم*، *گولوم*!» ناگهان شروع کرد به گریستن و دوباره مچ پایش را گاز گرفت.

فرودو گفت: «طناب را باز کن، سام!»

سام با اکراه اطاعت کرد. گولوم بلافاصله برخاست و مثل سگی تازیانه خورده که اربابش او را نوازش کرده باشد شروع به جست و خیز کرد. از آن لحظه تغییری در او پدیدار شد که برای مدتی دوام آورد. کمتر هیس‌هیس می‌کرد و کمتر زوزه می‌کشید، و مستقیم همراهانش را خطاب قرار می‌داد، و نه خود عزیزش را. وقتی نزدیکش می‌شدند یا حرکتی ناگهانی می‌کردند، عقب می‌کشید و خود را می‌باخت و از لمس کردن شنل‌های الفی آنها اجتناب می‌کرد؛ اما رفتارش دوستانه بود و حقیقتاً به طرزی ترحم‌انگیز مراقب بود که راضی‌شان کند. وقتی با او شوخی می‌کردند، یا حتی وقتی که فرودو محبت‌آمیز با او حرف می‌زد، هرهر می‌خندید و بالا و پایین می‌جست، و وقتی توبیخ‌اش می‌کرد، می‌گریست. سام خیلی کم با او حرف می‌زد: نه محبت‌آمیز و نه سرزنش‌آمیز. بیش از همیشه به او مظنون بود، و شاید بشود گفت که از گولوم جدید، سمه‌آگول، بیشتر از گولوم قدیمی نفرت داشت.

گفت: «خوب، گولوم، یا هر چیزی که باید به آن اسم صدایت کنیم. حالا وقت‌اش است! ماه رفته، و شب هم دارد تمام می‌شود. بهتر است شروع کنیم.»

گولوم ورجه‌ورجه کنان موافقت کرد: «بله، بله. راه بیافتیم! بین سر شمالی و انتهای جنوبی، فقط یک راه هست. من پیدایش کردم، بله

من. اورک‌ها از آن استفاده نمی‌کنند. اورک‌ها آن را بلد نیستند. اورک‌ها از باتلاق‌ها رد نمی‌شوند، مایل‌ها و مایل‌ها راهشان را دور می‌کنند و آن را دور می‌زنند. بخت‌تان گفت که از این راه آمدید. خیلی بخت یارتان بود که سمه‌آگول را پیدا کردید. دنبال سمه‌آگول بیایید!»

چند قدم دور شد و مثل سگی که آنان را دعوت به قدم زدن کند، نگاهی پرسشگرانه به عقب انداخت. سام فریاد زد: «یک خرده صبر کن، گولوم! حالا خیلی جلوجلو نرو! می‌خواهم درست پشت سر تو بیایم، و طناب هم دم دستم است.»

گولوم گفت: «نه، نه! سمه‌آگول قول داد.»

در دل شب، زیر ستاره‌های بسیار درخشان عازم شدند. گولوم زمانی آنان را در طول راهی که آمده بودند به سمت شمال هدایت کرد، و سپس اریب درست از لبهٔ شیب‌دار امیل‌مویل به راست پیچیدند و از شیب‌های سنگلاخ به طرف زمین‌های باتلاقی پایین آمدند. طولی نکشید که آرام در تاریکی از نظر ناپدید شدند. بر روی فرسنگ‌ها بیابانِ مقابلِ دروازه‌های موردور سکوتی سیاه حکمفرما بود.

فصل ۲

گذرگاه باتلاق‌ها

گولوم سر و گردنش را جلو داده بود و سریع حرکت می‌کرد، و اغلب هنگام راه‌رفتن از دستانش نیز کمک می‌گرفت. فرودو و سام سخت تلاش می‌کردند که پابه‌پای او حرکت کنند؛ اما ظاهراً دیگر فکر فرار نداشت و اگر عقب می‌ماندند، برمی‌گشت و منتظرشان می‌شد. اندکی بعد آنان را به لب یک آبکند رساند که راهشان را قطع کرده بود؛ اما اکنون از تپه‌ها دور شده بودند.

فریاد زد: «خودش است! یک راه آن داخل هست، بله. حالا آن را دنبال می‌کنیم - تا آن که بیرون بیاییم و برسیم آنجا.» به سمت باتلاق‌ها در جنوب و شرق اشاره کرد. بوی گند آن حتی در هوای سرد شبانه، سنگین و نامطبوع بود.

گولوم در طول مرز آبکند اندکی بالا و پایین رفت و سرانجام صداشان زد. «اینجا! می‌توانیم از اینجا برویم پایین. سمه‌آگول یک بار از همین جا رفت: پنهان از چشم اورک‌ها از همین جا رفتم.»

پیشاپیش راه افتاد و هابیت‌ها از پی او در تاریکی سرازیر شدند. کار دشواری نبود، زیرا شکاف در این نقطه چیزی در حدود پانزده پا عمق داشت و عرض آن بیشتر از ده‌دوازده پا نبود. آبی در آن ته جریان

داشت: در حقیقت بستر یکی از چندین رودخانهٔ کوچکی بود که از تپه‌ها به پایین سرازیر می‌شد تا آب آبگیرها و باتلاق‌های آن سو را تأمین کند. گولوم به راست پیچید و کمابیش در جهت جنوب به راه افتاد و شلپ‌شلپ‌کنان با پا داخل جویبار سنگی پیش رفت. ظاهراً از رفتن داخل آب لذت می‌برد و با دهان باز می‌خندید و حتی گاهی یک جور ترانه را قارقارکنان می‌خواند.

زمین‌های سخت و سرد
دست‌های ما را می‌گزد
پاهای ما را آزار می‌دهد.
صخره‌ها و سنگ‌ها
مثل استخوان‌های کهنه است
عاری از گوشت
اما رودخانه و آبگیر
خیس است و سرد:
جان می‌دهد که پا به آب بزنی!
و حالا دلمان لک زده ــــ

«ها! ها! برای چه چیزی دلمان لک زده؟» گفت و از گوشه‌چشم نگاهی به هابیت‌ها انداخت. قارقارکنان گفت: «به شما می‌گوییم. او مدت‌ها پیش حدس زد، بگینز آن را حدس زد.»[1] برقی در چشمش

---

۱ – اشاره به داستان **هابیت** و یکی از معماهایی که گولوم برای بیل‌بو طرح کرد. م

هویدا شد، و سام که برق چشمان او را در تاریکی دید، موضوع را زیاد خوشایند نیافت.

نفس نمی‌کشد، زنده است؛
سردی‌اش مثل مرده است؛
سیراب نمی‌شود، آب می‌خورد همیشه.
جلنگ‌جلنگ نمی‌کند، اما جوشن پوشیده.
روی زمین خشک غرق می‌شود،
جزیره برای او کوه می‌شود؛
فکر می‌کند که فواره
چیزی نیست فقط فوت است
صاف و براق و زیباست
دیدارش مسرت‌زاست!
دلمان لک زده برای یک دانه ماهی،
آبدار و تازه دیگر چه می‌خواهی!

این حرف‌ها فقط مشکلی را در ذهن سام تداعی کرد؛ از لحظه‌ای که دریافته بود اربابش می‌خواهد گولوم را به عنوان راهنما برگزیند، این موضوع او را عذاب می‌داد: مشکل غذا. تصور نمی‌کرد که اربابش نیز به این موضوع فکر کرده باشد، اما حدس می‌زد که گولوم به آن فکر کرده است. واقعاً گولوم چطور در این سرگردانی دور و دراز، خودش را سرپا نگه داشته بود؟ سام فکر کرد: «اصلاً خوب نیست. انگار که از گرسنگی هلاک است. شرط می‌بندم اگر ماهی گیرش نیاید، آنقدرها

مشکل‌پسند نیست که نخواهد مزهٔ هابیت‌ها را امتحانکی بکند - مثلاً وقتی که ما را موقع چرت زدن غافلگیر بکند. خوب، مگر پشت گوشش را ببیند: سام گمگی بیدی نیست که به این بادها بلرزد.»

در آبکند پرپیچ و خم تاریک زمانی دراز سکندری‌خوران پیش رفتند، یا پاهای خستهٔ فرودو و سام چنین احساسی را در آنان القا می‌کرد. آبکند به طرف شرق پیچید، و وقتی راهشان را داخل آن ادامه دادند، پهن‌تر و به تدریج کم‌عمق‌تر شد. سرانجام آسمانِ بالای سر کم‌کم بر اثر نخستین پرتوهای خاکستری صبح رنگ باخت. گولوم که هیچ نشانی از خستگی در او پدیدار نشده بود، اکنون نگاهی به آسمان انداخت و ایستاد.

نجواکنان گفت: «روز نزدیک است.» تو گویی روز چیزی بود که امکان داشت صدای او را بشنود و روی او بجهد. «سمه‌آگول اینجا می‌ماند: اینجا می‌مانم تا زردسیما نبیندم.»

فرودو گفت: «ما باید از دیدن خورشید خوشحال باشیم، اما همین‌جا می‌مانیم: «فعلاً خسته‌تر از آنیم که بیشتر از این جلو برویم.»

گولوم گفت: «شما عاقل نیستید که از زردسیما خوشتان می‌آید. زردسیما شما را نشان می‌دهد. هابیت‌های نازنین عاقل با سمه‌آگول می‌مانند. اورک‌ها و چیزهای کثیف این دور و اطراف هستند. تا دورها را می‌توانند ببینند. بمانید و با من مخفی بشوید!»

هر سه برای استراحت در پای یکی از دیواره‌های صخره‌ای آبکند اتراق کردند. ارتفاع آن اکنون بیشتر از بلندی قامت یک مرد بلندقد نبود و در پای آن رفِ وسیعِ سنگی خشکی قرار داشت؛ در آن سو آب در داخل آبکند جاری بود. فرودو و سام روی یکی از آن تخته‌سنگ‌ها

نشستند و برای استراحت پشت‌شان را تکیه دادند. گولوم داخل جویبار مشغول آب بازی شد و داشت کورمال کورمال دنبال چیزی می‌گشت.

فرودو گفت: «ما باید کمی غذا بخوریم. تو گرسنه‌ات است سمه‌آگول؟ غذامان خیلی کمتر از آن است که سهیم‌ات بکنیم، ولی تا آنجا که از دست‌مان برمی‌آید، مضایقه نمی‌کنیم.»

با شنیدن کلمهٔ گرسنه نوری سبزرنگ در چشمان فسفری گولوم درخشید، و این چشم‌ها گویی بیش از پیش از صورت لاغر بیمارگونهٔ او بیرون زد. لحظه‌ای دوباره به خلق و خوی گولوم‌وار خود برگشت. گفت: «گرس‌سنه‌ایم، بله، گرس‌سنه‌ایم، عزیزم. چه چیزی می‌خورند؟ از آن ماهی‌های نازنین دارند؟» زبانش از لای دندان‌های زرد تیزش آویزان شد و لب‌های بی‌رنگ و رویش را لیسید.

فرودو گفت: «نه، ماهی نداریم. فقط این را داریم.» - یکی از کلوچه‌های *لمباس* را بالا گرفت - «و آب، اگر آب اینجا مناسب آشامیدن باشد.»

گولوم گفت: «بله، بله، آب نازنینی است، تا دم دست هست بخوریم، بخوریم! ولی آن چیست که آنها دارند، عزیزم؟ جویدنی است؟ خوشمزه است؟»

فرودو یک تکه از کلوچه را شکست و آن را با پوشش برگی‌اش به او داد. گولوم برگ را بو کرد و حالت چهره‌اش عوض شد: انقباضی بر اثر تنفر در آن پدیدار شد و نشانی از خباثت دیرین‌اش. گفت: «سمه‌آگول بوی آن را می‌فهمد! برگ‌های سرزمین الفی، پیف! بوی بد می‌دهند. از آن درخت‌ها بالا رفت، و نمی‌توانست بوی آنها را از دست‌هایش بشوید، درست‌های نازنین من.» برگ را انداخت و گوشهٔ

لمباس را گرفت و آن را گاز زد. تف کرد، و شلیک سرفه او را لرزاند.

بریده‌بریده گفت: «آخ! نه! می‌خواهید نفس سمه‌آگول بیچاره را بند بیاورید. تلخ است نمی‌تواند آن را بخورد. باید گرسنگی بکشد. ولی سمه‌آگول اهمیت نمی‌دهد. هابیت‌های نازنین! سمه‌آگول قول داده. گرسنگی می‌کشد. نمی‌تواند غذای هابیتی بخورد. گرسنگی می‌کشد. سمه‌آگول لاغر بیچاره!»

فرودو گفت: «متأسفم، ولی فکر می‌کنم کمکی از دستم برنیاید. به گمانم اگر امتحان بکنی، این غذا برای تو هم مناسب باشد. اما شاید حتی امتحان هم نمی‌توانی بکنی، البته در حال حاضر.»

هابیت‌ها *لمباس*‌های خود را خرت‌خرت در سکوت خوردند. سام فکر کرد به نوعی مدت‌هاست مزه‌اش به این خوبی نبوده: رفتار گولوم موجب شده بود که دوباره به طعم و عطر آن توجه کند. اما احساس آرامش خاطر نمی‌کرد. گولوم هر لقمه را مثل سگی منتظر در کنار میز شام از دست تا دهان تعقیب می‌کرد. فقط آنگاه که خوردن را تمام کردند و داشتند آمادهٔ استراحت می‌شدند، ظاهراً متقاعد شد که هیچ خوراک لذیذی در بساط‌شان پنهان نیست که او بتواند در آن سهیم شود. آنگاه راه افتاد و چند قدم آن‌طرف‌تر تنها نشست و کمی ناله کرد.

سام نه چندان آهسته زیرلب به فرودو گفت: «ببین!» واقعاً اهمیتی نمی‌داد که گولوم صدایش را می‌شنود یا نه. «باید کمی بخوابیم، اما تا وقتی که آن جنایتکار گرسنه نزدیک ماست، هر دومان نمی‌توانیم، حالا می‌خواهد قول داده باشد، یا نداده باشد. سمه‌آگول باشد، یا گولوم، قول می‌دهم نمی‌تواند رفتارش را با این سرعت عوض بکند. شما برو بخواب آقای فرودو، و من

وقتی که دیگر نتوانم چشم‌هایم را باز نگه دارم شما را خبر می‌کنم. تا وقتی او ول است مثل قبل به نوبت نگهبانی می‌دهیم.»

فرودو بدون پرده‌پوشی گفت: «شاید حق با تو باشد سام. یک تغییراتی در او دیده می‌شود، اما این که این تغییر چه جور تغییری است و چقدر عمیق، هنوز مطمئن نیستم. هر چند جداً فکر می‌کنم لازم نیست که بترسیم - البته فعلاً. با این حال اگر دوست داری، نگهبانی بده. دو ساعت به من وقت بده، نه بیشتر و بعد صدایم کن.»

فرودو چنان خسته بود که سرش روی سینه افتاد و به محض این که حرفش را تمام کرد، خوابید. گولوم دیگر ظاهراً هیچ ترسی نداشت. خود را گلوله کرد و کاملاً بی‌اعتنا به آنان سریع به خواب رفت. در حال حاضر صدای تنفس آرام او از میان دندان‌های کلیدشده‌اش، هیس‌هیس به گوش می‌رسید، مثل سنگ بی‌حرکت افتاده بود. پس از زمانی، سام از ترس این که اگر همین طور بنشیند، ممکن است با صدای تنفس همراهانش خوابش بگیرد، بلند شد و با ملایمت گولوم را جنباند. دست‌های گولوم باز و سپس منقبض شد، اما حرکت دیگری نکرد. سام خم شد و از نزدیک در گوش او گفت *ماهی‌ی‌ی*، اما هیچ عکس‌العملی ندید، نه حتی تغییری در صدای تنفس گولوم.

سام سرش را خاراند. زیر لب گفت: «باید حسابی خوابش برده باشد. اگر من هم مثل گولوم بودم، دیگر هیچ وقت از خواب بلند نمی‌شد. فکر شمشیر و طناب را که به ذهنش خطور کرده بود، کنار راند، و رفت و کنار اربابش نشست.

وقتی بیدار شد، آسمان تیره بود؛ نه روشن‌تر، بلکه تاریک‌تر از

وقتی که صبحانه خورده بودند. سام از جا جست. به خصوص از سر حال آمدن و احساس گرسنگی، ناگهان دریافت که تمام طول روز روشن را خوابیده است، دست‌کم نه ساعت. فرودو هنوز خوابِ خواب بود و اکنون به پهلو دراز کشیده بود. اثری از گولوم دیده نمی‌شد. اسم‌های سرزنش‌آمیز زیادی، مناسب احوال خودش به ذهنش رسید که آنها را از انبان بزرگ واژگان پدرانهٔ استادش بیرون می‌کشید؛ سپس فکر کرد که از طرفی حق با اربابش بوده است: در حال حاضر نیازی نبود که حالت تدافعی به خود بگیرند. در هر حال هر دو زنده بودند و گولوم خفه‌شان نکرده بود.

نیمی پشیمان گفت: «بدبخت بیچاره! حالا معلوم است کجا رفته؟»

صدایی از بالای سر او گفت: «زیاد دور نرفته، همین نزدیکی‌هاست!» بالا را نگاه کرد و پرهیب سر بزرگ گولوم و گوش‌هایش را در مقابل آسمان شامگاهی دید.

سام بانگ زد: «بیا اینجا، چه کار داری می‌کنی؟» به محض این که ریخت او را دید، سوءظن‌اش دوباره برگشت.

گولوم گفت: «سمه‌آگول گرسنه است. زود برمی‌گردد.»

سام فریاد زد: «همین الآن برگرد! آهای! برگرد! ولی گولوم ناپدید شده بود.

فرودو با صدای فریاد سام برخاست و نشست و چشم‌هایش را مالید. گفت: «مشکلی پیش آمده؟ وقت چیست؟»

سام گفت: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم بعد از غروب. رفته است. می‌گوید گرسنه‌ام.»

فرودو گفت: «نگران نباش! کاریش نمی‌شود کرد. ولی برمی‌گردد،

حالا می‌بینی. قولش حالاحالاها دوام می‌آورد. و به هرحال عزیزش را ترک نمی‌کند.»

فرودو وقتی فهمید که ساعت‌ها در کنار گولوم، گولومی که بسیار گرسنه هم بود و آزاد می‌گشت، خوابیده بوده‌اند، قضیه را زیاد جدی نگرفت. گفت: «زیاد به فکر آن اسم‌های سخت‌گیرانهٔ استادت نباش. خسته بودی و ماجرا هم به خوبی و خوشی تمام شده: حالا هر دوی ما استراحت کرده‌ایم. راه سختی پیش رو داریم، بدترین راه ممکن.»

سام گفت: «ولی غذا را چه کار کنیم، چقدر دوام می‌آورد که بتوانیم کارمان را بکنیم؟ تازه وقتی کارمان انجام شد، آن وقت چه باید بکنیم؟ این نانِ راه درست است که خیلی عجیب آدم را سرپا نگه می‌دارد، ولی به قول گفتنی دل و رودهٔ آدم را درست و حسابی سیر نمی‌کند: به هر حال احساس من این است، و منظورم بی‌احترامی به آنهایی نیست که این کلوچه‌ها را درست کرده‌اند. مجبوریم هر روز کمی از آنها را بخوریم و زیاد هم نمی‌شوند. حساب کرده‌ام آن قدر داریم که مثلاً بگو سه هفته یا در این حدود برای ما کافی باشد، ولی توجه داشته باش به شرط این که کمربندهامان را محکم کنیم و فک‌مان دایم کار نکنند.»

فرودو گفت: «نمی‌دانم چقدر طول بکشد که این کار را - این کار را تمام کنیم. به طرز فلاکت‌باری توی تپه‌ها معطل شدیم. ولی سام وایز گمگی، هابیت عزیزم-سامی که حقیقتاً عزیزترین هابیت برایم هستی، و عزیزترین دوستم - گمان نمی‌کنم لازم باشد فکرمان را مشغول کنیم که بعد چه اتفاقی قرار است بیافتد. به قول تو وقتی *کارمان را انجام دادیم*، دیگر بعد از آن چه امیدی برای ما هست؟ تازه

اگر امیدی هم باشد، کسی چه می‌داند که بعدش چه می‌شود؟ اگر حلقهٔ یگانه نصیب آتش بشود و دستگیرمان کنند آن وقت چه؟ می‌خواهم ازت بپرسم سام که آن وقت دیگر باز هم نان لازم داریم؟ فکر نمی‌کنم. همین قدر که مواظب دست و بال خودمان باشیم که ما را به کوه هلاکت برساند، هنر کرده‌ایم. کم‌کم احساس می‌کنم که این هم بیشتر از حد توانایی من است.»

سام خاموش سرش را تکان داد. دست اربابش را گرفت و روی آن خم شد. اگر چه دست فرودو را نبوسید، اما اشک‌هایش روی آن چکید. سپس چرخید و آستین‌اش را روی دماغش کشید و برگشت و از جا بلند شد و با سروصدا شروع به قدم زدن کرد و سعی کرد که سوت بزند، با جد و جهد گفت: «کجاست این جانور مرده‌شور برده؟»

حقیقتاً زیاد طول نکشید که گولوم بازگشت؛ اما چنان بی‌سروصدا که آنان تا در مقابل‌شان نایستاد، صدایش را نشنیدند. انگشتان و صورتش از لجنی به رنگ سیاه کثیف بود. هنوز داشت نشخوار می‌کرد و آب دهانش سرازیر بود. این که چه چیزی را داشت می‌جوید، نه از او پرسیدند و نه دوست داشتند به آن فکر کنند.

سام فکر کرد: «کرم یا سوسک یا یک چیز لزج دیگر که از توی سوراخ گرفته. اَه! ای موجود کثیف؛ بدبخت بیچاره!»

گولوم تا حسابی آب نخورد و خودش را توی رودخانه نشست، حرفی با آنان نزد. بعد در حالی که داشت لب‌هایش را می‌لیسید، بالا آمد. گفت: «حالا بهتر شد. استراحت کردیم؟ آماده‌ایم ادامه بدهیم؟ هابیت‌های نازنین، خیلی خوشگل می‌خوابند. حالا به سمه‌آگول اعتماد می‌کنند؟ خیلی، خیلی خوب.»

گام بعدی در سفرشان خیلی شبیه همان مرحلهٔ آخر بود. همچنان که پیش رفتند، آبکند مدام کم‌عمق‌تر و شیب‌های بستر آن ملایم‌تر شد. ته آبکند آرام آرام از حالت سنگی در می‌آمد و بیشتر حالت خاکی به خود می‌گرفت و دیواره‌های آن ارتفاع کم می‌کرد و به تدریج به ساحل معمولی تبدیل می‌شد. آبراهه شروع به پیچیدن و دور زدن کرد. شب به پایان خود نزدیک شد، اما ابرها روی ماه و ستاره‌ها را پوشانده بودند و آنان تنها از روی گسترش آهستهٔ روشنایی ضعیف و خاکستری رنگ متوجه رسیدن روز شدند.

در ساعتی سرد به انتهای جریان آب رسیدند. کرانه‌های رودخانه به پشته‌های خزه گرفته تبدیل شد. روی آخرین پیش‌آمدگی سنگی در حال فروپاشی، رودخانه غل‌غل‌کنان در لجن‌زاری قهوه‌ای‌رنگ می‌ریخت و ناپدید می‌شد. هرچند وزش باد را احساس نمی‌کردند، نی‌های خشک هیس‌هیس و خش‌خش به صدا درمی‌آمد.

اکنون در هر دو سو، و در مقابل، زمین‌های باتلاقی و لجن‌زارها قرار گرفته و در تاریک و روشن به سوی جنوب و شرق امتداد یافته بود. مه از آبگیرهای تاریک و مشمئزکننده پیچ می‌خورد و بالا می‌رفت. بوی گند آنها به طرزی خفقان‌آور در هوای بی‌باد ساکن مانده بود. اکنون کمابیش در جهت جنوب، دیواره‌های کوهستانی موردور مثلِ نوارِ سیاهِ ابرِ توفانی که بر بالای دریای مه‌گرفته و پرخطر شناور باشد، با هیبت نمودار شد.

هابیت‌ها اکنون به کلی خود را به دست گولوم سپرده بودند. در آن روشنایی مه‌آلود نمی‌دانستند و حدس نمی‌زدند که در واقع، در حوالی

مرزهای شمالی باتلاق‌ها بودند، باتلاق‌هایی که پهنهٔ اصلی آن در جنوب آنجا قرار داشت. اگر زمین‌ها را می‌شناختند، می‌توانستند با اندکی معطلی از راه آمده برگردند و به شرق بپیچند و از روی جاده‌های خشک خود را به دشت بی‌درخت داگورلد[1] برسانند: میدان نبردی باستانی در مقابل دروازه‌های موردور. اما با در پیش گرفتن چنین مسیری امید زیادی باقی نمی‌ماند. روی آن دشت سنگی هیچ پناهی نبود، و شاهراه‌های اورک‌ها و سربازان دشمن سرتاسر آن را در می‌نوردید. حتی شنل‌های لورین آنان را در آنجا پنهان نمی‌ساخت.

فرودو پرسید: «حالا از کدام مسیر برویم سمه‌آگول؟ باید از این زمین‌های باتلاقی بدبو بگذریم؟»

گولوم گفت: «لازم نیست، اصلاً لازم نیست. اگر هابیت‌ها بخواهند به کوه‌های تاریک برسند و خیلی زود به دیدن او بروند، اصلاً لازم نیست. یک کمی عقب بروید، یک کمی دور بزنید» - بازوی استخوانی‌اش به طرف شمال و شرق پیچ و تاب برداشت - «می‌رسید به جاده‌های خشک و سرد و از آنجا تا خود دروازه‌های سرزمین او. خیلی از مردم او آنجا منتظر مهمان‌ها هستند، خیلی خوشحال می‌شوند آنها را صاف ببرند خدمت او، آه، بله. چشم او همیشه آن طرف نگاه می‌کند. همانجا بود که مدت‌ها قبل نگاهش به سمه‌آگول افتاد.» گولوم لرزید. «ولی سمه‌آگول از آن به بعد چشمش را به کار انداخت، بله، بله: از آن به بعد از چشم و پا و دماغ استفاده کردم. من راه‌های دیگری بلدم. سخت‌تر، نه این قدر سریع؛ اما بهتر، اگر

---

1. Dagorlad

نخواهیم که او ما را ببیند. دنبال آسمه‌آگول بیایید! می‌تواند شما را از وسط باتلاق‌ها ببرد، از وسط مه‌ها، مه‌های غلیظ نازنین. خیلی با دقت دنبال سمه‌آگول بیایید، آن وقت می‌توانید راه زیادی بروید، واقعاً زیاد، قبل از این که شما را بگیرد، بله، شاید.»

روز از هم‌اکنون فرا رسیده بود؛ صبحی بدون باد و گرفته، و جگن‌های لجن‌زار که حاشیهٔ باتلاق‌ها را به شکلی انبوه احاطه کرده بود. هیچ آفتابی در آسمان ابری کم‌ارتفاع نفوذ نمی‌کرد، و گولوم ظاهراً از این که سفرشان را بلافاصله ادامه دهند، مضطرب می‌نمود. پس، بعد از استراحتی مختصر دوباره رو به راه گذاشتند و خیلی زود در جهان خاموش پرسایه گم شدند و منظرهٔ زمین‌های دور و اطراف، هم تپه‌هایی که آن را ترک کرده بودند و هم کوهستانی که راه به سویش می‌جستند، از نظر ناپدید شد. آهسته به صف پیش می‌رفتند: گولوم، سام، فرودو.

فرودو از هر دوی آنها خسته‌تر بود، و اگر چه آهسته می‌رفتند، اغلب عقب می‌ماند. هابیت‌ها خیلی زود دریافتند که آنچه نخست باتلاق پهناور واحدی به نظر می‌رسید در واقع شبکهٔ بی‌پایانی از آبگیرها و زمین‌های باتلاقی نرم و جریان‌های آب نیمه بند آمده است. چشم و پای زیرک می‌توانست از میان این‌ها راهی پرپیچ و خم را دنبال کند. گولوم بی‌تردید این زیرکی را داشت و نیازمند تمام این زیرکی‌ها بود. سر او روی گردن درازش مدام به این سو و آن سو می‌چرخید و در همان حال دایم بو می‌کشید و زیرلب چیزهایی می‌گفت. گاه دستش را بالا می‌آورد و آنان را متوقف می‌کرد، و خودش

کمی جلو می‌رفت و روی زمین خم می‌شد و با انگشتان دست یا پایش آن را امتحان می‌کرد، یا گوشش را به زمین می‌چسباند.

فرساینده و ملال‌آور بود. زمستان سرد و مرطوب هنوز این سرزمین متروک را زیر نفوذ خود نگاه داشته بود. تنها سبزینهٔ آنجا علف‌های کبودرنگ رویهٔ آب‌های غم‌انگیزِ چرب و تیره بود. علف‌های خشک و جگن‌های در حال پوسیدن از میان مه، همچون سایه‌های ژندهٔ تابستان‌های از دیرباز فراموش شده، نمودار می‌شدند.

وقتی روز پیش رفت، روشنایی اندکی افزایش یافت و مه بالا کشید و رقیق‌تر و شفاف‌تر شد. بسیار بالاتر از گندیدگی‌ها و بخارهای این جهان، خورشید خانم اکنون در قلمرو آسمانی صاف خود با کفی از اسفنج درخشان، به رنگ طلایی اوج می‌گرفت، اما شبحی گذرا از او را در این پایین می‌دیدند: مات و رنگ‌پریده که نه جلوه و جلایی می‌بخشید و نه گرمایی. اما حتی با این نشانه‌های جزئی که یادآور حضور او بود، گولوم اخم کرد و خود را باخت. سفرشان را متوقف کرد و آنان به استراحت پرداختند و مثل حیوانات کوچک به دام افتاده، در مرز یک نیزار بزرگ قهوه‌ای‌رنگ کز کردند. سکوتی عمیق برقرار بود که لرزش خفیف کاکُله خالی از بذر، و برگ‌های شکستهٔ علف در جنبش نامحسوس هوا خش‌خش بر سطح آن کشیده می‌شد.

سام اندوهگین گفت: «حتی پرنده‌ای هم نیست!»

گولوم گفت: «نه، پرنده نیس‌ست. پرندهٔ نازنین!» دندان‌هایش را لیسید. «اینجا پرنده ندارد. مار و کرم و چیزهای داخل آبگیر. یک عالمه چیز، یک عالمه چیزهای کثیف. نه پرنده، نیس‌ست.» حرفش را غمگین تمام کرد. سام با بیزاری به او نگریست.

بدین ترتیب سومین روز سفرشان با گولوم سپری شد. پیش از آن که سایه‌های شامگاهی در سرزمین‌های سعادتمند گسترده شود، دوباره عازم شدند و فقط با توقف‌های کوتاه، پیوسته راه را ادامه دادند. و این توقف‌ها بیشتر برای کمک به گولوم بود و نه برای استراحت؛ زیرا اکنون مجبور بود با احتیاط بیشتری جلو برود و گاه برای مدتی گیج و سرگشته می‌شد. درست به وسط‌های باتلاق‌های مرگ رسیده بودند، و هوا تاریک بود.

آهسته می‌رفتند، با پشت خمیده و به صف، و نزدیک هم و با دقت از هر حرکت گولوم پیروی می‌کردند. زمین‌های باتلاقی مرطوب‌تر شده و مسیر به دریاچه‌های راکد و گسترده‌ای انجامیده بود که در میان آنها پیدا کردن زمین‌های سفت‌تر، جایی که پا بدون فرو رفتن در گِلی که غل‌غل می‌کرد، بتواند راه را ادامه بدهد، هر دم دشوارتر می‌شد. مسافران سبک بودند، وگرنه احتمالاً هیچ‌کدام راه به بیرون نمی‌یافتند.

در حال حاضر همه جا به کلی تاریک بود؛ خودِ هوا انگار برای نفس کشیدن سیاه و سنگین می‌نمود. وقتی روشنایی‌ها پدیدار شدند، سام چشم‌هایش را مالید: فکر کرد سرش گیج می‌رود. نخست یکی از آنها را از گوشهٔ چشم چپش دید، یک باریکه روشنایی فسفری که محو شد؛ اما تعدادی دیگر بلافاصله پدیدار شدند: برخی مثل دودی که به طرزی مبهم روشن باشد، و برخی مثل شعله‌هایی مه‌آلود که آهسته روی شمعی که از دیده پنهان است، سوسو بزنند. اینجا و آنجا همچون بادبان‌هایی شبح‌گونه که دستی نادیدنی آنها را افراشته باشد، پیچ و تاب می‌خوردند. هیچ‌کدام از همراهان او کلمه‌ای بر زبان نیاوردند.

سرانجام سام نتوانست بیش از این تحمل کند. به نجوا گفت: «این

چیزها چیست گولوم؟ این روشنایی‌ها؟ الآن به کلی دور و بر ما را گرفته‌اند. توی تله افتاده‌ایم؟ که هستند؟»

گولوم سرش را بالا آورد. آبی تیره‌رنگ در جلوی او قرار داشت و او داشت این طرف و آن طرف می‌خزید و دو دل بود که کدام راه را انتخاب کند. نجواکنان گفت: «بله، دور و بر ما را گرفته‌اند. روشنایی‌های حقه‌باز. شمع‌های اجساد، بله، بله. به آنها محل نگذار! نگاه نکن! دنبالشان نرو! ارباب کجاست؟»

سام به پشت سر نگاهی انداخت و دریافت که فرودو دوباره عقب مانده است. او را نمی‌دید. چند قدم توی تاریکی برگشت. بدون آن که جرأت کند جلوتر برود، یا با صدایی بلندتر از نجوایی دو رگه صدایش کند. ناگهان روی فرودو که غرق در فکر ایستاده بود و روشنایی‌های فسفری را می‌نگریست سکندری خورد. دست‌هایش شق و رق از پهلویش آویخته بود، آب و لجن از آنها می‌چکید.

سام گفت: «بیا آقای فرودو! به آنها نگاه نکن! گولوم می‌گوید نباید این کار را بکنیم. بیا خودمان را برسانیم به او و اگر می‌شود تا جایی که ممکن است هر چند زودتر از این مکان نفرین شده برویم بیرون!»

فرودو گفت: «خیلی خوب.» گویی داشت از یک رویا بیرون می‌آمد. «دارم می‌آیم. ادامه بده!»

سام دوباره داشت با شتاب جلو می‌رفت، پایش به یک ریشهٔ قدیمی یا کپهٔ علف گیر کرد و سکندری خورد. با تمام سنگینی روی دست‌هایش به زمین افتاد، و دست‌هایش در اعماق لجن چسبناک فرو رفت، چنان که صورتش به سطح باتلاق تیره نزدیک شد. صدای هیس خفیفی شنیده شد، بویی مشمئزکننده بالا آمد، روشنایی‌ها

سوسو زدند و رقصیدند و پیچ و تاب خوردند. لحظه‌ای آب زیر او همچون پنجره‌ای به نظر رسید که انگار شیشه‌ای دودگرفته داشت و او از میان آن نگاه می‌کرد. دستش را با زور از لجن بیرون کشید و فریادی زد و به عقب جست. وحشت‌زده گفت: «چیزهای مرده، صورت مُرده‌ها توی آب است. صورت مرده‌ها!»

گولوم خندید و هرهرکنان گفت: «باتلاق‌های مرگ، بله، بله: اسم‌شان همین است. وقتی شمع‌ها روشن است نباید نگاه بکنی.»

سام لرزان رو به فرودو کرد که از پشت سر او می‌آمد و پرسید: «آنها که هستند؟ آنها که هستند؟»

فرودو با صدایی رویاگونه گفت: «نمی‌دانم. ولی من هم آنها را دیدم. توی آبگیرها، وقتی شمع‌ها روشن شدند. توی آبگیرها دراز کشیده‌اند. چهره‌های رنگ‌پریده، در اعماق آب‌های تاریک. آنها را دیدم: چهره‌های مخوف و پلید، چهره‌های نجیب و غمگین. چهره‌های مغرور زیبا با ساقه‌های علف لابلای موهای نقره‌ای‌شان. اما همه گندیده، همه در حال فاسد شدن، همه مرده. یک جور روشنایی مهلک در آنها هست.» فرودو چشم‌هایش را با دستانش پوشاند. «نمی‌دانم آنها که هستند؛ ولی به گمانم آدم‌ها و الف‌ها را دیدم و در کنار آنها اورک‌ها را.»

گولوم گفت: «بله، بله، همه مرده‌اند، همه می‌پوسند. الف‌ها و آدم‌ها و اورک‌ها. باتلاق‌های مرگ. یک جنگ خیلی بزرگ اینجا اتفاق افتاد، مدت‌ها قبل، بله، این را وقتی به سمه‌آگول گفتند که او هنوز جوان بود، وقتی که هنوز جوان بودم، قبل از این که عزیزم بیاید. جنگ خیلی بزرگی بود. مردان بلندقد با شمشیرهای بلند و الف‌های مخوف، و

اورک‌هایی که جیغ می‌کشیدند. روزها و ماه‌ها روی دشت مقابل دروازهٔ سیاه جنگیدند. اما باتلاق‌ها از آن موقع به بعد جلو آمده و قبرها را بلعیده؛ همیشه در حال خزیدن است، در حال خزیدن.»

سام گفت: «اما این مربوط به مدت‌ها قبل می‌شود، خیلی قبل. واقعاً نمی‌شود که مرده‌ها آنجا باشند! این شرارتی است که در سرزمین سیاه طرحش را ریخته‌اند؟»

گولوم جواب داد: «کسی چه می‌داند؟ سمه‌آگول نمی‌داند. نمی‌شود به آنها رسید، نمی‌شود لمس‌شان کرد. ما یک بار سعی کردیم، بله، عزیزم. من یک بار امتحان کردم؛ اما نمی‌شود به آنها رسید. شاید فقط شکل‌هایی هستند برای دیدن، نه لمس کردن. نه عزیزم! همه هم مرده.»

سام با بدبینی به او نگاه کرد و دوباره لرزید و فکر کرد که حدس می‌زند چرا سمه‌آگول سعی کرده آنها را لمس کند. گفت: «خوب، نمی‌خواهم دوباره آنها را ببینم! هیچ وقت! نمی‌شود جلو برویم و از شرشان خلاص بشویم؟»

گولوم گفت: «بله، بله، ولی یواش‌یواش، خیلی یواش. خیلی با دقت! وگرنه هابیت‌ها می‌روند پایین، پیش آن مرده‌ها و شمع‌های کوچک روشن می‌کنند. دنبال سمه‌آگول بیایید! به روشنایی‌ها نگاه نکنید!»

چهاردست و پا به طرف راست پیچید و سعی کرد راهی را برای دورزدن دریاچهٔ کم‌عمق پیدا کند. از نزدیک پشت سر او می‌آمدند و خم شده بودند و اغلب مثل او از دست‌هاشان کمک می‌گرفتند. سام فکر

کرد: «اگر این قضیه کمی دیگر طول بکشد، ردیف به سه گولومِ کوچکِ عزیز تبدیل می‌شویم.»

سرانجام به انتهای دریاچهٔ سیاه رسیدند و به طرزی خطرناک با خزیدن و پریدن روی کپه علف‌های گول‌زنکِ جزیره‌ها، از آن گذشتند. اغلب در آب‌هایی که مثل چاه فاضلاب متعفن بود، دست و پا می‌زدند، تا آن که تقریباً تا گردن در لجن و کثافت فرو رفته بودند و به مشام همدیگر بوی بد می‌دادند.

اواخر شب بود که سرانجام دوباره به زمین سفت‌تر رسیدند. گولوم هیس‌هیس می‌کرد و زیرلب با خودش حرف می‌زد، ولی معلوم شد که راضی است: به شکلی اسرارآمیز، با آمیزه‌ای از حس‌های لامسه و بویایی، و نوعی حافظهٔ غیرعادی از شکل‌ها در تاریکی، ظاهراً دوباره می‌دانست که دقیقاً کجاست، و از راهی که در پیش گرفته بود، اطمینان داشت.

گفت: «حالا باید جلو برویم! هابیت‌های نازنین! هابیت‌های شجاع! حتماً خیلی‌خیلی خسته‌اید؛ بله خسته‌ایم، عزیزم، همهٔ ما. ولی باید ارباب را از روشنایی‌های ترسناک دور بکنیم، بله، بله، باید دور بکنیم.» با گفتن این حرف دوباره راه افتاد و با یورتمه‌ای نسبتاً تند در طول مسیری که در میان نی‌های بلند به کوچه‌ای دراز شبیه بود، پیش رفت، و آنان سکندری‌خوران با آخرین سرعت ممکن از پی او روان شدند. اما پس از زمان کوتاهی ناگهان متوقف شد و مردد هوا را بو کرد و انگار که دوباره مشوش، یا از چیزی ناراضی باشد، شروع به هیس‌هیس کرد.

سام این نشانه‌ها را بد تعبیر کرد و پرخاش‌کنان گفت: «چه شده؟

مگر بو کردن دارد؟ با این که دماغم کیپ است بوی تعفق دارد می‌کشدم. تو بو می‌دهی، ارباب بو می‌دهد؛ تمام این محل بو می‌دهد.»

گولوم جواب داد: «بله، بله، سام هم بو می‌دهد! سمه‌آگول بیچاره بویش را می‌فهمد، ولی سمه‌آگول خوب تحمل‌اش می‌کند. به ارباب نازنین کمک می‌کند. ولی این مهم نیست. هوا جابه‌جا می‌شود، دارد تغییر می‌کند. سمه‌آگول تعجب کرده است؛ خوشحال نیست.»

دوباره راه افتاد، اما دلواپسی‌اش رو به افزایش گذاشت، هر از گاه می‌ایستاد و تا جای ممکن خود را بلند می‌کرد و سرک می‌کشید و گردنش را به طرف مشرق و جنوب می‌گرداند. زمانی هابیت‌ها نمی‌توانستند آنچه او را مشوش می‌کرد، بشنوند یا احساس کنند. آنگاه به یک باره هر سه متوقف شدند، و بی‌حرکت ایستادند و گوش دادند. به نظر فرودو و سام رسید که صدای فریاد طویل زوزه‌مانندی را شنیدند، فریادی بلند و زیر و سنگدلانه. لرزیدند. در آن لحظه، جنبش هوا برای آن دو محسوس گشت؛ و هوا بسیار سرد شد. همچنان که گوش به زنگ ایستاده بودند، صدایی مثل صدای باد شنیدند که از دورها می‌آمد. نورهای مه‌آلود لرزیدند، و کم‌نور و سپس خاموش شدند.

گولوم تکان نمی‌خورد. ایستاده بود و می‌لرزید و زیرلب می‌نالید، تا آن که باد بر سرشان هجوم آورد، و صفیرکشان و خشم‌آلود بر باتلاق‌ها وزید. از تاریکی شب کاسته و هوا آن قدر روشن شد که بتوانند ببینند، یا تا اندازه‌ای ببینند که توده‌های بی‌شکل مه چرخان و پیچان، لوله شد و از فراز سرشان گذشت. وقتی بالا را نگاه کردند،

ابرها را دیدند که می‌گسیختند و پاره‌پاره می‌شدند؛ آنگاه ماه که در میان ابرهای شناور می‌راند، آن بالا در آسمانِ جنوب شروع به پرتوافشانی کرد.

لحظه‌ای دیدار آن دل هابیت‌ها را از شادی آکند؛ اما گولوم روی زمین کز کرد و سفیدسیما را به باد دشنام گرفت. آنگاه فرودو و سام که به آسمان خیره شده بودند و از ته دل در هوای تازه‌نفس می‌کشیدند، آمدن آن را دیدند: ابر کوچکی که پروازکنان از تپه‌های نفرین‌شده می‌آمد؛ سایه‌ای سیاه که از موردور رهایش کرده بودند؛ شبحی عظیم، بالدار و شوم. به سرعت از روی ماه گذشت و فریادی مرگبار کشید و به طرف غرب روانه شد و با سرعت مهلک‌اش باد را پشت سر گذاشت.

با صورت روی زمین افتادند و بی‌هوش و حواس روی زمین سرد چهاردست و پا خزیدند. اما سایهٔ وحشت چرخی زد و برگشت و این بار پایین‌تر، درست از بالای سرشان گذشت و بوی گند زمین‌های مردابی را با بال‌های هول‌انگیزش روفت. و آنگاه رفته بود، پروازکنان به تندی خشم سائورون به موردور بازگشته بود؛ و پشت سرش باد پرخروش دور شد، و باتلاق‌های مرگ را عریان و برهنه برجا گذاشت. زمین‌های بایر لخت تا جایی که چشم کار می‌کرد، حتی تا کوه‌های تهدیدآمیز دور، گله به گله با مهتاب ابری روشن شده بود.

فرودو و سام برخاستند و مثل کودکانی که از خوابی شوم بیدار شوند و شبِ آشنا را هنوز بر روی جهان بیابند، چشمان خود را مالیدند. اما گولوم تو گویی که بی‌هوش شده باشد، همانجا روی زمین ماند. با دشواری بلندش کردند، اما او مدتی سرش را بالا نمی‌آورد، و زانو زده و آرنجش را به زمین تکیه داده بود و پشت سرش را با دست‌های پهن

بزرگش پوشانده بود.

جیغ‌کشان گفت: «اشباح! اشباح بالدار! عزیزم ارباب آنهاست. آنها همه چیز را می‌بینند، همه چیز را. هیچ چیز از چشم‌شان مخفی نمی‌ماند. لعنت به سفیدسیما! و آنها هم همه چیز را به *او* می‌گویند. می‌بینند، با خبر می‌شود. آخ، *گولوم، گولوم، گولوم!*» تا ماه آن دورها در غرب، پشت تول براندیر فرو ننشست، نه از جا برخاست و نه تکان خورد.

از آن زمان به بعد سام فکر کرد که دوباره تغییری را در گولوم احساس می‌کند. رفتارش بیشتر چاپلوسانه و به شکلی ساختگی دوستانه بود؛ اما سام هر از گاه از نگاه‌های عجیب چشمان او مخصوصاً به فرودو شگفت‌زده می‌شد، و هر چه بیشتر به شیوهٔ سابق حرف زدنش برمی‌گشت. سام نگرانی دیگری هم داشت که به تدریج افزایش می‌یافت. فرودو ظاهراً خسته بود، خسته تا حدی که نزدیک بود از پا بیافتد. چیزی نمی‌گفت، در واقع اصلاً به ندرت حرف می‌زد؛ و لب به شکایت باز نمی‌کرد، اما مثل کسی راه می‌رفت که باری را حمل می‌کند که سنگینی آن دایم بیشتر می‌شود. آهسته‌آهسته خودش را دنبال آنان می‌کشاند، به نحوی که اغلب مجبور می‌شد به گولوم التماس کند که منتظر شود و نگذارد اربابشان عقب بماند.

در واقع فرودو با هر گام به طرف دروازهٔ موردور، احساس می‌کرد حلقه‌ای که با زنجیر به گردنش آویخته بود، به باری طاقت‌فرسا تبدیل می‌شود. کم‌کم احساس می‌کرد که انگار نوعی وزنهٔ واقعی است که او را به طرف شرق می‌کشاند. اما بیشتر «چشم» بود که او را عذاب می‌داد:

در دل خود این اسم را به او داده بود. این، بیشتر از کشش حلقه باعث می‌شد که موقع راه رفتن قوز کند و خم شود. «چشم»: این احساس فزایندهٔ دهشت‌انگیز، نوعی ارادهٔ خصمانه بود که با نیرویی عظیم تلاش می‌کرد که در سایهٔ تمام ابرها، و زمین و تَن نفوذ کند، و تو را ببیند: تا زیر نگاه مرگبارش برهنه و بی‌حرکت میخکوبت کند. با این که حجاب‌ها چنین نازک، چنین ظریف و نازک شده بود، هنوز خطرِ او را دفع می‌کرد. فرودو اکنون از محل دقیق و فعلی سکونتگاه و قلب آن اراده باخبر بود. با همان یقینی که آدم جهت خورشید را با چشمان بسته می‌تواند تعیین کند. روبه‌روی آن قرار داشت، و تابش قدرت آن را بر روی پیشانی احساس می‌کرد.

گولوم نیز احتمالاً چیزی از همین دست احساس می‌کرد. اما هابیت‌ها حدس نمی‌زدند که در دل فلک‌زدهٔ او چه می‌گذشت، دلی حیران، در میان فشار چشم، و طمع تصاحب حلقه‌ای که این قدر نزدیک بود، و سوگند ملتمسانه‌ای که نیمی بر اثر ترس از فولاد سرد خورده بود. فرودو به این موضوع اعتنایی نداشت. ذهن سام بیشتر مشغول اربابش بود، و چندان به ابر سیاهی که بر روی دل خودش سایه افکنده بود، توجه نداشت. اکنون فرودو را پیشاپیش خودش راه انداخته بود و با چشمان مراقب هر حرکت او را زیر نظر داشت و هرگاه او سکندری می‌خورد کمکش می‌کرد و می‌کوشید با حرف‌های روستایی خود به او دل و قوت بدهد.

سرانجام وقتی روز از راه رسید، هابیت‌ها از دیدن این که چقدر هم‌اکنون به کوهستان شوم نزدیک شده‌اند، شگفت‌زده شدند. هوا

اکنون شفاف‌تر و سردتر بود، و اگر چه دیوارهای موردور هنوز دور بود، دیگر به شکل نوعی پرهیب ترسناک ابر گرفته در افق جلوه‌گر نبود، بلکه شکل برج‌های سیاه هولناکی را داشت که اخم‌آلود بر سرتاسر بیابان بی‌آب و علف مشرف باشد. باتلاق‌ها به انتها می‌رسید و کم‌کم زمین پر از چاله‌های خشکیده و دشتِ صاف و پهناورِ پوشیده از گلِ ترک‌خوردهٔ خشک آغاز می‌شد. زمین پیش رو از میان پستی و بلندی‌های طولانی و نه‌چندان بلندِ لم‌یزرع و بی‌رحم، به طرف بیابانی که در مقابل دروازهٔ سائورون قرار داشت، ارتفاع می‌گرفت.

تا زمانی که روشنایی خاکستری دوام داشت، از ترس آن که مبادا موجود وحشت‌زای بالدار از بالای سر بگذرد و با چشمان بی‌رحمش آنان را زیر نظر بگیرد، لرزان مثل کرم زیر سنگ سیاهی کز کردند. خاطره آن سفر، سایهٔ ترسی فزاینده بود که حافظه در آن چیزی نمی‌یافت که دمی به یادش بیاساید. دو شب دیگر تقلاکنان در آن سرزمین بی‌راه و ملال‌آور پیش رفتند. هوا در نظرشان سوزدار و آکنده از بوی تعفنی تند شد که نفس‌شان را بند می‌آورد و دهان‌شان را می‌خشکاند.

سرانجام صبح روز پنجم عزیمت‌شان به همراه گولوم بود که یک بار دیگر توقف کردند. مقابل‌شان کوه‌های بزرگ تاریک در سپیده، تا سقفی از دود و ابر بالا رفته بود. از پیش پای آنها تپه‌های بریده‌بریده و دیوار مانند عظیمی که اکنون بسیار نزدیک و حداکثر در ده دوازده مایلی آنان قرار داشت، سر به آسمان می‌کشید. فرودو وحشت‌زده اطراف خود را نگریست. جایی بود به اندازهٔ باتلاق‌های مرگ هولناک، و باز پهنهٔ لم‌یزرع و بایر سرزمین بی‌صاحب، که روشنایی تدریجی روز

اکنون آهسته‌آهسته در برابر چشم منقبض او از آن پرده برمی‌داشت، جایی بسیار نفرت‌انگیزتر بود. حتی در باتلاق چهره‌های مرده، نوعی شبح رنجور بهار سبز پدیدار می‌شد؛ اما اینجا هرگز نه نشانی از بهار بود و نه نشانی از تابستان. اینجا هیچ چیزی نمی‌زیست، حتی گیاهان جذام گرفته‌ای که از پوسیدگی‌ها تغذیه می‌کنند. آبگیرهای تشنه، انباشته از خاکستر و گِل‌های خزنده بود، و به شکلی تهوع‌آور سفید و خاکستری، گویی که کوه‌ها کثافت امعا و احشای خود را روی زمین‌های دور و اطراف استفراغ کرده بودند. تل‌های مرتفع صخره‌های متلاشی شده و ساییده، مخروط‌های عظیم خاک سوخته و زهرآلود، همچون گورستانی نفرت‌انگیز به ردیف تا بی‌نهایت صف کشیده بود و در روشنایی درخشان آهسته آشکار می‌شد.

به ویرانه‌ای رسیده بودند که در مقابل موردور قرار داشت: یادمان ماندگار کوشش سیاه برده‌هایش که باید حتی آنگاه که مقاصدشان از اعتبار می‌افتاد، پایدار می‌ماند. سرزمینی که ملوث شده بود، و چنان بیمار که دیگر شفا نمی‌یافت، مگر این که دریای بزرگ پیش می‌آمد و آنجا را با فراموشی می‌شست. سام گفت: «حالم دارد به هم می‌خورد.» فرودو حرفی نزد.

مدتی آنجا ایستادند، همانند آدم‌هایی که در آستانهٔ خواب قرار دارند، خوابی که کابوس در آن کمین‌شان را می‌کشد، و آن را به تأخیر می‌اندازند، هر چند می‌دانند که فقط از میان سایه‌ها می‌توانند خود را به صبح برسانند. روشنایی گسترش یافت و خشن‌تر شد. چاله‌های تشنه‌لب و پشته‌های مسموم به طرزی هولناک واضح شدند. خورشید بالا آمده بود و در میان ابرها و بیرق‌های دراز دود راه می‌پیمود، اما

حتی آفتاب نیز ملوث بود. هابیت‌ها استقبالی از آن روشنایی نکردند؛ آنجا حالتی خصمانه داشت و آنان را در کمال درماندگی آشکار می‌ساخت - اشباح خبرچین کوچکی که در میان توده‌های خاکستر فرمانروای تاریکی پرسه می‌زدند.

خسته‌تر از آن بودند که جلوتر بروند، و از این رو دنبال جایی گشتند که بتوانند بیاسایند. زمانی بی آن که حرفی بزنند زیر سایهٔ تپه‌ای از سرباره‌ها نشستند؛ بوهای متعفن از آن متصاعد شد و راه تنفس‌شان را بند آورد و آنان را به حال خفگی انداخت. گولوم اولین کسی بود که برخاست. در حالی که جویده‌جویده دشنام می‌گفت خود را از زمین کند و بی آن که به هابیت‌ها حرفی بزند، یا حتی نگاهی به ایشان بیاندازد چهار دست و پا خزید و از آنجا دور شد. فرودو و سام سینه‌خیز از پی او روان شدند تا آن که به یک چالهٔ تقریباً مدور وسیع رسیدند که با دیوارهٔ بلند و شیب‌دار رو به غرب قرار داشت. سرد و مرگبار بود و چاهکی بدبو آکنده از لجنِ روغنیِ چند رنگی در ته آن دیده می‌شد. در این سوراخ کز کردند به این امید که در سایهٔ آن از توجه «چشم» بگریزند.

روز آهسته سپری شد. تشنگی عجیبی آزارشان می‌داد، اما فقط چند قطره از آب قمقمه‌هاشان نوشیدند - قمقمه‌هایی که آخرین بار در آبکند پر کرده بودند، آبکندی که وقتی به یاد گذشته می‌افتادند در نظرشان بهشت آرامش و زیبایی می‌نمود. هابیت‌ها به نوبت نگهبانی را بر عهده گرفتند. نخست آن قدر خسته بودند که اصلاً خواب‌شان نمی‌برد؛ اما وقتی خورشید آن دورها در پس ابرهایی که آهسته حرکت می‌کرد فرود آمد، سام به چرت زدن افتاد. نوبت نگهبانی فرودو بود. پشت به شیب چاله دراز کشید، اما این کار احساس وزنی را که بر روی

او بود، تسکین نداد. به آسمان رگه‌رگه از دود نگاهی انداخت و اشباح عجیبی دید: اشباح سوار سیاه، و چهره‌هایی را از گذشته. حساب زمان از دستش بیرون رفت، و میان خواب و بیداری معلق ماند، تا فراموشی بر او مسلط شد.

سام ناگهان از خواب پرید و فکر کرد که صدای اربابش را شنیده است که او را صدا می‌زد. شب هنگام بود. نمی‌شد که فرودو او را صدا زده باشد، زیرا به خواب رفته و در آن حال سُر خورده و تقریباً به ته چاله نزدیک شده بود. گولوم کنارش بود. سام لحظه‌ای فکر کرد که دارد تلاش می‌کند او را بلند کند؛ بعد دید که چنین نیست. گولوم داشت با خودش حرف می‌زد. سمه‌آگول مشغول مجادله با تفکری از نوع دیگر بود، که از همان زبان استفاده می‌کرد، اما به لحنی توأم با جیرجیر و هیس‌هیس. وقتی حرف می‌زد چشم‌هایش به تناوب با نوعی روشنایی فسفری و سبز می‌درخشید.

فکر اول گفت: «سمه‌آگول قول داد.»

جواب آمد: «بله، بله، عزیزم. ما قول دادیم: که عزیزمان را نجات بدهیم، نه این که بگذاریم او آن را داشته باشد ــ هیچ وقت. اما او دارد می‌رود طرف *او*، بله، با هر قدم نزدیک‌تر می‌شود. بله مانده‌ایم که هابیت می‌خواهد با آن چه کار بکند، بله مانده‌ایم.»

«نمی‌دانم. کاری نمی‌شود کرد. دست ارباب است. سمه‌آگول قول داده به ارباب کمک بکند.»

«بله، بله، به ارباب کمک بکند: اربابِ آن چیز «عزیز». ولی اگر ما ارباب بودیم، آن وقت می‌توانستیم به خودمان کمک کنیم، بله، و

قولمان هم سرجایش باشد.»

«ولی سمه‌آگول گفت که رفتارش خوب خوب می‌شود. هابیت نازنین! طناب بی‌رحم را از پای سمه‌آگول باز کرد. خیلی ناز با من حرف می‌زند.»

«خیلی خیلی خوب،ها، عزیزم؟ بیا خوب باشیم، خوب مثل ماهی، قشنگم، ولی با خودمان. هابیت نازنین را اذیت نمی‌کنیم، البته، نه، نمی‌کنیم.»

صدای سمه‌آگول اعتراض کرد: «ولی آن چیز «عزیز» مواظب قول ماست.»

دیگری گفت: «پس آن را بگیر، و بیا خودمان مواظبش باشیم! آن وقت ما ارباب می‌شویم، *گولوم*! آن یکی هابیت را، هابیت مشکوک کثافت را مجبورش می‌کنیم که چهاردست و پا برود، بله، *گولوم*!»

«اما هابیت نازنین را که نه؟»

«نه، نه اگر دوست نداشته باشیم، نه. ولی او بگینز است، عزیزم، بله از بگینزهاست. یکی از بگینزها آن را دزدید. آن را پیدا کرد و هیچ چیز نگفت، هیچ چیز. ما از بگینزها بدمان می‌آمد.»

«نه، نه از این بگینز.»

«بله، از همهٔ بگینزها. همهٔ کسانی که آن چیز عزیز را نگه می‌دارند. باید مال ما باشد!»

«ولی «او» می‌بیند، می‌فهمد. آن را از ما می‌گیرد!»

«می‌بیند. می‌داند. شنیده که ما قول‌های احمقانه دادیم- برخلاف دستورهای او، بله. باید آن را بگیریم. اشباح دارند دنبالمان می‌گردند. باید آن را بگیریم.»

«برای او نه!»

«نه، قشنگم، ببین عزیزم: اگر ما آن را داشته باشد، آن وقت می‌توانیم فرار بکنیم، حتی از او، ها؟ شاید خیلی قوی بشویم، قوی‌تر از اشباح. فرمانروا سمه‌آگول؟ گولوم کبیر؟ *همان* گولوم! هر روز ماهی می‌خوریم. سه بار در روز، تازهٔ تازه از دریا. گولوم خیلی عزیز! باید مال ما باشد. آن را می‌خواهیم، می‌خواهیم، می‌خواهیم!»

سمه‌آگول با آخرین تلاش زوزه‌کشان گفت: «ولی آنها دونفرند. خیلی زود بیدار می‌شوند و ما را می‌کشند. حالا نه. فعلاً نه.»

«آن را می‌خواهیم! ولی» - و در این لحظه مکثی طولانی کرد، تو گویی که فکری جدید به ذهنش رسیده بود. «فعلاً نه، ها؟ شاید نه. ممکن است «سرکارعلیه» کمک‌مان بکند. بله، «سرکارعلیه» شاید کمکمان بکند.»

سمه‌آگول ضجه زد: «نه، نه! از آن راه نه!»

«بله، آن را می‌خواهیم، می‌خواهیمش!»

هرگاه آن نحوهٔ تفکر دیگر حرف می‌زد، دستان بلندش آهسته جلو می‌خزید و به طرف فرودو دراز می‌شد و وقتی دوباره سمه‌آگول سخن می‌گفت، با یک تکان، دوباره پس می‌کشید. سرانجام دو بازو، با دستانی که انگشتان بلند داشت، خم شد و به حالت انقباض به طرف گردنش پنجه انداخت.

سام بی‌حرکت دراز کشیده، و مجذوب مباحثه او شده بود، اما تک‌تک حرکات گولوم را از زیر پلک‌های نیمه‌بسته‌اش زیر نظر داشت. در ذهن سادهٔ او، گرسنگی معمولی، میل به خوردن هابیت، عمده‌ترین

خطری بود که از جانب گولوم تهدیدشان می‌کرد. اکنون پی برده بود که چنین نیست: گولوم دعوت موحش حلقه را احساس می‌کرد. *او* مسلماً عبارت بود از فرمانروای تاریکی؛ اما سام مانده بود که *سرکارعلیه* کیست. احتمالاً یکی از رفقای کثیف این موجود بیچارهٔ کوچک که هنگام سرگردانی با او طرح دوستی ریخته بود. فعلاً موضوع را کنار گذاشت، چون کار آشکارا به جاهای باریک کشیده بود و کم‌کم داشت خطرناک می‌شد. سنگینی شدیدی در تمام اعضای بدنش احساس می‌کرد، اما تقلایی کرد و خود را از جا کند و نشست. چیزی به او هشدار می‌داد که محتاط باشد و شنیدن اتفاقی مباحثه را کتمان کند. آه بلندی کشید و با سروصدا دهن‌دره کرد.

با حالتی خواب‌آلود گفت: «وقت چیست؟»

گولوم از لای دندان‌هایش خندان هیس‌هیس بلندی درآورد. لحظه‌ای نگران و ترسان ایستاد؛ سپس وا رفت و چهار دست و پا روی زمین افتاد و از شیب چاله بالا خزید و گفت: «هابیت‌های نازنین. سام نازنین! خواب‌آلود هستید، بله، خواب‌آلود هستید! سمه‌آگول خوب نگهبانی می‌دهد! اما شب شده. یواش‌یواش دارد تاریک می‌شود. وقت رفتن است.»

سام فکر کرد: «وقتش است! همین‌طور هم وقت این است که از هم جدا شویم.» اما این فکر هم از سرش گذشت که نکند رها کردن گولوم، کم‌خطرتر از این نباشد که او را همراه خودشان نگه دارند. زیر لب گفت: «لعنت به او! ای کاش خفه شده بود!» لنگ‌لنگان از شیب پایین رفت و اربابش را بیدار کرد.

در کمال تعجب فرودو احساس می‌کرد سرحال آمده است. خواب

دیده بود. سایهٔ شوم گذشته بود، و نوعی رویای لطیف در این سرزمین آفت زده به دیدار او آمده بود. چیزی از آن رویا در حافظه‌اش باقی نمانده بود، اما با این حال احساس خوشحالی می‌کرد و دلش سبک شده بود. گولوم مثل سگی خوشحال به استقبال او رفت. خندید و وراجی کرد و انگشتان بلند دستش را شکاند و به زانوی فرودو پنجه کشید. فرودو به او لبخند زد.

گفت: «بیا! تو خوب و صادقانه راهنمایی‌امان کردی. این مرحلهٔ آخر است. ما را به دروازه برسان، و بعد من از تو نمی‌خواهم که جلوتر بروی. ما را به دروازه برسان و هر جا دوست داری برو - فقط طرف دشمنان ما نرو.»

گولوم ظاهراً متعجب و وحشت‌زده جیرجیرکنان گفت: «به دروازه، ها؟ ارباب می‌گوید به دروازه! بله، همین را می‌گوید. و سمه‌آگول خوب همان کاری را می‌کند که او می‌خواهد، اوه، بله. ولی وقتی نزدیک‌تر شدیم، شاید آن وقت معلوم بشود، آن وقت معلوم می‌شود. ریخت و قیافه‌اش اصلاً قشنگ نیست. نه نیست، بله!»

سام گفت: «نه بابا! راه بیافت برویم کار را تمام کنیم!»

در آن تاریکی که از راه می‌رسید، از چاله بیرون خزیدند و راه خود را از میان سرزمین مرده ادامه دادند. چندان پیش نرفته بودند که دوباره همان ترسی به آنان دست داد که هنگام گذشتن شبح بالدار در باتلاق‌ها احساس کرده بودند. ایستادند و روی زمین بدبو کز کردند؛ اما در آسمان تاریک شامگاهی چیزی ندیدند، و طولی نکشید که آنچه مایهٔ ارعاب بود در ارتفاع زیاد از بالای سرشان گذشت و احتمالاً با

مأموریتی فوری از جانب باراددور عازم شد. گولوم پس از زمانی برخاست و دوباره پیش خزید و همین‌طور که می‌لرزید زیرلب غرغر می‌کرد.

ساعتی از نیمه‌شب گذشته، ترس برای سومین بار بر آنان مستولی شد، اما اکنون بسیار دور به نظر می‌رسید، و تو گویی که در ارتفاع بسیار زیاد از بالای ابرها می‌گذشت و با سرعتی هولناک به طرف غرب می‌شتافت. با این حال گولوم از وحشت عاجز شده بود و اعتقاد داشت که به دام افتاده‌اند و نزدیک شدن‌شان برملا شده است.

ناله‌کنان گفت: «سه بار! سه بار یک جور اخطار است. احساس می‌کنند که اینجا هستیم، حضور آن چیز عزیز را احساس می‌کنند. آن چیز عزیز اربابشان است. از این راه نمی‌توانیم بیشتر از این جلو برویم، نه فایده‌ای ندارد، نه، بی‌فایده است!»

خواهش و تمنا و ناز و نوازش دیگر مؤثر واقع نمی‌شد. تا فرودو خشمگین دستور نداد و دستش را به قبضهٔ شمشیرش نبرد، گولوم دوباره از جا برنخاست. آنگاه سرانجام خُرخُرکنان بلند شد و مثل سگی کتک خورده پیشاپیش آنها به راه افتاد.

سرتاسرِ شبِ فرساینده را تا به انتها، تا فرا رسیدن روزِ هولِ دیگر، در سکوت و با سرهای خمیده، بی آن که چیزی ببینند و بدون شنیدن چیزی جز صدای زوزهٔ باد در گوش، لنگ‌لنگان راه رفتند.

فصل ۳

بسته بودن دروازهٔ سیاه

پیش از آن که سپیدهٔ صبح دیگری از راه برسد، سفرشان به موردور خاتمه یافت. باتلاق‌ها و بیابان پشت سر مانده بود. در مقابل‌شان کوه‌های عظیم در مقابل آسمان رنگ پریده، به رنگ سیاه، سرهای تهدیدآمیز خود را برافراشته بود.

در غرب موردور رشته‌کوه تاریک اِفِل دوات[۱]، یا کوه‌های سایه، و در شمال قله‌های بریده‌بریده و یال‌های راه‌راه اِرِد لیتوی[۲]، به رنگ طوسی خاکستر صف کشیده بود. اما وقتی این دو رشته کوه به هم نزدیک می‌شدند و در حقیقت بخشی از دیوار بزرگی را به دور دشت‌های اندوهبار لیت‌لد[۳] و گورگوروت[۴]، و دریای غم‌انگیز داخلی نورنن[5] تشکیل می‌دادند، بازوهای درازشان به طرف شمال انحنا می‌یافت؛ و در میان این بازوان تنگه‌ای عمیق قرار داشت. این تنگه کریت گورگور[۶] بود، گذرگاه تسخیر شده، مدخل سرزمین دشمن. پرتگاه‌های بلند در دو سو ارتفاع کم می‌کرد، و از دهانهٔ آن، دو تپهٔ صافِ سیاه استخوانی و برهنه بیرون زده بود. روی آنها دندان‌های

---

1. Ephel Dúath
2. Ered Lithui
3. Lithlad
4. Gorgoroth
5. Nûrnen
6. Cirith Gorgor

موردور قرار داشت، دو برج مستحکم و بلند. در روزگاران گذشته مردان گوندور آنها را پس از سقوط و گریز سائورون به نشانهٔ غرور و قدرت خود بنا کرده بودند، تا مبادا که او را هوس بازگشت به قلمرو قدیمش در سر باشد. اما توان گوندور زوال گرفت و مردان را خواب غفلت درربود و سال‌های سال برج‌ها خالی ماند. سپس سائورون بازگشت. آنگاه برج‌های نگهبانی که رو به ویرانی می‌رفت، تعمیر و آکنده از سلاح شد و نیروهایی که همیشه گوش به زنگ بودند، در آن مستقر شدند. برج‌ها رویه‌ای سنگی داشتند، با سوراخِ روزن‌های تاریک رو به شمال و شرق و غرب، و تمام روزن‌ها پر از چشمانی بود که به خواب نمی‌رفتند.

در طول دهانهٔ گذرگاه، از این سر تا آن سر صخره‌ها، فرمانروای تاریکی بارویی از سنگ برآورده بود. در میان آن، تک دروازه‌ای آهنین قرار داشت و روی باروها قراولان بی‌وقفه قدم می‌زدند. صخره‌های زیر تپه را در هر دو سو به شکل غار و سوراخ حشرات کنده و لشکری از اورک‌ها را آنجا به کمین نشانده بودند، و این لشکر آماده بود تا به اشارتی همچون مورچه‌های سیاه برای جنگ بیرون بریزد. هیچ کسی نمی‌توانست از دندان موردور بگذرد و نیش آنها را احساس نکند، مگر کسانی که سائورون خود آنها را فراخوانده بود یا کسانی که اسم رمز را بلد بودند، اسم رمزی که مورانون[1]، دروازهٔ سیاه سرزمین او را می‌گشود.

دو هابیت نومیدانه به برج‌ها و دیوار خیره شدند. حتی در این

---

1. Moranon

روشنایی اندک از دور حرکت قراولان سیاه را روی دیوار و گشت‌های جلوی دروازه را می‌دیدند. اکنون درازکش از حاشیهٔ یک گودی صخره‌ای، در زیر سایهٔ کشیدهٔ شمالی‌ترین استحکامات اِفل دوات، به آنجا خیره شده بودند. یک پرنده با بال زدن در این هوای سنگین مسیر مستقیم بین پناهگاه آنان تا نوک سیاه نزدیک‌ترین برج را در چیزی حدود دویست گز می‌پیمود. دود رقیقی در بالای آن پیچ و تاب می‌خورد، و گویی آتش کورسوزی در زیر تپه‌ها روشن بود.

روز از راه رسید، و خورشید زرد بر روی یال‌های بی‌روح ارد لیتوی سوسو زد. آنگاه به یک باره نفیر شیپورهای برنجی‌نای شنیده شد: صدا از برج‌های نگهبانی برخاست، و از آن دورها، از دژها و پایگاه‌های پنهانی در میان تپه‌ها، نفیر پاسخ شیپورها شنیده شد. و باز آن‌طرف‌تر، صدای دوردست، اما بم و شوم نقاره‌ها و تبیره عظیم باراد - دور در سرزمین گودافتادهٔ آن سو طنین انداخت. یک روز مهیب هول‌انگیز و مشقت‌بار دیگر در موردور از راه می‌رسید؛ و قراولان شب را به دخمه‌ها و تالارهای عمیق فرا می‌خواندند، و قراولان شورچشم و سنگ‌دل روز روانهٔ قرارگاه‌های نگهبانی می‌شدند. برق کدر فولاد روی باروها به چشم می‌خورد.

سام گفت: «خوب، بفرمایید رسیدیم! این هم دروازه، ولی به خیالم انگار آن قدر دور است که هیچ وقت پامان به آنجا نمی‌رسد. خاطرجمع، اگر استادم الآن اینجا بود و مرا می‌دید، یکی دو تا چیز توی آستین‌اش داشت که بارم بکند! همیشه می‌گفت که اگر جلوی

پایم را نگاه نکنم، سرنوشت بدی انتظارم را می‌کشد. ولی الآن اصلاً فکر نمی‌کنم که هیچ وقت چشمم به پیرمرد بیافتد. دیگر این فرصت نصیب‌اش نمی‌شود که بگوید به توگفتم‌که سام: جای تأسف است. اگر دوباره صورت پیرش را ببینیم، می‌تواند تا نفس‌اش درمی‌آید از این حرف‌ها به من بزند. ولی اول باید خودم را بشورم، وگرنه اصلاً مرا نمی‌شناسد.

«خیال می‌کنم که فایده‌ای نداشته باشد که بپرسم «حالا باید به کدام طرف برویم؟» جلوتر که نمی‌توانیم - مگر این که از اورک‌ها بخواهیم دست ما را بگیرند.»

گولوم گفت: «نه، نه! بی‌فایده است. جلوتر نمی‌توانیم برویم. سمه‌آگول که قبلاً گفت. گفت: اول می‌رویم طرف دروازه، بعد می‌بینیم. حالا داریم می‌بینیم، بله، عزیزم، داریم می‌بینیم. سمه‌آگول می‌دانست هابیت‌ها از این طرف نمی‌توانند بروند. بله، سمه‌آگول می‌دانست.»

سام گفت: «پس مرده‌شور برده چرا آوردیمان اینجا؟» اصلاً حال و حوصلهٔ این را نداشت که عادل یا معقول باشد.

«ارباب گفت. ارباب می‌گوید: ما را ببر طرف دروازه. آن وقت سمه‌آگول هم همین کار را می‌کند. ارباب گفت، اربابِ عاقل.»

فرودو گفت: «بله من گفتم.» چهره‌اش عبوس و بی‌حرکت، اما راسخ بود. کثیف و رنجور بود و دچار خستگی مفرط، اما دیگر قوز نکرده بود، و چشمانش هشیار بود. «بله من گفتم، چون قصدم این است که وارد موردور بشوم، راه دیگری بلد نیستم. بنابراین باید از همین راه بروم. از کسی نمی‌خواهم که همراهم بیاید.»

گولوم با گریه و زاری گفت: «نه، نه ارباب!» و پنجه‌اش را به او

مالید. به نظر می‌رسید که به شدت ناراحت است. «از آن راه بی‌فایده است! بی‌فایده است! آن چیز را برای او نبر! اگر دست او بیافتد همهٔ ما را می‌خورد، همهٔ دنیا را می‌خورد. نگهش دار ارباب نازنین، با سمه‌آگول مهربان باش. نگذار دست او بیافتد. یا بیا برویم، برویم به جاهای قشنگ و آن را پس بده به سمه‌آگول کوچک. بله، بله، ارباب: پس‌اش می‌دهی‌ها؟ سمه‌آگول خوب نگهش می‌دارد؛ هر چه از دستش بربیاید خوبی می‌کند، مخصوصاً به هابیت‌های نازنین. هابیت‌ها بروند خانه. نرو طرف دروازه!»

فرودو گفت: «به من دستور داده‌اند که بروم به سرزمین موردور، پس می‌روم. اگر فقط یک راه وجود دارد، آن وقت از همان راه می‌روم. هر چه می‌خواهد بشود، بگذار بشود.»

سام چیزی نگفت. آن نگاه توی صورت فرودو برایش کافی بود: می‌دانست که حرف او به جایی نمی‌رسد. به‌علاوه از همان اول هم واقعاً به این قضیه امیدوار نبود؛ اما از آنجا که هابیت زنده‌دلی بود تا می‌شد نومیدی را عقب انداخت، نیازی به امید نداشت. اکنون داشتند سرنوشت فاجعه‌باری پیدا می‌کردند. اما او تمام راه را به اربابش چسبیده بود؛ عمدتاً هم به همین دلیل آمده بود، و بعد از این هم به او می‌چسبید. اربابش تنها به موردور نمی‌رفت و سام با او همراه می‌شد – و از شر گولوم خلاص می‌شدند.

هر چند گولوم هنوز قصد نداشت که بگذارد از شرش خلاص بشوند. پیش پای فرودو زانو زد و دست‌هایش به هم فشرده و جیرجیرکنان به التماس افتاد: «از این راه نه، ارباب! یک راه دیگر هم

هست. آه، بله، واقعاً هست. یک راه دیگر، یک راه تاریک‌تر، پیداکردنش خیلی سخت‌تر است، خیلی سری است. اما سمه‌آگول آن را بلد است. بیا سمه‌آگول آن راه را نشانت بدهد!»

فرودو با تردید گفت: «یک راه دیگر!» و با چشمان جستجوگر از بالا به او نگاهی انداخت.

«بله، بله واقعاً هس‌ست! یک راه دیگر هم بود. سمه‌آگول پیدایش کرد. بیایید برویم، ببینیم هنوز آنجاست یا نه.»

«قبلاً از این راه حرفی نزده بودی.»

«نه، ارباب نپرسید. ارباب نگفت که می‌خواهد چه کار بکند. به سمه‌آگول بیچاره نمی‌گوید. می‌گوید: سمه‌آگول مرا ببر طرف دروازه – و بعد به سلامت! سمه‌آگول می‌تواند فرار بکند و طوریش نشود. ولی الآن می‌گوید: می‌خواهم از این راه وارد موردور بشوم. سمه‌آگول خیلی ترسیده نمی‌خواهد ارباب نازنین از دست برود. به‌علاوه او قول داده، ارباب مجبورش کرده قول بدهد، قول بدهد که عزیزش را نجات بدهد. ولی اگر ارباب از این راه برود، آن را می‌برد برای او، صاف برای دست سیاه. پس سمه‌آگول باید هر دو را نجات بدهد، و فکر راهی را می‌کند که یک زمانی، روزی روزگاری وجود داشت. ارباب نازنین، سمه‌آگول خیلی خوب است، همیشه کمک می‌کند.»

سام اخم کرد. اگر می‌توانست با نگاه تن گولوم را سوراخ کند حتماً این کار را می‌کرد. توی دلش به کلی مشکوک بود. ظاهراً نیز چنین نشان می‌داد که گولوم صادقانه برای فرودو نگران است و غصهٔ او را می‌خورد و می‌خواهد کمکش کند. اما سام مباحثه‌ای را که به طور

اتفاقی شنیده بود، به یاد داشت و باور کردن این موضوع برایش دشوار بود که سمه‌آگول فلک‌زده‌ای که همیشه در زیر شخصیت دیگر خفه شده بود، اکنون پیروزمند بیرون بیاید: در هر حال کسی که در مباحثه حرف آخر را زده بود، آن صدا نبود. حدس سام این بود که دو نیمه سمه‌آگول و گولوم (یا آن طور که در ذهن خودش روی آنها اسم گذاشته بود، یأجوج و مأجوج) آتش‌بس اعلام کرده و موقتاً پیمان اتحاد بسته بودند: هیچ‌کدام نمی‌خواستند حلقه به چنگ دشمن بیافتد؛ هر دو می‌خواستند فرودو را از اسارت محافظت کنند و تا هر وقت که ممکن بود او را زیر نظر خود نگه دارند - در هر حال تا وقتی که هنوز ممکن بود برای مأجوج این فرصت پیش بیاید که «عزیز»ش را تصاحب کند. سام واقعاً شک داشت که راه دیگری به موردور وجود داشته باشد.

فکر کرد: «جای شکر دارد که هیچ‌کدام از دو نصفهٔ این جنایتکار پیر نمی‌دانند که ارباب می‌خواهد چه کار بکند. اگر خبر داشت که آقای فرودو دنبال این است که حساب آن چیز «عزیزش» را برای همیشه برسد، شرط می‌بندم خیلی زود دردسر درست می‌شد. در هر حال یأجوج پیر آن قدر از دشمن وحشت دارد - و به نوعی زیر فرمان اوست یا بوده است - که ترجیح می‌دهد ما را تحویل بدهد تا این که موقع کمک کردن به ما دستگیرش بکنند؛ و یا این که بگذارد عزیزش را ذوب بکنند. عقیدهٔ من که این است. حالا امیدوارم ارباب این مسئله را خوب مدنظر داشته باشد. کم عاقل نیست، ولی دلش نرم است، بله همین است. حدس زدن این که بعد چه کار می‌خواهد بکند، در حد و توان سام گمگی نیست.»

فرودو بلافاصله جوابی به گولوم نداد. در حالی که این تردیدها از

ذهن کند، اما هشیار سام می‌گذشت، ایستاده بود و به سوی صخرهٔ تاریک کریت گورگور می‌نگریست. حفره‌ای که در آن پناه گرفته بودند در دامنهٔ تپه‌ای کم‌ارتفاع قرار داشت، کمی بالاتر از دره‌ای خندق مانند که میان تپه و استحکامات کوهستانی، حفر شده بود. در وسط دره پی‌های سیاه برج نگهبانی غربی به چشم می‌خورد. در روشنایی صبح جاده‌هایی که مقابل دروازهٔ موردور با هم تلاقی می‌کردند اکنون به وضوح رنگ‌پریده و خاک‌آلود دیده می‌شدند؛ یکی از این جاده‌ها پیچ‌خوران به سوی شمال می‌رفت؛ دیگری در شرق، در میان مهی که پای اردلیتوی را احاطه کرده بود، رنگ می‌باخت. سومی که به سوی او می‌آمد، با پیچی تند برج را دور می‌زد و وارد تنگه‌ای باریک می‌شد و نه چندان پایین‌تر از حفره‌ای که در آن ایستاده بود، می‌گذشت. جاده به سمت راست او، به طرف غرب می‌پیچید و از کنار ستیغ کوه‌ها می‌گذشت و در جنوب وارد سایه‌های تندی می‌شد که تمام جناح غربی افل دوات را پوشانده بود؛ جاده آنجا خارج از دید آنان در باریکه زمین مابین کوهستان و رودخانهٔ بزرگ مسیر خود را ادامه می‌داد.

فرودو وقتی نگاه کرد، دریافت که جنبش و نقل و انتقالات عظیمی در دشت جریان دارد. چنین به نظر می‌رسید که گویی تمام لشکریان در حال حرکت بودند، هر چند بخش اعظم آنها در دود و بخاراتی که از زمین‌های باتلاقی و بایر آن سو پراکنده می‌شد، پنهان بود. اما چشمش اینجا و آنجا به برق نیزه‌ها و کلاه‌خودها افتاد؛ و روی زمین‌های هموار کنار جاده‌ها سواران را می‌دید که در فوج‌های بزرگ حرکت می‌کردند. منظره‌ای را که چند روز پیش از بالای آمون‌هن در آن دورها دیده بود، به یاد آورد، هر چند که اکنون این خاطره انگار به

سال‌های سال پیش مربوط می‌شد. آنگاه دانست امیدی که در یک لحظهٔ پرهیجان به دلش راه یافته بود، بیهوده بوده است. شیپورها برای استقبال به صدا درمی‌آمد، و نه برای دعوت به مبارزه. حمله‌ای نبود که مردان گوندور علیه فرمانروای تاریکی تدارک دیده باشند، مردانی که همچون ارواح انتقام‌گیرنده، از گور دلیرانی برخاسته باشند که مدت‌ها پیش درگذشته بودند. اینان مردمانی از نژاد دیگر بودند، از سرزمین‌های وسیع شرقی که با فراخوان فرمانروای خود گرد می‌آمدند؛ لشکریانی که شب را در برابر دروازه اتراق کرده بودند و اکنون برای پیوستن به موج هر دم فزایندهٔ نیروی او پیش می‌آمدند. فرودو گویی به یک‌باره از خطری که موضع آنها را تهدید می‌کرد، کاملاً آگاه شد، موضعی که در روشنایی فزایندهٔ روز تا این حد به این خطر عظیم نزدیک بود، و به سرعت باشلق خاکستری ظریفش را روی سر کشید و داخل دره سرازیر شد. آنگاه رو به گولوم کرد.

گفت: «سمه‌آگول یک بار دیگر به تو اعتماد می‌کنم. راستش این طور پیداست که باید این کار را بکنم، و تقدیر هم این است که از تو، از کسی که انتظارش را نداشتم کمک بگیرم، و تقدیر تو این است که کمک بکنی، کمک به کسی که مدت‌ها با مقاصد شیطانی تعقیب‌اش کرده‌ای. تا اینجا لیاقت‌ات را نشان داده‌ای و صادقانه به قولت وفادار بوده‌ای. می‌گویم صادقانه و از ته دل می‌گویم.» نگاهی به سام انداخت و افزود: «چون تا به حال دوبار در اختیار تو بوده‌ایم و تو هیچ آزاری به ما نرسانده‌ای. همین طور هم سعی نکرده‌ای چیزی را که زمانی دنبالش بودی، از من بگیری. امیدوارم بار سوم هم همین طور باشد! ولی مواظب باش سمه‌آگول، بدخطری تهدیدت می‌کند.»

گولوم گفت: «بله، بله، ارباب! خطر هولناک! وقتی سمه‌گول فکرش را می‌کند استخوان‌هایش می‌لرزد، ولی فرار نمی‌کند. باید به ارباب نازنین کمک بکند.»

فرودو گفت: «منظورم خطری نبود که همهٔ ما را تهدید می‌کند، منظورم خطری است که فقط تو را تهدید می‌کند. تو در مقابل چیزی که به آن می‌گویی «عزیزم» قول دادی. این را یادت باشد! کاری می‌کند که تو به قولی که داده‌ای وفادار بمانی؛ ولی دنبال راهی می‌گردد که طوری تحریفش بکند که مایهٔ تباهی‌ات بشود. از همین الآن داری منحرف می‌شوی. درست همین الآن ابلهانه فکرت را برایم فاش کردی. گفتی *آن را به سمه‌آگول پس بده*. دیگر این حرف را نزن! اجازه نده که این فکر در ذهنت پا بگیرد. دیگر هیچ وقت آن را پس نمی‌گیری. اما شهوت تو به داشتن آن باعث می‌شود که آخر سر سرنوشت فاجعه‌آمیزی داشته باشی. هیچ وقت آن را پس نمی‌گیری. اگر آخرسر مجبور بشوم سمه‌آگول، آن چیز عزیز را دستم می‌کنم؛ این عزیز به تو سلطه پیدا کرده. اگر آن را دستم بکنم و به تو دستور بدهم، اطاعت می‌کنی، حتی اگر دستور من این باشد که از پرتگاه بپری یا خودت را در آتش بیاندازی. و این دستور را می‌دهم. پس مواظب باش سمه‌آگول!»

سام نگاهی تأییدآمیز و در عین حال حاکی از تعجب به اربابش انداخت: حالت نگاه و لحن صدایش طوری بود که قبلاً در فرودو سابقه نداشت. همیشه تصورش این بود که مهربانی آقای فرودوی عزیز چنان در مرتبهٔ بالایی است که این موضوع تا حد زیادی فقط می‌تواند به بی‌فکری او دلالت داشته باشد. البته سفت و سخت این اعتقاد

متضاد را هم داشت که آقای فرودو عاقل‌ترین فرد جهان است (البته شاید در این میان آقای بیل‌بوی عزیز و گندالف، مستثنی می‌شدند). گولوم نیز به روش خودش و به این دلیل بسیار موجه که آشنایی‌اش با او کم‌تر بود با عوضی گرفتن مهربانی و بی‌عقلی، دچار اشتباهی مشابه شده بود. در هر حال این سخنان او را شرمسار کرد و ترساند و التماس‌کنان به خاک افتاده بود و هیچ کلمهٔ واضحی از دهانش بیرون نمی‌آمد جز *ارباب نازنین*.

فرودو صبورانه مدتی منتظر ماند و سپس با تحکم کمتری شروع به سخن گفتن کرد. «حالا بیا گولوم، یا اگر دوست داری، سمه‌آگول، از راه دیگر برایم حرف بزن و اگر ممکن است نشانم بده که چه امیدی در آن مسیر هست، آن قدر که برگشتنم از راه صاف و مستقیم را توجیه بکند. من عجله دارم.»

اما گولوم در وضع اسف‌باری به سر می‌برد و تهدید فرودو کاملاً او را سراسیمه کرده بود. در میان زِرزِرها و جیغ و ویغ‌ها و بریده‌شدن مداوم رشتهٔ کلامش که در ضمن آن روی زمین می‌خزید و التماس‌کنان از هر دو می‌خواست که با «سمه‌آگول کوچک بیچاره» مهربان باشند، به دست آوردن هرگونه روایت واضح آسان نبود. مدتی گذشت و کمی آرام‌تر شد و فرودو ذره‌ذره چنین استنباط کرد که اگر جاده‌ای را دنبال می‌کردی که به سمت غرب اِفال دوات می‌پیچید، سرانجام به یک تقاطع محاط در حلقهٔ درختان تیره می‌رسیدی. در سمت راست یک راه به طرف ازگیلیات و پل‌های آندوین می‌رفت. راه وسط به طرف جنوب ادامه پیدا می‌کرد.

گولوم گفت: «همین طور می‌رود و می‌رود و می‌رود، ما خودمان

هیچ وقت آن طرف نرفته‌ایم ولی می‌گویند صد فرسخ می‌رود تا این که می‌توانی آب بزرگ را که هیچ وقت آرام و قرار ندارد، ببینی. آنجا خیلی ماهی دارد، و پرنده‌های بزرگ که ماهی می‌خورند: پرنده‌های نازنین: ولی ما هیچ وقت آن‌طرف نرفتیم، افسوس که نرفتیم! هیچ وقت فرصت‌اش را نکردیم. در ضمن می‌گویند آن طرف باز هم سرزمین‌های دیگری هست، اما زردسیما در آنجا خیلی داغ است، و هوا خیلی کم ابری می‌شود و آدم‌هایش خیلی بی‌رحم‌اند و پوست تیره دارند. ما دلمان نمی‌خواهد آن سرزمین را ببینیم.»

فرودو گفت: «نه! ولی از موضوع پرت نشو. راه سوم چطور؟»

گولوم گفت: «آه، بله، بله، یک راه سوم هم هست. یک راه که به طرف چپ می‌رود. بلافاصله شروع می‌کند به بالا رفتن و بالا رفتن و پیچ می‌خورد و دوباره به طرف سایه‌های بلند ارتفاع می‌گیرد. وقتی دور صخرهٔ سیاه پیچید، یک دفعه آن را می‌بینی، آن را بالای سرت می‌بینی و دلت می‌خواهد قایم بشوی.»

«آن را می‌بینی؟ می‌بینی‌اش؟ چه چیزی می‌بینی؟»

«دژ قدیمی را، خیلی قدیمی، الآن خیلی وحشتناک است. وقتی آن قدیم‌ها سمه‌آگول جوان بود قصه‌های جنوب را می‌شنیدم. آه، بله، عصرها کنار ساحل رودخانهٔ بزرگ توی بیدستان می‌نشستیم و یک عالمه قصه تعریف می‌کردیم، و آن وقت‌ها رودخانه هم هنوز جوان بود، *گولوم، گولوم*.» شروع کرد به گریستن و زیرلب حرف زدن. هابیت‌ها صبورانه منتظر ماندند.

گولوم ادامه داد: «قصه‌های جنوب، از آدم‌های بلندقد، با چشم‌های درخشان، و خانه‌هاشان که مثل تپه‌های سنگی بود و تاج نقرهٔ

پادشاه‌شان و درخت سفیدش: قصه‌های عالی. آنها برج‌های خیلی بلند ساختند و یکی از آنها را به رنگ سفید نقره‌ای بالا آوردند، و داخل آن یک جواهر بود شبیه ماه و دور آن دیوار سفید عظیمی قرار داشت. آه، بله داستان‌های زیادی از برج ماه می‌گفتند.»

فرودو گفت: «این که می‌گویی باید میناس ایتیل باشد که ایزیلدور پسر الندیل آن را ساخت. همان ایزیلدوری که انگشت دشمن را برید.»

گولوم لرزید و گفت: «بله، دست سیاهش فقط چهار انگشت دارد، ولی همین هم کافی است. و در ضمن او از شهر ایزیلدور هم بدش می‌آمد.»

فرودو گفت: «او از چه چیزی بدش نمی‌آمد؟ اما قضیهٔ برج ماه چه ربطی به ما دارد؟»

«خوب ارباب، همانجا بود و هنوز هم همانجاست: برج بلند و خانه‌های سفید و دیوار؛ اما الآن دیگر قشنگ نیست، زیبا نیست. مدت‌ها پیش آنجا را فتح کرد. الآن جای خیلی ترسناکی است. مسافرها هر وقت آن را می‌بینند می‌لرزند، از دیدرس آن بیرون می‌خزند، از سایه‌اش فرار می‌کنند. ولی ارباب باید از آن راه برود. راه دیگر فقط همین است. چون ارتفاع کوه‌ها آنجا کم است، و جاده قدیمی بالا می‌رود و بالا می‌رود تا می‌رسد به یک گذرگاه تاریک در آن بالا، و بعد دوباره پایین می‌آید و پایین می‌آید تا برسد به گورگورت.» صدایش تا حد یک نجوا پایین آمد و لرزه بر اندامش افتاد.

سام پرسید: «ولی این چه کمکی به ما می‌کند. لابد دشمن همه چیز را دربارهٔ کوه‌های خودش می‌داند و آن جاده را هم سفت و سخت مثل همین یکی زیر نظر گرفته‌اند. برج خالی نیست، خالی است؟»

گولوم نجواکنان گفت: «آه، نه، خالی نیست! به نظر خالی می‌آید، ولی این طور نیست، آه، نه! چیزهای خیلی وحشتناک آنجا زندگی می‌کنند. اورک‌ها، بله، همیشه اورک‌ها هستند؛ ولی چیزهای بدتر هست، چیزهای بدتری هم آنجا زندگی می‌کنند. جاده درست از زیر سایهٔ دیوارها بالا می‌رود و از دروازه می‌گذرد. هیچ جنبنده‌ای نمی‌تواند از جاده بگذرد و آنها باخبر نشوند. چیزهایی که آن داخل‌اند باخبر می‌شوند: مراقبان خاموش.[1]»

سام گفت: «پس توصیه‌ات این است که کلی راه به طرف جنوب برویم و وقتی رسیدیم آنجا - تازه اگر برسیم - باز خودمان را توی منجلابی مثل این، یا شاید هم بدتر از این ببینیم؟»

گولوم گفت: «نه، واقعاً نه. هابیت‌ها باید درک بکنند، باید سعی کنند که بفهمند. او انتظار حمله از آن طرف را ندارد. چشم او به همهٔ این دور و اطراف هست، ولی به بعضی جاها بیشتر از جاهای دیگر. همه چیز را در آن واحد نمی‌تواند ببیند، فعلاً نمی‌تواند. ببینید او تمام زمین‌های غرب کوه‌های سایه را تا پایین رودخانه تصرف کرده و پل الآن دست اوست. فکر می‌کند هیچ کس نمی‌تواند بدون جنگ در مقابل پل، یا داشتن کلّی قایق که نمی‌شود مخفی‌شان کرد و او از آن خبردار می‌شود، به برج ماه برسد.»

سام گفت: «ظاهراً در مورد این که چه کار می‌کند و چه فکری توی سرش هست، یک عالمه چیز می‌دانی. این اواخر هم صحبت‌اش بوده‌ای؟ یا فقط با اورک‌ها گپ زده‌ای؟»

---

1. Silent Watchers

گولوم گفت: «تو هابیت نازنین نیستی، عاقل نیستی،» و نگاهی خشمگین به سام انداخت و رو به فرودو کرد. «سمه‌آگول با اورک‌ها حرف زده، بله، البته، قبل از این که با ارباب آشنا بشود، همین طور هم با مردم دیگر: او تا آن دورها رفته. خیلی‌ها همین حرف‌هایی را می‌زنند که او الآن می‌گوید. اینجا در شمال است که خطر بزرگ «او» را تهدید می‌کند، و همین طور هم ما را. یک روز «او» از دروازهٔ سیاه بیرون می‌آید، یک روز که زیاد هم دور نیست. اینجا تنها راهی است که لشکرهای بزرگ می‌توانند رفت و آمد کنند. اما از طرف غرب در آن پایین نگرانی ندارد، به‌علاوه مراقبان خاموش آنجا هستند.»

سام که از رو نرفته بود، گفت: «فرمایش شما صحیح! پس این طور که می‌گویی باید برویم بالا و در آنجا را بزنیم و بپرسیم که راه موردور از همین طرف است؟ یا این که آنها آن‌قدر خاموش‌اند که جوابمان را نمی‌دهند؟ به عقل جور درنمی‌آید. همین جا هم می‌شود این کار را کرد، کلی هم راه صرفه‌جویی می‌شود.»

گولوم هیس‌هیس کرد: «راجع به این موضوع شوخی نکنید. شوخی نیست، نه نیست! اصلاً خنده‌دار نیست. اصلاً عاقلانه نیست که بخواهی سعی بکنی وارد موردور بشوی. ولی اگر ارباب می‌گوید *باید* بروم یا می‌روم پس باید راهی پیدا شود. نباید به آن شهر مخوف برویم، نه، البته که نباید برویم. درست همین جاست که سمه‌آگول کمک می‌کند، سمه‌آگول نازنین، با این که هیچ کس نمی‌گوید موضوع از چه قرار است. سمه‌آگول دوباره کمک می‌کند. آن را پیدا کرده. آنجا را می‌شناسد.»

فرودو پرسید: «چه چیزی را پیدا کرده‌ای؟»

گولوم قوز کرد و صدایش را تا حد یک نجوا پایین آورد. «یک راه کوچک که توی کوه بالا می‌رود؛ و بعد یک پلکان، یک پلکان باریک، بله، خیلی دراز و باریک. و بعد باز هم پلکان و بعد» - صدایش حتی از قبل هم پایین‌تر آمد - «یک نقب، یک نقب تاریک؛ و بالاخره یک شکاف کوچک، و یک راه بالای گذرگاه اصلی. آنجا همان راهی بود که سمه‌آگول از تاریکی بیرون آمد. اما این قضیه به سال‌ها قبل مربوط می‌شود. الآن راه ممکن است از بین رفته باشد، شاید هم نه، شاید هم از بین نرفته باشد.»

سام گفت: «اصلاً از بوی قضیه خوشم نمی‌آید. به هرحال گفتن‌اش خیلی آسان است. اگر راه هنوز هم آنجا باشد، آن را زیر نظر گرفته‌اند. مواظب آنجا نبودند گولوم؟» وقتی این را گفت، درخششی سبزرنگ را در چشمان گولوم مشاهده کرد، یا به نظرش رسید که چنین درخششی را دیده است. گولوم من و من کرد و جوابی نداد.

فرودو با تحکم پرسید: «آنجا را زیرنظر نگرفته‌اند؟ ببینم مگر تو از تاریکی *فرارکردی* سمه‌آگول؟ یا این که به تو اجازه دادند برای مأموریت آنجا را ترک بکنی؟ دست‌کم آراگورن این طور فکر می‌کرد، همان کسی که چند سال پیش تو را توی باتلاق‌های مرگ پیدا کرد.»

«دروغ است!» گولوم هیس‌هیسی کرد و با ذکر نام آراگورن نوعی برق اهریمنی در چشمش پدیدار شد. «حرف دروغ به من بسته، بله، بسته. من خودم فرار کردم، بیچاره خودش تک و تنها. راستش به من گفته که دنبال آن چیز عزیز بگردم؛ و دنبالش گشته‌ام، خیلی گشته‌ام. ولی نه برای آن آدم سیاه. آن چیز عزیز مال ما بود، بله، می‌گویم مال خودم بود. من فرار کردم.»

فرودو یقین عجیبی داشت که برخلاف ظنی که می‌رفت حرف گولوم در این مورد استثنائاً زیاد از حقیقت دور نبود. و این که او به هر حال راهی به بیرون از موردور یافته بود و به نوعی تصور می‌کرد که این راه را با مکر و حیله‌گری خودش یافته است. از طرفی فرودو متوجه شد که گولوم ضمیر من را به کار می‌برد، و این ضمیر در مواقعی که ندرتاً ظاهر می‌شد، گویا نشانهٔ این بود که ته‌مانده‌های راستگویی و صداقت قدیم فعلاً رو آمده است. اما حتی اگر می‌شد در این مورد به گولوم اعتماد کرد، نیرنگ‌های دشمن را فراموش نکرده بود. ممکن بود که «فرار» با اجازه یا با تدارک او صورت گرفته باشد و در برج تاریک کاملاً از آن باخبر باشند. و در هر حال گولوم آشکارا خیلی چیزها را کتمان می‌کرد.

گفت: «دوباره ازت می‌پرسم: این راه مخفی را زیر نظر ندارند؟»

اما اسم آراگورن خلق و خوی گولوم را تنگ کرده بود و قیافهٔ آزردهٔ آدم دروغ‌گویی را داشت که وقتی یک بار در عمرش حقیقت یا بخشی از حقیقت را گفته است، به او مشکوک شده‌اند. جوابی نداد.

فرودو تکرار کرد: «آن را زیرنظر ندارند؟»

گولوم با حالت عبوس گفت: «بله، بله، شاید دارند. توی این سرزمین جای امن پیدا نمی‌شود. جای امن نیست. ولی ارباب یا باید آنجا را امتحان بکند، یا برگردد خانه. راه دیگری نیست.» نتوانستند بیشتر از این از او حرف بکشند. اسم مکان خطرناک و گذرگاه فوقانی را نمی‌دانست یا نمی‌خواست بگوید.

نام آنجا کیریت آنگول[1] بود، نامی که شهرتی شوم داشت. اگر

---

1. Cirith Ungol

آراگورن آنجا بود، شاید نام و معنی آن را به ایشان می‌گفت؛ گندالف احتمالاً برحذرشان می‌داشت. اما تنها بودند، و آراگورن در دسترس نبود و گندالف به سبب سوء قصد به جانش، با تأخیر در میان ویرانه‌های ایزنگارد ایستاده و مشغول مبارزه با سارومان بود. با این حال حتی وقتی حرف آخر را با سارومان زد و پلان‌تیر پرتاب شد و به پلهٔ اورتانک اصابت کرد، به فکر فرودو و سام وایز بود، از فرسنگ‌ها فرسنگ آن طرف‌تر، دلش با امیدواری و دلسوزی پیش آنها بود.

شاید فرودو آنگاه که روی آمون‌هن بود، اگر چه تصور می‌کرد گندالف رفته و برای همیشه آن دورها در سایه‌های موریا گم شده است، بی‌آن که بداند آن را احساس کرده بود. مدتی دراز ساکت، با سر خمیده روی زمین نشست و کوشید چیزهایی را که گندالف به او گفته بود، به یاد بیاورد. اما برای چنین موقعیتی هیچ توصیه‌ای را به یاد نمی‌آورد. در واقع خیلی زود از راهنمایی گندالف محروم شده بودند، خیلی زود، در حالی که هنوز از سرزمین تاریک بسیار فاصله داشتند. در این مورد که سرانجام باید چگونه وارد آنجا شوند، گندالف چیزی نگفته بود. شاید نمی‌توانست بگوید. یک بار دل به دریا زده و وارد استحکامات دشمن در شمال، در دول گولدور شده بود. اما پس از قدرت گرفتن دوبارهٔ فرمانروای تاریکی، آیا هرگز به موردور، به کوه آتش و باراد-دور، سفر کرده بود؟ فرودو فکر نمی‌کرد که چنین باشد. و اینجا، او، هافلینگ کوچکی از شایر، هابیت ساده‌دل روستایی انتظار داشت راه به جایی بیابد که بزرگان توان یا جرأت رفتن به آنجا را نداشتند. تقدیر شومی بود. اما خود او در اتاق نشیمن‌اش این کار را بر عهده گرفته بود، در بهار سالی دور، چنان دور که اکنون انگار فصلی بود

از داستان جوانی جهان، آنگاه که درختان نقره و طلا هنوز شکوفا بودند. انتخاب هر دو شق شوم بود. کدام راه را باید برمی‌گزید؟ و اگر هر دو راه به وحشت و مرگ می‌انجامید، انتخاب کردن چه ثمری داشت.

روز جلو کشید. سکوتی عمیق بر گودی خاکستری کوچک حاکم شد، گودی کوچکی که چنین نزدیک به مرزهای سرزمین سایه آرمیده بودند: سکوتی که می‌شد آن را احساس کرد، و تو گویی پرده‌ای ضخیم بود که ایشان را به کلی از جهان پیرامونشان جدا می‌ساخت. بالای سرشان گنبد آسمان رنگ‌پریده قرار داشت و رشته‌های دود که با شتاب می‌گذشت بر آن خط می‌انداخت، اما این آسمان، بلند و دور به نظر می‌رسید، و گویی آن را از میان اعماق ژرف هوایی سنگین می‌دیدند، هوایی که از اندیشه‌ای هول‌انگیز سنگین می‌نمود.

حتی عقابی هم که زیر خورشید به حال تعلیق پرواز می‌کرد، نمی‌توانست هابیت‌ها را تشخیص دهد که آنجا زیر بار تقدیر، ساکت و بی‌حرکت نشسته و خود را در شنل‌های خاکستری ظریف خود پیچیده بودند. شاید لحظه‌ای درنگ می‌کرد تا گولوم، پیکر کوچکی را که نقش زمین شده بود، وارنداز کند: ای بسا اسکلت بچه آدمیزادی بود که از گرسنگی هلاک شده و روی زمین افتاده و تن‌پوش ژنده و پارهٔ او هنوز به استخوان‌هایش چسبیده بود، با دست‌ها و پاهای سفید و باریک مثل استخوان: بدون گوشتی که ارزش نوک زدن داشته باشد.

سر فرودو روی زانوانش خم شده بود، اما سام به پشت تکیه داد و دستانش را زیر سر گذاشت و از میان باشلق‌اش به آسمان خالی چشم دوخت. دست‌کم برای مدتی طولانی آسمان خالی بود. آنگاه سام به

یک‌باره تصور کرد که شبح تیرهٔ پرنده‌مانندی را دید که چرخ زنان و پروازکنان در برابر دیدگانش قرار گرفت و سپس دوباره چرخ زنان دور شد. دو شبح دیگر از پی او آمدند و سپس چهارمی. خیلی کوچک دیده می‌شدند، اما به نوعی می‌دانست که بسیار بزرگ‌اند و بال‌هاشان وسعت عظیمی دارد، و در ارتفاعی بسیار زیاد پرواز می‌کنند. چشمانش را پوشاند و به جلو خم شد و یک جا کز کرد. همان هراس هشداردهنده‌ای را احساس کرد که با حضور سواران سیاه در او سر برداشته بود، همان وحشت نومیدکننده‌ای که با صدای فریاد در باد و سایهٔ روی ماه به سراغش آمده بود، هر چند که اکنون تا بدان اندازه کاری و گیرا نبود: تهدید بسیار دور می‌نمود. اما به هر حال تهدید بود. فرودو نیز آن را احساس کرد. رشتهٔ افکارش برید. تکان خورد و لرزید، اما به آسمان نگاه نکرد. گولوم مثل عنکبوتی به دام افتاده خود را جمع کرد. شبح بالدار چرخ زد و به سرعت پایین آمد و با شتاب به موردور برگشت.

سام نفس عمیقی کشید. با صدایی دو رگه آهسته گفت: «سوارها دوباره این دور و اطراف هستند، ولی آن بالا توی هوا، آنها را دیدم. فکر می‌کنی بتوانند ببینندمان؟»

فرودو گفت: «نه، شاید، نه. اما مرکب‌هاشان می‌بینند. و این موجودات بال‌دار که آنها فعلاً سوارشان شده‌اند، احتمالاً بهتر از هر موجود دیگری می‌بینند. شبیه پرنده‌های لاشخور بزرگ هستند. دارند دنبال چیزی می‌گردند: احتمال می‌دهم که دشمن مراقب است.»

احساس وحشت گذشت، اما سکوتِ فراگیر شکسته بود. زمانی انگار که در جزیره‌ای نامرئی قرار گرفته باشند، از دنیا جدا شده بودند؛

اکنون که باز بی‌پناه مانده بودند، خطر دوباره برگشته بود. اما فرودو هنوز با گولوم حرفی نمی‌زد یا تصمیم‌اش را نمی‌گرفت. چشمانش را بسته بود، و انگار که داشت رویا می‌دید، یا درون دل خویش و حافظه‌اش را می‌کاوید. سرانجام تکانی خورد و از جا برخاست، و چنین می‌نمود که می‌خواهد حرف بزند و تصمیم‌اش را بگیرد. اما گفت: «ساکت! این دیگر چیست؟»

ترسی از نو به دلشان افتاد. صدای سرودخوانی و فریادهای خشن را شنیدند. ابتدا دور به نظر می‌رسید، اما نزدیک‌تر شد: داشت به طرف‌شان می‌آمد. همگی این فکر به سرشان زد که بالداران سیاه ایشان را دیده و سپاهیان مسلح را برای دستگیری‌شان گسیل کرده‌اند: هیچ سرعتی برای گریز از دست این خادمان مخوف سائورون، زیاد نبود. خود را جمع کردند و گوش دادند. صداها و جلنگاجلنگ سلاح‌ها و یراق‌ها بسیار نزدیک بود. فرودو و سام شمشیرهای کوچکشان را در نیام شل کردند. گریز ناممکن بود.

گولوم آهسته برخاست و حشره‌وار به لب گودی خزید. با نهایت احتیاط سانت به سانت خودش را بالا آورد تا این که توانست از میان دو نقطهٔ شکسته در سنگ نگاهی بیاندازد. مدتی بی‌حرکت آنجا باقی ماند، بی‌آن که سروصدایی بکند. کم‌کم صداها دوباره فروکش کرد و سپس آهسته محو شد. آن دورها شیپوری روی باروهای مورانون شروع به نواختن کرد. آنگاه گولوم آهسته عقب کشید و سُر خورد و وارد گودی شد.

با صدایی آهسته گفت: «آدم‌های بیشتری دارند می‌روند طرف

موردور، صورت‌شان سیاه است. قبلاً آدم‌هایی مثل اینها ندیده‌ایم، نه، سمه‌آگول ندیده است. وحشی هستند. چشم‌های سیاه دارند و موهای بلند سیاه و حلقه‌های طلا به گوش‌هاشان کرده‌اند؛ بله، یک عالمه طلای قشنگ. و بعضی‌ها رنگ قرمز به گونه‌هاشان مالیده‌اند و شنل‌های قرمز پوشیده‌اند؛ پرچم‌شان قرمز است، و همین‌طور هم نوک نیزه‌شان؛ سپرهای گرد دارند، زرد و سیاه با خوشه‌های بزرگ. آدم‌های قشنگی نیستند؛ خیلی بی‌رحم و شرور به‌نظر می‌رسند. تقریباً به بدی اورک‌ها، اما خیلی بزرگ‌تر. سمه‌آگول فکر می‌کند که از جنوب آمده‌اند، از آن طرفِ آخرِ رودخانه بزرگ: از آن جاده آمده‌اند. از دروازهٔ سیاه رفتند داخل؛ اما خیلی‌های دیگر از پشت سر می‌آیند. همیشه آدم‌های زیادی به موردور می‌آیند. یک روز همهٔ آدم‌ها آن تو جمع می‌شوند.»

سام که از شوقِ خبرِ جاهای جدید ترس‌اش را فراموش کرده بود، پرسید: «آنجا پیل هم بود؟»

گولوم گفت: «نه، پیل نبود. پیل دیگر چیست؟»

سام بلند شد و دست‌هاش را (مطابق معمول همیشه که شعر می‌خواند) به پشت‌اش زد و شروع کرد:

مثل موش خاکستری‌ام
به بزرگی یک خانه‌ام
مثل ماره دماغم
می‌ترکه درخت وقتی رد می‌شم
راه که می‌رم و وسط علف‌هام

زمین می‌لرزه زیر پاهام
شیپور دارم توی دهنم
توی جنوب می‌بیننم
باگوشای مثل بادبزنم
چند ساله نمی‌دونم خودم هم
صاف‌صاف روی زمین ول گشتم
پیل است اسمم
حتی وقت مردنم
رو زمین دراز نکشیدم
بزرگ‌تر از همه‌ام
پیرم و بلند وگنده‌ام
اگر یک وقت ببینی‌ام
هیچ وقت فراموش نمی‌کنی‌ام
یک وقت دیدی ندیدی‌ام
فکر می‌کنی خیالی‌ام
اما من پیل پیرم
هیچ وقت دروغ نمی‌گم

وقتی خواندن شعر را تمام کرد، گفت: «همین، این شعری است که ما توی شایر داریم. شاید مزخرف باشد، بلکه هم نباشد. ولی می‌دانی، ما هم داستان‌های خودمان را داریم، و خبرهایی که از جنوب به ما رسیده. در زمان‌های قدیم هابیت‌ها گاه و بی‌گاه خودشان دست به سفر می‌زدند. خیلی‌هاشان هیچ وقت برنگشتند، خیلی از چیزهایی را

هم که گفتند، کسی باور نکرد: *خبرهای بری* و *نامطمئن مثل حرف شایری‌ها* ضرب‌المثل است. ولی داستانِ مردم بزرگ سرزمین‌های آفتابی آن پایین را من هم شنیده‌ام. توی داستان‌های خودمان به آنها می‌گوییم سوِرتینگ‌ها[1]؛ می‌گویند وقتی می‌روند جنگ سوار پیل می‌شوند. خانه‌ها و برج‌ها را یک جا می‌گذارند پشت پیل، و پیل‌ها موقع جنگ طرف هم صخره و تنهٔ درخت پرت می‌کنند. برای همین وقتی گفتی «آدم‌های اهل جنوب، و همه هم قرمز پوشیده‌اند و طلا آویزان کرده‌اند» گفتم «آنجا پیل هم بود؟» چون اگر بود می‌خواست خطرناک باشد، یا نباشد، دل به دریا می‌زدم و نگاهی می‌انداختم. ولی الآن خیال می‌کنم دیگر هیچ پیلی نبینم. شاید هم چنین جانوری وجود ندارد.» آه کشید.

گولوم دوباره گفت: «نه، پیل نبود. سمه‌آگول چیزی راجع به آنها نشنیده. دلش نمی‌خواهد آنها را ببیند. دلش نمی‌خواهد چیزی مثل این وجود داشته باشد. سمه‌آگول دلش می‌خواهد از اینجا برود و یک جای مطمئن‌تر قایم بشود. سمه‌آگول می‌خواهد ارباب هم برود. ارباب نازنین با سمه‌آگول نمی‌آید؟»

فرودو برخاست. در بحبوحهٔ بحران و دغدغهٔ خاطر، وقتی سام شعر پای اجاق و قدیمی *پیل* را رو کرد، خندید، و خنده او را از دست تردید خلاص کرد. گفت: «ای کاش هزار تا پیل داشتیم و گندالف جلوی همه سوار یکی از آن سفیدهایش می‌شد. آن وقت شاید راهمان را به سرزمین پلیدی باز می‌کردیم. ولی نداریم؛ فقط پاهای خستهٔ خودمان

---

1. Swertings

است و همین. خوب، سمه‌آگول بار سوم امیدوارم بهتر از دفعات قبل باشد. همراهمت می‌آیم.»

گولوم با لذت فریاد زد: «ارباب خوب، ارباب عاقل، ارباب نازنین!» و به زانوی فرودو پنجه کشید. «ارباب خوب! پس حالا خوب استراحت کنید، هابیت‌های نازنین، زیر سایهٔ سنگ‌ها، خوب زیر سنگ‌ها! استراحت کنید و ساکت بمانید، تا این که زردسیما برود. بعد می‌توانیم سریع راه بیافتیم. باید مثل سایه‌ها بی‌سروصدا و سریع باشیم!»

فصل ۴

ادویه‌جات و آبگوشت خرگوش

چند ساعتی را که از روشنایی روز باقی بود استراحت کردند، و همچنان که آفتاب می‌چرخید خود را به داخل سایه‌ها کشاندند تا آن که سرانجام سایهٔ لبهٔ غربی دره‌ای که تویش پناه گرفته بودند دراز شد و تاریکی تمام گودی را پر کرد. چیزکی خوردند و با صرفه‌جویی آبی نوشیدند. گولوم چیزی نخورد، اما آب را با خوشحالی قبول کرد.

لب‌هایش را لیسید و گفت: «حالا چیزی نمی‌کشد که کلی آب پیدا می‌کنیم. آب خوب از جویبارها توی رودخانهٔ بزرگ می‌ریزد، آب نازنین، توی آن سرزمینی که داریم می‌رویم طرفش. سمه‌آگول شاید آنجا غذا هم پیدا بکند. خیلی گرسنه است، بله، *گولوم!*» دو دست بزرگ پهنش را روی شکم چروکیده‌اش گذاشت، و نوعی روشنایی سبزرنگ ضعیف در چشم‌هایش هویدا شد.

تاریکی شدت گرفته بود که سرانجام راهی شدند و از لبهٔ غربی دره بالا خزیدند و مثل اشباح در زمین‌های سنگلاخ حاشیهٔ جاده آهسته پیش رفتند. هنوز سه شب مانده بود که قرص ماه کامل شود، اما ماه تا نزدیکی‌های نیمه‌شب، از پشت کوه‌ها بالا نیامد، و اوایل شب بسیار

تاریک بود. تک روشنایی سرخ‌رنگی آن بالا در برج‌های دندان روشن بود، اما هیچ نشانهٔ دیگری از مراقبان بیدار مورانون دیده یا شنیده نمی‌شد.

همچنان که می‌گریختند و در زمین‌های سنگلاخِ پُر دست‌انداز سکندری‌خوران پیش می‌رفتند، چشم سرخ انگار مایل‌ها آنها را زیر نظر گرفته بود. جرأت نداشتند از جاده بروند، اما آن را در سمت چپ خود حفظ و تا جای ممکن مسیرش را از فاصلهٔ نزدیک تعقیب می‌کردند. سرانجام وقتی پاسی از شب گذشت و به سبب استراحت کوتاه، کاملاً خسته شده بودند که چشم به نقطهٔ کوچک آتشینی تبدیل و سپس ناپدید شد: یال تیرهٔ کوه‌های کم‌ارتفاع شمالی را دور زده بودند و کم‌کم داشتند مسیر جنوب را در پیش می‌گرفتند.

اکنون با خاطری که به طرزی عجیب آسوده شده بود، دوباره استراحت کردند، اما نه برای مدتی طولانی. سرعت‌شان در حد انتظار گولوم نبود. به حساب او از مورانون تا تقاطعی که بالای ازگیلیات قرار داشت، تقریباً سی فرسنگ فاصله بود، و او امید داشت که این مسافت را در چهار منزل بپیمایند. پس دوباره تقلاکنان راه افتادند تا آن که سپیده اندک‌اندک در بیابانِ خاکستریِ پهناور گسترش یافت. تا آن هنگام حدود هشت فرسنگ راه پیموده بودند، و هابیت‌ها حتی اگر جرأتش را می‌یافتند، از این جلوتر نمی‌توانستند بروند.

روشنایی فزاینده، سرزمینی را در برابرشان آشکار ساخت که از هم‌اکنون کم‌دست‌اندازتر و آبادتر بود. کوه‌ها هنوز به طرز تهدیدآمیزی در سمت چپ‌شان سر به آسمان کشیده بودند، اما جادهٔ جنوب در آن

نزدیکی به چشم می‌خورد، که اکنون از ریشهٔ سیاه تپه‌ها دور و به غرب متمایل شده بود. در آن سو شیب‌های پوشیده از درختان اندوهبار مثل ابرهای تاریک دیده می‌شد، اما در اطرافشان خلنگ‌زاری انبوه قرار داشت پوشیده از بوته‌های جارو و خلنگ و سیاه‌آل و دیگر درختچه‌هایی که نمی‌شناختند. اینجا و آنجا تک درختان بلند کاج را می‌دیدند. هابیت‌ها علی‌رغم خستگی، دوباره اندکی روحیه گرفتند: هوا تازه و فرح‌بخش بود و آنان را یاد سرزمین‌های مرتفع فاردینگ شمالی در آن دورها می‌انداخت. این که فعلاً نفسی از سر آسودگی می‌کشیدند و در سرزمینی راه می‌پیمودند که فقط چند سال در زیر سلطهٔ فرمانروای تاریکی قرار گرفته، و هنوز به تمامی ویران نشده بود، به نظر خوب می‌رسید. اما خطر را فراموش نکرده بودند، و نیز دروازهٔ سیاه را که اگر چه در پس ارتفاعات اندوهبار مانده بود، هنوز بسیار نزدیک بود. برای یافتن مخفی‌گاهی که بتوانند تا هنگام دوام آوردن روشنایی خود را از دید چشم‌های اهریمنی پنهان کنند، به دور و اطراف خود نگاه کردند.

روز با تشویش گذشت. در زیر انبوه بوته‌های خلنگ دراز کشیدند و ساعت‌هایی را که کند می‌گذشت شماره کردند، ساعت‌هایی که انگار تغییر زیادی با خود به همراه نمی‌آورد؛ زیرا هنوز در زیر سایه‌های افل دوات قرار داشتند و خورشید مستور بود. فرودو بارها عمیق و آسوده‌خاطر خوابید، شاید از این جهت که به گولوم اعتماد کرده بود، یا خسته‌تر از آن بود که به او اهمیت بدهد؛ اما سام حتی چرت زدن را وقتی که گولوم آشکارا خوابِ خواب بود و در رویاهای رازآلودش

خرناس می‌کشید و تکان می‌خورد، دشوار یافت. شاید گرسنگی بیشتر از بدگمانی موجب شده بود که بیدار بماند: دلش هوای غذایی خانگی کرده بود، «چیز داغی که توی دیگ پخته باشد».

به محض این که زمین در شبی که از راه می‌رسید به یک تودهٔ بی‌شکل خاکستری تبدیل شد، دوباره عازم شدند. طولی نکشید که گولوم آنان را به طرف جادهٔ جنوب راهنمایی کرد؛ و پس از آن سریع‌تر پیش رفتند، هر چند خطر نیز بزرگ‌تر بود. گوش به زنگ صدای سم اسب یا صدای پا از جادهٔ پیش رو یا پس پشت بودند؛ اما شب سپری شد، و آنان نه صدای رهرویی را شنیدند و نه صدای سواری را.

جاده را در زمان گذشتهٔ نامعلومی ساخته بودند، و شاید تا حدود سی مایل پایین‌تر از موراننون، تازه مرمت شده بود، اما همچنان که به طرف جنوب پیش می‌رفت بیابان به آن دست انداخته بود. اثر تلاش آدم‌های زمان باستان را می‌شد در خط سیر مطمئن و مسیر هموارش تشخیص داد: جاده گاه و بی‌گاه راهش را از میان شیب دامنهٔ تپه‌ها می‌برید یا با پل‌های تاق‌دار شکیل و عریض که یادگارهای ماندگار معماری بودند، از روی جویبارها می‌گذشت؛ اما سرانجام هر نشانی از بناهای سنگی به تدریج از میان رفت، جز ستون‌های شکسته که اینجا و آنجا از میان بوته‌های دو سوی جاده دیده می‌شد، یا سنگ‌فرشی قدیمی که هنوز از لابلای علف‌های هرزه و خزه خودی نشان می‌داد. بوته‌های خلنگ و درختان و سرخس‌ها از شیب‌های بغل جاده به پایین سرازیر و روی آن آویخته و یا پخش و پلا در سطح آن روییده بود. جاده سرانجام به راه گاری‌رویی تبدیل شد که کم مورد استفاده قرار گرفته بود؛ اما پیچ و خم نداشت: خط سیر مطمئن خود را حفظ

کرد و آنان را در سریع‌ترین مسیر ممکن پیش برد.

بدین ترتیب وارد مرزهای شمالی سرزمینی شدند که آدم‌ها زمانی آن را ایتیلین می‌نامیدند، سرزمین زیبای بیشه‌هایی که از دامنه‌ها بالا می‌رفت و جویبارهایی که باسرعت به پایین سرازیر می‌شد. در زیر ستاره‌ها و قرص ماه، شبی بی‌ابر و لطیف از راه رسیده و به نظر هابیت‌ها هر چه پیش رفتند هوا دلپذیرتر شد؛ از هن‌وهن‌ها و غرولندهای زیر لبی گولوم نیز معلوم بود که او نیز متوجه این موضوع شده است و زیاد از آن خوشش نمی‌آید. با نخستین نشانه‌های روز دوباره توقف کردند. به پایان یک بریدگی عمیق و طولانی رسیده بودند که دیواره‌هایی صاف در میانه داشت، یک بریدگی که جاده با آن از دل تپه‌های سنگی برای خود راه باز می‌کرد. اکنون از شیب غربی بالا رفتند و به دور و اطراف نگاهی انداختند.

درِ صبح، در آسمان گشوده می‌شد، و آنان می‌دیدند که اکنون کوه‌ها اندکی آن سوتر قرار گرفته‌اند و با انحنایی بلند که در دوردست‌ها گم می‌شد به سمت شرق عقب می‌نشینند. وقتی رو به غرب کردند، در برابرشان شیب‌های ملایمی را دیدند که به سوی غبار تیره‌ای در آن دورها سرازیر می‌شد. دور و اطراف‌شان را بیشه‌های کوچک درختان رزین‌دار احاطه کرده بود، درختانی همچون صنوبر و سدر و سرو و گونه‌های دیگری که در شایر ناشناخته بود و محوطه‌های بی‌درخت گسترده‌ای داخل این بیشه‌ها وجود داشت؛ و همه جا را انبوهی از گیاهان و درختچه‌های خوشبو پوشانده بود. سفر طولانی از ریوندل آنان را به مناطقی جنوبی‌تر نسبت به سرزمین خودشان رسانده بود،

اما هابیت‌ها تا به این ناحیه محفوظ نرسیدند، تغییر آب و هوا را احساس نکردند. اینجا بهار از هم‌اکنون سخت دست به کار شده بود: جوانه‌ها، خزه و خاک‌برگ را شکافته، و سر شاخه‌های سیاه‌کاج‌ها سبز بود، و گل‌های کوچک داشت در میان سبزه‌ها می‌شکفت، و پرنده‌ها مشغول آواز خواندن بودند. ایتیلین، باغ گوندور هر چند متروک، هنوز نوعی دلربایی حوری‌وار آشفته‌اش را حفظ کرده بود.

از جنوب و غرب مشرف به دره‌های پست و گرم آندوین بود و از شرق، زیر پناه افل دوات قرار داشت، و با این حال سایهٔ کوه بر آن نمی‌افتاد؛ از شمال زیر چتر اِمین مویل و در معرض آب و هوای جنوب و بادهای مرطوب قرار می‌گرفت که از جانب دریای دوردست می‌وزید و درختان عظیم بی‌شماری آنجا رسته بود که سال‌ها پیش کاشته بودند و با بر سر کار آمدن اخلاف بی‌اعتنا، وارد دورانی شده بودند که هیچ مراقبتی از آنها به عمل نیاورده بودند؛ درختان باغ‌ها و بیشه‌های آنجا متشکل بود از گز و سقز و زیتون و برگ بو؛ و سرو کوهی و مورد نیز در آنجا یافت می‌شد؛ و آویشن که بوته بوته می‌رست یا با ساقه‌های چوبین خزنده‌اش سنگ‌های پنهان را به شکل فرشینه‌های کلفت می‌پوشاند؛ بوته‌های مریم‌گلی از گونه‌های مختلف که به رنگ آبی یا سرخ یا سبز کم‌رنگ به گل نشسته بود؛ و مرزنگوش و جعفری‌های تازه‌رسته و گیاهانی بسیار در انواع و اقسامِ شکل‌ها و رایحه‌ها، که در ورای دانش باغبانی سام قرار داشت. غارها و دیواره‌های صخره‌ای از هم‌اکنون با گیاهان سفرس و گل‌نازها آذین شده بود. آلاله‌ها و شقایق‌های نعمانی در بیشه‌های فندق بیدار شده بودند؛ و گل‌های نرگس و گل‌های سوسن، غنچه‌های نیمه‌باز خود را

در میان علف‌ها تکان می‌دادند: علف‌های سبز سیر در کنار آبگیرها، آنجا که جویبارها بر سر راه خود به سوی آندوین در چاله‌های سرد درنگ می‌کردند.

مسافران پشت به جاده کردند و از تپه پایین آمدند. همچنان که راه خود را از میان بوته‌ها و علف‌ها باز می‌کردند، بوهای دلپذیر در اطراف‌شان به هوا برخاست و گولوم سرفه کرد و دچار تهوع شد؛ اما هابیت‌ها نفس عمیقی کشیدند و سام از روی فراغ خاطر و نه از روی مسخره‌گی خندید. جویباری را که شتابان از کنارشان پایین می‌رفت، دنبال کردند. طولی نکشید که جویبار آنان را به دریاچهٔ کوچک زلالی در دره‌ای کم‌عمق رساند: دریاچه در میان ویرانه‌های نوعی آبگیر سنگی باستانی آشیان کرده بود که حاشیه‌های مغاره‌مانندش را خزه و تمشک جنگلی سرخ تقریباً به تمامی پوشانده بود؛ زنبق‌های شمشیر گونه صف‌به‌صف دورتادور آن ایستاده، و برگ نیلوفرهای آبی بر روی سطح تاریک و مواج ملایم آن شناور بودند. اما آب، عمیق و تروتازه بود و آرام از روی لبه‌ای سنگی در آن سو سر می‌رفت و جاری می‌شد.

اینجا خود را شست‌وشو دادند و از بالادست جویبار تا می‌توانستند آب نوشیدند. آنگاه دنبال جایی گشتند که بتوانند استراحت کنند و مخفی شوند. زیرا اگر چه این سرزمین هنوز زیبا می‌نمود، اکنون کمابیش جزئی از قلمرو دشمن محسوب می‌شد. چندان از جاده دور نشده بودند که حتی در آن مسافت کوتاه، اثر نامطلوب جنگ‌های قدیم را دیدند، و نیز آسیب‌های تازه‌ای که اورک‌ها و دیگر خادمان پلید فرمانروای تاریکی وارد آورده بودند: چاه روبازی از کثافت و فضولات؛ درختانی که آنها را وحشیانه قطع و رها کرده بودند تا خشک شوند، و

خطوط رونی اهریمنی یا علامت مهیب «چشم» که بی‌محابا و خام دستانه روی پوست این درختان کنده شده بود.

سام که تقلاکنان از طرف خروجی دریاچه پایین رفته و لحظه‌ای بی‌توجه به خطر موردور مشغول بوییدن و لمس‌کردن گیاهان و درختان ناآشنا بود، ناگهان متوجه حضور این خطر شد که دایم تهدیدشان می‌کرد. به طور اتفاقی پا در دایره‌ای گذاشت که هنوز اثر سوختگی آتش بر آن دیده می‌شد، و در میان آن به توده‌ای از استخوان‌ها و جمجمه‌های نیمه‌سوخته و شکسته برخورد. پیش‌روی سریع بیابان با نسترن‌ها و ترخان‌ها و یاسمن‌های بری از هم اکنون پرده‌ای روی این مکان ضیافت و قصابی هول‌انگیز کشیده بود؛ اما آثار زیاد قدیمی نبود. با شتاب طرف همراهانش برگشت، اما چیزی نگفت: بهتر بود این استخوان‌ها در آرامش رها شوند و گولوم آنها را دست‌کاری و پخش و پلا نکند.

گفت: «بیایید آن بالا جایی برای خوابیدن پیدا بکنیم. این پایین خوب نیست. هر چه بالاتر بهتر.»

مسافتی بالاتر از دریاچه، بستر خشکی از سرخس‌های انبوهِ خشکیده و قهوه‌ای سال پیش پیدا کردند. در پس آن، بیشهٔ درختان تیرهٔ برگ بو قرار داشت که از یک سربالایی پرشیب بالا می‌رفت و آن بالا درختان سدر کهن‌سال، تارک تپه را پوشانده بود. تصمیم گرفتند آنجا استراحت کنند و روز را بگذرانند، که از هم‌اکنون انتظار می‌رفت آفتابی و گرم باشد. روز خوبی برای این که راه‌شان را از میان بیشه‌ها و محوطه‌های بی‌درخت ایتیلین سلانه‌سلانه ادامه بدهند؛ اما اگر چه

اورک‌ها ممکن بود از آفتاب پرهیز کنند. اینجا جاهای بسیاری یافت می‌شد که بتوانند کمین کنند و کشیک بکشند؛ و چشم‌های اهریمنی دیگری نیز همه جا پراکنده بودند: سائورون خادمان بسیاری داشت. به هرحال گولوم زیر زردسیما از جا تکان نمی‌خورد. طولی نمی‌کشید که آفتاب از پشت یال‌های سیاه افل دوات سرک می‌کشید و گولوم در روشنایی و گرما نقش زمین می‌شد و کز می‌کرد.

سام در طول راهپیمایی با جدیت تمام به غذا فکر کرده بود. اکنون که نومیدی گذشتن از دروازهٔ غیرقابل عبور، پشت سر مانده بود، خود را چندان راغب احساس نمی‌کرد که همانند اربابش در ورای پایان مأموریت به فکر معاش نباشد؛ و در هر حال فکر می‌کرد عاقلانه‌تر این است که نانِ راهِ الف‌ها را برای روزهای مشقت‌بار آتی نگه دارد. از زمانی که حساب کرده بود فقط برای سه هفته آذوقه دارند، شش روز می‌گذشت.

فکر کرد: «با این حساب اگر به موقع به آتش برسیم شانس آورده‌ایم! و تازه ممکن است بخواهیم برگردیم. شاید خواستیم برگردیم!»

به علاوه در پایان یک راهپیمایی شبانهٔ طولانی و پس از آبتنی و خوردن آب، بیشتر از همیشه احساس گرسنگی می‌کرد. یک شام یا صبحانه کنار اجاق آشپزخانهٔ قدیمی در کوچهٔ بگ‌شات دقیقاً چیزی بود که می‌خواست. فکری به سرش زد و رو به گولوم کرد. گولوم تازه راه افتاده بود که برود و داشت روی سرخس‌ها چهاردست و پا می‌خزید و دور می‌شد.

سام گفت: «آهای گولوم! کجا داری می‌روی؟ داری می‌روی شکار؟

دماغوی پیر ببین، تو از غذای ما خوشت نمی‌آید، من خودم هم از تنوع بدم نمی‌آید. شعار جدیدت هم که شده همیشه *برای کمک حاضرم*. می‌توانی چیزی پیدا کنی که باب میل یک هابیت گرسنه باشد؟»

گولوم گفت: «بله، شاید، سمه‌آگول همیشه کمک می‌کند، به شرط این که از او بخواهند - به شرط این که دوستانه از او بخواهند.»

سام گفت: «باشد! می‌خواهم. و اگر این به اندازهٔ کافی دوستانه نیست، تمنا می‌کنم.»

گولوم ناپدید شد. مدتی پیدایش نشد، و فرودو پس از خوردن چند لقمه از *لمباس* خود را حسابی با سرخس‌های خشک پوشاند و خوابید. سام به او نگاه کرد. روشنایی اول صبح تازه داشت به طرف سایه‌های زیردرختان پیش می‌خزید، اما سام چهره و دست‌های اربابش را می‌دید که به حال استراحت در کنارش روی زمین دراز کشیده بود. یک دفعه به یاد فرودویی افتاد که پس از آن زخم هولناک در خانهٔ الروند دراز کشیده و خوابیده بود. سام همین طور که به او چشم دوخته بود، متوجه شد که انگار هر از گاه نوری در درون او با ملایمت می‌تابد؛ اما اکنون این نور حتی واضح‌تر و قوی‌تر بود. چهرهٔ فرودو آرام بود، و نشانه‌های هراس و نگرانی آن را ترک گفته بود؛ اما پیر می‌نمود، پیر و زیبا، تو گویی که رد اسکنهٔ شکل‌دهندهٔ سالیان اکنون در چین‌های ظریف متعددی آشکار می‌شد که پیش از این پنهان بود، هر چند هویت چهره تغییر نکرده بود. سام گمگی موضوع را نزد خود چنین تعبیر نکرد. انگار که کلمات را بی‌فایده می‌یافت سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «دوستش دارم. این طوری است، و گاهی هم از داخل

یک جورهایی برق می‌زند. ولی من دوستش دارم، می‌خواهد برق بزند، می‌خواهد نزند.»

گولوم ساکت برگشت و از بالای شانهٔ سام نگاه کرد. وقتی به فرودو نگریست چشمانش را بست و بی‌سروصدا خزید و دور شد. سام لحظه‌ای بعد به سراغش رفت و دید که دارد چیزی را می‌جود و زیرلبی با خودش حرف می‌زند. روی زمین کنار او دو تا خرگوش کوچک افتاده بود، که او داشت کم‌کم حریصانه نگاهشان می‌کرد.

گفت: «سمه‌آگول همیشه کمک می‌کند. خرگوش آورده، خرگوش‌های ناز. اما ارباب خوابیده، شاید سام هم می‌خواهد بخوابد. نکند خرگوش نمی‌خواهید؟ سمه‌آگول سعی می‌کند کمک بکند، ولی نمی‌تواند همه چیز را توی یک دقیقه بگیرد.

سام هیچ مخالفتی با خرگوش نداشت و همین را هم گفت. دست‌کم مخالفتی با خرگوش پخته نداشت. البته همهٔ هابیت‌ها دستی توی آشپزی دارندو هنر آن را قبل از هنر خواندن و نوشتن یاد می‌گیرند، هنری که ممکن است فرصت آموختن آن هیچ وقت دست ندهد؛ اما سام آشپز خوبی بود، حتی با حساب خود هابیت‌ها، و در این سفر هرگاه که فرصتی پیش می‌آمد هنگام اتراق بیشتر مواقع آشپزی را او به عهده می‌گرفت. هنوز با امیدواری خیلی از وسایل این کار را توی کوله‌بارش حمل می‌کرد: یک جعبهٔ آتش‌زنهٔ جمع و جور، و دو تا قابلمهٔ کم عمق کوچک، که قابلمهٔ کوچک‌تر را داخل قابلمهٔ بزرگتر جا داده بود؛ و داخل آنها یک قاشق چوبی، یک چنگال دو شاخهٔ کوتاه و چندتایی هم سیخ کباب؛ ته کوله، داخل یک ظرف چوبی پهن، گنجی را پنهان کرده بود که مدام کاهش می‌یافت: مقداری نمک. اما آتش

لازم داشت و علاوه بر آن چیزهای دیگر. کمی به فکر فرو رفت و در همان حال چاقویش را در آورد و آن را تمیز و تیز کرد و مشغول کندن پوست خرگوش‌ها شد. اصلاً نمی‌خواست برای چند دقیقه هم که شده فرودو را موقع خواب تنها بگذارد.

گفت: «بیا اینجا گولوم. یک زحمت دیگر برایت دارم. برو و این دیگ‌ها را پر آب کن و برگرد!»

گولوم گفت: «سمه‌آگول آب می‌آورد، باشد. ولی هابیت می‌خواهد این همه آب را چه بکند؟ آب که خورد، آبتنی هم که کرد.»

سام گفت: «زیاد مهم نیست. اگر حدس نمی‌زنی، خیلی زود می‌فهمی. مواظب باش بلایی سر قابلمه‌های من نیاوری، وگرنه آن‌قدر می‌کوبمت که کوفته شوی.»

وقتی گولوم دور بود، سام نگاه دیگری به فرودو انداخت. هنوز آرام خفته بود، اما سام اکنون از لاغری چهره و دست‌های او جا خورد. زیرلب گفت: «خیلی لاغر و کشیده است. اصلاً خوب نیست که یک هابیت این‌طور باشد. اگر توانستم این خرگوش‌ها را بپزم بیدارش می‌کنم.»

سام کپه‌ای از خشک‌ترین سرخس‌ها را یک جا گرد آورد و آنگاه تقلاکنان از شیب بالا رفت تا یک بغل ترکه و چوب شکسته جمع کند؛ یک شاخهٔ شکسته سدر احتیاجش را از این نظر برطرف کرد. مقداری از علف‌های دامنهٔ شیب را درست در انتهای زمین پوشیده از سرخس برید و چاله‌ای کم‌عمق کند و هیزم‌هایش را داخل آن قرار داد. با مهارتی که در استفاده از آتش‌زنه و گیرانه داشت به زودی شعله‌ای کوچک را روشن کرده بود. آتش او دود کم داشت، یا اصلاً دود نمی‌کرد،

اما بوی خوشی از آن متصاعد می‌شد. تازه روی آتش خم شده بود و آن را پناه می‌داد و با چوب‌های سنگین‌تر رو به راهش می‌کرد که گولوم برگشت، و در همان حال قابلمه‌ها را با احتیاط می‌آورد و زیر لب غرغر می‌کرد.

قابلمه‌ها را زمین گذاشت و سپس به یک باره دید که سام مشغول چه کاری است. جیغ سوت‌دار خفیفی کشید و انگار وحشت‌زده و عصبانی بود. فریاد زد: «آخ! س‌س – نه! نه! هابیت‌های احمق، دیوانه، بله، دیوانه! نباید این کار را بکنند!»

سام شگفت‌زده پرسید: «نباید چه کار بکنند؟»

گولوم هیس‌هیسی کرد و گفت: «نباید زبانه‌های قرمز کثیف درس‌ست بکنند. آتش، آتش! خطرناک است، بله خطرناک. می‌سوزاند، می‌کشد. دشمن را می‌کشاند اینجا، بله می‌آورد.»

سام گفت: «فکر نمی‌کنم. اگر چیز خیس رویش نگذاریم و خفه‌اش نکنیم، دلیلی نمی‌بینیم که این‌طور بشود. ولی اگر هم کشاند، به جهنم. به هرحال خطرش را به جان می‌خرم. می‌خواهم با این خرگوش‌ها آبگوشت درست کنم.»

گولوم با تنفر جیغی زد: «آبگوشت خرگوش! گوشت نازنین را که سمه‌آگول برایتان کنار گذاشته، ضایع کردی، بیچاره سمه‌آگول گرسنه! آخر چرا؟ آخر چرا هابیت احمق؟ خرگوش‌ها بچه‌اند، نرم‌اند، نازند. بخوریدشان، بخوریدشان!» به نزدیک‌ترین خرگوش که سام از همین الآن پوست‌اش را کنده و کنار آتش گذاشته بود، پنجه کشید.

سام گفت: «صبر کن، صبر کن! هر کس با راه و رسم خودش. نانی که ما می‌خوریم تو را خفه می‌کند، بچه خرگوش خام هم مرا خفه

می‌کند. وقتی به من یک خرگوش می‌دهی، این خرگوش دیگر مال خودم است، فهمیدی، اگر دلم بخواهد می‌پزمش. حالا هم خیال دارم همین کار را بکنم. لازم نیست که نگاهم بکنی. برو یکی دیگر بگیر و هر جوری دلت می‌خواهد بخور - یک جای خلوت و دور از چشم من. آن وقت نه تو آتش را می‌بینی و نه من تو را، و جفت‌مان خوشیم. در ضمن اگر به نحوی خیالت راحت می‌شود، مواظبم که آتش دود نکند.»

گولوم غرغرکنان عقب کشید و توی علف‌زار خزید. سام خود را با قابلمه‌هایش سرگرم کرد. پیش خودش گفت: «چیزی که هابیت‌ها برای خرگوش لازم دارند سوای نان کمی ریشه‌های گیاهی و ادویه و مخصوصاً بطاطه است. این طور که پیداست باید به ادویه قناعت کنیم.»

نرم صدا زد: «گولوم! تا سه نشه، بازی نشه. کمی ادویه می‌خواهم.» سر گولوم از توی خلنگ‌زار بیرون آمد، اما در نگاهش نه همکاری خوانده می‌شد و نه رفاقت. سام گفت: «کمی برگ بو، و کمی هم آویشن و مریم‌گلی کافی است - بجنب تا آب جوش نیامده.»

گولوم گفت: «نه! سمه‌آگول راضی نیست. در ضمن سمه‌آگول از برگ‌های بودار خوشش نمی‌آید. علف یا ریشه نمی‌خورد، نه عزیزم، مگر این که از گرسنگی بمیرد؛ یا خیلی مریض باشد، بیچاره سمه‌آگول.»

سام غرغرکنان گفت: «سمه‌آگول اگر کاری را نکند که از او خواسته‌اند، وقتی این آب جوش آمد، با کلّه می‌رود توی آب داغِ راست راستکی. سام سر او را می‌کند توی آن، بله عزیزم. مجبورش می‌کنم بگردد دنبال شلغم و هویج، و اگر توی این فصل از سال گیر می‌آمد،

دنبال بطاطه. شرط می‌بندم کلی چیزهای به دردبخور توی این سرزمین عمل می‌آمده که الآن خودرو سبز می‌شود. حاضر بودم کلی پول بالای نصف دو جین بطاطه بدهم.»

گولوم هیس‌هیس‌کنان گفت: «سمه‌آگول نمی‌رود، نه، عزیزم، این بار نمی‌رود. ترسیده، خیلی هم خسته است، و این هابیت، هابیت نازی نیست، نه اصلاً نیست. سمه‌آگول دنبال ریشه‌ها و هویج نمی‌گردد - و بطاطه. بطاطه دیگر چیست، عزیزم،ها بطاطه چیست؟»

سام گفت: «سیب - زَ - می - نی. عشق استادم و دوای درد شکم خالی. ولی الآن گیر نمی‌آید، پس نمی‌خواهد دنبالش بگردی. پس سمه‌آگول خوبی باش و برایم ادویه بیاور، تا من هم نظرم در مورد تو بهتر شود. به‌علاوه اگر رفتارت را عوض کنی و همین‌طور خوب بمانی، یکی از این روزها برایت بطاطه می‌پزم. قول می‌دهم. ماهی و سیب‌زمینی سرخ کرده، با پذیرایی س. گمگی. دلت نمی‌آید به این نه بگویی.»

«بله، بله، می‌توانیم. ماهی نازنین را ضایع می‌کنی، می‌سوزانیش. ماهی را حالا بده به من، سیب‌زمینی کثیف سرخ کرده مال خودت.»

سام گفت: «آه تو علاج نمی‌شوی. برو بخواب!»

آخر سر مجبور شد چیزهایی را که می‌خواست خودش پیدا کند؛ ولی لازم نبود که زیاد دور شود، نه آن‌قدر که نتواند جایی را که اربابش درازکشیده و هنوز خوابیده بود، زیر نظر داشته باشد. سام مدتی نشست و توی بحر آتش رفت و به آن رسید تا آن که آب جوش آمد. روشنایی روز افزایش یافت و هوا گرم شد؛ شبنم از روی چمن‌ها و برگ‌ها محو

شد. طولی نکشید که خرگوش‌ها قطعه‌قطعه شده با ادویهٔ فراوان توی قابلمه‌ها آرام به جوشیدن افتاد. زمان گذشت خواب به سراغ سام آمد. گذاشت که تقریباً یک ساعتی خوب بجوشد و هر از گاهی با چنگالش آن را امتحان می‌کرد و آبِ گوشت را می‌چشید.

وقتی فکر کرد که همه چیز رو به راه است قابلمه‌ها را از روی آتش برداشت. و به طرف فرودو خزید. وقتی سام بالای سر او رسید، فرودو چشم‌هایش را نیمه‌باز کرد و سپس از رویا بیرون آمد: نوعی رویایِ آرامش‌بخش دلنشین و بازنیافتنی دیگر.

گفت: «سلام، سام! استراحت نکردی؟ مشکلی پیش آمده؟ ساعت چند است؟»

سام گفت: «دو ساعتی از صبح گذشته، شاید به ساعت شایر حدودهای هشت و نیم باشد. مشکلی پیش نیامده. ولی نمی‌شود گفت که اوضاع روبه‌راه است: نه آب قلم، نه پیاز، نه بطاطه. کمی برایت خوراک درست کرده‌ام آقای فرودو، کمی هم آبگوشت. برایت خوب است. باید توی لیوانت نهار بخوری؛ یا صاف از توی قابلمه، بعد از این که کمی خنک شد. کاسه نیاورده‌ام، یا چیزی که مناسب این کار باشد.

فرودو خمیازه‌ای کشید و کش و قوسی به خود داد. گفت: «باید استراحت می‌کردی سام. در ضمن روشن کردن آتش توی این نواحی کار خطرناکی است. اما احساس می‌کنم گرسنه‌ام. هووم! بویش تا اینجا می‌آید آبگوشت چه چیزی را باز گذاشته‌ای؟»

سام گفت: «یک هدیه از طرف سمه‌آگول: یک جفت توله خرگوش؛ هر چند به خیالم الآن دارد تأسف آنها را می‌خورد. ولی چیزی نبود که چاشنی‌اش کنیم جز کمی سبزیجات معطر.»

سام و اربابش داخل خلنگ‌زار نشسته و از توی قابلمه مشغول خوردن آبگوشت شدند و از چنگال و قاشق کهنه شریکی استفاده کردند. دل به دریا زدند و هر کدام نصف نانِ راه الفی را قاتق‌اش کردند و شکمی از عزا درآوردند.

سام آرام سوتی کشید و صدا زد: «اوهوی! گولوم! بجنب! هنوز وقت داری که‌نظرت را عوض کنی و اگر دلت بخواهد آبگوشت خرگوش را امتحان بکنی، هنوز چیزهایی مانده.» هیچ جوابی نیامد.

سام گفت: «آه، خوب. فکر می‌کنم رفته چیزهایی برای خودش پیدا کند. خودمان تمامش می‌کنیم.»

فرودو گفت: «بعد تو باید کمی بخوابی.»

«وقتی دارم چرت می‌زنم، شما خوابت نبرد آقای فرودو. زیاد از او مطمئن نیستم. هنوز یک عالمه یأجوج - منظور گولومِ بد - توی او هست، و دوباره دارد قدرت می‌گیرد. ولی فکر می‌کنم اول از همه بخواهد مرا خفه بکند. ما اصلاً چشم دیدن هم را نداریم و اصلاً از سام خوشش نمی‌آید، نه اصلاً عزیزم. اصلاً خوشش نمی‌آید.»

غذاشان را تمام کردند و سام به سر جویبار رفت تا وسایل‌اش را آب بکشد. تا بلند شد که برگردد، به بالای شیب نگاهی انداخت. در آن لحظه دید که خورشید از میان دود غلیظ، یا غبار، یا سایهٔ تاریک، یا چیزی از این قبیل، که همیشه مشرق را پوشانده بود، بیرون آمد و پرتوهای طلایی‌اش را روی درختان و فضاهای باز دور و بر او انداخت. سپس متوجه حلقه‌های مارپیچ دود آبی - خاکستری رنگی شد که در

مقابل آفتاب، که از پشت بیشهٔ روی ارتفاع بالا می‌آمد به وضوح دیده می‌شد. بهت‌زده پی برد که دود از آتش کوچک اجاق اوست، آتشی که در خاموش کردنش کوتاهی کرده است.

زیر لب گفت: «خیلی بد شد! فکر نمی‌کردم این طور دیده شود!» و راه افتاد که با عجله برگردد. ناگاه ایستاد و گوش کرد. مطمئن نبود صدایی که شنیده است صدای سوت است یا نه؟ شاید هم آواز نوعی پرندهٔ عجیب بود؟ اگر سوت پرنده بود صدایش از طرف فرودو نمی‌آمد. صدا دوباره از جایی دیگر برخاست! سام با آخرین سرعت ممکن به طرف بالای تپه دوید.

متوجه شد که نیم‌سوز کوچکی تا به آخر سوخته و در حاشیهٔ اجاق چند بوتهٔ خلنگ را به آتش کشیده و با مشتعل شدن خلنگ‌ها علف‌های خیس آتش گرفته و دودکنان شروع به سوختن کرده است. شتابان بقایای آتش را با پا خاموش کرد و خاکسترها را پراکند و علف‌ها را روی سوراخ کشید. آنگاه سینه‌خیز به طرف فرودو برگشت.

پرسید: «صدای سوت را شنیدی و صدایی را که انگار در جواب آن آمد؟ چند دقیقه قبل. امیدوارم فقط پرنده بوده باشد، ولی صدایش خیلی شبیه پرنده نبود: فکر کردم بیشتر مثل این بود که ادای پرنده را در بیاورند. متأسفانه آتش اجاقم داشت دود می‌کرد. حالا اگر دردسری پیش بیاید، هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم. شاید هم دیگر فرصت‌اش را پیدا نکنم!»

فرودو گفت: «سس! فکر می‌کنم صداهایی می‌شنوم.»

دو هابیت کوله‌بارهای کوچک خود را محکم بستند و آنها را برداشتند و آمادهٔ گریز شدند، و سپس بیش از پیش در دل خلنگ‌زار

خزیدند. جایی کز کردند و گوش دادند.

در مورد صدا تردیدی وجود نداشت. آهسته و دزدانه حرف می‌زدند، اما نزدیک بودند و نزدیک‌تر می‌شدند. سپس ناگهان یکی از آنها کاملاً در همان نزدیکی شروع به صحبت کرد.

گفت: «اینجا بود! همین جا بود که دود از آن بلند می‌شد! کاملاً نزدیک همین جا باید باشد. توی خلنگ‌زار، شک ندارم. باید مثل خرگوش توی تله بیاندازیمش. بعد می‌فهمیم چه جور چیزی است.»

صدای دوم گفت: «بله، و چه چیزی می‌داند!»

یک باره چهار مرد از جهات مختلف توی خلنگ‌زار شلنگ‌انداز پیش آمدند. از آنجا که گریز و مخفی شدن دیگر امکان‌پذیر نبود، فرودو و سام از جا جستند و پشت به پشت ایستادند و شمشیرهای کوچک خود را بیرون کشیدند.

اگر هابیت‌ها از آنچه می‌دیدند، شگفت‌زده بودند، محاصره‌کننده‌ها حتی بیشتر شگفت‌زده می‌نمودند. چهار مرد بلندقامت آنجا ایستاده بودند. دو تن نیزه‌های بلند در دست داشتند با پیکان‌های پهن و درخشان. دو تن دیگر کمان‌های عظیم داشتند، تقریباً به بلندی قامت خودشان و تیردانی بزرگ پر از تیرهای بلند با پرهای سبز. همگی شمشیر به پهلو حمایل کرده بودند، و گویی به این منظور که هنگام حرکت در فضاهای بی‌درخت ایتیلین دیده نشوند، لباس‌های سبز و قهوه‌ای با مایه‌های رنگی متفاوت دربر داشتند. دستکش‌های سبز دستانشان را پوشانده بود و باشلق و نقاب سبز بر چهره کشیده بودند، و چیزی از صورت آنان دیده نمی‌شد، مگر چشمانشان که نافذ و درخشان بود. فرودو بی‌درنگ یاد بورومیر افتاد، زیرا این مردان در قد و

قامت و شیوهٔ رفتار و نحوهٔ سخن گفتن شبیه او بودند.

یکی گفت: «چیزی را که دنبالش می‌گشتیم نیافتیم. ولی اینها که یافته‌ایم چیست؟»

دیگری گفت: «اورک نیستند.» و دستش که با دیدن برق استینگ در دست فرودو، به قبضهٔ شمشیرش رفته بود، آن را رها کرد.

سومی با تردید گفت: «الف هستند؟»

چهارمی که بلندقامت‌تر از همه و ظاهراً فرماندهٔ آنان بود، گفت: «نه! الف نیستند. الف‌ها در این روزگار در اتیلین پرسه نمی‌زنند. در ضمن الف‌ها به طرز شگرفی خوش‌سیما هستند، یا این طور می‌گویند.»

سام گفت: «یعنی که نیستیم، موافقم. از لطف شما ممنون. در ضمن وقتی بحث‌تان راجع به ما تمام شد، شاید آن وقت بگویید که شما که هستید و چرا نمی‌گذارید دو تا مسافر خسته استراحت بکنند.»

مرد سبزپوش بلند قامت با ترش‌رویی خندید و گفت: «من فارامیر[1] هستم، فرمانده گوندور. ولی هیچ مسافری در این سرزمین پیدا نمی‌شود: جز خادمان برج تاریک یا خادمان برج سفید.»

فرودو گفت: «ولی ما اهل هیچ‌کدام نیستیم. و علی‌رغم نظر فرمانده فارامیر، مسافریم.»

فارامیر گفت: «پس بشتابید و خودتان را معرفی کنید و مأموریت‌تان را بگویید. کارمان زیاد است و اینجا وقت و جای معما گفتن و چک و چانه‌زدن نیست. زود باشید! نفر سوم گروه‌تان

1- Faramir

کجاست؟»

«نفر سوم؟»

«بله، همان که پاورچین پاورچین راه می‌رفت و دیدیم دماغش را کرده بود توی آبگیر آن پایین. خیلی کریه‌المنظر بود. به گمانم از تخم و ترکهٔ اورک‌های جاسوس باشد، یا موجودی که در خدمت آنهاست. ولی با یک حقه‌ای از چنگ‌مان در رفت.»

فرودو گفت: «نمی‌دانم کجاست. تصادفی توی راه به هم برخوردیم و همراهمان شد، و من جوابگوی کارهای او نیستم. اگر به او برخوردید، از کشتنش صرف‌نظر کنید. بیاوریدش پیش ما، یا راهی‌اش کنید که بیاید. یک موجود آوارهٔ بدبخت است، و مدتی است که من از او مواظبت می‌کنم. اما خودمان؛ ما هابیت‌های اهل شایر هستیم، آن دورها در شمالِ غرب، آن طرف رودخانه‌های بسیار. اسم من فرودو پسر دروگو است و همراهم سام وایز پسر هم‌فست، هابیت لایقی است که در خدمت من است. راه درازی آمده‌ایم - از ریوندل، یا به قول شما ایملادریس.» در اینجا فارامیر کم‌کم علاقمند شد. «هفت یار دیگر همراه ما بودند: یکی را در موریا از دست دادیم، و از بقیه در پارت گالن، بالای رائوروس جدا شدیم: دو تا از هم‌نوعان من؛ همین‌طور یک دورف، و یک الف، و دو مرد. یکی آراگورن بود؛ و دیگری بورومیر که می‌گفت از میناس تی‌ریت آمده است، از شهری در جنوب.»

هر چهار مرد با هم فریاد زدند: «بورومیر!»

فارامیر گفت: «بورومیر پسر فرمانروا دنه‌تور؟» و حالت توان‌فرسای عجیبی در وجناتش هویدا شد. «تو همراه او آمدی؟ اگر راست باشد خبر جالبی است. می‌دانی بیگانهٔ کوچک که بورومیر پسر دنه‌تور

سرپرست ارشد برج سفید بود و فرمانده کل ما: سخت فقدان او را احساس می‌کنیم. پس شما که هستید و چطور سر و کارتان با او افتاد؟ بجنبید، چون آفتاب دارد بالا می‌آید!»

فرودو جواب داد: «آیا این کلمات معماگونه که بورومیر به ریوندل آورد برای شما آشناست؟»

شمشیری را بجوی که شکسته بود.

در ایملادریس می‌یابی‌اش.

فارامیر شگفت‌زده گفت: «بله این سخن به راستی آشناست. این تا حدی نشانهٔ راستگویی توست که تو هم آن را می‌دانی.»

فرودو گفت: «آراگورن که نامش را بردم حامل شمشیری است که شکسته بود. و ما همان هافلینگ‌هایی هستیم که معما از ایشان سخن می‌گفت.»

فارامیر متفکرانه گفت: «بله، همین طور است. یا بهتر است بگویم می‌تواند همین طور باشد. اما بلای جان ایزیلدور چیست؟»

فرودو پاسخ داد: «پوشیده است. تردیدی نیست که در موقع‌اش روشن می‌شود.»

فارامیر گفت: «باید بیشتر در این مورد بدانیم، و بدانیم که چه چیزی شما را تا این دورها، به زیر سایهٔ آن سو ـ» با دست اشاره کرد و اسمش را نیاورد، «آورده. ولی نه اکنون. کاری در پیش داریم. شما در خطرید، و امروز از دشت یا جاده جلوتر از این نمی‌توانید بروید. پیش از این که روز کامل شود جنگ تن به تن سختی در این حوالی در خواهد

گرفت. آنگاه یا باید با مرگ دست و پنجه نرم کنیم یا با شتاب به سوی آندوین بگریزیم. دو تن را می‌گذارم که محافظ شما باشند، و این هم به نفع شماست و هم به نفع من. در این سرزمین آدم خردمند به ملاقات‌های تصادفی در جاده اعتماد نمی‌کند. اگر بازگشتم بیشتر با شما سخن می‌گویم.»

فرودو تعظیمی بلندبالا کرد و گفت: «الوداع! هر طور مایل‌اید. من دوست همهٔ دشمنان آن دشمن یگانه‌ام. اگر امید خدمتی از دست ما مردم هافلینگ برای شما ساخته بود، شما که چنین مردمانی دلیر و نیرومند می‌نمایید، و اگر مأموریتم اجازه می‌داد همراه شما می‌آمدیم. بادا که خورشید بر شمشیرهاتان بدرخشد!»

فارامیر گفت: «هافلینگ‌ها مردمانی با نزاکت‌اند، و چه انتظاری غیر از این هست. الوداع!»

هابیت‌ها دوباره نشستند اما با هم از اندیشه‌ها و تردیدهاشان سخنی نگفتند. آن نزدیک، درست در زیر سایهٔ تاریک و روشن درختان تیرهٔ برگ‌بو دو مرد برای نگهبانی ماندند. وقتی گرمای روز فزونی گرفت، گاه و بی‌گاه نقاب‌هاشان را برمی‌داشتند تا خود را خنک کنند، و فرودو دید که آنان مردانی خوش‌سیمایند، با پوست روشن و موهای سیاه و چشم‌های خاکستری، و چهره‌ها غمگین و مغرور. نخست به زبان مشترک، اما به شیوهٔ روزگار کهن، آهسته با هم حرف می‌زدند سپس زبان‌شان به آنچه در میان خود ایشان مرسوم بود، تبدیل شد. فرودو وقتی گفت‌وگوی آنان را شنید در کمال شگفتی دریافت که به زبان الفی سخن می‌گویند، یا زبانی که فقط تفاوت اندکی با آن دارد؛ و متعجب به آنان نگاه کرد، چرا که دانست باید از دونه‌داین

جنوب باشند، مردانی از تبار فرمانروایان وسترنس.

پس از زمانی سر گفت‌وگو را باز کرد؛ اما ایشان در پاسخ دادن مردد و محتاط بودند. گفتند نامشان مابلونگ[1] و دامرود[2] است سربازان گوندوراند و از تکاوران ایتیلین هستند؛ چرا که تبارشان به مردمی می‌رسید که زمانی در ایتیلین می‌زیستند، زمانی که هنوز ایتیلین تصرف نشده بود. فرمانروا دنه‌تور مهاجمان خود را از میان چنین مردمانی برمی‌گزید که پنهانی از آندوین می‌گذشتند (چگونه و از کجا، نمی‌گفتند) و به اورک‌ها و دیگر دشمنانی که بین افل‌دوات و رودخانه پراکنده بودند شبیخون می‌زدند.

مابلونگ گفت: «از اینجا تا ساحل شرقی آندوین نزدیک ده فرسنگ راه است و ما به ندرت تا این حد پیش‌روی می‌کنیم. اما در این سفر مأموریت جدیدی داریم: آمده‌ایم که کمین مردان هاراد را بکشیم. نفرین بر آنان!»

دامرود گفت: «آری، نفرین برجنوبی‌ها. می‌گویند که از دیرباز روابطی میان گوندور و پادشاهی‌های هاراد واقع در نیمروز دور برقرار بوده؛ هر چند هیچ‌گاه این روابط، روابط دوستی نبوده است. در آن روزگار مرزهای ما آن دورها در جنوب، در ماورای مصب‌های آندوین قرار داشت، و نزدیک‌ترین قلمرو آنها اومبار[3]، سلطهٔ ما را به رسمیت شناخته بود. الآن چند نسل از زمانی که برای آخرین‌بار کسی بین ما رفت و آمد کرده، می‌گذرد. اخیراً باخبر شده‌ایم که دشمن در میان آنان بوده، و آنها طرف *او* کشیده شده‌اند یا به طرف *او* برگشته‌اند - آنها

---

1. Mablung 2. Damrod 3. Umbar

همیشه تحت ارادهٔ او قرار داشتند - مثل خیلی‌های دیگر در شرق. شکی ندارم که روزگار گوندور نزدیک به سرآمدن است و دیوارهای میناس‌تی‌ریت محکوم به فرو ریختن؛ قدرت و خباثت او بسیار عظیم است.»

مابلونگ گفت: «ولی با این حال ما بیکار نمی‌نشینیم و نمی‌گذاریم که هر چه خواست بکند. این جنوبی‌های ملعون اکنون از جاده‌های باستانی پیش می‌آیند تا به موج لشکریان او بپیوندند. آری، از همان جاده‌های باستانی که ساختهٔ استادانهٔ گوندور است. و ما دریافته‌ایم که هر چه می‌گذرد آنها با بی‌اعتنایی بیشتری جاده‌ها را می‌پیمایند و فکر می‌کنند که قدرت ارباب جدیدشان آن‌قدر عظیم است که همان سایهٔ تپه‌های او آنها را محافظت خواهد کرد. آمده‌ایم که درس دیگری به آنها بدهیم. چند روز پیش گزارش نیروی عظیم آنها که به طرف شمال پیش‌روی می‌کرد، به ما رسید. یکی از فوج‌های آنان مطابق محاسبات ما حوالی ظهر باید از اینجا بگذرد - آن بالا از میان جاده‌ای که از وسط شکاف صخره‌ای می‌گذرد. جاده ممکن است بگذرد، ولی آنها نمی‌گذرند، نه تا زمانی که فارامیر فرمانده است. او اکنون فرماندهی تمام عملیات مخاطره‌آمیز را برعهده دارد. انگار که زندگی‌اش به افسونی از تمام خطرات می‌رهد، یا تقدیر او را برای فرجامی دیگر محفوظ می‌دارد.»

سخن کوتاه کردند و خاموش گوش سپردند. همگی ساکت و گوش به زنگ بودند. سام در لبهٔ خلنگ‌زار قوز کرد و به بیرون نگریست. با چشمان تیز هابیتی‌اش دید که مردان بسیاری آن دور و اطراف

هستند. می‌دیدشان که تک‌تک یا در صف‌های طولانی دزدانه از شیب‌ها بالا می‌روند و مدام خود را در سایهٔ بیشه‌ها و بوته‌ها نگه می‌دارند، یا می‌خزند، و با جامه‌های سبز و قهوه‌ای که پوشیده بودند، به سختی می‌شد آنها را لابلای علف‌ها و تنهٔ درختانی تشخیص داد. همگی باشلق به سرو نقاب بر چهره و دستکش به دست داشتند و همانند فارامیر و همراهانش مسلح بودند. طولی نکشید که همه گذشتند و ناپدید شدند. خورشید بالا آمد و به ظهر نزدیک شد. سایه‌ها کوتاه‌تر شدند.

سام خود را به داخل سایه‌های عمیق کشاند و فکر کرد: «نمی‌دانم این گولوم مرده‌شوربرده کجاست؟ هیچ بعید نیست که اشتباهاً به جای اورک‌ها به سیخ‌اش بکشند یا زیر زردسیما جزغاله بشود. ولی خیال می‌کنم مواظب خودش باشد.» کنار فرودو دراز کشید و شروع کرد به چرت زدن.

از خواب پرید و فکر کرد که صدای نفیر شیپورها را شنیده است. بلند شد و نشست. درست وسط ظهر بود. قراول‌ها گوش به زنگ و نگران زیر سایهٔ درخت‌ها ایستاده بودند. صدای شیپورها به یک باره بلندتر و بی‌هیچ جای شک و تردید از بالای تپه طنین‌انداز شد. سام فکر کرد که صدای فریاد و جیغ‌های دیوانه‌وار را می‌شنود، اما صدا ضعیف بود و انگار از غاری دوردست می‌آمد. ناگاه صدای نبرد کاملاً از نزدیک، درست از بالای پناهگاه آنان بلند شد. اکنون به وضوح صدای سایش فولاد را بر فولاد می‌شنید، زنگ شمشیر بر روی خود آهنی، صدای بم برخورد تیغ بر روی سپر؛ مردان نعره می‌زدند و فریاد می‌کشیدند. صدای واضح و بلندی بانگ می‌زد *گوندور! گوندور!*

سام به فرودو گفت: «انگار صدها آهنگر همه با هم مشغول کوبیدن آهن‌اند. درست همان‌قدر نزدیک‌اند که دلم می‌خواست.»

اما صدا نزدیک‌تر شد. دامرود بانگ زد: «دارند می‌آیند! نگاه کنید! عده‌ای از جنوبی‌ها، حلقهٔ کمین را گسسته‌اند و از جاده می‌گریزند. ببینید آنجا هستند! مردان ما پشت سرشان‌اند و فرمانده هدایت‌شان می‌کند.»

سام که مشتاق بود بیشتر ببیند، رفت و به نگهبانان ملحق شد. خود را اندکی از یکی از درختان برگ‌بو که بزرگ‌تر بود، بالا کشید. لحظه‌ای چشمش به مردان سبزه‌روی سرخ‌پوشی افتاد که از سراشیبی پایین می‌دویدند و کمی عقب‌تر، جنگجویان سبزپوش که جست‌زنان تعقیب‌شان می‌کردند و در حال گریز به خاک‌شان می‌افکندند. باران تیر می‌بارید. یک باره درست از بالای لبهٔ شیبی که زیر آن پناه گرفته بودند، مردی فرو غلتید و به درختان باریک خورد و نزدیک آنان به زمین افتاد. چند پا آن طرف‌تر در خلنگ‌زار از پا درآمد، در حالی که صورتش رو به زمین بود و تیرهایی که پر سبز داشت پایین‌تر از طوقی طلایی در گردنش فرو رفته بود. ردای سرخش پاره‌پاره شده و جوشن‌اش که متشکل بود از صفحات برنجینی که روی هم قرار گرفته بود، شکافته و شکسته بود و گیسوان سیاهش که با نوارهای طلایی بافته شده بود، خیس خون بود. دست قهوه‌ای‌رنگش هنوز قبضهٔ شمشیری شکسته را در مشت می‌فشرد.

این نخستین بار بود که سام شاهد جنگ آدم‌ها با آدم‌ها بود، و زیاد از آن خوشش نیامد. خوشحال بود که چهرهٔ مرده را نمی‌بیند. با خود

فکر می‌کرد که اسم مرد چیست و از کجا آمده؛ و آیا واقعاً دلی ناپاک داشته است، یا کدامین دروغ و تهدید وادارش ساخته تا این راه طولانی را از خانه‌اش تا به اینجا بپیماید؛ و این که آیا نمی‌توانست آنجا در آرامش بماند - همهٔ این فکرها در یک لحظه مثل برق از سرش گذشت. زیرا به محض این که مابلونگ می‌خواست به طرف جسد مرد کشته شده قدم بردارد، صدای جدیدی به گوش رسید. صدای فریادها و نعره‌هایی عظیم. در میان این هیاهو سام صدای نعره یا نفیر شیپوری گوش‌خراش را شنید. و سپس صدای تاپ‌تاپ و بام‌بام عظیمی که شبیه صدای دژکوبی بود که به زمین بکوبند.

دامرود رو به همراهش کرد و فریاد زد: «مراقب باش! مراقب باش! بادا که والار[1] مسیر او را بگرداند! موماک[2]! موماک!»

سام در کمال تعجب و وحشت و لذتی دیرپای، هیئتی عظیم‌الجثه را دید که با سر و صدا از میان درختان بیرون آمد و برق‌آسا از شیب به پایین سرازیر شد. در نظرش به بزرگی یک خانه، بسیار بزرگ‌تر از یک خانه بود، یک کوه متحرک خاکستری‌پوش. شاید ترس و اعجاب آن را در چشمان هابیت بزرگ‌تر از آنچه بود نشان می‌داد، اما موماک هاراد جانوری بود عظیم‌الجثه و چیزی شبیه آن اکنون در سرزمین میانه یافت نمی‌شود؛ آنچه از تبار او هنوز در روزگاران متأخر می‌زیند، چیزی نیستند جز یادگار شکوه و عظمت او. مستقیم به سوی تماشاگران آمد و آنگاه درست به موقع مسیرش را عوض کرد و از چند یاردی آنان گذشت و زمین را زیر پاشان به لرزه درآورد: پاهایش همچون درخت،

---

1. Valar　　2. Mûmak

گوش‌ها افراشته مثل بادبان، خرطوم بلند، علم شده چون ماری عظیم که آمادهٔ جهیدن باشد، چشمان کوچک سرخ، خشمگین. عاج‌های پیچان و سر بالای شاخ مانندش آراسته با نوارهایی طلایی و خیس از خون. یراق‌آلاتِ سرخ و طلایی ژنده و گسیخته، دیوانه‌وار روی تنش بال‌بال می‌زد. بقایای آنچه ظاهراً بسیار شبیه برجکی جنگی بود، بر پشت متلاطم‌اش قرار داشت و هنگام عبور سرسام‌آور از میان درختان درهم‌کوبیده شده بود: آن بالا از گردنش، هنوز هیکلی نحیف به طرزی مشمئزکننده آویزان بود - جسد جنگجویی پرصلابت، غولی در میان سورتینگ‌ها.

جانور عظیم‌الجثه همچنان غرید و از خشمی کورکننده ناشیانه به میان آبگیرها و بیشه‌ها زد. تیرها رها شد و بی‌آن‌که گزندی به او برساند پوست سه لایهٔ پهلویش را گزید. آدم‌ها از هر دو سو از برابرش گریختند، اما بسیاری را غافلگیر و زیر پا له کرد. طولی نکشید که از نظر ناپدید شد، اما هنوز صدای نفیرش از دور به گوش می‌رسید و زمین را زیر پایش می‌کوفت. این که چه بر سرش آمد، سام هرگز خبردار نشد: شاید گریخت و مدتی سرگردان در بیابان گشت و دور از خانه هلاک شد، یا در چاله‌ای عمیق به دام افتاد؛ یا جنون‌آمیز دوید و در رودخانهٔ بزرگ افتاد و غرق شد.

سام نفس عمیقی کشید. گفت: «پیل بود! پس پیل وجود دارد، و من هم یکی را دیده‌ام. چه عمری کردیم! اما هیچ کس در خانه حرفم را باور نمی‌کند. خوب، اگر جار و جنجال تمام شد مختصر چرتی بزنم.»

مابلونگ گفت: «تا می‌توانید بخوابید، اما فرمانده اگر گزندی به

او نرسیده باشد، برمی‌گردد؛ و وقتی بیاید به سرعت عازم می‌شویم. به محض آن که خبر عملیات ما به دشمن برسد، که زیاد هم طول نخواهد کشید، ما را تعقیب خواهند کرد.»

سام گفت: «پس وقتی خواستید بروید، بی‌سروصدا بروید. لازم نیست که مزاحم خواب من بشوید. تمام شب را راه رفته‌ام.»

مابلونگ خندید و گفت: «فکر نمی‌کنم فرمانده شما را اینجا رها کند، ارباب سام وایز. اما بعد معلوم می‌شود.»

فصل ۵

پنجره‌ای رو به غرب

سام تصور می‌کرد بیشتر از چند دقیقه چرت نزده است که بیدار شد و دید دیروقت بعد از ظهر است و فارامیر برگشته. مردان بسیاری را با خود آورده بود؛ در واقع کسانی که از حمله جان سالم به در برده و اکنون روی دامنهٔ تپه در همان نزدیکی گرد آمده بودند، بالغ بر دویست یا سیصد تن می‌شدند. به شکل نیم‌دایره‌ای گسترده نشسته بودند و فارامیر در میان اضلاع آن روی زمین جاخوش کرده و فرودو مقابل او ایستاده بود. به طرز عجیبی شبیه محاکمهٔ یک زندانی به نظر می‌رسید.

سام از خلنگ‌زار بیرون خزید، اما هیچ کس اعتنایی به او نکرد، تا آن که خود را در انتهای صف مردان جا داد، جایی که می‌توانست جریان وقایع را به خوبی ببیند و بشنود. با دقت نگاه می‌کرد و گوش می‌داد و آماده بود در صورت نیاز به کمک اربابش بشتابد. چهرهٔ فارامیر را که اکنون بی‌نقاب بود می‌دید: چهره‌اش عبوس و آمرانه بود و نوعی فراست عمیق در نگاه جست‌وجوگرش خوانده می‌شد. تردید در چشم‌های خاکستری‌اش که ثابت به فرودو دوخته بود، موج می‌زد.

سام خیلی زود دریافت که وصف حال فرودو در چندین و چند جا،

فرمانده را قانع نکرده است: این که او چه نقشی در گروهی که از ریوندل عازم شده داشته؛ چرا بورومیر را ترک گفته؛ و اکنون کجا می‌رود. به خصوص اغلب به موضوع بلای جان ایزیلدور باز می‌گشت. به وضوح می‌دید که فرودو موضوعی بسیار مهم را از او پنهان می‌کند.

مصرانه گفت: «اما با آمدن هافلینگ است که بلای جان ایزیلدور بیدار می‌شود، یا تعبیر آن معما این است. اگر تو هافلینگی هستی که نامش آمده، بی‌تردید آن چیز را - حالا هر چه می‌خواهد باشد - به شورایی که حرفش را می‌زنی، آورده‌ای و بورومیر آنجا آن را دیده است. آیا انکار می‌کنی؟»

فرودو پاسخی نداد. فارامیر گفت: «خوب! پس من می‌خواهم بیشتر دربارهٔ آن بدانم؛ چون هر چه به بورومیر مربوط می‌شود، به من نیز مربوط است. تا آنجا که داستان‌های قدیمی می‌گویند، تیری اورکی ایزیلدور را کشت. اما تیرهای اورکی فراوان‌اند و دیدن یکی از آنها برای بورومیر اهل گوندور نشانهٔ تقدیر نمی‌تواند باشد. آیا تو این چیز را همراه خود داشتی؟ می‌گویی که این موضوع پوشیده است؛ اما آیا به این دلیل چنین نیست که تو خود تصمیم گرفته‌ای که پوشیده نگهش داری؟»

فرودو جواب داد: «نه، نه به این سبب که من تصمیم گرفته‌ام. آن چیز متعلق به من نیست. به هیچ فانی اعم از بزرگ و کوچک هم تعلق ندارد؛ هر چند اگر کسی بتواند ادعای مالکیت آن را بکند، آن فرد آراگورن پسر آراتورن است که نامش را بردم و رهبر گروه ما از موریا تا رائوروس بود.»

«چرا او و نه بورومیر، شهریار شهری که پسران الندیل بنا نهادند؟»

چون تبار آراگورن از پدر به پدر مستقیم به خود ایزیلدور پسر الندیل می‌رسد. و شمشیری که با خود دارد، شمشیر الندیل است.»

نجوایی حاکی از شگفت‌زدگی در میان مردانی که حلقه زده بودند درگرفت. برخی بلند بانگ برداشتند: «شمشیر الندیل! شمشیر الندیل به میناس تی‌ریت می‌آید! چه خبر مهمی!» اما چهرهٔ فارامیر بی‌اعتنا باقی ماند.

گفت: «شاید، ولی چنین ادعای بزرگی لازم است که اثبات شود و هرگاه این آراگورن به میناس تی‌ریت بیاید ملزم است که مدارک قطعی ارائه کند و وقتی من شش روز پیش از میناس تی‌ریت عازم شدم، نه او به آنجا رسیده بود، و نه هیچ یک اعضای گروه شما.»

فرودو گفت: «بورومیر کاملاً ادعای او را پذیرفته بود. در واقع اگر بورومیر اینجا بود پاسخ تمام سؤال‌های شما را می‌داد. و از آنجا که او چندین روز پیش در رائوروس بود و آن موقع قصد داشت که مستقیم به شهر شما برود، وقتی برگردی ممکن است خیلی زود جواب پرسش‌هایت را آنجا پیدا کنی. وظیفهٔ من در گروه برای او معلوم بود، و همین‌طور برای دیگران، چون این وظیفه را خود الروند اهل ایملادریس در برابر همهٔ اعضای شورا به من محول کرد. با همین مأموریت پا به این سرزمین گذاشتم، اما بر عهدهٔ من نیست که از آن در مقابل کسی غیر از اعضای گروه پرده بردارم. با این حال کسانی که ادعا می‌کنند با دشمن مخالف‌اند نباید بکوشند که سد راه من شوند.»

لحن فرودو علی‌رغم احساس‌اش آکنده از غرور بود و سام آن را می‌پسندید؛ اما گفته‌هایش فارامیر را قانع نکرد.

گفت: «خوب! فرمانم می‌دهی که دل به کارهای خویش بدهم. و

به خانه برگردم و بگذارم بمانی. بورومیر وقتی آمد همه چیز را به من می‌گوید. تو بگو کی می‌آید! تو دوست بورومیر بودی؟»

خاطرهٔ حملهٔ بورومیر به او به وضوح در جلوی چشمانش ظاهر شد و لحظه‌ای درنگ کرد. چشمان فارامیر که او را زیر نظر گرفته بود، نامهربان‌تر شد. فرودو سرانجام گفت: «بورومیر یکی از اعضای دلیر گروه ما بود. بله، من او را دوست خودم می‌دانستم.»

فارامیر لبخندی تلخ زد. «پس اگر بدانی که بورومیر مرده است سوگوار خواهی شد؟»

فرودو گفت: «بله، به راستی سوگوار می‌شوم.» سپس وقتی متوجه حالت نگاه فارامیر شد، به لکنت افتاد. گفت: «مرده است؟ منظورت واقعاً این است که مرده است و تو این را می‌دانستی؟ می‌خواستی در دلم کلمات بیافتم و بازی‌ام می‌دادی؟ یا الآن داری تلاش می‌کنی با حرف کذب به تله‌ام بیاندازی؟»

فارامیر گفت: «من حتی یک اورک را هم با حرف کذب به تله نمی‌اندازم.»

«پس او چگونه مرده است و تو چگونه از آن باخبر شدی؟ چرا که گفتی که هیچ یک از اعضای گروه پیش از آن که تو شهر را ترک کنی، به آنجا نرسیده بود.»

«در مورد چگونگی مردنش امیدوار بودم که دوست و همراه او آن را برایم بگوید.»

«اما وقتی ما از هم جدا شدیم زنده و تندرست بود، و تا آنجا که من می‌دانم باید زنده باشد. هر چند به راستی خطرات بسیاری در این جهان هست.»

فارامیر گفت: «به راستی که خطر بسیار است و خیانت نیز کم نیست.»

سام هر لحظه از این گفت‌وگو بیشتر و بیشتر ناشکیبا و خشمگین می‌شد. این آخرین گفته‌ها از حد تحمل او بیرون بود، و خود را به میان حلقهٔ مردان انداخت و شلنگ‌انداز رفت و کنار اربابش ایستاد.

گفت: «از شما معذرت می‌خواهم آقای فرودو، ولی این قضیه دیگر خیلی کش‌دار شده. حق ندارد که این طور با شما صحبت بکند. روی هم‌رفته شما به خاطر این آدم‌های بزرگ و همین‌طور برای دیگران خودتان را توی این ماجرا داخل کرده‌اید.»

روبه‌روی فارامیر ایستاد و دست‌هایش را به باسنش زد و با حالتی در چهره خطاب به او گفت: «اینجا را نگاه کن فرمانده!» که انگار یک بچه هابیت «تخس» را به خاطر ورود به باغ مؤاخذه می‌کرد. نجوایی در گرفت، و نیز مختصری تبسم بر چهرهٔ مردانی که شاهد ماجرا بودند، هویدا شد: دیدن فرمانده‌شان نشسته بر روی زمین، چشم در چشم هابیتی که پاها ر ا دور از هم روی زمین گذاشته و براق شده بود، رویدادی بی‌نظیر بود. گفت: «اینجا را نگاه کن! می‌خواهی چه بگویی؟ بیا قبل از این که تمام اورک‌های موردور بر سرمان بریزند، برویم سر اصل مطلب! اگر فکر می‌کنی اربابم بورومیر را کشته و بعد پاگذاشته به فرار، عقل توی کلمات نیست؛ ولی بگو و تمامش کن! و بعد اجازه بده ببینیم می‌خواهی چه کار کنی. ولی واقعاً جای تأسف است مردمی که حرف جنگ با دشمن را می‌زنند، نمی‌گذارند دیگران کارشان را با روش خودشان انجام بدهند. دشمن اگر الآن تو را می‌دید حسابی ممنون می‌شد. فکر می‌کرد یک دوست جدید پیدا کرده.»

فارامیر گفت: «صبور باش!» اما این را بدون عصبانیت گفت. «قبل از اربابت حرف مزن، اربابی که شعورش از تو بیشتر است، و لازم نیست کسی خطری را که تهدیدم می‌کند، گوشزد کند. با این حال زمان کوتاهی را به این مسئله اختصاص می‌دهم تا عادلانه در آن قضاوت کنم. اگر من نیز مثل تو عجول بودم، خیلی وقت پیش شما را کشته بودم. زیرا به من فرمان داده‌اند هر که را بی‌اجازهٔ فرمانروای گوندور در این سرزمین یافتم، بکشم. اما من بی‌آن که ضرورت باشد دست به کشتن آدم‌ها یا جانوران نمی‌زنم و حتی وقتی ضرورت هست، با طیب خاطر چنین نمی‌کنم. هیچ‌گاه هم بیهوده سخن نمی‌گویم. پس آسوده باش. کنار اربابت بنشین و ساکت بمان!»

سام افسرده با چهره‌ای سرخ نشست. فارامیر دوباره رو به فرودو کرد. «پرسیدی که من از کجا می‌دانم پسر دنه‌تور مرده است. خبر مرگ بال‌های بسیار دارد. گفته‌اند *شب خبرها را به خویشان نزدیک می‌رساند*. بورومیر برادر من بود.»

سایهٔ اندوه از روی چهره‌اش گذشت. «آیا نشان خاصی را که بورومیر در میان تجهیزات‌اش با خود داشت به یاد می‌آوری؟»

فرودو از ترس دامی دیگر لحظه‌ای فکر کرد و مانده بود که این مجادله نهایتاً به کجا خواهد انجامید. با دشواری حلقه را از چنگ متکبر بورومیر نجات داده بود، اما اکنون چگونه می‌خواست از عهدهٔ این همه مرد جنگی و تنومند برآید، خودش نیز نمی‌دانست. با این همه در ته دل این احساس را داشت که فارامیر هر چند از لحاظ قیافه بسیار شبیه برادرش بود، مردی بود با خودخواهی کمتر، و در عین حال خشن‌تر و عاقل‌تر. سرانجام گفت: «یادم هست که بورومیر شاخی با

خود داشت.»

فارامیر گفت: «خوب به یاد داری، و در مقام کسی که به راستی او را دیده است، می‌توانی آن را به دیدهٔ دل ببینی: شاخ عظیم گاو نر وحشی شرق، سیم‌اندود و مزین به حروفی باستانی. این شاخ را نسل‌هاست که فرزندان ارشد خاندان ما به ارث برده‌اند؛ و گفته می‌شود که در مقام ضرورت، هرگاه این شاخ را در محدودهٔ مرزهای گوندور، به صدا درآورند، هر جا که از دیرباز جزء قلمرو آن بوده است، ناشنیده نمی‌ماند.

«پنج روز پیش از این سفر مخاطره‌آمیز، یعنی یازده روز پیش، حوالی همین ساعت از روز بود که صدای نفیر آن شاخ را شنیدم: صدا انگار از طرف شمال می‌آمد، اما ضعیف بود، همانند طنینی در ذهن. پدرم و من آن را نشانهٔ شومی پنداشتیم، زیرا از هنگامی که بورومیر رفت هیچ خبری از او نشنیده بودیم و هیچ یک از مرزبانان ما گذشتن او را ندیده بودند. سه شب از پی هم گذشت و احساسی غریب به من دست داد.

«شبانه در تاریکی خاکستری، زیر نورِ ماهِ نو رنگ‌پریده، کنار آب‌های آندوین نشستم و به جریان مداوم رودخانه چشم دوختم: خش‌خش غمگین نی‌ها بلند بود. ما همیشه چنین مراقب ساحل نزدیک ازگیلیات هستیم که اکنون بخشی از آن در تصرف دشمنان است و از آنجا برای چپاول به سرزمین ما شبیخون می‌زنند. اما آن شب، در ساعت نیمه شب همهٔ جهان آرمیده بود. آنگاه گویی قایقی را در آب شناور دیدم که به رنگ خاکستری می‌درخشید، قایق کوچکی به سبک عجیب با پوزه‌ای بلند، و کسی نبود که داخل آن پارو بزند و یا به

حرکتش در بیاورد.

«در بهت و حیرت فرو رفتم، چون نوعی روشنایی فسفری احاطه‌اش کرده بود. اما برخاستم و به طرف ساحل رفتم و پا در رودخانه گذاشتم، چرا که به طرفش کشیده می‌شدم. آنگاه قایق مسیرش را به طرف من تغییر داد و از رفتن باز ماند و شناور تا نزدیکم آمد چنان که دستم به آن می‌رسید. با این حال جرأت دست زدن به آن را نداشتم. خیلی در آب فرو رفته بود انگار که بار سنگینی داخلش باشد، و وقتی از زیر نگاهم گذشت به نظر رسید که درونش پر از آب زلال بود و روشنایی از آن ساطع می‌شد. و داخل آب جنگجویی آرمیده بود و با موجک‌های آب می‌رقصید.

«شمشیری شکسته روی زانوانش بود. زخم‌های بسیاری روی تنش دیدم. بورومیر بود، برادرم، مرده. جهازش را شناختم، شمشیرش را، چهرهٔ دوست‌داشتنی‌اش را. فقط یک چیز را ندیدم: شاخش را. یک چیز را نشناختم: کمربندی زیبا بر دور کمرش که انگار متشکل از زنجیر برگ‌های طلایی بود. بانگ زدم، *بورومیر! شاخ‌ات کجاست؟* به *کجا می‌روی؟ آی بورومیر!* اما رفته بود. قایق به داخل جریان آب برگشت و سوسوزنان در دل شب محو شد. مثل خواب بود، و با این حال خواب نبود، چون بیداری در پی نداشت. و من تردیدی ندارم که او مرده و از رودخانه گذشته و به طرف دریا رفته است.»

فرودو گفت: «افسوس! واقعاً بورومیر بوده است، همان‌طور که من می‌شناختمش. کمربند زرین را بانو گالادریل در لوتلورین به او هدیه کرده بود. هم او بود که لباس‌های الفی خاکستری به تن ما کرد که

اکنون می‌بینید. این گل سینه نیز از همان کیفیت ساخت برخوردار است. برگ سبز و نقره‌ای شنل‌اش را که در زیر گلو محکم کرده بود، لمس کرد.

فارامیر از نزدیک نگاهی به آن انداخت. گفت: «زیباست. بله اثری است که همان پرداخت ماهرانه را دارد. پس تو نیز از سرزمین لورین گذشته‌ای؟ قدیم به آنجا لوره‌لیندورینان می‌گفتند، اما اکنون دیری است که در ورای دانش آدمیان قرار دارد.» این را آرام افزود و بهت‌زده از نو به فرودو نگاه کرد. اکنون کم‌کم می‌فهمم که همین موضوع را در تو عجیب می‌یافتم. بیشتر برایم نمی‌گویی؟ زیرا جگرسوز است که بورومیر در آستانهٔ سرزمین مادری خود مرده است.»

فرودو پاسخ داد: «چیزی بیشتر از آن که گفتم نمی‌توانم بگویم، هر چند داستان تو دلواپسم می‌کند. به گمانم چیزی که دیده‌ای احتمالاً رویا بوده است، و نه چیزی دیگر، سایه‌ای از رویدادی شوم که اتفاق افتاده یا اتفاق خواهد افتاد. مگر این که به راستی از تردستی‌های فریبکارانهٔ دشمن باشد. چهرهٔ سلحشوران قدیم را دیده‌ام که در زیر آبِ باتلاق‌های مرگ آرمیده بودند، یا ترفندهای کثیف او موجب می‌شد که چنین به نظر برسد.»

فارامیر گفت: «نه چنین نبود. زیرا کرده‌های او دل را پر از انزجار می‌کند؛ اما دل من آکنده از اندوه و تأسف بود.»

فرودو پرسید: «ولی چنین چیزی چگونه می‌تواند در عالم واقع اتفاق بیافتد؟ چون هیچ قایقی را نمی‌توان از روی تپه‌های سنگی تول‌براندیر به پایین حمل کرد؛ و بورومیر قصد داشت از انت واش بگذرد و از دشت‌های روهان به خانه برگردد. و از سوی دیگر چگونه

ممکن است قایقی کف‌های آبشار بزرگ را درنوردد و در آبگیرهای خروشان غرق نشود، هر چند از آب پر شده باشد؟»

فارامیر گفت: «نمی‌دانم. اما قایق از کجا آمده بود؟»

فرودو گفت: «از لورین. در سه تا از این نوع قایق‌ها بود که آندوین را به طرف آبشارها پارو زدیم. آنها نیز ساختهٔ الف‌ها بودند.»

فارامیر گفت: «شما از میان سرزمین پنهان گذشته‌اید، اما به نظر می‌رسد که طبیعت قدرت آن کمتر در شما اثر کرده است. اگر آدمیان سر و کارشان با بانوی جادو پیشه بیافتد که در طلابیشه ساکن است، ممکن است در پی چیزهای عجیب بروند. برای مردمان فانی خطرناک است که پا از جهان این آفتاب بیرون بگذارند و می‌گویند از قدیم کمتر کسی بی‌تغییر از آنجا بیرون آمده است.»

فریاد زد: «*بورومیر، ای بورومیر! آن بانو به تو چه گفت، بانویی که هرگز نمی‌میرد؟ چه دید؟ آنگاه چه چیزی را در دل تو برانگیخت؟ چرا پا در لوره‌لیندورینان گذاشتی و از راه خود سوار بر اسبان روهان، صبح به خانه بازنیامدی؟*»

سپس رو به فرودو کرد و بار دیگر با صدایی آهسته حرفش را ادامه داد: «حدس می‌زنم که برای این پرسش‌ها پاسخی می‌توانی بدهی، فرودو پسر دروگو. اما شاید نه اینجا، و نه اکنون، اما مبادا فکر کنی که داستان من توهم بوده است، این را با اطمینان می‌گویم. دست‌کم شاخ بورومیر در عالم واقع برگشت، و نه در رویا. شاخ آمد اما انگار با تبر یا شمشیر دو نیم شده بود. دو تکهٔ آن جداجدا به ساحل آمد: یکی را در میان نی‌ها یافتند، جایی که نگاهبانان گوندور در آنجا به کمین می‌نشینند، در شمال، پایین‌تر از مصب انت واش. و دیگری را، کسی

که برای مأموریتی روی آب رفته بود، چرخان روی موج‌ها پیدا کرد. تصادف عجیب، اما می‌گویند خون ناحق پنهان نمی‌ماند.

«اکنون دنه‌تور نشسته بر جایگاه رفیع‌اش، شاخ دو نیم شدهٔ پسرش را روی دامانش گذاشته و منتظر خبر است. و تو هیچ چیزی از شکستن شاخ نمی‌توانی بگویی؟»

فرودو گفت: «نه، من چیزی از آن نمی‌دانم، اما روزی که تو صدای نفیر آن را شنیده‌ای، اگر حسابت درست باشد، همان روز بوده است که ما از هم جدا شدیم، وقتی که من و خدمتکارم گروه را ترک کردیم. و داستان تو اکنون وحشت‌زده‌ام می‌کند. چون اگر بورومیر در خطر بوده و کشته شده، باید از این بترسم که همهٔ همراهان من نیز هلاک شده باشند. و آنان همه خویشاوندان و دوستان من بودند.

«تردیدهایت را دربارهٔ من کنار نمی‌گذاری و اجازه نمی‌دهی که بروم؟ خسته‌ام و سوگوار و ترسیده‌ام. اما مسئولیتی بر دوشم هست که باید انجامش دهم یا برای انجام دادنش بکوشم، قبل از این که من نیز کشته شوم. و اگر ما دو تن هافلینگ، تنها بازماندگان گروهمان هستیم نیاز به شتاب بیشتر می‌شود.

«فارامیر، فرمانده دلیر گوندور برگرد و تا می‌توانی از شهرت دفاع کن، و بگذار بروم به جایی که تقدیر مرا می‌برد.»

فارامیر گفت: «در گفت‌وگویمان با هم، هیچ تسلای خاطری برایم وجود ندارد، اما مطمئناً تو بیش از آنچه لازم است وحشت‌زده شده‌ای. اگر کار مردم لورین نبوده است، چه کسی بورومیر را آراسته بود، طوری که انگار او را برای تشییع جنازه آراسته باشند؟ کار اورک‌ها، یا خادمانِ آن نام‌نابردنی نمی‌توانسته است باشد. حدس می‌زنم برخی از افراد

گروه شما هنوز زنده هستند.

«اما علی‌رغم اتفاقاتی که در مرز شمالی رخ داده است، دیگر در مورد تو تردیدی ندارم. اگر روزگارِ دشوار، مرا در شناختن گفتار و چهره‌های آدمیان خبره کرده است، آنگاه در مورد هافلینگ‌ها هم حدس‌هایی می‌توانم بزنم! اگر چه.» و در اینجا لبخندی زد. «چیزی عجیب در تو هست، فرودو، نوعی حال و هوای الفی شاید. ولی گفت‌وگوی من و تو پربارتر از آن چیزی است که نخست می‌پنداشتم. اکنون باید تو را با خود به میناس تی‌ریت برگردانم تا آنجا به دنه‌تور پاسخ گویی، و اگر مسیری را برگزینم که برای شهرم مصیبت‌بار از آب درآید، جان من به حق تاوان آن خواهد بود. پس در مورد کاری که باید انجام شود، عجولانه تصمیم نمی‌گیرم. با این حال باید بی‌معطلی اینجا را ترک کنیم.»

از جا جست و فرمان‌هایی صادر کرد. بلافاصله مردانی که دور او گرد آمده بودند به گروه‌های کوچکتر تقسیم شدند و به این سو و آن سو رفتند و به سرعت در میان سایه‌های صخره‌ها و درختان ناپدید شدند و به زودی فقط مابلونگ و دامرود برجای ماندند.

فارامیر گفت: «اکنون شما، فرودو و سام‌وایز با من و محافظان من می‌آیید. اگر قصدتان این بود که از جاده به طرف جنوب بروید، نمی‌توانید. جاده چند روزیناامن خواهد بود، و پس از این درگیری، بیش از پیش آن را زیر نظر خواهند گرفت. و فکر می‌کنم در هر حال امروز را بیشتر از این جلو نمی‌توانستید بروید، زیرا خسته‌اید. ما نیز خسته‌ایم. اکنون عازم پناهگاهی سری هستیم که فاصله‌اش با اینجا بیش از ده مایل نیست. اورک‌ها و جاسوسان دشمن هنوز آنجا را

نیافته‌اند، و حتی در صورتی که پیدایش کنند می‌توانیم مدتی دراز در مقابل حملهٔ تعدادی بسیار از آن دفاع کنیم. می‌توانیم آنجا مدتی بخوابیم و استراحت کنیم، و شما نیز با ما خواهید بود. بامداد تصمیم می‌گیرم که چه کاری برای من و نیز شما بهتر است.»

راهی پیش پای فرودو نبود جز این که از این درخواست یا دستور پیروی کند. در هر حال فعلاً عاقلانه‌ترین مسیر به نظر می‌رسید زیرا حملهٔ مردان گوندور سفر در ایتیلین را خطرناک‌تر از همیشه کرده بود.

بلافاصله عازم شدند: مابلونگ و دامرود با اندکی فاصله پیشاپیش می‌رفتند و فارامیر به همراه فرودو و سام از پشت سر می‌آمدند. از این سمت آبگیری که هابیت‌ها در آن آبتنی کرده بودند، از جویبار گذشتند و از شیبی بلند بالا رفتند و داخل بیشه‌زارهای سبزْ سایه شدند که مدام ارتفاع کم می‌کرد و به طرف غرب می‌رفت. با آخرین سرعتی که برای هابیت‌ها امکان‌پذیر بود راه می‌پیمودند و با صدایی نجواگونه با هم سخن می‌گفتند.

فارامیر گفت: «گفتگویمان را نه فقط به این دلیل قطع کردم که وقت تنگ بود، همان‌طور که ارباب سام‌وایز به من گوشزد می‌کرد، بلکه دلیل بیشتر رسیدن به مطالبی بود که بهتر است در برابر افراد بسیار آشکارا از آن سخنی گفته نشود. به این سبب ترجیح دادم به موضوع برادرم بپردازم و بلای جان *ایزیلدور* را رها کنم. تو کاملاً با من صادق نبودی فرودو.»

فرودو گفت: «من دروغ نگفتم، و از حقیقت هر چه می‌توانستم گفتم.»

فارامیر گفت: «تو را سرزنش نمی‌کنم، در تنگنا با مهارت سخن گفتی و به نظر من خردمندانه. اما من بیشتر از آنچه گفته‌های تو بیان می‌کرد، فهمیدم یا حدس زدم. تو با بورومیر صمیمی نبودی یا دوستانه از هم جدا نشده‌اید. تو و نیز ارباب سام‌وایز از او دلخوری داشته‌اید. من او را از ته دل دوست داشتم و با طیب‌خاطر انتقام مرگش را می‌گیرم، با این حال او را خوب می‌شناختم. *بلای جان ایزیلدور* – حدس می‌زنم که *بلای جان ایزیلدور* بین شما قرار گرفته و باعث مشاجره در گروه‌تان بوده. آشکار است که چیزی بوده از نوع میراث‌های شگرف و چنین چیزهایی مولد صلح و آرامش در میان دوستان نیست، نه، به هیچ‌وجه چنان که از داستان‌های قدیمی آموخته‌ایم. نزدیک هدف نزدم؟»

فرودو گفت: «نزدیک، ولی نه به خود هدف. در گروهمان مشاجره وجود نداشت، اما تردید چرا: تردید در این مورد که از امین موبل کدام راه را در پیش بگیریم. اما علی‌رغم این، داستان‌های باستانی خطر سخنان شتاب‌زده را دربارهٔ چیزهایی از قبیل میراث‌ها، به ما می‌آموزند.»

«آه، پس همان‌گونه بود که می‌اندیشیدم: مشکل شما تنها با بورومیر بود. او دلش می‌خواسته که این چیز را به میناس‌تی‌ریت بیاورد. افسوس! تقدیر کج‌رفتار لب‌های تو را، کسی را که برای آخرین بار او را دیده، مهر و موم کرده است، و چیزی را که دیرزمانی است می‌خواهم بدانم، از من پوشیده نگاه می‌دارد: در آن آخرین ساعات در دل و اندیشه‌اش چه می‌گذشت. خواه دچار لغزش شده باشد، یا نه، از این اطمینان دارم: خوب مرده است، و در عین نیکویی و احسان. چهره‌اش حتی زیباتر از زمانی بود که زنده بود.

ولی فرودو من نخست تو را دربارهٔ بلای جان *ایزیلدور* سخت تحت فشار گذاشتم. مرا ببخش! در چنین ساعت و مکانی کار نابخردانه‌ای بود. برای فکر کردن زمان نداشتم. جنگ سختی در پیش داشتیم، و خیلی چیزها بود که اندیشه‌ام را مشغول می‌داشت. اما وقتی با تو سخن گفتم، مطلب دستگیرم شد، اما به عمد تیر خود را به هدف نزدم. چرا که تو باید بدانی هنوز بسیاری چیزها از حکمت باستانی در میان حاکمان شهر محفوظ مانده که در بیرون منتشر نشده است. خاندان ما از تبار الندیل نیست، اما خون نومه‌نوری در رگ‌های ما جریان دارد. شجرهٔ ما به ماردیل[1] می‌رسد، کارگزار شرافتمندی که وقتی شاه عازم جنگ شد، به جای او بر مسند حکمرانی نشست. و او شاه آرنور[2] آخرین فرد از سلسلهٔ آناریون بود و فرزندی نداشت، و هیچ‌گاه بازنگشت. و از آن روزگار تا به اکنون کارگزاران بر شهر حکومت کرده‌اند، هر چند که از این موضوع چندین و چند نسل گذشته است.

«این موضوع از کودکی بورومیر در خاطرم هست که وقتی با هم قصهٔ پدران و تاریخچهٔ شهرمان را می‌آموختیم، همیشه ناخرسند بود که پدرش شاه نیست. پرسید: «اگر شاه باز نگردد، چند صد سال لازم است تا یک کارگزار تبدیل به شاه شود؟» پدرم پاسخ داد: «در جاهایی که شکوه و جلاشان کمتر است، شاید چند سال. در گوندور ده‌هزار سال هم کافی نیست.» افسوس! بورومیر بیچاره! این موضوع چیزی را از او برای تو بازگو نمی‌کند؟»

فرودو گفت: «بله، می‌کند. با این حال او همیشه محترمانه با

---

1. Mardil　　2. Eärnur

آراگورن رفتار می‌کرد.»

فارامیر گفت: «در این تردیدی ندارم. اگر ادعای آراگورن همان‌طور که می‌گویی قانع‌اش کرده بود، بسیار تکریم‌اش می‌کرد. اما موقع بحرانی هنوز فرا نرسیده بود. هنوز به میناس‌تی‌ریت نرسیده و یا در جنگ‌های آن به رقیب هم تبدیل نشده بودند.

«ولی از بحث منحرف شدم. ما در خاندان دنه‌تور چیزهای بسیاری را از حکمت باستان سینه‌به‌سینه می‌دانیم، و به‌علاوه بسیاری چیزها در خزانه‌های ما محفوظ مانده است: کتاب‌ها و لوح‌ها، نوشته بر روی پوست‌های خشک، آری، و روی سنگ، و برگ‌های سیم و زر، به حروف گوناگون و برخی را اکنون نمی‌شود خواند؛ اما در مورد باقی، محدودند کسانی که تا کنون آنها را گشوده‌اند. به سبب آموزشی که دیده‌ام، مختصری توانایی خواندن‌شان را دارم. وجود همین اسناد بود که باعث شد زائر خاکستری[1] پیش ما بیاید. نخستین‌بار در کودکی او را دیدم، و پس از آن دو یا سه بار دیگر نیز آمده است.»

فرودو گفت: «زائر خاکستری؟ این شخص نامی هم داشت؟»

فارامیر گفت: «ما به سبک الف‌ها او را میتراندیر می‌نامیدیم و او نیز راضی بود. می‌گفت: *نام‌های من در سرزمین‌های مختلف متعدد است. در میان الف‌ها میتراندیر و در میان دورف‌ها تَرکان*[2]*؛ هنگام جوانی در غرب اولورین*[3] *بودم که اکنون فراموش شده است، و در جنوب اینکانوس*[4]*، در شمال، گندالف؛ و پا در شرق نمی‌گذارم.*»

فرودو گفت: «گندالف! فکر کردم که اوست. گندالف خاکستری،

---

1. Grey Pilgrim 2. Tharkûn 3. Olórin
4. Incánus

ارجمندترین مشاوران. رهبر گروه ما. او را در موریا از دست دادیم.»

فارامیر گفت: «میتراندیر از دست رفته است؟ انگار که سرنوشتی شوم در تعقیب گروه شما بوده. به راستی دشوار است باور کنیم که فردی با دانش و قدرت او - زیرا افعال شگفت‌انگیز بسیاری از او در میان ما به ظهور رسیده بود - نابود و جهان از این همه حکمت محروم شود. آیا تو از این بابت مطمئنی، مطمئنی از این که شما را ترک نگفت و در جایی که لازم بود از شما جدا نشد؟»

فرودو گفت: «افسوس! بله. من خودم او را دیدم که در مغاک سقوط کرد.»

فارامیر گفت: «فکر می‌کنم داستان بسیار هول‌انگیزی دارد که شاید بهتر باشد آن را موقع عصر برایم تعریف کنی. حدس می‌زنم که این میتراندیر چیزی بود بیش از نوعی استاد حکمت: طراح بزرگ افعالی که در روزگار ما صورت می‌گیرد. اگر در میان ما بود از مشاورت او در خصوص تأویل سخنان دشوار خوابی که دیده بودیم بهره‌مند می‌شدیم، و او می‌توانست بی آن‌که نیاز به قاصد باشد آنها را برای ما روشن کند و با این حال شاید هم نمی‌توانست و سفر بورومیر مقدر بود. میتراندیر هرگز نمی‌گفت که چه باید کرد، و یا هرگز مقصود خود را آشکار نمی‌ساخت. چطور، نمی‌دانم، ولی اجازهٔ دنه‌تور را کسب کرد تا در اسرار خانهٔ ما بنگرد و من هرگاه که آموزشم می‌داد اندکی از او می‌آموختم، (و این بسیار به ندرت اتفاق می‌افتاد). همیشه بیش از هر چیز در خصوص نبرد بزرگ می‌پرسید، نبردی که در ابتدای به وجود آمدن گوندور در داگورلد به وقوع پیوست و در نتیجهٔ این نبرد، او که نامش را نمی‌برم برافتاد. و او مشتاق دانستن داستان‌های ایزیلدور بود،

هر چند که از او چیز زیادی برای گفتن نداشتیم؛ زیرا از سرانجام او هرگز هیچ چیز به یقین برای ما معلوم نبود.

صدایش در آن هنگام تا حد یک نجوا پایین آمد. «اما تا این حد فهمیده‌ام یا حدس زده‌ام و این حدس را از آن زمان در دل خود پنهان نگاه داشته‌ام: که ایزیلدور پیش از آن‌که از گوندور عزیمت کند و هرگز در میان مردمان فانی دیده نشود، چیزی را از دست آن نام‌نابردنی بیرون آورد. فکر کردم که پاسخ پرس‌وجوهای میتراندیر اینجاست. اما در آن هنگام این موضوعی به نظر می‌رسید که فقط علاقهٔ جویندگان حکمت باستان را به خود جلب می‌کرد. تا زمانی که سخنان معماگونهٔ رویا در میان ما بحث برنیانگیخت، به فکرم نرسید که *بلای جان ایزیلدور* باید همان چیز باشد. زیرا مطابق تنها روایتی که ما از آن خبر داشتیم، اورک‌ها در کمین ایزیلدور نشسته و با تیر او را کشته بودند، و میتراندیر هرگز چیزی بیش از این به من نگفته بود.

«این که این چیز واقعاً چیست، هنوز هم حدس نمی‌زنم؛ اما باید نوعی میراث نیرومند و مهلک باشد. سلاحی مرگبار، که شاید فرمانروای تاریکی آن را ابداع کرده است. اگر چیزی بود که در نبرد موجب برتری می‌شد، برایم کاملاً پذیرفتنی است که بورومیر مغرور و بی‌باک و غالباً عجول و همیشه نگران پیروزی میناس‌تی‌ریت (و از رهگذر آن آوازهٔ خویش) هوس آن را در دل داشته باشد و وسوسه شود. افسوس که او در پی این مأموریت رفت! پدرم و بزرگان مرا برمی‌گزیدند، اما او خود را با این استدلال که بزرگ‌تر و جسورتر است (و هر دو ادعا درست بود) پیش کشید، و حاضر به ماندن نشد.

«اما دیگر جای ترس نیست! اگر این چیز در شاهراه هم افتاده بود

حاضر به برداشتن آن نمی‌شدم. نه میناس‌تی‌ریت تا کنون ویران شده است و نه من به تنهایی می‌توانم نجاتش دهم که بنا به مصلحت شهر و افتخار خود مجبور به استفاده از سلاح فرمانروای تاریکی باشم. نه، من در پی چنین موفقیت‌هایی نیستم، فرودو پسر دروگو.»

فرودو گفت: «نه شورا چنین تصمیمی داشت، و نه من. من کاری به این چیزها ندارم.»

فارامیر گفت: «به سهم خود دلم می‌خواهد درخت سفید را در دربار پادشاهان، دوباره شکوفا ببینم و شاهد بازگشت تاج سیمین و صلح در میناس‌تی‌ریت باشم؛ میناس‌آنور همچون گذشته پر از روشنایی شود و رفیع و زیبا باشد، زیبا همچون ملکه‌ای در میان ملکه‌های دیگر: نه معشوقه‌ای از میان بندگان بسیار و نه حتی معشوقه‌ای مهربان از میان بردگان خودخواسته. جنگ باید تا زمانی بپاید که ما از جان خود در برابر ویرانگری که همه را در کام فرو خواهد برد، دفاع می‌کنیم؛ اما من شمشیر درخشان را به سبب تیز بودنش دوست ندارم، و چوبهٔ تیر را از آن سبب که تیز می‌رود، یا جنگجو را به سبب آوازه‌اش. تنها چیزی را دوست دارم که به دفاع از آن مشغول‌اند: شهر آدمیانِ نومه‌نور؛ و آن را دوست می‌دارم برای خاطر خودش، قدمتش، زیبایی‌اش، و حکمت فعلی‌اش. هیچ هراسی ندارم، جز هراسی از آن گونه که پیران و خردمندان از باختن شرف خود دارند.

پس از من مهراسید! از شما نمی‌خواهم بیشتر از این بگویید و حتی از شما نمی‌خواهم بگویید به نزدیک خال زدم یا نه. اما اگر به من اعتماد کنید، ممکن است بتوانم در ماجرای فعلی‌تان شما را راهنمایی کنم، حالا هر چه می‌خواهد باشد - بله، و حتی کمکتان کنم.»

فرودو پاسخی نداد. تا اندازه‌ای تسلیم هوس کمک یا راهنمایی خواستن شده بود و این که آنچه را در ذهن داشت به این مرد جوان موقر بگوید، مردی که سخنان‌اش چنین خردمندانه و صادقانه می‌نمود. اما چیزی او را از این کار باز می‌داشت. دلش از ترس و اندوه گرفته بود: اگر او و سام چنان که محتمل می‌نمود، تنها بازماندگان از میان آن نُه تن پیاده بودند، دستور اکید داشت که مأموریتش را مخفی نگاه دارد. سوءظن بی‌مورد بهتر از سخنان شتاب‌زده بود. و خاطرهٔ بورومیر، خاطرهٔ تغییر هولناکی که جذبهٔ حلقه در او به وجود آورده بود، وقتی به فارامیر نگاه می‌کرد و به صدایش گوش می‌سپرد، کاملاً در ذهن‌اش تداعی می‌شد: شباهتی به هم نداشتند و در عین حال مثل هم بودند.

مدتی در سکوت راه پیمودند و مثل سایه‌های خاکستری و سبز از زیر درختان کهن‌سال گذشتند و هیچ صدایی از گام‌هایشان برنمی‌خاست؛ پرنده‌های گوناگون بر فراز سرشان آواز می‌خواندند و خورشید روی سقف صیقلی برگ‌های تیره‌رنگ بیشهٔ درختان همیشه بهار ایتیلین می‌درخشید.

سام در این گفت‌وگو مشارکت نکرد، هر چند به دقت گوش می‌داد؛ و در عین حال با گوش‌های هابیتی تیز متوجه همهٔ صداهای آرام بیشه‌های دور و اطراف بود. متوجه این موضوع شده بود که در خلال همهٔ این گفت‌وگوها یک بار هم اسمی از گولوم برده نشده بود. خوشحال بود، هر چند احساس می‌کرد هنوز زود است امیدوار شود که هرگز دوباره آن را نخواهد شنید. همچنین خیلی زود متوجه شد که اگر

چه تنها راه می‌رفتند. مردان بسیاری در آن نزدیکی بودند: نه فقط دامرود و مابلونگ که پیشاپیش آنان وارد سایه‌ها می‌شدند و از آن بیرون می‌آمدند، بلکه افرادی دیگر در این سو و آن سو، و همه چابک و پنهانی راه خود را به مکان موعود می‌پیمودند.

یک بار که انگار احساس سوزشی در پوست به او می‌گفت که از پشت سر به او چشم دوخته‌اند، به طور ناگهانی برگشت و نگاهی انداخت و گمان کرد برای لحظه‌ای کوتاه شبح تاریک کوچکی را دیده است که پشت تنهٔ درختان می‌خزید. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی دوباره آن را بست. با خود گفت: «من که مطمئن نیستم، حالا که میخواهند فراموشش کنند، چرا آن ناکس پیر را یادشان بیاندازم؟ کاشکی من هم می‌توانستم فراموشش بکنم!»

بدین ترتیب راهشان را ادامه دادند. تا این که بیشه‌زارها تُنک‌تر شد و زمین با سرعت بیشتری ارتفاع کم کرد. آنگاه دوباره به سمت راست پیچیدند و خیلی زود در داخل یک درهٔ باریک به رودخانه‌ای کوچک رسیدند: همان جویباری بود که از آن آبگیر گرد در بالا نم‌نم جریان داشت، ولی اکنون به رودخانهٔ سیلابی و تندی تبدیل شده بود که موج‌زنان از روی سنگ‌های بسیار در بستر عمیق و شکاف مانندش می‌گذشت، و درختان راج و شمشاد تیره بر فرازش معلق بودند. وقتی غرب را می‌نگریستند و در روشنایی گرفته، زمین‌های پست و علف‌زارهای پهناور را در آن پایین می‌دیدند و نیز درخشش دوردست آب‌های پهناور آندوین را در برابر خورشیدی که به غرب متمایل شده بود.

فارامیر گفت: «اینجا، افسوس! به اجبار رفتارم با شما دور از نزاکت خواهد بود. امیدوارم این را بر فردی که تا کنون به خاطر نزاکت، دستور کشتن و بستن را نادیده گرفته، ببخشید. اما فرمان صادر شده است که هیچ بیگانه‌ای، حتی اهالی روهان که همراه ما می‌جنگند، نباید جاده‌ای را که اکنون در پیش خواهیم گرفت، با چشم باز بپیماید باید چشمانتان را ببندم.»

فرودو گفت: «مطیع ارادهٔ شماییم. حتی الف‌ها هم در موقع ضرورت چنین می‌کنند و ما با چشمان بسته از مرزهای لوتلورین گذشتیم. گیملی دورف از این موضوع آزرده‌خاطر شد، ولی هابیت‌ها آن را تحمل کردند.»

فارامیر گفت: «شما را به جایی که آن قدر زیبا باشد، راهنمایی نخواهم کرد. ولی خوشحالم که این موضوع را با طیب خاطر می‌پذیرید و نه به اجبار.»

افرادش را آهسته صدا زد و مابلونگ و دامرود بی‌درنگ از میان درخت‌ها بیرون آمدند و به سوی او برگشتند. فارامیر گفت: «چشم میهمانانمان را ببندید. محکم، اما نه طوری که ناراحت‌شان کند. دست‌شان را نبندید. قول می‌دهند که سعی نکنند، ببینند. آن‌قدر به آنان اطمینان دارم که خودشان چشمشان را بسته نگه دارند، اما اگر پا به جایی بگیرد، چشم ناخودآگاه باز می‌شود. به گونه‌ای راهنمایی‌شان کنید که لرزان گام برندارند.»

دو قراول با دستمال‌های سبز چشم هابیت‌ها را بستند و باشلق‌های آنان را تقریباً تا حد دهان‌شان پایین کشیدند؛ آنگاه هر کدام به سرعت دست یکی از آنها را گرفتند و راهشان را ادامه دادند.

آنچه فرودو و سام از بخش آخر مسیر دستگیرشان شد، همه حدس در تاریکی بود. پس از اندکی دریافتند که در جاده‌ای گام برمی‌دارند که با شیبی تند پایین می‌رود؛ راه به زودی آن‌قدر باریک شد که به صف پیش می‌رفتند و دست‌شان از هر دو سو با دیوارهٔ سنگی تماس پیدا می‌کرد؛ قراولان دست‌شان را از پشت سر محکم روی شانه‌های آنان گذاشته بودند و هدایت‌شان می‌کردند. گاه و بی‌گاه به جاهای ناهموار می‌رسیدند و قراولان در جاهایی از این دست بلندشان می‌کردند و پس از زمانی دوباره آنان را زمین می‌گذاشتند. صدای آب جاری مدام از سمت راست به گوش می‌رسید و رفته‌رفته نزدیک‌تر و بلندتر می‌شد. سرانجام متوقف شدند. مابلونگ و دامرود چندین بار آنان را در دم دور خودشان چرخاندند تا آن که حس جهت‌یابی‌شان به کلی از دست رفت. کمی بالا رفتند: هوا سرد بود و صدای جویبار ضعیف‌تر شد. سپس از جا بلندشان کردند و از چند پله پایین بردند و جایی را دور زدند. ناگهان دوباره صدای آب را شنیدند که اکنون بلند و خروشان بود و به سر و صورتشان می‌پاشید. آب انگار دور و اطراف‌شان را گرفته بود و نرمه بارانی روی دست‌ها و گونه‌هاشان می‌نشست. سرانجام بار دیگر روی پاهای خود قرار گرفتند. لحظه‌ای به همان حال ایستادند: تا حدی هراسان و با چشمان بسته، بی‌آن‌که بدانند کجا هستند؛ هیچ صدایی از کسی درنمی‌آمد.

آنگاه صدای فارامیر از همان نزدیکی در پشت سر، برخاست که گفت: «بگذارید ببینند!» دستمال از چشم‌هاشان برداشته و باشلق‌هاشان کنار زده شد، و آنان پلک زدند و به نفس‌نفس افتادند.

روی کف خیسی از سنگ صیقل خورده ایستاده بودند و آنجا انگار

آستانهٔ دروازه‌ای بود تراشیده از صخرهٔ زمخت که در پشت سرشان رو به تاریکی باز می‌شد و اما در پیش رو پردهٔ نازکی از آب آویخته بود و چنان نزدیک بود که فرودو می‌توانست دستش را دراز کند و داخل آن فرو ببرد. پرده رو به غرب قرار داشت. اشعه‌های افقی خورشیدی که غروب می‌کرد از پشت به آن می‌خورد، و روشنایی سرخ به پرتوهای لرزانی با رنگ‌های هر دم دگرگون شونده، فرو می‌شکست. انگار در مقابل پنجرهٔ نوعی برج الفی ایستاده بودند، که پرده‌ای از جواهرات و نیز یاقوت و زمرد و کوارتز بنفش داشت که به رشته‌هایی زرین و سیمین نخ شده باشد و آتشی ملایم آن را برافروزد.

فارامیر گفت: «دست کم بخت یارمان بود و درست در ساعت مناسب رسیدیم و شما پاداش شکیبایی‌تان را گرفتید. این پنجرهٔ غروب است، هِنِت آنون[1]، زیباترین آبشارهای ایتیلین، سرزمین چشمه‌های بسیار. معدودی از بیگانگان تا کنون اینجا را دیده‌اند. اما تالار شاهانه‌ای در پس نیست که به آن بیاید. اکنون بفرمایید و ببینید!»

وقتی چنین گفت خورشید فرو نشست و روشنایی آتش در آب جاری رنگ باخت. برگشتند و از زیر تاقی کوتاه و رعب‌انگیز گذشتند. بلافاصله خود را در حجره‌ای صخره‌ای یافتند که وسیع و زمخت بود با سقفی خمیده و ناهموار. چند مشعل روشن در آنجا قرار داشت که نور مبهمی روی دیوارهای براق می‌انداخت. بسیاری از مردان از هم‌اکنون آنجا گرد آمده بودند. دیگران دودو یا سه‌سه از میان درگاهی تاریک در

---

1. Henneth Annûn

یک گوشه وارد می‌شدند. هابیت‌ها وقتی چشمشان به تاریکی خو گرفت، دیدند که غار بزرگ‌تر از آن چیزی است که حدس زده بودند و پر از ذخیرهٔ سلاح و آذوقه بود.

فارامیر گفت: «خوب، اینجا پناه‌گاه ماست. جایی نیست که چندان آسایش زیادی داشته باشد، ولی می‌توانیم شب را با آسودگی خاطر به صبح برسانیم. دست کم خشک است و غذا وجود دارد، هر چند آتش نداریم. زمانی آب از داخل این غار جریان داشت و از زیر تاق می‌گذشت، اما استادکاران باستان مسیر رودخانه را آن دورها در دره تغییر دادند و آن را به طرف آبشاری صخره‌ای با ارتفاع بسیار زیاد در آن بالا هدایت کردند. از آن پس همهٔ ورودی‌های این غار، همه جز یکی، در برابر ورود آب و هر چیز دیگر مسدود شد. اکنون فقط دو راه به بیرون وجود دارد: راهی که در آن سوست و شما چشم بسته از آنجا وارد شدید و دیگری از میان پردهٔ پنجره که به آبگیر ژرفی منتهی می‌شود که پر است از دشنه‌های سنگی. اکنون کمی استراحت کنید تا شام آماده شود.»

هابیت‌ها را به گوشه‌ای بردند و مطابق میل‌شان به آنان بستری کوتاه برای دراز کشیدن دادند. در این ضمن مردان، ساکت و با سرعتی نظام‌مند در این سو و آن سوی غار مشغول کار بودند. میزهای سبک را از کنار دیوارها برداشتند و روی پایه‌ها نشاندند و لوازم را روی آنها چیدند. لوازم چیزهایی ساده و اغلب بی‌تزیین بودند، اما خوب و با ساختی زیبا: دیس‌های گرد و جام‌ها و بشقاب‌هایی از سفال براق قهوه‌ای‌رنگ یا چوب شمشاد خراطی شده، صاف و پاکیزه، تک و توکی فنجان یا لگن مفرغی صیقل خورده؛ جامی از نقرهٔ ساده در برابر

صندلی فرمانده در میانهٔ دورترین میز قرار داده بودند.

فارامیر به محض آن که وارد شد شروع به گشتن در میان مردان کرد و با صدای آهسته از هر کدام سؤال‌هایی پرسید. برخی از تعقیب جنوبی‌ها برگشته بودند؛ دیگران که مشغول دیده‌وری در کنار جاده بودند، آخر از همه برگشتند. همهٔ جنوبی‌ها به هلاکت رسیده بودند، البته به استثنای موماک بزرگ: چه بلایی سرش آمده بود، کسی نمی‌دانست. هیچ تحرکی از جانب دشمن مشاهده نمی‌شد؛ حتی یک جاسوس اورک هم بیرون نبود.

فارامیر از آخرین کسی که وارد شد پرسید: «تو چیزی ندیدی و نشنیدی آنبورن[1]؟»

مرد گفت: «نه، سرورم، دست کم اورک ندیدم، ولی انگار چیز کوچک عجیبی دیدم یا خیالاتی شده بودم. هوا گرگ و میش بود، وقتی که چشم چیزها را بزرگ‌تر از حد معمول می‌بیند. پس شاید چیزی نبود جز یک سنجاب.» سام در اینجا گوش‌هایش را تیز کرد. «ولی اگر هم این طور بود، سنجاب سیاه بود، و من هیچ دُمی ندیدم. مثل یک سایه بود روی زمین، و وقتی نزدیک شدم پشت یک کندهٔ درخت پرید و به سرعت سنجاب از آن بالا رفت. شما اجازه نمی‌دهید هیچ حیوان وحشی را بی‌دلیل بکشیم، و این نیز ظاهراً یکی از این وحوش بود، بنابراین تیر و کمانم را به کار نبردم. به هر حال تاریک‌تر از آن بود که بشود با اطمینان هدف‌گیری کرد. و آن جانور در یک چشم به‌هم زدن خودش را داخل تاریکی برگ‌ها کشانده بود. اما کمی آنجا

1. Anborn

ماندم چون عجیب به نظر می‌آمد، و بعد با شتاب برگشتم. وقتی داشتم برمی‌گشتم انگار شنیدم که از آن بالا به طرف من فش‌فش می‌کرد. شاید یک سنجاب بزرگ بود. شاید زیر سایهٔ آن که نامش را نمی‌برم بعضی از جانوران سیاه‌بیشه پرسه‌زنان خود را تا بیشه‌های ما در اینجا رسانده‌اند. می‌گویند آنجا سنجاب‌های سیاه دارد.»

فارامیر گفت: «شاید. ولی اگر این طور باشد، نشانهٔ بدی است.ما فراریان سیاه بیشه را در ایتیلین نمی‌خواهیم.» به خیال سام رسید که وقتی این حرف را می‌زد، نگاه تندی به طرف هابیت‌ها انداخت؛ اما سام چیزی نگفت. زمانی او و فرودو به پشت دراز کشیدند و به روشنایی مشعل‌ها و رفت و آمد مردان چشم دوختند. مردانی که با صدای آهسته سخن می‌گفتند. آنگاه فرودو ناگهان به خواب رفت.

سام با خود کلنجار رفت و قضیه را سبک و سنگین کرد. اندیشید: «ممکن است آدم خوبی باشد، ممکن هم هست که نباشد. ممکن است نیات کثیف پشت حرف‌های زیبا مخفی شده باشد.» دهن‌دره‌ای کرد. «اگر بخواهم یک هفته می‌خوابم، و بهتر است که همین کار را بکنم و تازه، اگر بیدار بمانم چه کاری از دستم برمی‌آید، منِ تنها و این همه آدم‌های بزرگ که دور و برمان هستند؟ هیچ‌کاری، سام گمگی؛ اما با وجود این باید بیدار بمانی.» و به نحوی ترتیب این کار را داد. روشنایی از در غار محو شد و پردهٔ خاکستری آبشار رو به تیرگی گذاشت و در تاریکی فزاینده گم شد. صدای آب همیشه به گوش می‌رسید و آهنگ آن صبح و عصر و شب هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد. لالایی خواب را نجوا می‌کرد. سام چشمانش را مالید که خوابش نبرد.

اکنون مشعل‌های بیشتری افروخته بودند. یک چلیک شراب را باز کردند. بشکه‌های ذخیرهٔ مواد خوراکی کم‌کم گشوده می‌شد. مردان از آبشار آب آوردند. برخی دستان خود را در لگن می‌شستند. نوعی طشت مسی پهن و پارچه‌ای سفید برای فارامیر آوردند و او دستانش را شست.

گفت: «میهمانانمان را بیدار کنید و برای ایشان آب بیاورید. وقت خوردن غذاست.»

فرودو نشست و دهن‌دره‌ای کرد و کش و قوسی به خود داد. سام که عادت نداشت از او پذیرایی کنند، با تعجب به مرد بلندقامتی که خم شده و لگن آبی را جلوی او گرفته بود، نگاه کرد.

گفت: «بی‌زحمت آن را بگذار روی زمین ارباب! برای من و همین‌طور خودت راحت‌تر است.» آنگاه در برابر چشمان متعجب و متبسم مردان سرش را داخل آب سرد کرد و گردن و گوش‌هایش را آبی زد.

مردی که کمر به خدمت هابیت‌ها بسته بود، گفت: «در سرزمین شما رسم است که قبل از شام سرتان را بشویید؟»

سام گفت: «نه، قبل از صبحانه. اما اگر کم‌خواب باشید آب سرد روی گردن، مثل باران است روی نیلوفر آبی پژمرده. ببین! حالا می‌توانم آن‌قدر بیدار بمانم که مختصری غذا بخورم.»

آنگاه آنان را به طرف کرسی‌هایی در کنار فارامیر هدایت کردند: روی بشکه‌ها را با پوست دباغی شده پوشانده بودند و این بشکه‌ها برای آسایش هابیت‌ها ارتفاع‌شان نسبت به نیمکت مردان بلندتر بود. پیش از آن که دست به غذا ببرند، فارامیر و افرادش لحظه‌ای در

سکوت صورت خود را به طرف غرب گرداندند. فارامیر به فرودو و سام علامت داد که آنان نیز باید چنین کنند.

وقتی نشستند، گفت: «ما همیشه چنین می‌کنیم. رو به جایی می‌کنیم که نومه‌نور واقع بود و در ورای آن جایی که خانهٔ الفی واقع است، و به سوی آنچه در ورای خانه الفی است و همیشه خواهد بود. آیا شما هم سر خوراک چنین رسمی دارید؟»

فرودو گفت: «نه،» و به طور عجیبی احساس روستایی و نامتمدن بودن به او دست داد. «ولی اگر میهمان باشیم در برابر میزبانمان سر فرود می‌آوریم و پس از خوردن برمی‌خیزیم و او را سپاس می‌گوییم.»

فارامیر گفت: «ما نیز چنین می‌کنیم.»

پس از سفری چنین طولانی و اتراق کردن‌ها و روزهایی که به تنهایی در بیابان سرکرده بودند، شام در نظر هابیت‌ها نوعی ضیافت می‌نمود: نوشیدن شراب سفید خنک و عطرآگین، و خوردن نان و کره، و گوشت نمک‌سود و میوه‌های خشک شده و پنیر قرمز خوب با دستان تمیز و کارد و بشقاب پاکیزه. فرودو و سام هیچ یک به هیچ‌کدام از چیزهایی که به آنان تعارف شد، جواب رد ندادند، نه پیش غذا را رد کردند، نه غذا را و نه پس‌غذا را. شراب در رگ‌هاشان به گردش درآمد و در دست و بال خسته‌شان اثر کرد و احساس شادمانی و فراغ خاطر به آنان دست داد، احساسی که پس از ترک سرزمین لورین به آنان دست نداده بود.

وقتی شام تمام شد، فارامیر آنان را به طرف پستویی در پشت غار راهنمایی کرد که بخشی از آن را با پرده پوشانده بودند؛ یک صندلی و

دو چهار پایه آوردند. یک پیه‌سوز کوچک روی تاقچه روشن بود.

گفت: «ممکن است دلتان بخواهد که زود بخوابید، و بخصوص سام‌وایز نیک، که قبل از شام چشم‌هایش را هم نمی‌گذارد - خواه به سبب هراس از این که تیزی لبهٔ گرسنگی شکوهمندش کند شود، یا هراس از من، نمی‌دانم. اما زود خوابیدن پس از خوردن خوراک خوب نیست، به خصوص شامی که از پی روزه باشد. بیایید کمی صحبت کنیم. در سفرتان از ریوندل باید چیزهای گفتنی بسیار باشد. و شما نیز شاید دلتان بخواهد که از ما و سرزمینی که فعلاً در آن هستید چیزهایی بدانید. از بورومیر، برادرم برایم بگویید و از میتراندیر پیر و مردم زیباروی لوتلورین.»

فرودو دیگر خواب‌آلود نبود و راغب بود که حرف بزند. ولی اگر چه غذا و شراب از نگرانی‌اش کاسته بود، اما جانب احتیاط را رها نمی‌کرد. سام بشاش بود و زیرلب چیزهایی می‌خواند، اما وقتی فرودو شروع به سخن گفتن کرد، نخست به همین راضی بود که گوش کند و فقط هرازگاهی به خود جرأت بدهد و بانگ تأییدآمیزی از خود درآورد.

فرودو داستان‌های بسیاری را باز گفت، و با این حال همیشه بحث را به سویی هدایت می‌کرد که از موضوع مأموریت گروه و حلقه دور شود و نقش متهوارنهٔ بورومیر را در ماجراهای گروه، از جمله ماجرای گرگ‌های بیابان و ماندن در زیر برف‌های کاراد هراس و معادن موریا، آنجا که گندالف سقوط کرده بود، شرح و بسط می‌داد. فارامیر به خصوص تحت تأثیر داستان نبرد روی پُل قرار گرفته بود.

گفت: «احتمالاً برای بورومیر آزاردهنده بوده که از دست اورک‌ها فرار کند، یا حتی از دست آن چیز مهیبی که نامش را بردی، بالروگ -

حتی اگر آخرین فردی بوده باشد که مجبور به ترک آنجا شده.»

فرودو گفت: «بله، آخرین نفر بود، اما آراگورن مجبور شد که ما را به بیرون راهنمایی کند. بعد از سقوط گندالف فقط او بود که راه را می‌شناخت. اما اگر ما مردمان کوچک‌تر نبودیم که نگران‌شان باشد، فکر نمی‌کنم که نه او و یا بورومیر حاضر به خالی کردن میدان می‌شدند.»

فارامیر گفت: «شاید بهتر بود که بورومیر با میتراندیر آنجا سقوط می‌کرد و به سوی تقدیری نمی‌رفت که بالای آبشار رائوروس در انتظارشان بود.»

فرودو دوباره بحث را منحرف کرد و گفت: «شاید. اما اکنون از وقایع خودتان برایم بگو. چون می‌خواهم بیشتر از میناس ایتیل و ازگیلیات و میناس تی‌ریت دیرپای بگویی. در این جنگ طولانی چه امیدی برای آن شهر هست؟»

فارامیر گفت: «چه امیدی هست؟ دیرزمانی است که امید از کف داده‌ایم. شمشیر النديل، اگر واقعاً برگردد، ممکن است از نو زنده‌اش کند، اما تصور نمی‌کنم کاری جز به تعویق انداختن روز شوم از دست آن ساخته باشد، مگر آن که کمکی غیر منتظره نیز فرا برسد، خواه از جانب الف‌ها، یا آدم‌ها. زیرا تعداد دشمن مدام زیاد و زیادتر می‌شود و ما کم‌تر و کم‌تر می‌شویم. ما مردمی رو به انقراض‌ایم، پاییزی بی‌بهار.

«آدمیان نومه‌نور در سطحی وسیع و گسترده در سواحل و در آن نواحی از سرزمین‌های بزرگ ساکن شدند که نزدیک دریا بود، اما بیشترشان در حماقت و پلیدی گرفتار آمدند. بسیاری از آنان شیفتهٔ تاریکی و صناعات سیاه شدند؛ برخی به کلی تن به بطالت و تن‌آسانی

دادند، و برخی با هم به نزاع پرداختند. تا آن که به سبب ضعف، مردمان وحشی بر آنان استیلا یافتند.

«هیچ گاه کسی نگفته است که صناعات سیاه در گوندور کاربرد داشته، یا نام آن یگانه‌ای که نام بردنی نیست در گوندور به افتخار برده شده است؛ حکمت و زیبایی کهن که از غرب آمد، در قلمرو پسرانِ الندیلِ نیک‌سرشت دیر پایید و هم‌اکنون نیز در آنجا باقی است. با وجود این گوندور هم در جادهٔ زوال افتاد و با کهولت تدریجی و تصور این که دشمن در خواب است، دشمنی که فقط فراموش شده بود و نه نابود، از پا درآمد.

«مرگ همیشه حضور داشت؛ چرا که نومه‌نوری‌ها هنوز تشنهٔ زندگی بی‌پایانِ بدون تغییر بودند، همان‌گونه که در پادشاهی کهن‌شان و از این جهت آن را از دست دادند. پادشاهان مقبره‌هایی ساختند شگرف‌تر از خانه‌های زندگان و بر طومارهایی که تبارها برآن ثبت می‌شد، نام‌های قدیمی را گرامی‌تر از نام پسران شمردند. فرمانروایان بی‌فرزند در تالارهای کهن، خود را به نسب‌شناسی سرگرم کردند: مردان نحیف در پستوهای پنهان اکسیرهای قوی ساختند، یا در برج‌های بلند سرد به پرسش از ستارگان مشغول شدند. و آخرین پادشاه از سلسلهٔ آناریون هیچ وارثی نداشت.

«اما کارگزاران خردمندتر و خوش اقبال‌تر بودند. خردمندتر چرا که نیروهای مردم ما را از میان مردمان خوش‌بنیهٔ ساحل دریا و کوه‌نشینان پرطاقت اِرد نیمرایس بسیجیدند و جنگ را با مردمان مغرور شمال متوقف کردند، مردمانی که اغلب بر ما می‌تاختند، مردانی با تهور سبعانه که برخلاف استرلینگ‌های وحشی یا هارادریم‌های

بی‌رحم، از خویشاوندان دور ما بودند.

«پس در روزگار کریون[1]، دوازدهمین کارگزار (و پدر من بیست و ششمین آنهاست) چنین واقع شد که آنان سواره به کمک ما آمدند و در دشت بزرگ کلبرانت دشمنانمان را که ایالت‌های شمالی ما را متصرف شده بودند، نابود کردند. اینان را ما به نام روهیریم می‌خوانیم، چابک‌سواران، و دشت‌های کاله‌ناردهون[2] را به آنان واگذاریم که از آن پس روهان نامیده شد؛ زیرا در آن ایالت از زمان قدیم مردمان اندکی ساکن بودند. و اینان از متحدان ما شده‌اند و همیشه صداقت خود را به اثبات رسانده‌اند و در مقام ضرورت به یاری ما شتافته‌اند و مرزهای شمالی و شکاف روهان را محافظت کرده‌اند.

«از معارف و راه و رسم ما هر چه را مطابق میل‌شان بوده، آموخته‌اند، و فرمانروایان‌شان به هنگام نیاز به زبان ما سخن می‌گویند؛ اما با این حال بیشتر راه و رسم پدران و یادمان‌های خود را حفظ کرده‌اند و در میان خود به زبان شمالی خویش سخن می‌گویند. و ما دوست‌شان داریم: مردان بلندقامت و زنان زیبا، و هردو متهور، موطلایی، چشم زاغ و قوی بنیه؛ ما را به یاد جوانی آدمیان می‌اندازند، چنان که در روزگاران پیشین بوده‌اند. به راستی استادان معرفت می‌گویند که آنان با ما در این اصل و ریشه مشترک‌اند که از همان سه میهن آدمیان آمده‌اند، جایی که نومه‌نوری‌ها در آغاز ساکن بودند؛ شاید نسبت مستقیم با هادور[3] زرین‌موی، دوست الف‌ها نداشته باشند، اما تبارشان به پسران او و مردمی می‌رسد که به فراخوان جواب رد دادند و

---

1. Cirion 2. Calenardhon 3. Hador

از دریا به طرف غرب نرفتند.

«ما آدمیان را در دانش خود دسته‌بندی می‌کنیم و آنان را چنین می‌خوانیم: آدمیان برین[1]، یعنی آدمیان غرب، که همان نومه‌نوری‌ها هستند، و مردمان میانه یا آدمیان شامگاه، که روهیریم‌ها و خویشاوندان‌شان از این دسته‌اند که هنوز در دوردست شمال سکونت دارند، و وحشی‌ها، یا آدمیان تاریکی.

«با این حال اگر روهیریم‌ها از بعضی جهات بسیار شبیه ما شده‌اند و هنرها و ملاطفت خود را بهبود بخشیده‌اند، ما نیز بسیار شبیه آنان شده‌ایم و دیگر اتصاف به لقب برین به دشواری برای ما امکان‌پذیر است. ما به آدمیان میانه، آدمیان شامگاه تبدیل شده‌ایم، اما با یاد و خاطرهٔ چیزهای دیگر. زیرا ما نیز مثل روهیریم‌ها اکنون جنگ و تهور را به عنوان چیزی که فی‌نفسه خوب است، هم تفنن است و هم هدف دوست داریم؛ و اگر چه هنوز بر این اعتقادیم که جنگجو باید علاوه بر هنر به کار بردن سلاح و کشتن، مهارت‌ها و دانش‌های دیگر هم داشته باشد، با این حال کمابیش ارج و قرب جنگجو در نزد ما بسیار بیشتر است از مردمانی که در صنایع دیگر مهارت دارند. نیاز روزگار ما چنین است. حتی برادرم بورومیر نیز چنین بود: مرد رشادت، و از همین رو بهترین مرد گوندور محسوب می‌شد. و به راستی که بسیار متهور بود: هیچ یک از وارثان میناس تی‌ریت سال‌های سال چنین سخت‌کوش نبودند، کسی که چنین برای نبرد شتاب داشت، یا کسی که نفیری چنین پراقتدار از شاخ بزرگ برمی‌آورد.» فارامیر آهی کشید و

---

1. High

مدتی ساکت شد.

سام ناگهان به خود دل و جرأت داد و گفت: «شما در صحبت‌هاتان زیاد دربارهٔ الف‌ها نمی‌گویید، قربان.» متوجه شده بود که فارامیر در حرف‌هایش با تحسین از الف‌ها یاد می‌کند، و این موضوع بیش از ادب، غذا و شرابِ او احترام سام را برمی‌انگیخت، پس سوءظن‌هایش را کنار گذاشته بود.

فارامیر گفت: «به راستی که نه، ارباب سام‌وایز، چون من در زمینهٔ الف‌شناسی آدم مطلعی نیستم. اما شما به نکتهٔ دیگری اشاره کردی که ما در سقوط از نومه‌نور به سرزمین میانه از این نظر نیز دچار تغییر شده‌ایم. اگر میتراندیر از همراهان شما بوده و با الروند سخن گفته‌اید، شاید بدانید که اداین[1]، پدران نومه‌نوری‌ها در نخستین جنگ‌ها دوش‌به‌دوش الف‌ها جنگیدند و پاداش‌شان قلمرو پادشاهی در میان دریا بود، در محدودهٔ میهن الفی. اما در سرزمین میانه، آدمیان و الف‌ها با ترفندهای دشمن و با تغییرات آهستهٔ زمان و در روزگار تاریکی هر چه این دوگونه در جاده‌ای که از هم جدا شده بود پیش رفتند، با هم بیگانه شدند. آدم‌ها اکنون از الف‌ها می‌ترسند و به آنان سوءظن دارند، و با این حال آنان را کم می‌شناسند. و ما آدمیان گوندور نیز مثل آدم‌های دیگر شده‌ایم، مثل آدمیان روهان؛ زیرا حتی آنان که خصم فرمانروای تاریکی‌اند، از الف‌ها دوری می‌گزینند و با وحشت از طلابیشه سخن می‌گویند.

«ولی هنوز در میان ما کسانی یافت می‌شوند که هرگاه لازم باشد با

---

1. Edain

الف‌ها حشر و نشر می‌کنند و گاه و بی‌گاه یکی از آنان مخفیانه به لورین می‌روند و به ندرت بازمی‌گردند. اما نه من. چون خطرناک می‌دانم که انسان فانی اکنون عامدانه در پی جست‌وجو و یافتن مردمان روزگار پیشین باشد. از طرفی به شما رشک می‌ورزم که با بانوی سپید سخن گفته‌اید.»

سام بانگ زد: «بانوی لورین! گالادریل! باید او را ببینید قربان، واقعاً باید ببینیدش، قربان. من چیزی نیستم جز یک هابیت، و در خانه، شغلم باغبانی است، قربان، می‌فهمید که، و زیاد از شعر و شاعری سررشته ندارم- مخصوصاً در شعر گفتن: گاه و بی‌گاه مختصری شعرهای خنده‌دار، شاید، ولی شعر واقعی نه - پس نمی‌توانم منظور واقعی‌ام را برسانم. باید آن را در ترانه‌ها بخوانند. برای این کار باید استرایدر را گیر بیاورید، منظورم همان آراگورن است، و آقای بیل‌بوی خودمان را. ولی خیلی دلم می‌خواست برای او یک ترانه می‌ساختم. آن بانو، خیلی زیباست، قربان! جذاب! بعضی وقت‌ها مثل یک درخت بزرگ است وسط گل‌ها، بعضی وقت‌ها مثل نرگس سفید است، کوچک و باریک. سخت مثل الماس، نرم مثل مهتاب. گرم مثل آفتاب، سرد مثل یخ در روشنایی ستاره‌ها. مغرور و دور از دست مثل یک کوه برفی، و شاد مثل همهٔ دخترانی که دیده‌ام در فصل بهار گل مینا به موهاشان می‌زنند. ولی اینها همه‌اش مزخرف است، همه‌اش حرف نامربوط است.»

فارامیر گفت: «پس واقعاً باید جذاب باشد، به طرزی خطرناک زیبا.»

سام گفت: «*خطرناک* بودنش را نمی‌دانم. ولی به عقلم این طور

می‌رسد که مردم خطر را با خودشان به لورین می‌برند، و آن را آنجا پیدا می‌کنند، چون خودشان آن را برده‌اند. ولی شاید بشود گفت که خطرناک است، چون به خودی خود خیلی قوی است. می‌توان با او تصادم کنی و تکه‌تکه بشوی، مثل یک کشتی که به صخره می‌خورد. یا مثل یک هابیت خودت را توی رودخانه غرق بکنی. ولی نه تقصیر صخره است و نه تقصیر رودخانه. مثلاً بورو...» حرفش را برید و سرخ شد.

فارامیر گفت: «بله؟ می‌خواستی بگویی مثلاً *بورومیر*؟ چه می‌خواستی بگویی؟ خطرش را با خودش برده بود؟»

«بله قربان، معذرت می‌خواهم اگر این طور می‌گویم، چون برادرتان مرد نازنینی بود. ولی شما از اول تا الآن سخت دارید پی قضیه را می‌گیرید. من بورومیر را از ریوندل در تمام طول راه زیر نظر گرفته بودم و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردم - می‌خواستم به قول معروف مواظب اربابم باشم و قصد نداشتم که به بورومیر ضرر و زیانی برسد - و عقیده‌ام این است که توی لورین برای اولین بار چیزی را که من از اول حدس زده بود، به وضوح دید: چیزی را که دنبالش بود. از همان لحظه‌ای که برای اولین‌بار آن را دید، چشمش دنبال حلقهٔ دشمن بود!»

فرودو مات و مبهوت فریاد زد: «سام!» مدتی در افکار خودش غرق شده بود. ولی ناگهان از این افکار بیرون آمد و دیر شده بود.

سام رنگش پرید و بعد سرخ شد و گفت: «لعنت به من! باز شروع کردم! استادم همیشه می‌گفت *هر وقت دهن گشادت را باز می‌کنی یک گندی بالا می‌آوری* و واقعاً حق داشت. ای دادِ بی‌داد!»

با هر چه شجاعت در خود سراغ داشت رو به فارامیر کرد: «حالا ببین، قربان! از این قضیه که چون ارباب من خدمت‌کارش چیزی نیست جز یک ابله، سوءاستفاده نکن. تو در تمام مدت حرف‌های زیبا زدی، از الف‌ها و چیزهایی مثل این، و باعث شدی که من غفلت بکنم... ولی به قول ما *زیبا کسی است که عملش زیبا باشد*. حالا فرصت داری که قابلیت خودت را نشان بدهی.»

فارامیر آهسته و نرم با لبخندی عجیب گفت: «پس این‌طور. پس جواب همهٔ معماها این است! حلقهٔ یگانه‌ای که تصور می‌شد به کلی نابود شده. و بورومیر کوشید آن را به زور بگیرد؟ و شما گریختید؟ همهٔ راه را با سرعت آمدید - به سوی من! و اینجا در بیابان شما را در اختیار دارم: دو هافلینگ، و فوجی از مردان در فرمانم، و حلقهٔ حلقه‌ها. چه بخت و اقبالی به من رو کرده است! فرصتی برای فارامیر، فرمانده گوندور تا قابلیت‌اش را نشان دهد! هاه!» از جا برخاست، بسیار بلند قامت و عبوس و چشمان خاکستری‌اش درخشان.

فرودو و سام از روی چارپایه‌ها جستند و کنار هم پشت به دیوار ایستادند و دست‌پاچه دنبال قبضه‌های شمشیر خود گشتند. سکوتی برقرار شد. تمام مردان داخل غار دست از سخن گفتن کشیدند و شگفت‌زده به آن سو نگریستند. اما فارامیر دوباره در صندلی‌اش نشست و آهسته شروع به خندیدن کرد و سپس دوباره ناگهان اخم‌هایش را درهم کشید.

گفت: «افسوس بر بورومیر! چه آزمون غم‌انگیزی! شما دو بیگانهٔ آواره از سرزمینِ دور، با بر دوش گرفتن مخاطره‌ای که آدمیان را تهدید می‌کند، چقدر بر اندوه من افزودید! اما شما هنگام قضاوت در مورد

آدم‌ها بیشتر به خطا می‌روید تا من هنگام قضاوت در مورد هافلینگ‌ها. ما مردان گوندور راست گفتاریم، کمتر لاف چیزی را می‌زنیم، و آنگاه یا عمل می‌کنیم یا در راه انجام کار جان می‌بازیم. نگفتم که حتی *اگر در شاهراه پیدایش کنم*، دست به آن نمی‌زنم. ولو این که آدمی بودم در آرزوی این شیء، و حتی اگر وقتی این را گفتم به وضوح نمی‌دانستم که از چه سخن می‌گویم، سخنانم را عهدی تلقی می‌کردم و به آن وفادار می‌ماندم.

«اما من چنین آدمی نیستم. یا آن‌قدر عاقلم که بدانم خطراتی هست که آدمی باید از آن گریزان باشد. آرام بنشینید. آسوده‌خاطر باش سام‌وایز. و اگر به ظاهر لغزیدی، فکر کن که تقدیر چنین مقدر داشته بود. دل تو زیرک است و نیز صادق و واضح‌تر از چشمانت می‌بیند. هر چند ممکن است عجیب بنماید، گفتن این موضوع به من هیچ خطری نداشت. حتی ممکن است کمکی باشد برای اربابی که این همه دوست‌اش داری. اگر در ید قدرت من باشد، کاری خواهم کرد که به سود او تمام شود. پس آسوده خاطر باش. اما هرگز دوباره نام این چیز را بلند تکرار نکن. یک بار کافی است.»

هابیت‌ها به جای خود بازگشتند و خیلی ساکت نشستند. مردان به تصور این که فرمانده‌شان با میهمانان کوچک به نوعی شوخی کرده و قضیه اکنون خاتمه یافته است، دوباره مشغول نوشیدن و گفت‌وگو شدند.

فارامیر گفت: «خوب، فرودو اکنون سرانجام همدیگر را درک می‌کنیم. اگر تو این وظیفه را خود بر دوش گرفته‌ای و میلی به کمک

خواستن از دیگران نداری، پس دلم برایت می‌سوزد و به تو احترام می‌گذارم. و نیز به تعجبم می‌اندازی: که آن را پنهان نگه داشته‌ای و به کارش نمی‌بری. شما مردمان جدیدی هستید و دنیایی جدید برای من. آیا همهٔ هم‌نوعان تو شبیه تواند؟ سرزمین تو باید قلمرو صلح و قناعت باشد، و باغبان‌ها بسیار محترم شمرده شوند.»

فرودو گفت: «همه چیز آن‌قدرها هم که می‌گویی خوب نیست، ولی یقیناً باغبان‌ها خیلی محترم شمرده می‌شوند.»

«اما مردم احتمالاً آنجا هم فرسوده و کسل می‌شوند، حتی در باغ‌هاشان، مثل تمام چیزهایی که زیر خورشید این جهان قرار دارد. شما دور از خانه‌اید و راه فرسوده‌تان کرده. برای امشب بس است. بخوابید، هر جفت‌تان - و در صورت امکان فارغ از همه چیز. نترسید! میل ندارم آن را ببینم یا لمس‌اش کنم، یا حتی بیشتر از آن چیزی بدانم که می‌دانم (که کافی است) مبادا که شاید خطر در کمین‌ام نشسته باشد و من در آزمون، رتبه‌ای پایین‌تر از فرودو پسر دروگو کسب کنم. اکنون بروید و استراحت کنید - اما نخست بگویید اگر بخواهید بروید، کجا می‌روید و می‌خواهید چه کار کنید. چون باید بیدار بمانم و منتظر باشم و بیاندیشم. زمان می‌گذرد. صبح باید هر کدام به سرعت راهی را در پیش بگیریم که برایمان مقرر شده است.»

فرودو وقتی نخستین حملهٔ ترس گذشت، احساس کرد که دارد می‌لرزد. اکنون نوعی خستگی عظیم مثل ابر بر سرش فرود آمد. بیش از این تلبیس و مقاومت ممکن نبود.

با صدایی ضعیف گفت: «راه افتاده بودم که راهی به موردور پیدا کنم. به طرف گورگوروت می‌رفتم. باید کوه آتش را پیدا کنم و آن شیء

را در مغاک هلاکت بیاندازم. گندالف چنین گفت. فکر نمی‌کنم هرگز به آنجا برسم.»

فارامیر لحظه‌ای مات و مبهوت به او خیره شد. آنگاه درست در لحظه‌ای که فرودو تعادلش را از دست داد، ناگهان او را گرفت و با مهربانی بلندش کرد و به طرف رختخواب برد وآنجا گذاشت و رویش را گرم پوشاند. فرودو بلافاصله به خوابی عمیق فرو رفت.

بستری دیگر در کنار او برای خدمتکارش گسترده بودند. سام لحظه‌ای مردد ماند و سپس تعظیمی بلندبالا کرد. گفت: «شب‌تان به خیر فرمانده، سرورم. شما در امتحان قبول شدید، قربان.»

فارامیر گفت: «واقعاً قبول شدم؟»

«بله قربان، قابلیت‌تان را نشان دادید: خیلی هم عالی.»

فارامیر لبخند زد. «خادم جسوری هستی، ارباب سام وایز. اما بدین‌گونه نیست: ستایش کسی که شایستهٔ ستایش است، از هر پاداشی بالاتر است. ولی در این کار من، چیزی نبود که شایستهٔ ستایش باشد. هیچ وسوسه یا اشتیاقی در من نبود که جز این کنم.»

سام گفت: «خیلی خوب، قربان، شما گفتید که اربابم یک جور حال و هوای الفی دارد؛ حرف‌تان متین و به جا بود. من هم می‌گویم شما حال و هوایی دارید که مرا یاد گندالف، یا ساحرها می‌اندازد.»

فارامیر گفت: «شاید، شاید از دور حال و هوای نومه‌نور را احساس کرده‌ای. شبت به خیر!»

فصل ۶

آبگیر ممنوع

فرودو بیدار شد و دید که فارامیر روی او خم شده است. برای لحظه‌ای ترس‌های قدیمی بر او چیره شد و بلند شد و نشست و خود را جمع کرد و کنار کشید.

فارامیر گفت: «لازم نیست بترسی.»

فرودو دهن‌دره‌ای کرد و گفت: «به همین زودی صبح شد؟»

«نه هنوز، ولی شب دارد به انتها می‌رسد، و قرص ماه دارد غروب می‌کند. می‌آیی نگاه کنی؟ در ضمن موضوعی هست که نظرت را در مورد آن می‌خواهم. متأسفم که از خواب بیدارت کردم، ولی بی‌زحمت می‌آیی؟»

فرودو گفت: «می‌آیم.» برخاست و وقتی پتو و پوست گرم را رها کرد، اندکی لرزید. هوا داخل غار بی‌آتش سرد بود. صدای آب در خاموشی آنجا بلند به گوش می‌رسید. شنل‌اش را پوشید و به دنبال فارامیر راه افتاد.

سام که انگار به یک باره از روی نوعی غریزهٔ مراقبت بیدار شده بود، نخست رختخواب خالی اربابش را دید و از جا جست. آنگاه دو هیئت تاریک را دید، فرودو و یک مرد را در قاب آستانهٔ گذرگاه

تاقی‌شکل که اکنون با نوعی روشنایی سفیدرنگ پریده روشن شده بود. شتابان از پی‌شان روان شد و از میان ردیف مردان که روی تشک‌هایی در مقابل دیوار خوابیده بودند، گذشت. وقتی به دهانهٔ غار نزدیک شد دید که پرده اکنون به حجابی از ابریشم و مروارید و رشته‌های سیمین تبدیل شده است: یخ‌پاره‌های ماه که در حال ذوب شدن بود. اما نایستاد که آن را تحسین کند، پیچید و به دنبال اربابش از میان درگاهی تنگ دیوارهٔ غار گذشت.

نخست طول راهرو تاریک را پیمودند و از چند پلهٔ خیس بالا رفتند و به یک پاگرد مسطح کوچک رسیدند که در دل سنگ کنده شده بود و از آسمان پریده‌رنگ نور می‌گرفت، آسمانی که پرتو ضعیف آن از بالا، از میان دریچه‌ای گود و بلند به چشم می‌خورد. از اینجا دو رشته پلکان منشعب می‌شد: یکی همچنان ادامه می‌یافت و ظاهراً به ساحل مرتفع رودخانه می‌رسید؛ دیگری به سمت چپ می‌پیچید و آنها این پلکان را در پیش گرفتند. می‌پیچید و مثل پلکان یک مناره بالا می‌رفت.

سرانجام از تاریکی سنگ‌ها بیرون آمدند و به دور و اطراف نگاهی انداختند. روی صخرهٔ مسطح عریضی قرار داشتند، بدون نرده و دیواره. در سمت راست‌شان، در شرق سیلاب فرو می‌ریخت، و بر روی سطوح متعدد می‌پاشید و سپس از مجرایی پرشیب به پایین سرازیر می‌شد و آبکندی صاف و سوده را با آبی تیره و پرزور با رگه‌هایی از کف بر رویش پر می‌کرد و پیچان و خروشان در زیر پاشان از لبهٔ دیواره صافی که در سمت چپ دهان گشوده بود به پایین شیرجه می‌زد.

مردی آنجا درست در لبهٔ پرتگاه، ساکت ایستاده و به پایین چشم دوخته بود.

فرودو برگشت تا یال‌های لَخت آب را که می‌خمید و فرود می‌آمد ببیند. آنگاه نگاهش را بالا آورد و به دوردست‌ها چشم دوخت. جهان خاموش و سرد بود انگار که سپیدهٔ صبح نزدیک باشد. آن دورها در غرب ماه گرد و سفید داشت غروب می‌کرد. مِه رنگ‌پریده آن طرف در درهٔ عظیم می‌درخشید: شکاف عریضی پر از بخارهای نقره که در زیر آن آب‌های سرد شبانهٔ آندوین جریان داشت. تاریکی سیاهی در آن سو قد برافراشته بود و اینجا و آن‌جا سرد و برنده و دور، به سفیدی دندان اشباح، قله‌های اِردنیمرایس، کوه‌های سفید قلمرو گوندور پوشیده از برف‌هایی ابدی می‌درخشید.

فرودو مدتی روی آن سنگ مرتفع ایستاد و لرزه‌ای براندامش نشست و نمی‌دانست که آیا جایی در این بی‌کرانگیِ سرزمین‌های شب زده، دوستان قدیمی‌اش در حال راه پیمودن‌اند یا خوابیده‌اند و یا کفن‌پیچ در مه‌ها مرده‌اند. چرا او را از خواب فراموشی بیرون کشید و اینجا آورد؟

سام مشتاقانه در انتظار پاسخ همین سؤال بود و نمی‌توانست از غرولند کردن، به ظاهر در گوش اربابش خودداری کند: «شک ندارم که منظرهٔ قشنگی است آقای فرودو، ولی قلب آدم یخ می‌زند. حالا بگذریم از استخوان! قضیه چیست؟»

فارامیر شنید و گفت: «غروب ماه روی گوندور، ایتیل زیبا از سرزمین میانه می‌رود و هنگام رفتن نگاهی به گیسوان سفید میندولوین پیر می‌اندازد. به کمی لرزیدن می‌ارزد. اما این چیزی نیست

که شما را برای دیدن آن آورده‌ام - هر چند که تو را سام‌وایز کسی به اینجا نیاورده است و جریمهٔ گوش‌به‌زنگ بودن خود را می‌پردازی. یک جرعه شراب رفع و رجوعش می‌کند. بیایید و نگاه کنید!»

رفت و روی لبهٔ پرتگاه کنار قراولِ خاموش ایستاد و فرودو از پشت سر راه افتاد. سام همانجا سر جایش ایستاد، از همانجا روی این سکوی خیس مرتفع به اندازهٔ کافی احساس ناامنی می‌کرد. فارامیر و فرودو به پایین نگاه کردند. بسیار پایین‌تر آب‌های سفید را دیدند که در حوضچه‌های کف‌آلود می‌ریخت و سپس در آبگیری عمیق و مدور در میان صخره‌ها به شکل گرداب سیاهی می‌پیچید تا آن که راهش را از میان دریچه‌ای تنگ دوباره به بیرون پیدا می‌کرد و جوشان و خروشان جاری می‌شد تا به شکل رودخانه‌ای آرام‌تر و هموارتر درآید. مهتاب هنوز اریب بر پای آبشار می‌افتاد و روی امواج آبگیر می‌درخشید. بلافاصله از حضور موجود تیرهٔ کوچکی در کرانهٔ نزدیک آبگیر آگاه شد، اما به محض این که آن را دید، آن موجود در آب شیرجه زد و آب‌های سیاه را به دقت یک تیر یا سنگی تیز شکافت و در پس کف‌ها و حباب‌های آبشار ناپدید شد.

فارامیر رو به مردی کرد که در کنارش ایستاده بود. «حالا می‌گویی آن چیست آنبورن؟ سنجاب یا ماهی خورک؟ در آبگیرهای ظلمانی سیاه بیشه ماهی‌خورک‌های سیاه هم پیدا می‌شود؟»

آنبورن پاسخ داد: «این موجود هر چه هست، پرنده نیست. چهار دست و پا دارد و مثل آدم شنا می‌کند؛ چنان که معلوم است در این کار نیز کاملاً مهارت دارد. دنبال چیست؟ از میان پرده راهی به پناهگاه ما می‌جوید؟ چنین می‌نماید که سرانجام پی به جای ما برده‌اند. کمانم دم

دست است، و کمان‌داران دیگری را هم در ساحل آن سو گماشته‌ام که مثل من تیراندازهای خوبی‌اند. منتظر دستور شماییم تا او را هدف بگیریم، فرمانده.»

فارامیر به سرعت رو به فرودو کرد و گفت: «او را هدف بگیریم؟»

فرودو لحظه‌ای پاسخ نداد. سپس گفت: «نه! نه! تمنا می‌کنم این کار را نکنید.» سام اگر جرأت می‌کرد سریع‌تر و بلندتر می‌گفت «بله». نمی‌توانست ببیند، اما از حرف‌ها خوب حدس زده بود که به چه چیزی نگاه می‌کنند.

فارامیر گفت: «پس می‌دانی که این موجود چیست؟ بیا، اکنون دیده‌ای، بگو که چرا باید از کشتنش صرف‌نظر کنیم. در طول صحبت‌مان حتی یک بار هم به همراه لق‌لقوی خود اشاره نکردی و من گذاشتم تا وقت مناسب‌اش برسد. می‌توانست همان‌طور بماند تا او را بگیرند و پیش من بیاورند. زیرک‌ترین شکارچیانم را فرستادم تا او را بجویند، اما از دست‌شان گریخت و هیچ کس اثری از او ندید، جز آنبورن، در اینجا و یک بار دیگر دیشب در گرگ و میش شامگاه. اما این بار تجاوزش به حریم ما بسیار بدتر از تله گذاشتن صرف برای خرگوش در زمین‌های بالا دست است: به خود جرأت داده که وارد هنت‌آنون شود و خونش مباح است: بسیار مرموز و آب‌زیرکاه است که برای شیطنت به آبگیری آمده که درست در مقابل پنجرهٔ ما قرار دارد. فکر می‌کند که آدم‌ها بدون نگهبان تمام شب را می‌خوابند؟ چرا این کار را می‌کند؟

فرودو گفت: «فکر می‌کنم دو جواب وجود دارد. از طرفی در مورد آدم‌ها کم‌چیز می‌داند، و اگر چه آب زیرکاه است، پناهگاه شما چنان

مخفی است که خبر ندارد آدم‌ها اینجا پنهان شده‌اند. و دیگر این که به گمانم نوعی هوس جانکاه که قوی‌تر از احتیاط اوست، او را به اینجا کشانده.»

فارامیر با صدایی آهسته گفت: «می‌گویی به اینجا کشانده شده؟ چطور ممکن است، مگر او از محمولهٔ تو چیزی می‌داند؟»

«در واقع بله. سال‌های سال این شیء در اختیار او بود.»

فارامیر گفت: «در اختیار *او* بود؟ و از روی تعجب به نفس‌نفس افتاد. «این موضوع دایم معماهای جدیدی دور خود می‌تند. پس دارد رد آن را می‌گیرد؟»

«شاید. این شیء برای او عزیز است. اما حرف من این نبود.»

«پس این موجود دنبال چیست؟»

فرودو گفت: «ماهی. نگاه کن!»

به آبگیر تاریک آن پایین چشم دوختند. سر کوچک سیاهی در انتهای آبگیر، درست از میان سایه‌های تیرهٔ صخره‌ها بیرون آمد. برق نقره‌ای رنگ کوتاهی به چشم خورد و جنبش موج‌های خرد پدید آمد. به طرف ساحل شنا کرد و سپس شبح قورباغه‌مانندی با چالاکی حیرت‌انگیز از آب بیرون پرید و از ساحل بالا رفت. بی‌درنگ نشست و شروع کرد به گاز زدن چیز نقره‌ای رنگ کوچکی که وقتی آن را به این سو و آن سو می‌گرداند، درخشش آن دیده می‌شد: آخرین پرتوهای ماه اکنون در پس دیوارهٔ سنگی انتهای آبگیر فرو می‌نشست.

فارامیر آهسته خندید. گفت: ماهی! این حرص مخاطره‌اش کمتر است. یا شاید هم نه: ماهی از آبگیر هنت‌آنون ممکن است به بهای همهٔ آن چیزی که دارد تمام شود.»

آنبورن گفت: «اکنون درست در تیررس من است. تیر را رها نکنم، فرمانده؟ چون در قانون ما مرگ سزای ناخوانده آمدن به این مکان است.»

فارامیر گفت: «صبر کن آنبورن. این مسئله دشوارتر از آن است که به نظر می‌رسد. اکنون چه می‌گویی فرودو؟ چرا باید از کشتن‌اش صرف‌نظر کنیم.»

فرودو گفت: «این موجود خیلی فلک‌زده و گرسنه است، و از خطری که تهدیدش می‌کند باخبر نیست. و گندالف، همان که به او می‌گویید میتراندیر، احتمالاً به همین دلیل و دلایل دیگر شما را از کشتن او منع می‌کرد. او الف‌ها را از انجام این کار منع کرد. به وضوح نمی‌دانم چرا، و از آنچه حدس می‌زنم آشکارا در اینجا نمی‌توانم حرف بزنم. اما این موجود به نحوی از انحا با مأموریت من پیوند خورده. قبل از این که شما پیدامان کنید و با خود بیاورید، راهنمای من او بود.»

فارامیر گفت: «راهنمای شما! مسئله هر دم پیچیده‌تر می‌شود. من هر چه از دستم بربیاید برایت انجام می‌دهم فرودو. اما این را نمی‌توانم بپذیرم: این که اجازه دهم آوارهٔ آب زیرکاه به میل و ارادهٔ خود از اینجا برود و اگر بعد خوشش آمد به تو ملحق شود، یا اورک‌ها دستگیرش کنند و هر چه را می‌داند زیر شکنجه بگوید. یا باید کشته شود و یا دستگیر. اگر سریع دستگیر نشد باید کشته شود. اما این موجود لغزنده را که هر لحظه به لباسی در می‌آید، چطور می‌توان گرفت جز با تیر پردار؟»

فرودو گفت: «بگذار من ساکت بروم طرف او. می‌توانید کمان‌هاتان را همین طور کشیده نگه دارید و اگر خطایی از من سر زد، دست کم

مرا نشانه بگیرید. من فرار نمی‌کنم.»

فارامیر گفت: «پس برو و سریع باش، اگر زنده از آنجا جدا شود، می‌تواند برای باقی روزهای توأم با بدبختی‌اش خادم وفادارت بماند. فرودو را به ساحل راهنمایی کن آنبورن و آهسته برو. این موجود هم دماغ دارد و هم گوش. کمانت را به من بده.»

آنبورن هوم‌هومی کرد و پیشاپیش راه افتاد و از پلکان پایین رفت تا به پاگرد رسیدند و سپس پلکان دیگر را در پیش گرفتند. تا آن که سرانجام به روزنه‌ای تنگ رسیدند که بوته‌های انبوه آن را مخفی کرده بود. ساکت از بین آنها گذشتند و فرودو خود را در بالای ساحل شمالی آبگیر پیدا کرد. اکنون هوا تاریک بود و آبشار پریده‌رنگ و خاکستری به نظر می‌رسید، و فقط روشنایی ماه را که در آسمان غرب آثاری از آن باقی مانده بود، منعکس می‌کرد. گولوم را نمی‌دید. اندکی جلوتر رفت و آنبورن نرم از پی او روان شد.

نجواکنان در گوش فرودو گفت: «ادامه بده! حواست به سمت راست باشد. اگر داخل آبگیر بیافتی، هیچ کس نمی‌تواند به تو یاری برساند، جز رفیق ماهیگیرت. و فراموش نکن کمانداران همین نزدیکی‌ها کمین کرده‌اند، هر چند که ممکن است آنها را نبینی.»

فرودو چهار دست و پا مثل گولوم جلو خزید تا هم بتواند راه را پیدا کند و هم خود را استوار نگه دارد. صخره‌ها در بیشتر قسمت‌ها مسطح اما همواره لغزنده بودند. ایستاد تا گوش بدهد. ابتدا هیچ صدایی را نمی‌شنید، جز خروش بی‌وقفهٔ آبشار در پشت سرش. اما درست در همین وقت صدای نجوایی هیس‌هیس‌گونه را از پیش رو شنید.

«ماهی، چه ماهیِ نازی. سفیدسیما بالاخره ناپدید شد، عزیزم، بله.

حالا می‌توانیم ماهی خودمان را با خیال راحت بخوریم. نه، نه با خیال راحت عزیزم. چون عزیزم گم شده؛ بله، گم شده و هابیت‌های کثیف، هابیت‌های زشت، رفتند و ما را جا گذاشتند. *گولوم*؛ و آن چیز عزیز رفته است. فقط سمه‌آگول بیچاره تنهای تنها مانده. نه عزیزم. آدم‌های کثیف، آن را می‌گیرند، عزیزم را می‌دزدند. دزدها. از آنها بدمان می‌آید. ماهی، ماهی ناززنین. قوی‌مان می‌کند. چشم‌مان را روشن می‌کند، انگشت‌مان را محکم می‌کند. خفه‌شان می‌کنیم، عزیزم. همه‌شان را خفه می‌کنیم، بله، هر وقت فرصت دس‌ستمان افتاد. ماهی ناززنین. ماهی ناززنین!»

همین‌طور ادامه داشت، درست مثل صدای بی‌انقطاع آبشاری که تنها صدای ضعیف یاوه‌سرایی و غان‌غان او در آن وقفه می‌انداخت و فرودو لرزید و با ترحم و نفرت گوش کرد. آرزو کرد که‌ای کاش این صدا متوقف شود؛ و دیگر هیچ‌گاه لازم نباشد که دوباره آن را بشنود. آنبورن چندان فاصله‌ای با او نداشت. می‌توانست چهار دست و پا برگردد و از او بخواهد که به کمانداران فرمان تیراندازی بدهد. احتمالاً هنگامی که گولوم حریصانه مشغول خوردن و غافل بود، کاملاً نزدیک شده بودند. فقط یک تیر دقیق، و فرودو برای همیشه از دست صدای آن یکی راحت می‌شد. ولی نه، گولوم اکنون حقی بر گردن وی داشت. خدمتکار به سبب خدمتی که می‌کند، حتی اگر این خدمت از روی ترس باشد، دینی بر گردن ارباب خود دارد. اگر گولوم نبود در باتلاق‌های مرگ از پا درآمده بودند. فرودو به نحوی کاملاً مطمئن می‌دانست که گندالف دوست نمی‌داشت چنین اتفاقی بیافتد.

آهسته گفت: «سمه‌آگول!»

صدا گفت: «ماهی، ماهی نازنین.»

کمی بلندتر گفت: «سمه‌آگول!» صدا برید.

«سمه‌آگول، ارباب آمده دنبالت. ارباب اینجاست. بیا سمه‌آگول!»

هیچ پاسخی شنیده نشد، مگر صدای هیس‌هیس نرمی که به صدای دم و بازدم می‌مانست.

فرودو گفت: «بیا، سمه‌آگول! ما در خطریم. آدم‌ها اگر اینجا پیدایت کنند، تو را می‌کشند. اگر می‌خواهی کشته نشوی، زود بیا. بیا طرف ارباب!»

صدا گفت: «نه! ارباب نازنین نیست. سمه‌آگول بیچاره را ول می‌کند و با دوست‌های جدید می‌رود. ارباب منتظر بماند. سمه‌آگول غذایش را تمام نکرده.»

فرودو گفت: «وقت نیست. ماهی‌ات را با خودت بیاور. بیا!»

«نه! باید اول ماهی‌ام را تمام کنم.»

فرودو ناامید گفت: «سمه‌آگول! آن چیز عزیز عصبانی می‌شود. آن چیز عزیز را برمی‌دارم و می‌گویم: کاری کن که استخوان‌ها را قورت بدهد و خفه بشود. دوباره هیچ‌وقت مزه ماهی را نچشد. بیا، آن چیز عزیز منتظر است!»

صدای هیس تیزی شنیده شد. چیزی نگذشت که گولوم چهار دست و پا مثل سگی خطا کرده که از او بخواهند صاحبش را دنبال کند، بیرون آمد. یک ماهی نیم‌خورده توی دهانش داشت و یک ماهی دیگر توی دستش. به فرودو نزدیک شد و تقریباً زیر دماغ او ایستاد و شروع به بو کشیدن کرد. چشمان نورانی‌اش می‌درخشید. آنگاه ماهی را از دهانش بیرون آورد و ایستاد.

نجواکنان گفت: «ارباب نازنین. هابیت نازنین، برگشت سراغ سمه‌آگول بیچاره. سمه‌آگولِ خوب می‌آید. حالا بیا برویم، زود برویم، بله. از لابلای درخت‌ها، تا صورت‌ها تاریک‌اند. بله، بیا. راه بیافت برویم!»

فرودو گفت: «بله، زود می‌رویم، ولی نه همین الآن. همان‌طور که قول دادم همراهت می‌آیم. دوباره قول می‌دهم. ولی نه الآن. هنوز جانت در خطر است. نجاتت می‌دهم، ولی باید به من اعتماد داشته باشی.»

گولوم با تردید گفت: «باید به ارباب اعتماد بکنیم؟ چرا؟ چرا همین الآن نرویم؟ آن یکی کجاست، آن هابیت بدخلقِ بی‌ادب؟ کجاست؟»

فرودو گفت: «آنجا، آن بالا.» و به آبشار اشاره کرد. «من، بدون او نمی‌روم. باید برگردیم طرف او.» روحیه‌اش را باخت. این بیشتر شبیه دوز و کلک بود. از این نمی‌ترسید که فارامیر بگذارد او را بکشند، ولی احتمالاً می‌گذاشت که او را اسیر کنند و به بند بکشند؛ و یقیناً کاری را که فرودو انجام می‌داد، نوعی خیانت در چشم آن موجود خیانت پیشه جلوه می‌کرد. احتمالاً هرگز امکان نداشت که به او بفهماند یا بباوراند که از تنها راه ممکن، جان او را نجات داده. جز این چه می‌توانست بکند؟ - تا جایی که ممکن است وفاداری خود را به هر دو طرف حفظ کند. گفت: «بیا! وگرنه آن چیز عزیز عصبانی می‌شود. الآن برمی‌گردیم طرف بالای رودخانه. راه بیافت، ادامه بده، تو جلو برو!»

گولوم چهار دست و پا درست از لبهٔ پرتگاه کمی جلو رفت، در حالی که بو می‌کشید و بدگمان بود. خیلی زود ایستاد و سرش را بلند کرد. گفت: «چیزی آنجاست! هابیت نیست.» ناگهان برگشت. نوری

سبزرنگ در چشمان ورقلمبیده‌اش سوسو می‌زد. هیس‌هیس‌کنان گفت: «ارباب، ارباب! رذذل! حقه‌بازز! دروغ‌غگو!» تفی انداخت و بازوان بلندش را با انگشتان سفید گیره‌مانندش دراز کرد.

در آن لحظه هیئت سیاه و بزرگ آنبورن از پشت سر نمودار و روی او خم شد. دستی بزرگ و نیرومند از قفا او را چسبید و میخکوب‌اش کرد. از آنجا که خیس و لزج بود مثل برق تاب خورد و مثل مارماهی لولید و شروع کرد به گاز گرفتن و مثل گربه پنجول کشید. اما دو مرد دیگر از میان سایه‌ها بیرون پریدند.

یکی از آنها گفت: «آرام بگیر! وگرنه آن‌قدر نیزه به تنت می‌زنیم که مثل خارپشت بشوی. آرام بگیر!»

گولوم وا رفت و شروع کرد به گریه و زاری. او را بستند، و نه چندان با ملایمت.

فرودو گفت: «سخت نگیرید، سخت نگیرید! آن‌قدر قوی نیست که حریف شما بشود. خواهش می‌کنم آزاری به او نرسانید. اگر سخت نگیرید، او هم آرام‌تر می‌شود. سمه‌آگول! نمی‌خواهند آسیبی به تو بزنند. من هم همراهت می‌آیم، و هیچ خطری متوجه‌ات نیست. مگر این که مرا هم بکشند. به ارباب اعتماد کن!»

گولوم برگشت و به طرف او تف انداخت. مردان او را از جا بلند کردند و باشلقی روی چشمانش کشیدند و بردند.

فرودو از پی آنها راه افتاد و احساس استیصال کرد. از شکاف پشت بوته‌ها و پله‌ها و راهروها گذشتند و به غار بازگشتند. دو سه مشعل را افروخته بودند. مردان در جنب و جوش بودند. سام آنجا بود و نگاهی مشکوک به آن بقچهٔ وارفته که مردان حمل می‌کردند، انداخت. خطاب

به فرودو گفت: «او را گرفتید؟»

«بله، راستش نه، من نگرفتم‌اش. متأسفانه خودش آمد طرف من و اول اعتماد کرد. نمی‌خواستم مثل این دست و پایش را ببندند. امیدوارم همه چیز رو به راه شود! از کل قضیه بدم می‌آید.»

سام گفت: «من هم همین طور. جایی که یک تکه نکبت آنجا باشد، هیچ وقت هیچ چیز روبه‌راه نمی‌شود.»

مردان آمدند و هابیت‌ها را با اشاره دست فراخواندند و به پستوی پشتی غار بردند. فارامیر آنجا روی صندلی‌اش نشسته بود و پیه‌سوز روی تاقچهٔ بالای سرش را از نو روشن کرده بودند. اشاره کرد که روی چهارپایه‌های کنار او بنشینند. گفت: «با شراب از میهمانان پذیرایی کنید و زندانی را پیش من بیاورید.»

شراب آوردند و سپس آنبورن وارد شد و گولوم را با خود آورد. پوشش را از روی سر گولوم برداشت و او را جلوی پای او زمین گذاشت و پشت سرش ایستاد تا سرپا نگهش دارد. گولوم پلک زد و بر خباثت چشمانش با پلک‌های رنگ‌پریدهٔ سنگین‌اش سرپوش گذاشت. موجود بسیار فلک‌زده‌ای به نظر می‌رسید، سرتاپاخیس و نمور بود و بوی ماهی می‌داد (هنوز یکی از ماهی‌ها را در چنگ می‌فشرد)؛ موهای تُنُک‌اش مثل مشتی گیاه هرزه بر روی پیشانی استخوانی‌اش ریخته و آب دماغش راه افتاده بود.

گفت: «ولمان کنید! ولمان کنید! ریسمان اذیت‌مان می‌کند، بله می‌کند، اذیت‌مان می‌کند، در ضمن هیچ کاری نکرده‌ایم.»

فارامیر گفت: «هیچ کاری نکرده‌ای؟» و نگاه برنده‌اش را بی‌آن‌که هیچ حالتی از خشم یا ترحم یا تعجب در چهره‌اش هویدا شود به آن

موجود فلک‌زده دوخت. «هیچ کاری؟ هرگز مرتکب کاری نشده‌ای که سزاوار بندی شدن یا حتی کیفری سخت‌تر باشد؟ هر چند قضاوت در این مورد خوشبختانه بر عهدهٔ من نیست. اما امشب پا به جایی گذاشته‌ای که کیفر آمدن به آنجا مرگ است. ماهی‌های این آبگیر بهایی گزاف دارند.»

گولوم ماهی را از دست رها کرد و گفت: «ماهی نمی‌خواهیم.»

فارامیر گفت: «این بها را برای ماهی تعیین نکرده‌اند. صِرفِ آمدن به اینجا و نگاه کردن به آبگیر کیفر مرگ را در پی دارد. تا کنون به خاطر فرودو که اینجاست و می‌گوید دست کم از جانب او به نوعی سزاواری که سپاست بگوید، از کشتن‌ات صرف‌نظر کرده‌ام. اما تو باید مرا نیز قانع کنی. نام‌ات چیست؟ از کجا می‌آیی؟ و به کجا می‌روی؟ پیشه‌ات چیست؟»

گولوم گفت: «ما گم شده‌ایم، گم. نه اسمی، نه پیشه‌ای، نه چیز عزیزی، هیچ چیز. فقط گرسنه‌ایم. گرسنه؛ بله گرسنه‌ایم. چندتا ماهی کوچک، چند تا ماهی لاغر کوچک کثیف برای یک موجود بدبخت، و آن وقت آنها می‌گویند، مرگ. خیلی عاقل‌اند؛ خیلی عادل‌اند، خیلی‌خیلی عادل.»

فارامیر گفت: «نه خیلی عاقل، ولی عادل چرا؛ بله شاید در حدی که حکمت ناقص ما اجازه می‌دهد. بندهایش را باز کن، فرودو!» فارامیر یک چاقوی جیبی کوچک از کمربندش بیرون آورد و آن را به فرودو داد. گولوم حرکات او را بد تعبیر کرد و جیغی کشید و خود را به زمین انداخت.

فرودو گفت: «حالا، سمه‌آگول! باید به من اعتماد کنی. ترک‌ات

نمی‌کنم. اگر ممکن است با صداقت جواب بده. من خوبی تو را می‌خواهم؛ نمی‌خواهم آسیبی به تو برسد.» ریسمان‌های دور مچ دست و زانوان گولوم را برید و او را روی پایش بلند کرد.

فارامیر گفت: «بیا اینجا! به من نگاه کن! نام این مکان را می‌دانی، پیش از این به اینجا آمده بودی؟»

گولوم آهسته نگاهش را بالا آورد و با اکراه چشم به چشمان فارامیر دوخت. تمام روشنایی از آن رخت بربست و لحظه‌ای تیره و تار و رنگ‌پریده به چشمان شفاف و راسخ مرد گوندوری چشم دوخت. سکوتی آرام در گرفت. آنگاه گولوم سرش را پایین انداخت و وارفت تا آن که روی زمین چندک زد و شروع به لرزیدن کرد. هق‌هق‌کنان گفت: «هیچ وقت اینجا نیامده‌ایم؛ هیچ وقت دوباره به اینجا نمی‌آییم.»

فارامیر گفت: «در ذهن تو درهای قفل شده و پنجره‌های بستهٔ بسیاری هست و در پس آنها حجره‌هایی تاریک. اما در این مورد بنا را بر این می‌گذارم که حقیقت را می‌گویی و این کار به نفع توست. چه سوگندی یاد می‌کنی که هرگز به اینجا باز نمی‌گردی؛ و هرگز هیچ موجود زنده‌ای را با حرف یا اشاره به اینجا راهنمایی نمی‌کنی؟»

گولوم با نگاهی از گوشه چشم به فرودو، گفت: «ارباب می‌داند، بله، می‌داند؛ ما به ارباب قول می‌دهیم، به شرط این که ما را نجات دهد. ما به آن قسم می‌خوریم، بله.» دور پاهای فرودو حلقه زد. زاری‌کنان گفت: «نجاتمان بده، ارباب نازنین. سمه‌آگول قس‌سم می‌خورد به آن چیز عزیز، ص‌صادقانه قسم می‌خورد. هیچ‌وقت دوباره برنگردد، هیچ حرفش را نزند، هیچ وقت! نه، عزیزم، نه!»

فارامیر گفت: «قانع شدی؟»

فرودو گفت: «بله. لااقل چاره‌ای نداری جز این که یا این سوگند را بپذیری یا قانون‌ات را به اجرا درآوری. چیزی بیش از این به دست نمی‌آوری. ولی من سوگند خوردم که اگر او نزد من بیاید، آسیبی متوجه‌اش نمی‌شود. و من نباید پیمان‌شکن از آب درآیم.»

فارامیر لحظه‌ای نشست و به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «بسیار خوب، من تو را به اربابت، به فرودو پسر دروگو تسلیم می‌کنم. بگذار او به صراحت بگوید که با تو چه خواهد کرد!»

فرودو تعظیم‌کنان گفت: «اما سرورم، فارامیر، شما هنوز ارادهٔ خود را در باب فرودوِیِ مذکور بیان نفرموده‌اید، و تا این امر معلوم نگردد، او نمی‌تواند برنامه‌ای برای خود و دوستانش ترتیب دهد. قضاوت خود را به صبح موکول کردید؛ اما صبح کاملاً بر سر دست آمده.»

فارامیر گفت: «پس من حکم خود را بیان می‌کنم. اما تو فرودو تا آنجا که به اختیارات من مربوط است، منی که تحت امر مقامی بالاتر از خویشم، رفت و آمدت را در قلمرو گوندور تا دورترین مرزهای باستانی آن آزاد اعلام می‌کنم؛ جز این که نه تو و نه هیچ یک از کسانی که همراه تواند مجاز نیستند ناخوانده به این مکان بیایند. این حکم تا یک سال و یک روز معتبر است و پس از آن اعتباری ندارد، مگر آن که پیش از انقضای مهلت به میناس‌تی‌ریت بیایی و خود را به فرمانروا و کارگزار شهر تسلیم کنی. آنگاه من از او خواهش می‌کنم که حکم‌ام را ابرام کند و آن را مادام‌العمر سازد. در این ضمن هر کسی تحت‌الحمایهٔ تو باشد، تحت حمایت من نیز هست و زیر پناه گوندور قرار می‌گیرد. پاسخ‌ات را گرفتی؟»

فرودو تعظیمی بلندبالا کرد. گفت: «پاسخم را گرفتم. و من خود را

گماردهٔ خدمت شما می‌دانم، اگر خدمتی از این دست ارزشی برای فردی چنین والامقام و محترم داشته باشد.»

فارامیر گفت: «ارزشی بسیار دارد و آیا اکنون این موجود، این سمه‌آگول را تحت حمایت خویش می‌گیری؟»

فرودو گفت: «من سمه‌آگول را تحت حمایت خویش قرار می‌دهم.» سام آهی کشید که همه آن را شنیدند؛ و نه با نزاکتی که برای او مثل همهٔ هابیت‌های دیگر کاملاً مورد تأیید بود. راستش در شایر چنین موضوعی نیاز به گفتار و تعظیم‌های بیشتری داشت.

فارامیر گفت: «و حالا روی سخنم با توست،» و رو به گولوم کرد «تو زیر حکم مرگ قرار داری؛ اما تا هنگامی که در کنار فرودو باشی، از جانب ما ایمنی. اما هر گاه هر یک از مردان گوندور تو را بدون او سرگردان بیابد، حکم به اجرا در خواهد آمد. و اگر خوب به او خدمت نکنی، بادا که مرگ هر چه زودتر تو را بیابد؛ خواه در قلمرو گوندور یا بیرون از آن. حال به من پاسخ بده: به کجا می‌روید؟ می‌گوید که تو راهنمای او بوده‌ای. به کجا راهنمایی‌اش می‌کردی؟» گولوم پاسخی نداد.

فارامیر گفت: «این موضوع از من پنهان نخواهد ماند. پاسخم را بده یا حکم را تغییر می‌دهم!» گولوم هنوز هیچ پاسخی نمی‌داد.

فرودو گفت: «من به جای او پاسخ می‌دهم. او همان‌طور که خواسته بودم مرا به دروازهٔ سیاه برد؛ اما دروازه غیرقابل عبور بود.»

فارامیر گفت: «هیچ دروازهٔ باز به سرزمین نام‌نابردنی وجود ندارد.»

فرودو ادامه داد: «با دیدن این موضوع راهمان را عوض کردیم و به سوی جنوب راه افتادیم؛ زیرا می‌گفت که یک کوره راه دیگر نزدیک

میناس ایتیل وجود دارد یا شاید وجود داشته باشد.»

فارامیر گفت: «میناس ایتیل نه، میناس مورگول.»

فرودو گفت: «درست نمی‌دانم؛ اما به گمانم این کوره راه از ضلع شمالی دره، جایی که شهر قدیمی واقع است، از کوه‌ها بالا می‌رود. آن‌قدر بالا می‌رود تا به یک شکاف مرتفع برسد و آنگاه به طرف - به طرف جایی که آن سو قرار دارد سرازیر می‌شود.»

فارامیر گفت: «نام آن گذرگاه مرتفع را می‌دانی؟»

فرودو گفت: «نه.»

فارامیر گفت: «نام آنجا کیریت آنگول است.» گولوم هیس‌هیس گوشخراشی سر داد و شروع کرد به من‌ومن کردن با خود. فارامیر رو به او کرد و ادامه داد: «نامش همین نیست؟»

گولوم گفت: «نه!» و سپس جیغ کشید. انگار که خنجری در تنش فرو رفته باشد. «بله، بله، اسمش را یک بار شنیده‌ایم. ولی اسم چه اهمیتی دارد؟ ارباب می‌گوید باید داخل شود. پس باید همهٔ راه‌ها را امتحان بکنیم. راه دیگری برای امتحان کردن نیست، نه نیست.»

فارامیر گفت: «راه دیگری نیست؟ از کجا می‌دانی؟ و چه کسی تمام مرزهای آن قلمرو تاریک را جست‌وجو کرده است؟» نگاهی طولانی و متفکرانه به گولوم انداخت. سرانجام شروع به سخن گفتن کرد. «این موجود را ببر آنبورن. با او مهربان باش، اما چشم از او برنگیر. و تو سمه‌آگول سعی نکن در آبشار شیرجه بزنی. صخره‌ها چنان دندان‌هایی آنجا دارند که تو را پیش از موعد به کشتن می‌دهد. اکنون برو و ماهی‌ات را ببر!»

آنبورن بیرون رفت و گولوم خمیده‌خمیده پیشاپیش او راه افتاد.

پردهٔ سرتاسری پستو را کشیدند.

فارامیر گفت: «فرودو فکر می‌کنم رفتارت در این مورد غیرخردمندانه است. فکر نمی‌کنم صلاح باشد که با او بروی. این موجود پلید است.»

فرودو گفت: «نه، به کلی پلید نیست.»

فارامیر گفت: شاید به کلی پلید نباشد، ولی خباثت مثل قانقاریا او را می‌خورد و پلیدی هر دم بیشتر می‌شود. او شما را به جایی نیک راهنمایی نخواهد کرد. اگر از او جدا شوید؛ به او امان‌نامه می‌دهم و به هر نقطه‌ای از مرزهای گوندور که نام ببرد راهنمایی‌اش می‌کنم.»

فرودو گفت: «این را تحمل نمی‌کند. از پی من راه خواهد افتاد، چنان که تا کنون از دیرباز چنین کرده است. و من بارها با او عهد کرده‌ام که او را زیر چتر حمایت خویش بگیرم و به هر کجا که راهنمایی‌ام کرد، بروم. از من نمی‌خواهی که عهد خود را با او بشکنم؟»

فارامیر گفت: «نه، اما دلم می‌خواهد چنین کنم. زیرا توصیه به فردی دیگر که سوگند خویش را بشکند، کمتر شرارت‌آمیز به نظر می‌رسد تا آن که فرد خود چنین کند، به ویژه اگر شاهد باشد که دوستی، خود را ندانسته پای‌بند صدمه‌زدن به خویش کرده است. ولی نه - با تو می‌آید، باید اکنون تحملش کنی. اما فکر می‌کنم سوگند نخورده‌ای که به کیریت آنگول بروی، جایی که به تو کمتر از آنچه می‌داند گفته است. این را به وضوح از افکارش دریافتم. به کیریت آنگول مرو!»

فرودو گفت: «پس باید به کجا بروم؟ به دروازهٔ سیاه بازگردم و خود را تسلیم نگهبانان کنم؟ تو از این مکان چه می‌دانی که نامش را تا

بدین حد در نظرت دهشت‌انگیز می‌کند؟»

فارامیر گفت: «چیزی را به یقین نمی‌دانم. ما اهالی گوندور در این روزگار هرگز به طرف شرق جاده نمی‌رویم و هیچ یک از ما جوان‌ترها چنین کاری نکرده‌ایم، و نیز هیچ یک از ما پا را بر کوهستان سایه نگذاشته است. از آنجا فقط گزارش‌های قدیمی را در دست داریم و شایعات روزگار سپری شده را. اما آفتی اهریمنی در گذرگاه‌های بالای میناس مورگول سکونت دارد. هرگاه نام کیریت آنگول می‌آید، پیرمردان و حکیمان رنگ رخ می‌بازند و سکوت می‌کنند.

«درهٔ میناس مورگول در زمان‌های بسیار قدیم مسخر پلیدی شد و حتی آن هنگام که دشمن شکست‌خورده هنوز در دوردست‌ها سکونت داشت و بخش اعظم ایتیلین جزئی از قلمرو ما محسوب می‌گشت، جایی بود رعب‌آور و دهشت‌انگیز. همان‌گونه که می‌دانی شهر جایی بود مستحکم و سربلند و زیبا. میناس ایتیل، خواهر توأمان شهر ما. اما مردان شریری که در نخستین استحکامات دشمن زیر سلطهٔ او قرار داشتند و پس از سقوط او بی‌خانمان و بی‌راهبر سرگردان بودند، آنجا را به تصرف خود درآورند. گفته می‌شود که فرمانروایان‌شان، مردان نومه‌نور بودند، مردانی که در رذالتی اهریمنی گرفتار آمده بودند؛ دشمن حلقه‌های قدرت را به ایشان اعطا کرده و آنان را به فساد کشانده بود؛ به اشباحی زنده تبدیل شده بودند، دهشتناک و پلید. پس از رفتن او میناس‌ایتیل را به تصرف خویش درآوردند و در آنجا سکونت گزیدند و آنجا و تمام دره‌های اطراف را با فساد آکندند: به نظر خالی می‌رسید و چنین نبود، چرا که نوعی دهشت بی‌شکل درون دیوارهای ویران می‌زیست. نُه فرمانروا آنجا بودند و پس از بازگشت ارباب‌شان که او را

یاری می‌کردند و ترتیب بازگشت‌اش را نهانی تدارک می‌دیدند، بار دیگر قدرت گرفتند. آنگاه نُه تن سوار از دروازهٔ وحشت بیرون زدند و کسی را یارای پایداری در برابرشان نبود. به این دژ نزدیک مشوید. شما را خواهند دید. آنجا جایگاه خباثتی است که هرگز به خواب نمی‌رود و پر از چشمان بی‌پلک. به آن سو مروید!»

فرودو گفت: «اما جز آنجا به کجا می‌توانی راهنمایی‌ام کنی؟ تو خود می‌گویی که نمی‌توانی مرا به کوهستان ببری یا از آنجا بگذرانی‌ام. اما من موظف‌ام که بنا به دستور اکید شورا از بالای کوهستان راهی بیابم، یا جان بر سر یافتن این راه بگذارم. اگر باز گردم و در آخرین دم از جاده روی برگردانم آنگاه در میان الف‌ها یا آدم‌ها باید به کجا بروم؟ مجبورم می‌کنی که با این شیء به گوندور بیایم، شیئی که وسوسه‌اش برادرت را به سوی دیوانگی سوق داد؟ افسون آن چه تأثیری بر میناس تی‌ریت خواهد نهاد؟ آنجا دومین شهر میناس مورگول خواهد شد که هر دو از فراز سرزمینی مرده و آکنده از فساد به هم پوزخند می‌زنند؟»

فارامیر گفت: «من چنین چیزی را نمی‌خواهم.»

«پس می‌گویی که چه باید بکنم؟»

«نمی‌دانم. فقط نمی‌خواهم مرگ و شکنجه گریبان‌گیرت شود و تصور می‌کنم که میتراندیر این راه را برنمی‌گزید.»

فرودو گفت: «با این حال از آنجا که او در میان ما نیست، باید هر راهی را که می‌یابم در پیش بگیرم، و برای جست‌وجو زیاد وقت نیست.»

فارامیر گفت: «چه تقدیر ناخوشایندی و چه مأموریت یأس‌آوری.

اما دست‌کم هشدار مرا به خاطر بسپار: از این راهنما، سمه‌آگول غافل مباش. پیش از این نیز مرتکب قتل شده است. من این را در ضمیر او خواندم.» آهی کشید.

«بسیار خوب، چنین به هم برمی‌خوریم و از هم جدا می‌شویم، فرودو پسر دروگو - تو را نیازی به سخنان دلخوش‌کنک نیست: امید چندانی به دیدن تو، در روزی دیگر و در زیر این آسمان ندارم. اما اکنون دعای خیر من همراه تو و همهٔ مردمان توست. کمی بیاسای تا خوراکتان را آماده کنند.

«مشتاقم بدانم که این سمه‌آگولِ خزنده چگونه آن شیء را که حرفش را زدیم به دست آورده و چگونه آن را از دست داده، اما اکنون دردسرت نمی‌دهم. اگر روزی در ورای امید به سرزمین زندگان بازگردی و کنار دیوار زیر آفتاب بنشینیم و داستان‌های خود را برای هم بازگو کنیم، و به اندوه گذشته بخندیم، آنگاه برایم تعریف می‌کنی. تا آن زمان، یا تا وقتی دیگر در ورای دیدرس سنگ‌های بینایِ نومه‌نور، الوداع!»

برخاست و تعظیمی بلندبالا به فرودو کرد و پرده را پس زد و وارد غار شد.

فصل ۷

سفر به سوی چهارراه

فرودو و سام به رختخواب‌های خود برگشتند و در سکوت دراز کشیدند و اندکی استراحت کردند، در حالی که مردان به جنب و جوش درآمده بودند و کارهای روزمره آغاز شده بود. طولی نکشید که برایشان آب آوردند و بعد آنان را به سر میزی که رویش برای سه نفر طعام چیده بودند، راهنمایی کردند. فارامیر همراه آنان روزه گشاد. از زمان نبرد روز پیش تا کنون نخوابیده بود، اما خسته به نظر نمی‌رسید.

وقتی صبحانه تمام شد، از جا بلند شدند. فارامیر گفت: «بادا که گرسنگی در راه آزارتان ندهد. آذوقه کم دارید، برای همین دستور دادم مقدار اندکی غذا را که مناسب حال مسافران است در کوله‌بارتان جا بدهند. از نظر آب تا در ایتیلین راه می‌سپارید دچار کمبود نخواهید بود، اما از جویبارهای ایملاد مورگول[1]، درهٔ مردگانِ زنده آب ننوشید. این را نیز باید به شما بگویم: دیده‌وران و قراولان من همه برگشته‌اند، حتی آن چند تنی که تا دیدرس موراننون پیش خزیده بودند. همگی چیزی عجیب را دریافته‌اند. زمین‌ها همه خالی است. هیچ جنبنده‌ای در جاده

1- Imlad Morgul

نیست، و هیچ صدای پا یا نفیر شاخ یا زه کمان در هیچ کجا به گوش نمی‌رسد. نوعی سکوت آمیخته به انتظار روی سرزمین بی‌نام را فرا گرفته است. نمی‌دانم که این حاکی از کدام فال بد می‌تواند باشد. اما زمان نتیجهٔ نهایی به سرعت نزدیک می‌شود. توفان از راه می‌رسد. تا می‌توانید بشتابید! اگر آماده‌اید، بیایید برویم. خورشید به زودی از میان سایه‌ها برمی‌خیزد.»

کوله‌بارهای هابیت‌ها را برایشان آوردند (نسبت به قبل کمی سنگین‌تر). و نیز دو چوبدست ستبر از چوبی صیقلی با سری آهنین و دسته‌ای کنده‌کاری شده که از میان آن نواری بافته برای آویختن فانوس گذاشته بود.

فارامیر گفت: «هدیه‌هایی در خور ندارم که هنگام عزیمت به شما تقدیم کنم. اما این چوبدست‌ها را بگیرید. ممکن است به درد کسانی که در بیابان راه می‌سپارند و از کوه بالا می‌روند، بخورد. مردمان کوهستان سفید آنها را به کار می‌گیرند؛ هر چند اینها را برای قد و قوارهٔ شما کوتاه کرده و از نو آهن کوبیده‌اند. آنها را از چوب درخت زیبای لِبِترون[1] ساخته‌اند، درخت محبوب چوب‌کاران گوندور و در آنها هنری نهاده‌اند که یافته می‌شوند و باز می‌گردند. بادا که این هنر، در سایه‌ای که عزم عزیمت به آنجا را کرده‌اید، به کلی از کار نیافتد!»

هابیت‌ها تعظیمی بلندبالا کردند. فرودو گفت: «ای میزبان بسیار خیرخواه، الروند هاف‌الون به من گفته بود که دوستانی در راه خواهم یافت، نهانی و دور از انتظار. یقیناً در انتظار رفاقتی از این دست نبودم

---

1. Lebethron

که تو از خود نشان دادی. یافتن این دوست پلیدی را به حسنی عظیم تبدیل می‌کند.»

اکنون آماده عزیمت شدند. گولوم را از گوشه‌ای یا سوراخی مخفی بیرون آوردند و ظاهراً از وضع خود نسبت به سابق راضی‌تر بود، هر چند که خود را به فرودو می‌چسباند و از نگاه فارامیر پرهیز می‌کرد.

فارامیر گفت: «چشمان راهنمای شما باید بسته شود، اما اگر دلتان بخواهد تو و خدمتکارت سام وایز را از این حکم مستثنی می‌کنم.»

گولوم وقتی برای بستن چشمان او آمدند، بنا کرد به جیغ کشیدن و ولیدن؛ و فرودو گفت: «چشمان هر سهٔ ما را ببندید، و اول از همه چشم‌های مرا، تا شاید ببیند که قصد هیچ آزاری در بین نیست. این کار انجام شد و آنان را از غار هنت‌آنون به بیرون راهنمایی کردند. پس از گذشتن از راهروها و پله‌ها هوای خنک صبحگاهی را تازه و دلچسب در اطراف خود احساس کردند. با چشمان بسته اندکی دیگر، نخست رو به بالا و سپس با شیبی ملایم رو به پایین راه پیمودند. سرانجام صدای فارامیر دستور داد که چشم‌ها را باز کنند.

دوباره زیر شاخ و برگ یک بیشه ایستاده بودند. هیچ صدایی از آبشار شنیده نمی‌شد، چرا که شیب طولانی جنوبی تپه و درهٔ تنگی که رودخانه در آن جریان داشت، مابین‌شان قرار گرفته بود. در غرب روشنایی را از لابلای درختان می‌دیدند، گویی که جهان در مرز آنجا ناگهان به انتها می‌رسید و فقط چشم‌انداز آسمان دیده می‌شد.

فارامیر گفت: «اینجا آخرین محل انشعاب راه‌های ماست. اگر پند مرا می‌پذیرید هنوز به سمت شرق نپیچید. مستقیم پیش بروید، زیرا

به این ترتیب برای چندین مایل در پوشش بیشه‌زار می‌مانید. در غرب‌تان حاشیه‌ای قرار دارد که زمین از آنجا به سوی دره‌های عظیم، گاه ناگهانی و پرشیب و گاه از روی یال بلند تپه‌ها، ارتفاع کم می‌کند. نزدیک حاشیه بمانید و به دامنه‌های جنگلی بچسبید. به گمانم باید در ابتدای سفرتان زیر نور روز راهپیمایی کنید. این سرزمین در آرامشی کاذب به خواب رفته است، و پلیدی برای مدتی خود را کنار کشیده. شما را به سلامت، و امیدوارم به سلامت بروید!»

هابیت‌ها را به شیوهٔ مردمان خود به آغوش کشید و خم شد دستانش را روی شانه‌های آنان گذاشت و پیشانی‌شان را بوسه داد. گفت: «بروید و حسن نیت همهٔ مردان خوب همراهتان باد!»

تعظیمی بلندبالا کردند. آنگاه فارامیر برگشت و بی‌آن‌که پشت سرش را نگاه کند هابیت‌ها را ترک گفت و به سوی دو قراول خود، که کمی آن طرف‌تر ایستاده بودند، بازگشت. هابیت‌ها از دیدن این که این مردمان سبزپوش اکنون با چه سرعتی حرکت کردند و تقریباً در عرض یک چشم به هم زدن ناپدید شدند، شگفت‌زده ماندند. جنگل در جایی که فارامیر ایستاده بود، خالی و اندوهبار می‌نمود و تو گویی که رویایی بود و گذشته بود.

فرودو آهی کشید و رو به جنوب کرد. گولوم انگار برای آن که بی‌اعتنایی خود را به این همه نزاکت و لطف نشان دهد، پای خاک برگ‌های یک درخت کورمال‌کورمال دنبال چیزی می‌گشت. سام فکر کرد: «از همین الآن باز هم گرسنه است؟ دوباره شروع شد!»

گولوم گفت: «بالاخره رفتند، یا نه؟ آدم‌های شریر کثیف! گردن

سمه‌آگول هنوز اذیت‌اش می‌کند، بله می‌کند. بیایید برویم!»

فرودو گفت: «بله راه بیافتید برویم. اما اگر تو فقط می‌توانی بد آنهایی را بگویی که در حق تو مروّت کرده‌اند، بهتر است ساکت بمانی!»

گولوم گفت: «ارباب نازنین! سمه‌آگول داشت شوخی می‌کرد. سمه‌آگول همیشه می‌بخشد، بله، بله می‌بخشد، حتی کلک‌هایِ کوچولویِ ارباب نازنین را، آه بله، ارباب نازنین، سمه‌آگول نازنین!»

فرودو و سام چیزی نگفتند. کولبارهای خود را بلند کردند و چوبدست‌های خود را به دست گرفتند و در بیشه‌های ایتیلین پیش رفتند.

آن روز دوباره استراحت کردند و اندکی از خوراکی را که فارامیر برای آنان تدارک دیده بود، خوردند: میوه‌های خشک و گوشت نمک سود، به اندازهٔ کافی برای چند روز؛ و نان به اندازه‌ای که تا بیات نمی‌شد، دوام بیاورد. گولوم چیزی نخورد.

خورشید بالا آمد و بی‌آن‌که آن را ببینند از بالای سرشان گذشت و شروع کرد به فرو نشستن و روشنایی از میان درختان غرب به طلایی گرایید؛ و آنان مدام زیر سایه‌های خنک سبز راه می‌پیمودند و در گرداگردشان سکوت حاکم بود. پرنده‌ها انگار پرواز کرده و رفته و یا لال شده بودند.

تاریکی در بیشه‌های خاموش خیلی زود از راه رسید و پیش از درآمدن شب از خستگی توقف کردند، زیرا چیزی در حدود هفت فرسنگ یا بیشتر، از هنت‌آنون تا به اینجا راه پیموده بودند. فرودو دراز کشید و شب را روی خاک‌برگ‌های ضخیم پای یک درخت کهن سال به صبح آورد. سام در کنار او، ناآرام‌تر بود: چندین بار بیدار شد، اما هیچ اثری از گولوم نبود: به محض آن که بقیه برای استراحت نشسته

بودند، بی‌سر و صدا ناپدید شده بود. این که آیا به تنهایی در سوراخی در همان نزدیکی‌ها خوابیده یا با بی‌برقراری تمام شب را پرسه زده بود، چیزی نگفت؛ اما با نخستین پرتو روشنایی برگشت و همراهانش را بیدار کرد.

گفت: «باید بلند شویم، بله بلند شویم! هنوز راه درازی باید برویم.» به طرف جنوب و شرق. هابیت‌ها باید عجله بکنند!»

روز به همان ترتیبی گذشت که روز پیش گذشته بود، جز این که سکوت عمیق‌تر به نظر می‌رسید؛ هوا سنگین و تنفس در زیر درختان به تدریج خفقان‌آور شد. هوا طوری بود که انگار توفانی در شرف وقوع باشد. گولوم اغلب درنگ می‌کرد و هوا را می‌بویید و زیرلب چیزهایی با خود می‌گفت و آنان را ترغیب می‌کرد که بر سرعت‌شان بیفزایند.

سومین مرحله از راهپیمایی روزانه به پایان نزدیک شد و بعد از ظهر رو به زوال گذاشت و جنگل حالتی گشوده به خود گرفت و درختان بزرگ‌تر و تُنُک‌تر شدند. درختان راج تنومند، با تنه‌هایی غول‌آسا، تیره و اندوه‌بار در محوطه‌های بی‌درختِ باز، دیده می‌شدند و اینجا و آنجا در میان‌شان درختان کهن‌سال زبان‌گنجشک به چشم می‌خورد و درختان بلوط غول‌آسا که شاخه‌های سبز و قهوه‌ای خود را به این سو و آن سو گسترده بودند. دور و اطراف‌شان را زمین‌های وسیعِ پوشیده از علف‌های سبز گرفته بود و لابه‌لای آنها گل‌های ماميران و شقایق‌های نعمانی، سفید و آبی‌رنگ به چشم می‌خورد که اکنون برای خواب غنچه شده بودند؛ و جریب‌ها جریب زمینِ پوشیده از برگ سنبله‌های جنگلی: از هم‌اکنون جوانهٔ ساقه‌های براق‌شان از میان خاک‌برگ‌ها بیرون زده بود. هیچ موجود زنده‌ای اعم از چارپا یا

پرنده به چشم نمی‌خورد، اما در این فضاهای باز گولوم را ترس برمی‌داشت و اکنون با احتیاط گام برمی‌داشتند و از پناه یک سایهٔ بلند به پناه یک سایهٔ بلند دیگر می‌گریختند.

وقتی به انتهای جنگل رسیدند، روشنایی داشت به سرعت رو به زوال می‌گذاشت. آنجا زیر یک درخت بلوط گره‌دار نشستند که ریشه‌های پیچان مارمانندش از یک شیب تند در حال ریزش پایین رفته بود. درهٔ عمیق تاریکی پیش‌روشان قرار داشت. در آن سوی دره بیشه بار دیگر انبوه می‌شد، به رنگ آبی و خاکستری در زیر روشنایی تیره شامگاه؛ و به سوی جنوب امتداد می‌یافت. در سمت راست، و دوردستِ غرب، زیر آسمانی که گله‌به‌گله آتش گرفته بود، کوه‌های گوندور گداخته بودند. در سمت چپ تاریکی قرار داشت: دیوارهای سر به فلک کشیدهٔ موردور؛ و از میان آن تاریکی درهٔ بلند بیرون می‌آمد و با شیب زیاد و آبکندی که دم‌به‌دم عریض‌تر می‌شد، فرود می‌آمد و به سوی آندوین پیش می‌رفت. در ته آن رودخانه‌ای پرشتاب جریان داشت: فرودو صدای سنگی آن را می‌شنید که در نتیجهٔ سکوت بالا می‌آمد؛ و در این سوی دره، جاده‌ای پر پیچ و خم مانند نواری رنگ‌پریده پایین می‌رفت، پایین به سوی مه خاکستری یخ‌زده‌ای که پرتو آفتاب غروب به آن نمی‌رسید. به نظر فرودو رسید که در دورها تو گویی شناور بر روی دریایی پرسایه، سواد حزن‌انگیز باروهای تیرهٔ بلند و مناره‌های شکستهٔ برج‌های قدیمی را می‌بیند.

رو به گولوم کرد و گفت: «می‌دانی که ما کجا هستیم؟»

«بله ارباب. توی جاهای خطرناک. این جادهٔ برج ماه است، ارباب، و از ساحل رودخانه می‌رود طرف شهر ویران. شهر ویران، بله، یک

جای خیلی کثیف، پر از دشمن. نباید به سفارش آدم‌ها گوش کنیم. هابیت‌ها خیلی از جاده دور شده‌اند. حالا باید برویم طرف شرق، و کم‌کم بالا به آن طرف.» دست استخوانی‌اش را به طرف کوهستان رو به تاریکی پیچ و تاب داد. «و نباید از جاده برویم. نه، اصلاً! مردم بی‌رحم از این راه پایین می‌آیند، از طرف برج.»

فرودو نگاهی به جاده در آن پایین انداخت. به هرحال اکنون هیچ جنبنده‌ای روی آن دیده نمی‌شد. متروک و فراموش‌شده می‌نمود و به سوی ویرانه‌های خالی در مه پایین می‌رفت. اما نوعی حس شوم در فضا بود، و انگار واقعاً چیزهایی در رفت و آمد بودند که چشم توان دیدن آنها را نداشت. فرودو به محض آن که دوباره به باروهای دوردست نگاهی انداخت، باروهایی که اکنون در شب محو می‌شدند، لرزه بر اندامش نشست، و صدای آب به نظرش سرد و بی‌رحم رسید: صدای مورگول‌دوین[1] رودخانهٔ آلوده‌ای که از درهٔ اشباح می‌گذشت.

گفت: «چه کار باید بکنیم؟ خیلی طولانی و زیاد راه آمده‌ایم. دنبال جایی برای مخفی شدن توی بیشه‌های پشت سرمان بگردیم؟»

گولوم گفت: «توی تاریکی مخفی شدن به درد نمی‌خورد. هابیت‌ها الآن باید روزها مخفی بشوند، بله روزها.»

سام گفت: «آه، دست بردار! حتی اگر لازم باشد وسط شب دوباره راه بیافتیم، باید یک خرده استراحت بکنیم. باز بعد از آن کلی تاریکی در پیش است، و آن‌قدر وقت داریم که اگر راه را بلد باشی یک راه‌پیمایی طولانی بکنیم.»

---

1. Morgulduin

گولوم با اکراه به این موضوع تن در داد، و به طرف درختان برگشت و در طول حاشیهٔ تُنُک بیشه اندکی به طرف شرق پیش رفت. حاضر نبود در نزدیکی این جادهٔ اهریمنی روی زمین استراحت کند، و پس از اندکی مجادله از یک درخت بلوط تنومند تا فاق آن بالا رفتند، درختی که شاخه‌های کلفت‌اش از تنه به نحوی در هم تنیده بود که آن را به مخفی‌گاهی مناسب و پناهگاهی آسوده تبدیل می‌کرد. شب از راه رسید و هوا زیر چتر درخت به کلی تاریک شد. فرودو و سام اندکی آب نوشیدند و کمی نان و میوهٔ خشک خوردند، اما گولوم خود را گلوله کرد و به خواب رفت. هابیت‌ها چشم بر هم نگذاشتند.

احتمالاً کمی از نیمه‌شب گذشته بود که گولوم بیدار شد: به یک‌باره متوجه چشمان نورانی‌اش شدند که پلک‌هایش باز بود و رو به آنان برق می‌زد. گوش داد و بو کشید و ظاهراً این کار چنان که قبلاً نیز متوجه شده بودند، شیوهٔ معمول او بود برای پی بردن به این که چه هنگام از شب است.

گفت: «استراحت کردیم؟ قشنگ خوابیدیم؟ بیایید برویم!»

سام غرغرکنان گفت: «نه خوابیدیم، نه استراحت کردیم، ولی اگر قرار است برویم، راه بیافت برویم.»

گولوم بلافاصله چهار دست و پا از روی شاخه‌های درخت پایین پرید و هابیت‌ها آهسته‌تر از پی او روان شدند.

به محض آن که پایین آمدند دوباره با راهنمایی گولوم در جهت شرق راهشان را رو به بالا در زمین‌های شیب‌دار تاریک ادامه دادند. خیلی کم می‌دیدند، زیرا شب چنان ظلمانی بود که به زحمت از

ساقه‌های درختان پیش رو قبل از برخورد به آنها آگاه می‌شدند. زمین ناهموارتر شده بود و راه رفتن دشوارتر، اما گولوم انگار به هیچ وجه مشکلی نداشت؛ گاه لبهٔ پرتگاهی عمیق یا گودالی تاریک را دور می‌زد، و گاه به درون چاله‌های سیاه پوشیده از بوته سرازیر می‌شد و دوباره بیرون می‌آمد؛ اما هرگاه در سرازیری می‌افتادند، شیب بعدی همیشه بلندتر و تندتر می‌شد، پیوسته ارتفاع می‌گرفتند. در نخستین توقف به پشت سر نگاهی انداختند و بام جنگل را به طرزی مبهم دیدند، جنگلی که در پس پشت نهاده بودند و به سان نوعی سایهٔ پهناور و متراکم بود، شبی ظلمانی که در زیر آسمان تاریک حزن‌انگیز قرار داشت. انگار نوعی سیاهی عظیم آهسته آهسته از شرق به طرزی مهیب بالا می‌آمد و ستارگان کم نور و بی‌رمق را می‌بلعید. بعد ماهی که غروب می‌کرد از میان ابرهای تعقیب‌گر گریخت، اما دورتادورش را نوعی روشنایی زرد نفرت‌انگیز گرفته بود.

سرانجام گولوم رو به هابیت‌ها کرد و گفت: «خیلی زود روز می‌شود. هابیت‌ها باید عجله بکنند. اینجاها امن نیست که توی زمین‌های باز بمانیم. عجله کنید!»

آهنگ گام‌هایش را سریع‌تر کرد و آنان خسته از پی او روان شدند. خیلی زود شروع به بالا رفتن از یال تپه‌ای بزرگ کردند. بخش اعظم آنجا پوشیده از درختچه‌های اولس و قره‌قاط و خارهای خشن کوتاه بود. هر چند اینجا و آنجا زمین‌های عاری از گیاه بر سر راه هویدا می‌شد: اثر زخم آتش‌هایی که اخیراً افروخته بودند. هر چه به بالا نزدیک‌تر شدند، تعداد درختچه‌های اولس بیشتر شد؛ بسیار کهن‌سال و بلند بودند، تکیده و دیلاق در زیر، و انبوه در بالا، و از هم‌اکنون با

گل‌های زرد به شکوفه نشسته بودند که در تاریکی برق می‌زد و رایحهٔ دلنشین ملایمی می‌پراکند. بوته‌های خاردار چنان بلند بودند که هابیت‌ها می‌توانستند بی‌آن‌که خم شوند، راه بروند و از لابلای دالان‌های خشک بلند که پوشیده از خاک برگ ضخیم بوته‌های خار بود، بگذرند.

درست روی انتهای ستیغ تپهٔ پهن دست از راهپیمایی کشیدند و برای پنهان شدن به زیر تپه‌ای از بوته‌های خارِ گوریده خزیدند. شاخه‌های در هم پیچیده این بوته‌ها تا روی زمین خم شده و شاخه‌های تودرتوی نسترن‌های کهن‌سال خود را از آنها بالا کشیده بود. آن داخل فضایی تو خالی وجود داشت که شاه‌تیرهای سقف آن شاخه‌های خشک و بوته‌های تمشک جنگلی و سقف‌اش نخستین برگ‌ها و جوانه‌های بهاری بود. زمانی آنجا دراز کشیدند و هنوز خسته‌تر از آن بودند که چیزی بخورند؛ از سوراخ‌های مخفی‌گاه به بیرون چشم دوختند و منتظر آمدن آهستهٔ روز شدند.

اما روزی در کار نبود، فقط نوعی گرگ‌ومیش بی‌روح و قهوه‌ای‌رنگ. در شرق پرتو سرخ گرفته‌ای در زیر ابرهای کم‌ارتفاع به چشم می‌خورد: اما این سرخی سپیده نبود. آن سوی زمین‌های ناموزونِ میانی، کوهستان اِفِل دوات سیاه و بدقواره در برابرشان روی در هم کشیده بود، کوهستانی که در زیرش شبی ظلمانی آرمیده بود و هیچ‌گاه کنار نمی‌کشید و در بالا قله‌ها و ستیغ‌هایی مضرس داشت که طرح مبهم و تهدیدآمیز آن در مقابل پرتو سرخ‌فام به چشم می‌خورد. آن دورها در سمت راست یکی از یال‌های عظیم کوه تاریک و سیاه از میان سایه‌ها بیرون زده و به سوی غرب امتداد یافته بود.

فرودو پرسید: «از اینجا به کدام طرف می‌رویم؟ دهانهٔ - دهانهٔ درهٔ مورگول همان است، بالای آنجا، آن طرف تودهٔ سیاه؟»

سام گفت: «لازم است هنوز به آن فکر کنیم؟ لابد قرار نیست امروز بیشتر از این برویم، اگر به این می‌گویند روز؟»

گولوم گفت: «شاید نرویم. ولی باید هر چه زودتر خودمان را برسانیم به چهارراه، بله به چهارراه. راهش همان است که آن بالاست، بله، ارباب.»

پرتو سرخ‌فام بالای موردور خاموش شد. وقتی بخارهای عظیم از شرق برخاست و بالای سر آنان خزید، گرگ و میش شدت گرفت. فرودو و سام غذای اندکی خوردند و سپس دراز کشیدند، اما گولوم بی‌قرار بود. لب به غذای آنها نمی‌زد، اما کمی آب خورد و بعد در حالی که بو می‌کشید و زیر لب چیزهایی می‌گفت زیر بوته‌ها خزید. آنگاه ناگهان ناپدید شد.

سام گفت: «به خیالم رفت برای شکار.» و خمیازه کشید. اول نوبت او بود که بخوابد، و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت. در خواب دید که به باغ بگ‌اند برگشته تا دنبال چیزی بگردد؛ اما کولبار سنگینی به دوش داشت که باعث می‌شد خم شود. باغ به نوعی پر بود از علف‌های هرزه؛ و خارها و سرخس‌ها به باغچه‌های پایینی، به آنهایی که نزدیک پرچین قرار داشتند، هجوم آورده بود.

با خودش می‌گفت: «این طور که می‌بینیم کارم حسابی درآمده؛ ولی خیلی خسته‌ام.» درست در همان لحظه یادش آمد که دارد دنبال چه چیزی می‌گردد. گفت: «چپق‌ام!» و با گفتن این حرف از خواب پرید.

به محض آن که چشم‌هایش را گشود و تعجب کرد از این که چرا زیر پرچین خوابش برده است، به خودش گفت: «احمق! همهٔ این مدت توی کولبارت بود!» آنگاه پی برد که اول از همه چپق احتمالاً توی کولبارش است، اما علف ندارد، و بعد این که صدها مایل از بگ‌اند دوراند. بلند شد و نشست. به نظر می‌رسید که همه جا تقریباً تاریک شده است. چرا اربابش گذاشته بود که او خارج از نوبت. درست تا دم غروب بخوابد؟

گفت: «شما نخوابیده‌ای آقای فرودو؟ ساعت چند است؟ انگار دارد دیر می‌شود!»

فرودو گفت: «نه این طور نیست. اما روز عوض روشن‌تر شدن، تاریک‌تر می‌شود: تاریک‌تر و تاریک‌تر. تا آنجا که می‌توانم بگویم، هنوز ظهر هم نشده و تو فقط چیزی در حدود سه ساعت خوابیده‌ای.»

سام گفت: «نمی‌دانم چه خبر است، هوا دارد توفانی می‌شود؟ اگر این طور باشد، وضع از این هم که هست بدتر می‌شود. آرزو می‌کنیم که‌ای کاش توی یک سوراخ عمیق پناه می‌گرفتیم، نه این که فقط چپیده باشیم زیر یک پرچین.» گوش داد. «این صدای چیست؟ رعد، یا طبل یا یک چیز دیگر؟»

فرودو گفت: «نمی‌دانم. الآن مدتی است که همین‌طور ادامه دارد. بعضی وقت‌ها زمین انگار می‌لرزد. بعضی وقت‌ها انگار هوای سنگین توی گوش‌های آدم به تپش درمی‌آید.»

سام دور و برش را نگاه کرد. گفت: «گولوم کجاست؟ هنوز برنگشته است؟»

فرودو گفت: «نه، نه خودش پیداست، نه صدایش می‌آید.»

سام گفت: «خوب، من که چشم به راهش نیستم. راستش

هیچ‌وقت چیزی مثل این را توی سفر همراهم نبرده‌ام که از گم کردنش توی راه ناراحت نشوم. ولی از او هیچ بعید نیست که بعد از این همه فرسنگ راه، برود و خودش را گم و گور بکند، درست موقعی که قرار است لازمش داشته باشیم - یعنی وقتی قرار است به یک دردی بخورد، که شک دارم.»

فرودو گفت: «تو باتلاق‌ها را فراموش کرده‌ای. امیدوارم که اتفاقی برایش نیافتاده باشد.»

«و من امیدوارم قصد کلک زدن نداشته باشد. و به هر حال امیدوارم دستِ به قول معروف آن طرفی‌ها نیافتد. چون اگر بیافتد، آن وقت توی دردسر افتاده‌ایم.»

در آن لحظه دوباره نوعی صدای غرش و کوبش بم‌تر و بلندتر شنیده شد. زمین گویی در زیر پاشان شروع به لرزیدن کرد. فرودو گفت: «فکر می‌کنم که در هر حال توی دردسر افتاده‌ایم. می‌ترسم سفرمان به همین زودی به پایان برسد.»

سام گفت: «شاید، ولی همان طور که استادم همیشه می‌گفت *تا زندگی هست امید هم هست*؛ و بیشتر وقت‌ها اضافه می‌کرد و نیاز به خوردن. یک چیزی بخور آقای فرودو، و بعد کمی بخواب.»

به تصور سام بعد از ظهر گذشت. از پناهگاه بیرون را نگاه کرد و فقط توانست جهانی بی‌سایه را به رنگ قهوه‌ای مات ببیند که آهسته‌آهسته رنگ می‌باخت و نوعی تاریکی بی‌حالت و بی‌رنگ جایگزین آن می‌شد. هوا خفقان‌آور بود، اما گرم نبود. فرودو ناآرام خوابیده بود و مدام از این پهلو به آن پهلو می‌شد و غلت می‌زد و زیر لب چیزهایی می‌گفت. سام دوبار فکر کرد که فرودو اسم گندالف را به

زبان آورد. زمان انگار به طرز بی‌پایانی کش می‌آمد. سام ناگهان صدای هیس‌هیسی از پشت سر شنید، و بعد سر و کلهٔ گولوم چهاردست و پا پیدا شد که با چشم‌های درخشان به آنان زل زده بود.

نجواکنان گفت: «بیدار شوید، بیدار شوید! خواب‌آلوها بیدار شوید! برای معطل شدن وقت نیست. باید برویم، بله، باید فوراً برویم. برای معطل شدن وقت نیست!»

سام با سوءظن به او چشم دوخت: به نظر می‌رسید ترسیده یا به هیجان آمده است. «همین الآن برویم؟ چه نقشه‌ای توی کله‌ات است؟ هنوز وقتش نشده. حتی وقت چای عصرانه هم نشده، لااقل توی جاهای آبرومند که وقت چای عصرانه دارند.»

گولوم هیس‌هیس‌کنان گفت: «احمق! ما که توی جاهای آبرومند نیستیم. وقت تنگ است، بله، تندی دارد می‌گذرد. برای معطل شدن وقت نیست. باید برویم. بیدار شو، ارباب، بیدار شو!» به طرف فرودو پنجه انداخت؛ و فرودو از خواب پرید و نشست و ناگهان بازوی او را چسبید. گولوم خود را رهانید و پا پس گذاشت.

هیس‌هیس‌کنان گفت: «نباید کار احمقانه بکنند. باید برویم. وقت برای معطل شدن نیست!» بیشتر از این نتوانستند چیزی از او دربیاورند. این که کجا رفته و چه خیالی در سر پخته بود که اکنون چنین او را به تعجیل وامی‌داشت، حرفی نمی‌زد. سام سخت به او سوءظن داشت و آن را عیان کرد؛ اما فرودو هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد که معلوم شود در ذهنش چه می‌گذرد. آهی کشید و کوله‌بارش را بلند کرد و آماده شد تا پا در تاریکی هردم فزاینده بگذارد.

گولوم هابیت‌ها را بی‌سروصدا به طرف دامنهٔ تپه پایین آورد و هر

جا ممکن بود خود را در پناه نگاه می‌داشت و در فضاهای باز تقریباً تا زمین خم می‌شد و می‌دوید؛ اما روشنایی اکنون چنان کم بود که حتی وحوش بیابان که چشمان تیز دارند، به دشواری هابیت‌های باشلق به سر و شنل پوش خاکستری را می‌دیدند یا صداشان را می‌شنیدند، هابیت‌هایی که مثل همهٔ مردم کوچک بسیار با احتیاط راه می‌روند. بی‌آن‌که صدای شکستن شاخه‌ای یا خش‌خش برگی بلند شود، گذشتند و ناپدید شدند.

چیزی در حدود یک ساعت در سکوت و به صف، هراسان از تاریکی و سکوت مطلق بیابان راه پیمودند، سکوتی که گاه و بی‌گاه گویی صدای ضعیف غرش رعد یا کوبش طبل در دوردست، جایی در میان گودی تپه‌ها آن را می‌شکست. از پایین مخفی‌گاه‌شان راه خود را ادامه دادند و آنگاه با پیچیدن به سمت جنوب تا آنجا که گولوم می‌توانست در طول شیب‌های طولانی ناهموار شیب‌هایی که به کوه یله داده بودند، مسیری مستقیم در پیش گرفتند. چیزی نگذشت که نه چندان جلوتر، کمربندی از درختان را دیدند که همچون دیواری سیاه در برابرشان نمودار شد. وقتی نزدیک‌تر شدند، پی بردند که این درختان ابعادی عظیم دارند و بسیار کهن‌سال می‌نمایند و سر به آسمان کشیده‌اند؛ هر چند سر این درختان خشکیده و شکسته بود، انگار که توفان و انفجار صاعقه یکسره بر سرشان آتش فرو باریده باشد، اما نتوانسته بود آنها را به کلی بخشکاند و یا ریشه‌های ژرف‌شان را از جای برکنند.

گولوم نجواکنان گفت: «چهارراه، بله.» اولین کلماتی بود که پس از

ترک پناهگاه‌شان به زبان می‌آمد. «باید به آن طرف برویم.» اکنون به سمت شرق پیچیدند و او هابیت‌ها را به طرف بالای شیب هدایت کرد؛ و آنجا ناگهان در برابرشان هویدا شد: جادهٔ جنوب، که پای کوه را دور می‌زد و خیلی زود در میان حلقهٔ عظیم درخشان فرو می‌رفت.

گولوم نجواکنان گفت: «این تنها راه است. هیچ راهی آن طرف جاده نیست. هیچ راهی. باید خودمان را برسانیم به چهارراه. ولی بجنبید! ساکت باشید!»

مثل دیده‌ورانی که مخفیانه پا در محدودهٔ اردوگاه دشمن گذاشته باشند، چهار دست و پا به طرف جاده خزیدند و دزدانه در طول حاشیهٔ غربی آن از زیر پشته‌ای سنگی به راه افتادند؛ خودشان نیز به رنگ خاکستری سنگ‌ها بودند و مثل گربه‌های شکارگر با گام‌های آهسته راه می‌پیمودند. سرانجام به درختان رسیدند و دریافتند که پا به دایرهٔ عظیمِ بی‌سقفی گذاشته‌اند که در وسط، رو به آسمان تیره باز بود؛ فضاهای میان تنه‌های عظیم این درختان همچون تاق‌های تاریک و عظیم کاخی ویران بود. درست در مرکز، چهار راه با هم تلاقی می‌کرد. پس پشت، جاده مورانون قرار داشت و در پیش رو راه طولانی‌اش را از نو به طرف جنوب ادامه می‌داد؛ در سمت راست جاده‌ای بود که از ازگیلیات می‌آمد و پس از تلاقی با جادهٔ پیشین، به شرق به طرف تاریکی می‌رفت: چهارمین راه، جاده‌ای بود که باید در پیش می‌گرفتند.

فرودو که وحشت‌زده لحظه‌ای آنجا ایستاده بود متوجه درخشش نوری شد؛ دید که بر روی چهرهٔ سام در کنارش پرتو انداخته است. به سویش چرخید در پس تاقِ شاخه‌ها، جادهٔ ازگیلیات تقریباً صاف، به صافی نواری کشیده شده، به سوی غرب امتداد می‌یافت. آنجا در

دوردست در پس گوندورِ غم‌انگیز که اکنون سایه‌ها بر آن مستولی شده بود، خورشید غروب می‌کرد، و سرانجام به حاشیهٔ پردهٔ سیاه و عظیم ابر که آهسته کشیده می‌شد، برمی‌خورد و با آتشی مهیب به سوی دریایی که هنوز بی‌آلایش بود، پایین می‌آمد و پرتو گذرا روی پیکر عظیم نشسته‌ای می‌افتاد، پیکری بی‌حرکت و موقر همچون پادشاهان سنگی عظیم آرگونات. گذشت سالیان او را فرسوده و دستان خشن و بی‌رحم ناقص‌اش کرده بود؛ سرش را برداشته و در جای آن با تقلیدی مضحک سنگ گرد نتراشیده‌ای نشانده و دستان بدوی، وقیحانه بدیل چهره‌ای با نیش باز و تک چشم سرخ بزرگی در وسط پیشانی‌اش نقاشی کرده بودند. بر روی زانوان و تخت پرصلابت، و گردبرگرد پاپیکره، دست نوشته‌های زشت و بیهوده با نمادهای کثیفی که مردمان کرمینه سیرت موردور به کار می‌بردند، درآمیخته بود.

ناگهان فرودو در برابر پرتوهای افقی، سرپادشاه باستانی را دید: غلتیده و در کنار جاده افتاده بود. شگفت‌زده به زبان درآمد و بانگ زد: «نگاه کن، سام! نگاه کن! شاه دوباره تاج به سر گذاشته است!»

چشم خانه از چشم تهی بود و ریش کنده‌کاری شده شکسته بود، اما روی پیشانی بلند موقرش تاجی از نقره و طلا قرار داشت. پیچکی با گل‌هایی شبیه ستاره‌های سفید کوچک، گویی به احترامِ شاهِ سرنگون شده خود را به دور پیشانی او پیچانده بود و در شکافِ موهای سنگی‌اش گلسنگ‌های زرد می‌درخشید.

فرودو گفت: «چیرگی آنان ابدی نیست!» و سپس ناگهان پرتو گذرا محو شد. خورشید پایین رفت و ناپدید گشت و گویی با قرار گرفتن چراغی در پس کرکره، شب ظلمانی حکمفرما شد.

فصل ۸

پلکان کیریت آنگول

گولوم داشت شنل فرودو را می‌کشید و با ترس و بی‌صبری هیس‌هیس می‌کرد: «باید برویم. نباید اینجا بایستیم. عجله کنید!»

فرودو با اکراه پشت به غرب کرد و از پی راهنمای خود به سوی تاریکی شرق راه افتاد. حلقهٔ درختان را پشت سر گذاشتند و پاورچین پاورچین در طول جاده به طرف کوهستان رفتند. این جاده نیز زمانی مستقیم پیش رفت، اما طولی نکشید که به سمت جنوب متمایل شد تا آن که درست به زیر دیوارهٔ صخرهٔ عظیمی رسید که از دور دیده بودند. خصمانه و سیاه، سیاه‌تر از آسمان سیاه در پس پشت. سر به فلک کشیده بود. جاده به زیر سایهٔ صخره می‌خزید و امتداد می‌یافت و آن را دور می‌زد و دوباره راه شرق را در پیش می‌گرفت و با شیب زیاد بالا می‌رفت.

فرودو و سام دلتنگ لک‌ولک‌کنان پیش می‌رفتند و دیگر توان آن را نداشتند به خطری که تهدیدشان می‌کرد، چندان اهمیتی بدهند. سر فرودو خم شده بود؛ محموله‌اش از نو او را به طرف پایین می‌کشید. به محض آن که چهار راه بزرگ را پشت سر گذاشته بودند، سنگینی آن که تقریباً در ایتیلین فراموش شده بود، بار دیگر رو به افزایش گذاشت.

اکنون وقتی شیب راه را در مقابل پاهایش احساس کرد، خسته نگاهی به بالا انداخت؛ و آنگاه آن را دید، درست همان‌گونه که گولوم گفته بود: شهر اشباح حلقه. در مقابل حاشیهٔ سنگی جاده کز کرد.

یک درهٔ اوریب طولانی، و مغاکی عمیق و پر سایه تا دل کوهستان پیش رفته بود. در آن سوی دره، نه چندان دور از بازوی آن، بالای نشیمنی صخره‌ای بر روی زانوان سیاه افل دوات، دیوارها و برج میناس مورگول قرار داشت. زمین و آسمانِ گرداگرد آن همه تاریک بود، اما نوری آن را روشن کرده بود. مهتابِ حبس شده نبود که از میان دیوارهای مرمرین میناس ایتیل، برج ماهِ روزگار قدیم، زیبا و تابناک در میان گودی تپه‌ها، به بیرون می‌تراوید. روشنایی‌اش اکنون رنگ‌پریده‌تر از مهتابی بود که در نوعی خسوف کُند، رنگ‌پریده بتابد، و همچون تصعید فسادی بویناک، نوعی چراغ گورستان، چراغی که هیچ کجا را روشن نمی‌کند، می‌لرزید و موج برمی‌داشت. روی دیوارها و برج، پنجره‌هایی هویدا بود که همچون سوراخ‌های سیاه و بی‌شمار، به تهی درون آنجا مشرف بودند؛ اما فوقانی‌ترین لایهٔ برج آهسته از این سو به آن سو و سپس در جهت عکس چرخید و سرِ عظیمِ شبح‌واری شب را زیر نگاه گرفت. لحظه‌ای سه همراه آنجا ایستادند و خود را جمع کردند و با اکراه به بالا نگریستند. گولوم نخستین کسی بود که به خود آمد. بار دیگر شتاب‌زده شنل‌شان را کشید، اما سخنی نگفت و تقریباً آنان را با خود به جلو خِرکش می‌کرد. هر قدمی که بر می‌داشتند با بی‌میلی بود و زمان انکار آهنگ‌اش را کند کرده بود، چنان که گویی میان برداشتن پا و زمین گذاشتن آن دقایق زجرآور بسیاری فاصله می‌افتاد.

بدین ترتیب آهسته به پل سفید نزدیک شدند. در اینجا جاده که

پرتو ضعیفی از آن می‌تابید، از روی رودخانه‌ای که در وسط دره جریان داشت، می‌گذشت و با پیچ و خم بسیار به سوی دروازهٔ شهر بالا می‌رفت. مدخلی سیاه در دایرهٔ بیرونی دیوارهای شمالی گشوده بود. زمین‌های مسطح گسترده‌ای در هر دو سوی دره قرار داشت: مرغزارهای پرسایه‌ای آکنده از گل‌هایِ سفیدِ رنگ‌پریده. گل‌ها شب‌رنگ بودند، زیبا و از سوی دیگر به سبب شکل‌شان دهشت‌انگیز همچون اشکالی جنون‌آمیز در خوابی ناآرام؛ و رایحهٔ ضعیف تهوع‌آور و مرگ‌باری از آنها متصاعد می‌شد؛ بوی پوسیدگی هوا را آکنده بود. پل، از مرغزار این سو به مرغزار آن سو می‌پرید. تندیس‌هایی در دهانهٔ پل برپا بود، تندیس‌هایی که آنها را به شکلی مزورانه انسانی و حیوانی، اما مخدوش و نفرت‌انگیز تراشیده بودند. آبی که از زیر جریان داشت، خاموش بود و بخار می‌کرد، اما بخاری که از آن برمی‌خاست و حلقه می‌زد و دور پل می‌پیچید به طرزی مرگ‌بار سرد بود و فرودو احساس کرد که سرش گیج می‌رود و هوش و حواس‌اش را از دست می‌دهد. آنگاه یک‌باره با نیرویی که انگار غیر از ارادهٔ خودش بود، شروع کرد به شتافتن و تلوتلوخوران پیش رفت و دستانش را کورمال کورمال جلوی خود گرفت و سرش به نوسان درآمد. سام و گولم هر دو از پی او دویدند. به محض آن که فرودو درست در آستانهٔ پل سکندری خورد و کم‌مانده بود بیفتد، سام اربابش را درآغوش گرفت.

گولوم نجواکنان گفت: «آن طرف، نه! نه، آن طرف، نه!» اما صدای نفس او در لابلای دندان‌هایش گویی سکوت سنگین را مثل صدای سوتی شکست و او با وحشت روی زمین کز کرد.

سام توی گوش اربابش گفت: «صبر کن آقای فرودو! برگرد! آن

طرف نه. گولوم می‌گوید آن طرف نه، و من برای یک بار هم که شده با او موافقم.»

فرودو دست‌اش را روی پیشانی کشید و نگاهش را از شهر روی تپه برگرفت. برج درخشنده او را مسحور کرده بود و او با وسوسهٔ دویدن از روی جادهٔ درخشان به سوی دروازهٔ شهر می‌جنگید. سرانجام تلاشش را به کار گرفت و برگشت و تا چنین کرد، این احساس به او دست داد که حلقه در برابرش مقاومت می‌کند و زنجیر دور گردنش را می‌کشد؛ وقتی نگاه کرد، انگار چشم‌هایش نیز کور شده بود. تاریکی مقابل او نفوذناپذیر بود.

گولوم که همچون حیوانی وحشت‌زده روی زمین کز کرده بود، از هم‌اکنون در تاریکی ناپدید می‌شد. سام که زیر بغل اربابش را گرفته بود و او را که تلوتلو می‌خورد، در مسیر هدایت می‌کرد، با آخرین سرعت ممکن از پی گولوم راه افتاد. نه چندان دور از ساحل این سوی رودخانه، شکافی در دیوارهٔ سنگی کنار جاده وجود داشت. از این شکاف گذشتند و سام دید که روی کوره راه باریکی قرار دارند که ابتدا همانند جادهٔ اصلی به طرزی مبهم می‌درخشید، اما وقتی بالا رفتند و از مرغزار گل‌های مرگبار دور شدند، رنگ باخت و تاریک شد و مسیر کج و معوج آن به طرف دیواره‌های شمالی دره پیش رفت.

در طول این راه هابیت‌ها پهلو به پهلوی هم با زحمت راه می‌رفتند و قادر به دیدن گولوم نبودند که پیشاپیش می‌رفت، مگر هنگامی که پشت به راه می‌کرد تا آنان را با اشارهٔ دست فرا بخواند. آنگاه چشمانش با پرتو سبز و سفیدی می‌درخشید، و شاید پرتو مشمئزکنندهٔ مورگول را انعکاس می‌داد یا نوعی خلق و خوی درونی‌اش در واکنش به آن

برانگیخته می‌شد. فرودو و سام همیشه متوجه آن پرتو مرگبار و چشم‌خانه‌های تاریک بودند که مدام به طرزی وحشتناک از پشت به شانهٔ آنان چشم دوخته بود و مدام چشمشان را در پس پشت به خود جلب می‌کرد تا کوره‌راه تاریک را بیابند. تقلاکنان آهسته پیش رفتند. وقتی از بوی تعفن و بخارات آن رودخانهٔ مسموم بیرون آمدند، نفس کشیدن راحت‌تر شد و هوش و حواس‌شان تا حدی برگشت؛ اما اکنون عضلات‌شان فوق‌العاده خسته بود و انگار که تمام طول شب را با بار سنگین راه رفته یا مسیری طولانی را برخلاف جریان آب شنا کرده بودند. سرانجام دیگر ادامهٔ راه بدون توقف امکان‌پذیر نبود.

فرودو ایستاد و روی یک تخته سنگ نشست. اکنون به بالای گردهٔ یک صخرهٔ لخت صعود کرده بودند. در پیش رو یک برآمدگی در دیوارهٔ دره به چشم می‌خورد و کوره‌راه سر آن برآمدگی را که چیزی نبود جز یک رف وسیع با شکافی در سمت راست، دور می‌زد و پیش می‌رفت؛ راه از روی دیوارهٔ صاف شمالی کوهستان بالا می‌خزید، تا آن که در سیاهی آن بالا ناپدید می‌شد.

فرودو نجواکنان گفت: «من باید کمی استراحت کنم، خیلی رویم سنگینی می‌کند، پسرم سام، خیلی سنگینی می‌کند. نمی‌دانم تا کجا می‌توانم ببرمش؟ قبل از این که جرأت کنیم و راه بیافتیم به آن طرف، باید استراحت بکنم.» به راه باریکی که در پیش رو قرار داشت، اشاره کرد.

گولوم با شتاب به طرف‌شان برگشت و هیس‌هیس‌کنان گفت: «هیس‌س! هیس! هیس‌س!» انگشتان او روی لب‌هایش بود و سرش را مصرانه تکان می‌داد. آستین فرودو را کشید و به راه اشاره کرد؛ اما فرودو حاضر نبود از جا تکان بخورد.

گفت: «هنوز نه، هنوز نه.» خستگی و چیزی بیش از خستگی بر او فشار می‌آورد؛ گویی افسونی سنگین بر روی جسم و جانش مستولی شده بود. زیر لب گفت: «باید استراحت بکنم.»

این حرف هراس و اضطراب گولوم را چنان افزایش داد که دوباره از پشت دستش هیس‌هیس‌کنان به حرف آمد، تو گویی که این کار صدا را از چشم شنوندگان توی هوا پنهان نگه می‌داشت. «نه، اینجا نه. اینجا جای استراحت نیست. احمق‌ها! چشم‌ها می‌بینندمان وقتی بیایند سر پل ما را می‌بینند. راه بیافتید! بالا بروید، بالا بروید! بیایید!»

سام گفت: «بیا آقای فرودو. دوباره حق با اوست. نمی‌توانیم اینجا بمانیم.»

فرودو با صدایی ضعیف انگار که کسی نیمه‌خواب سخن بگوید، گفت: «باشد. سعی‌ام را می‌کنم.» فرسوده از جا برخاست.

اما خیلی دیر شده بود. در آن لحظه صخره در زیر پاشان تکان خورد و به لرزه درآمد. صدای غرشی عظیم بلندتر از پیش برخاست و در کوهستان طنین انداخت. آنگاه ناگهان به‌طرزی کوبنده برق روشنایی سرخ خیره‌کننده‌ای پدیدار شد. آن دورها از پس کوهستان شرقی به آسمان جست و ابرهای کم‌ارتفاع را به رنگ خیس خون درآورد. در آن درهٔ سایه و سرما، روشنایی مرگبار به طرزی تحمل‌ناپذیر خشن و تند به نظر می‌رسید. نوک سنگ‌ها و ستیغ کوه‌ها همچون دشنه‌هایی لب‌پرشده به رنگِ سیاهِ خیره‌کننده، در مقابل پرتو فورانی گورگوروت بیرون زده بود. سپس صدای تندری عظیم به گوش رسید.

و میناس مورگول پاسخ داد. درخشش آذرخشی کبودرنگ دیده شد: چنگک‌های آتشی آبی‌رنگ از برج و تپه‌های اطراف به سوی

ابرهای گرفته بالا جست. زمین نالید؛ از شهر صدای فریادی به گوش رسید. آمیخته با صداهای بلند و گوش‌خراش، همچون صدای پرندگان شکاری، و شیههٔ بی‌امان اسبان رمیده از خشم و ترس، صدای جیغی شکافنده و لرزاننده شنیده شد و اوج گرفت و شدت آن سریع به ورای دامنهٔ شنوایی رسید. هابیت‌ها به سوی آن چرخیدند و خود را روی زمین انداختند و دست‌های خود را روی گوش‌هاشان گذاشتند.

وقتی فریاد دهشت‌بار خاتمه یافت و پس از ضجه‌ای نفرت‌انگیز و طولانی به سکوت انجامید، فرودو سرش را بلند کرد. آن سوی درهٔ باریک، اکنون تقریباً به محازات چشمانش، دیوارهای شهر اهریمنی قرار گرفته بود، و دروازهٔ مغاره مانندش به شکل دهانی باز با دندان‌های درخشان کاملاً گشوده بود. و سپاهی از دروازه بیرون می‌آمد.

تمام سپاهیان تن‌پوش تیره‌ای به سیاهی شب برتن داشتند. فرودو در مقابل دیوارهای رنگ‌پریده، و سنگ‌فرش شب‌نمای جاده، اشباح کوچک سیاه را صف به صف می‌دید که چابک و ساکت گام برمی‌داشتند و با جریانی بی‌وقفه بیرون می‌زدند. پیشاپیش آنان سواره‌نظامی به سان سایه‌های منظم حرکت می‌کرد و در طلایه، سواری بزرگ‌تر از باقی سواران قرار داشت: سواری یکپارچه سیاه‌پوش، جز آن که روی سر باشلق پوشش خودی داشت شبیه تاجی که با پرتوی هولناک می‌درخشید. اکنون داشت به پل در آن پایین نزدیک می‌شد، و چشمان خیرهٔ فرودو او را دنبال می‌کرد و توان آن را نداشت که پلک بزند یا سر بگرداند. آیا به راستی فرمانروای نه تن سوار بود که به زمین بازگشته بود تا سپاه هولناک‌اش را در نبرد رهبری کند؟ اینک، آری، اینک به راستی پادشاه عفریت بود که دست سردش

حامل حلقه را با ضربت دشنهٔ مرگبارش به خاک افکنده بود. زخم کهنه به طرزی دردناک می‌سوخت و سرمایی عظیم منتشر می‌شد و به سوی قلب فرودو می‌رفت.

به محض این که این افکار از ترس میخکوبش کرد و گویی با افسونی او را بر سر جا نگاه داشت، سوار ناگهان در مقابل ورودی پل متوقف شد و پشت سر او تمام سپاهیان بی‌حرکت ایستادند. وقفه‌ای پیش آمد، سکوتی مرگ‌بار. شاید حلقه بود که فرمانروای اشباح را به خود می‌خواند و لحظه‌ای او را سراسیمه کرده بود و نوعی قدرت دیگر را در محدودهٔ درهٔ خویش احساس می‌کرد. سر سیاه با خود و تاجی از ترس به این سو و آن سو چرخید و سایه‌ها را با چشم نادیدنی‌اش از نظر گذراند. فرودو مثل پرنده‌ای به هنگام نزدیک شدن مار منتظر ماند، و توان جنبیدن نداشت. همان‌گونه که انتظار می‌کشید، بیش از پیش احساس ضرورت و الزام کرد که حلقه را به دست کند. اگر چه فشاری بسیار عظیم بر او وارد می‌آمد. اما اکنون رغبتی برای تسلیم شدن احساس نمی‌کرد. می‌دانست که حلقه فقط او را لو می‌دهد و این که حتی اگر حلقه را به دست کند قدرت رویارویی با پادشاه مورگول را نخواهد داشت – نه هنوز. ارادهٔ خود او دیگر هیچ پاسخی به این الزام نمی‌داد؛ هر چند وحشت جرأت‌اش را گرفته بود و فقط ضربه‌های نیرویی مهلک را احساس می‌کرد که از بیرون بر او وارد می‌آمد. این نیرو دست او را گرفت، و هم‌چنان که فرودو بی‌میل، اما در حالت تعلیق با دیدهٔ دل می‌نگریست (تو گویی که شاهد داستانی قدیمی باشد که در دوردست‌ها اتفاق افتاده بود) دست فرودو را ذره‌ذره به سوی زنجیری که از گردنش آویخته بود، حرکت داد. آنگاه ارادهٔ خود او به جنبش

درآمد؛ آهسته دست را مجبور کرد که برگردد و آن را به یافتن چیز دیگری گماشت، چیزی که نزدیک سینه‌اش پنهان شده بود. وقتی مشتش دور آن بسته شد، سرد و سخت می‌نمود: شیشهٔ گالادریل، که آن را مدتی چنین طولانی پنهان کرده و تقریباً تا به این ساعت فراموشش کرده بود. وقتی آن را لمس کرد، لحظه‌ای فکر حلقه به کلی از سرش بیرون رفت. آهی کشید و سرش را پایین انداخت.

در آن لحظه پادشاه اشباح برگشت و مهمیزی به اسب خود زد و از پل گذشت، و همهٔ لشکریان سیاهش از پی او روان شدند. شاید باشلق‌های الفی چشم‌های نادیدنی او را ناکام گذاشت، و ذهن دشمن کوچکش که قدرت گرفته بود، فکر او را منحرف کرد. اما او شتاب داشت. وقت از هم‌اکنون تنگ بود، باید به فرمان ارباب بزرگ خویش راهی جنگ در غرب می‌شد.

به زودی همچون سایه‌ای از جاده پر پیچ و خم به درون سایه‌ها خزیده و پایین رفته بود، و از پس او هنوز صف‌های سیاه از پل می‌گذشت و چنین سپاهی عظیم، از زمان فرمانروایی ایزیلدور تا کنون از دره بیرون نزده بود؛ تا کنون هیچ لشکری چنین مهیب و نیرومند و مسلح برگدارهای آندوین نتاخته بود؛ و با این حال این فقط یکی از لشکرهای موردور بود که برای جنگ گسیل می‌شد، و نه بزرگ‌ترین آنها.

فرودو تکانی به خود داد. و به یک باره دل‌نگران فارامیر شد. فکر کرد: «توفان سرانجام شروع شد. این صف عظیم نیزه‌ها و شمشیرها به سوی ازگیلیات می‌رفت. آیا فارامیر به موقع خبردار می‌شد؟ این را حدس می‌زد، ولی آیا زمانش را می‌دانست؟ و اکنون چه کسی می‌توانست از گدار در برابر حملهٔ پادشاه نه‌تن‌سوار محافظت کند؟ و

لشکرهای دیگر نیز در راه بودند. خیلی دیر کرده‌ام. همه چیز از دست رفت. توی راه معطل شدم. همه چیز از دست رفت. حتی اگر مأموریتم را انجام بدهم، هیچ کس باخبر نمی‌شود. هیچ کس باقی نمی‌ماند تا برایش تعریف کنم. کار عبثی خواهد بود.» از روی ضعف شروع به گریستن کرد. و سپاه مورگول هنوز از روی پل می‌گذشت.

سپس در فاصله‌ای بسیار دور، و تو گویی که از درون خاطرات شایر، در صبحی آفتابی، وقتی که روز از راه رسیده بود و درها گشوده می‌شد، صدای سام را شنید که می‌گفت: «بیدار شو، آقای فرودو! بیدار شو!» اگر صدا افزوده بود: «صبحانه‌تان آماده است.» زیاد تعجب نمی‌کرد. یقیناً سام مصّر بود. گفت: «بیدار شو، آقای فرودو! رفتند.»

صدای دنگ خفه‌ای شنیده شد. دروازهٔ میناس‌مورگول بسته شده بود. آخرین صف نیزه‌ها در پایین جاده ناپدید شده بود. برج هنوز در آن سوی دره پوزخند می‌زد، اما روشنایی درون آن به تدریج رنگ می‌باخت. تمام شهر دوباره در نوعی سایهٔ ترسناک تاریک و سکوت فرو می‌رفت. با این حال برج هنوز کاملاً هشیار بود.

«بیدار شو آقای فرودو! رفته‌اند، و ما هم بهتر است برویم. یک چیزی آنجا هنوز گوش‌به‌زنگ است، یک چیزی که چشم دارد، یا یک جور بصیرت، منظورم را که می‌فهمی؛ و هر چقدر بیشتر یک جا بمانیم، زودتر پیدامان می‌کنند. بیا، آقای فرودو!»

فرودو سرش را بلند کرد از جا برخاست. نومیدی دست از سرش برنداشته بود، اما سستی و ضعف گذشته بود. حتی لبخند تلخی نیز بر لبش دیده می‌شد و اکنون آشکارا درست احساس مخالف چند لحظهٔ پیش را داشت، این احساس که کاری را که قرار بود بکند، اگر از دستش

برمی‌آمد باید انجام می‌داد، و این که فارامیر یا آراگورن یا الروند یا گالادریل یا گندالف یا هر کس دیگر از آن خبردار می‌شدند یا نه، ربطی به موضوع نداشت. چوب‌دست‌اش را به یک دست گرفت و شیشه‌اش را در دست دیگر. وقتی دید که نور شفاف هم‌اکنون از لابه‌لای انگشتانش بیرون می‌تراود، آن را به سینه فشرد و روی قلب‌اش نگه داشت. آنگاه روی از شهر مورگول گرداند، شهری که اکنون چیزی نبود جز پرتوی خاکستری در آن سوی مغاک تاریک، و آماده بالا رفتن از جاده شد.

گولوم ظاهراً هنگام باز شدن دروازهٔ میناس مورگول، در طول برآمدگی سنگی پیش خزیده و خود را به تاریکی آن سو رسانده و هابیت‌ها را آنجا جا گذاشته بود. اکنون چهاردست و پا برگشبت؛ و دندان‌هایش به هم می‌خورد و انگشتانش تق‌تق صدا می‌کرد. هیس‌هیس‌کنان گفت: «احمق! دیوانه! عجله کنید! نباید خیال کنید که خطر گذشته. نه نگذشته. عجله کنید!»

پاسخی ندادند، اما از پی او شروع به بالا رفتن از برآمدگی سنگی کردند. این موضوع حتی پس از مواجه شدن با این همه خطر از انواع مختلف، باب میل هیچ‌کدام نبود؛ اما زیاد طول نکشید. جاده زود به یک پیچ گرد رسید که دامنهٔ کوه در آنجا بار دیگر شکلی برآمده داشت و به طور ناگهانی وارد شکافی باریک در صخره می‌شد. به نخستین رشته پلکان رسیده بودند که گولوم حرفش را زده بود. تقریباً ظلمات مطلق بود و در ورای طول یک بازو راه آن‌طرف‌تر هیچ چیز را نمی‌دیدند؛ اما به محض آن که گولوم به طرف ایشان برگشت، چند پا آن‌سوتر برق چشمان پریده رنگش دیده شد.

نجواکنان گفت: «مواظب باشید! پله، یک عالمه پله. باید مواظب باشید!»

یقیناً احتیاط لازم بود. فرودو و سام نخست از این که اکنون دیواری در دو سو داشتند احساس راحتی بیشتری می‌کردند، اما پلکان به مانند یک نردبانِ پرشیب بود و هر چه بالاتر و بالاتر می‌رفتند، بیشتر و بیشتر از شیب سیاه پشت سر خود آگاه می‌شدند. پله‌ها باریک بودند و حالتی نامرتب و غالباً گول‌زننده داشتند: لبه‌های این پله‌ها فرسوده و ساییده شده و برخی از آنها شکسته بود و وقتی پا بر روی برخی دیگر می‌گذاشتند ترک برمی‌داشت و می‌شکست. هابیت‌ها تقلاکنان پیش رفتند تا این که سرانجام نومیدانه با انگشت به پله‌های پیش رو چنگ می‌انداختند و زانوان دردناک خود را به اجبار خم و راست می‌کردند؛ و پلکان هر چه عمیق‌تر راهش را در دل کوهستان پرشیب باز می‌کرد، دیوارهای صخره بلندتر و بلندتر برفراز سرشان قد می‌کشید.

سرانجام درست هنگامی که احساس کردند بیش از این تاب تحمل ندارند، برق چشمان گولوم را دیدند که دوباره خیره به آنان نگاه می‌کرد. نجواکنان گفت: «رسیدیم بالا. اولین پلکان تمام شد. هابیت‌های زرنگ خیلی بالا آمده‌اند، هابیت‌های خیلی زرنگ و چند تا پلهٔ دیگر و کار تمام است، بله.»

سام منگ و خسته و به دنبال او فرودو چهار دست و پا خود را از آخرین پله بالا کشیدند و نشستند و شروع به مالیدن پاها و زانوان خود کردند. در گذرگاهی ظلمانی بودند که ظاهراً در پیش رو ارتفاع می‌گرفت، هر چند شیب آن ملایم‌تر بود و پلکان نداشت، گولوم نگذاشت زیاد استراحت کنند.

گفت: «هنوز یک پلکان دیگر هم هست، یک پلکان بلندتر، وقتی

رسیدیم بالای پلکان بعدی استراحت می‌کنیم. نه حالا.»

سام غرغر کرد. پرسید: «گفتی بلندتر؟»

گولوم گفت: «بله، بله، بلندتر. ولی این‌قدر س‌سخت نیس‌ست. هابیت‌ها پلکان صاف را آمدند بالا. بعدش پلکان پیچاپیچ هست.»

سام گفت: «و بعد از آن چه؟»

گولوم آهسته گفت: «تا ببینم. بلْه، تا ببینیم!»

سام گفت: «خیال می‌کنم گفتی یک تونل هست. تونلی، چیزی نیست که از وسطش رد بشویم؟»

گولوم گفت: «چرا، یک تونل هست. اما هابیت‌ها می‌توانند قبل از این که آن را امتحان بکنند، خستگی در کنند. به شرط این که از وسط آن تونل رد بشوند، تقریباً دیگر رسیده‌اند آن بالا. تقریباً بالای بالا، اگر از وسط آن رد بشوند. آه، بله!»

فرودو لرزید. بالا رفتن باعث شده بود که عرق کند، اما اکنون احساس سرما می‌کرد و بدنش خیس بود و کوران سردی داخل گذرگاه تاریک جریان داشت که از ارتفاعات نادیدنی بالا می‌وزید. برخاست و به خود داد. گفت: «خوب ادامه بدهیم! اینجا جای نشستن نیست.»

گذرگاه ظاهراً مایل‌ها همچنان ادامه داشت و کوران سرد از بالای سرشان در حال وزیدن بود و هر چه پیش می‌رفتند کم‌کم به باد گزنده‌ای تبدیل می‌شد. کوهستان با نفس مرگ‌بارش انگار می‌کوشید مرعوب‌شان کند و آنان را از خلوتگاه مرتفع بازگرداند و یا با دم خود به تاریکی پس‌شان براند. فقط آنگاه دریافتند به پایان گذرگاره رسیده‌اند که ناگهان احساس کردند دیواری در برابرشان و سایه‌های خاکستری

تیره‌ای در بالای سر و پیرامونشان نمودار شد، اما هر از گاه روشنایی سرخ کدری در زیر ابرهای کم‌ارتفاع سوسو می‌زد و آنان لحظه‌ای از وجود قله‌های بلند در مقابل و در دو سو آگاه می‌شدند، قله‌هایی که به سان ستون، سقف وسیع شکم داده را نگه داشته بودند. به نظر می‌رسید که چند صد پا بالا آمده و به یک صفهٔ وسیع رسیده‌اند. دیواره‌ای در سمت چپ قرار داشت و مغاکی در سمت راست.

گولوم راه را از نزدیک دیواره ادامه داد. در حال حاضر بالا نمی‌رفتند، اما زمین اکنون بسیار ناهموار و در تاریکی خطرناک بود، و تخته سنگ‌ها و قلوه‌سنگ‌های ریختهٔ بسیار بر سر راه قرار داشت. پیش‌روی‌شان آهسته و توأم با احتیاط بود. فرودو و سام هیچ یک دیگر قادر به حدس زدن نبودند که چه مدت از ورودشان به درهٔ مورگول می‌گذشت.

سرانجام یک بار دیگر از وجود دیواری که در برابرشان سر به آسمان کشیده بود آگاه شدند، و بار دیگر پلکانی در برابرشان نمودار شد. بار دیگر مکثی کردند و دوباره شروع کردند به بالا رفتن. صعودی طولانی و فرساینده بود؛ اما این پلکان را در دامنهٔ کوه نکنده بودند. اینجا سطح عظیم صخره به عقب کج می‌شد و کوره راه همچون ماری از روی آن می‌چرخید و پس و پیش می‌رفت. راه در یک نقطه چرخید و در سمت راست از لبهٔ مغاک تاریک گذشت و فرودو با نگاه کردن به پایین گویی در انتهای چاهی عمیق و پهناور، فرکند عظیم را در ابتدای درهٔ مورگول دید. آن پایین در اعماق فرکند، رسن باریک جادهٔ اشباح که در شهر مرده به گذرگاه بی‌نام ختم می‌شد، همچون کرم شب‌تاب می‌درخشید. با شتاب روی برگرداند.

راه همچنان با پیچ و خم ادامه یافت و بالا رفت. تا آن که سرانجام با آخرین رشته پلکان کوتاه و مستقیم به صفه‌ای دیگر ختم شد. کوره‌راه از گذرگاه اصلی در فرکند عظیم دور شده بود و اکنون مسیر خطرناک خود را در ته شکافی پست‌تر در میان مناطق مرتفع افل دوات پی می‌گرفت. هابیت‌ها به طرزی مبهم پایه‌های بلند و قله‌های مضرس سنگ‌ها را در دو سو تشخیص می‌دادند، قله‌هایی که در میان‌شان درزها و ترک‌هایی ظلمانی‌تر از شب قرار داشت، جایی که زمستان‌های فراموش شده سنگ آفتاب ندیده را جویده و تراشیده بود. و اکنون روشنایی سرخ، در آسمان پررنگ‌تر از پیش به نظر می‌رسید؛ هر چند نمی‌شد گفت که آیا به راستی صبحی هولناک پا به این مکان سایه می‌گذاشت، یا فقط شاهد شعلهٔ خشونت عظیم سائورون برای شکنجهٔ گورگوروت در آن سو بودند. فرودو نگاهی به بالا انداخت و در آن دورها و در ارتفاع زیاد، چنان که حدس می‌زد مقصد نهایی این جاده غم‌انگیز را دید. در مقابل سرخی غم‌انگیز آسمان شرقی، طرح شکافی را روی مرتفع‌ترین ستیغ کوه می‌شد دید، شکافی تنگ و محصور در میان دو یال سیاه؛ و روی هر کدام از یال‌ها، شاخی از سنگ.

مکثی کرد و با دقت بیشتری نگریست. شاخ سمت چپ باریک بود و بلند؛ و در داخل آن چراغی سرخ روشن بود، و یا این که روشنایی سرزمین آن سو از میان روزنه‌ای در آن بیرون می‌زد. اکنون آن را دید؛ برجی سیاه بود، معلق بر فراز گذرگاه بیرونی. آهسته به بازوی سام زد و اشاره کرد.

سام گفت: «از سر و وضع‌اش خوشم نمی‌آید! پس معلوم شد این راه مخفی‌ات را دارند می‌پایند.» پرخاش‌کنان رو به گولوم کرد. «به گمانم لابد این را از قبل هم می‌دانستی؟»

گولوم گفت: «همهٔ راه‌ها را می‌پایند. بله. البته که می‌پایند. ولی هابیت‌ها باید راه‌ها را امتحان بکنند. این یکی را شاید کمتر بپایند. شاید همه رفته باشند برای جنگ بزرگ، شاید!»

سام غرغری کرد: «شاید. خوب، به هرحال کلی راه تا آنجا فاصله است و کلی راه هم باید بالا برویم. و تونل هم که سر جای خودش. به خیالم باید همین الآن استراحت بکنیم، آقای فرودو. نمی‌دانم چه وقت روز یا شب است، ولی ما ساعت‌ها و ساعت‌هاست که داریم راه می‌رویم.»

فرودو گفت: «بله، باید استراحت بکنیم. بیایید جایی پیدا کنیم که از باد در امان باشد و تجدید قوا بکنیم. برای دور آخر.» وحشت سرزمین‌های آن سو، و کاری که باید انجام می‌شد، بسیار دور به نظر می‌رسید، دورتر از آن که نگرانش کند. همه فکر و ذکرش متوجه گذشتن از میان، یا از بالای دیوار نفوذناپذیر و محافظان آن بود. اگر یک بار دیگر می‌توانست از عهدهٔ این کار ناممکن برآید، آنگاه مأموریت به طریقی انجام می‌گرفت، یا در آن ساعت تاریک خستگی و توأم با تقلا در سایه‌های سنگی پایین کیریت آنگول، تصور او بدین‌گونه بود.

در شکافی تاریک مابین دو پایهٔ عظیم صخره نشستند: فرودو و سام اندکی داخل، و گولوم نزدیک دهانه روی زمین کز کرد. هابیت‌ها آنجا مشغول خوردن شام شدند، و انتظار داشتند که این آخرین شام آنها پیش از سرازیر شدن در سرزمین بی‌نام باشد، و یا شاید آخرین شامی که با هم صرف می‌کردند. مقداری از خوراکی‌های گوندور، و قرص‌های نان راه الفی خوردند، و اندکی آب نوشیدند. ولی در خوردن آب صرفه‌جویی می‌کردند و از آن به اندازه‌ای می‌نوشیدند که برای مرطوب کردن دهان خشک‌شان لازم بود.

سام گفت: «نمی‌دانم کی دوباره آب پیدا می‌کنیم؟ ولی به گمانم آنجا هم آب می‌خورند، نه؟ اورک‌ها آب می‌خورند، مگر نه؟»

فرودو گفت: «بله می‌خورند. ولی بیا از خیر این قضیه بگذریم آبی که آنها می‌خورند، به درد ما نمی‌خورد.»

سام گفت: «پس لازم است که حتماً قمقمه‌هامان را پر بکنیم. ولی هیچ آبی این بالاها پیدا نمی‌شود: صدای چک‌چک و شرشر آب نمی‌شنوم. به هرحال فارامیر گفت که نباید لب به آب‌های مورگول بزنیم.»

فرودو گفت: «منظورش آب‌هایی بود که از ایملاد مورگول به بیرون جاری می‌شود. حالا دیگر توی آن دره نیستیم، و اگر دست بر قضا سر راهمان چشمه دیدیم، این آب جاری می‌شود طرف ایملادمورگول، از آن بیرون نمی‌آید.»

سام گفت: «من که اعتماد نمی‌کنم از آن بخورم، مگر این که از تشنگی رو به موت باشم. اینجا یک جور حال و هوای شیطانی دارد.» هوا را بو کشید «و به گمانم یک جور بو، احساس‌اش می‌کنی؟ یک جور بوی عجیب، بوی نا. از آن خوشم نمی‌آید.»

فرودو گفت: «من از هیچ چیز اینجا خوشم نمی‌آید، نه از پله‌اش، نه از سنگ‌اش، نه از هوایش، نه از زمین‌اش. زمین و هوا و آب همه انگار نفرین شده است. ولی تقدیر این راه را پیش پای ما گذاشته.»

سام گفت: «بله، همین طور است. و اگر قبل از این که شروع کنیم، از این موضوع خبر داشتیم، صد سال سیاه پا به اینجا نمی‌گذاشتیم. کارهای قهرمانانهٔ داستان‌ها و ترانه‌های قدیمی که من معمولاً به آنها می‌گفتم ماجرا، فکر می‌کردم چیزهایی هستند که آدم‌های استثنایی داستان‌ها راه افتاده‌اند و دنبال آنها گشته‌اند، چون سرشان برای این

جور چیزها درد می‌کرده، چون این جور چیزها هیجان‌انگیز بوده، و زندگی کمی کسالت‌آور، به قول معروف یک جور تفریح، اما قضیه در قصه‌هایی که واقعاً مهم‌اند یا آنهایی که یاد آدم می‌مانند این طور نیست. مردم انگار معمولاً ناخواسته درگیر ماجرا شده‌اند - به قول شما تقدیر این راه را پیش پاشان گذاشته، ولی خیال می‌کنم مثل ما خیلی فرصت هم داشته‌اند که برگردند، ولی برنگشته‌اند. و اگر هم برگشته‌اند، خبرش به ما نرسیده، چون فراموش شده‌اند. ما خبر کسانی را می‌شنویم که راه را ادامه داده‌اند - و توجه کن که آخر و عاقبت همه هم خوب نبوده؛ لااقل خوب از نظر آدم‌هایی که توی قصه‌اند، یا بیرون از آن. مثلاً برگشتن به خانه و دیدن این که همه چیز روبه‌راه است، البته نه این که همه چیز مثل گذشته باشد - مثل آقای بیل‌بوی خودمان. اما این قصه‌ها همیشه بهترین قصه‌هایی نیستند که آدم می‌شنود، هر چند شاید از این نظر که آدم خودش توی ماجراها درگیر شود، بهترین قصه باشد! در این فکرم که ما درگیر چه جور قصه‌ای شده‌ایم؟»

فرودو گفت: «من هم تو این فکرم، ولی نمی‌دانم. و راه و رسم قصهٔ واقعی هم همین است. هر کدام را که دوست داری در نظر بگیر. ممکن است بدانی یا حدس بزنی که چه جور قصه‌ای است؛ آخرش غم‌انگیز است یا شاد، ولی آدم‌هایی که توی قصه‌اند نمی‌دانند. در ضمن تو هم نمی‌خواهی که بدانند.»

«نه قربان، معلوم است که نمی‌خواهم. مثلاً برن هیچ وقت فکر نمی‌کرد که سیلماریل را از تاج آهنی در تانگورودریم به دست بیاورد، ولی این کار را کرد. تازه آنجا نسبت به جایی که ما هستیم جای افتضاح‌تری بود و خطرش هم بدتر. ولی البته این قصه دنبالهٔ دراز دارد

و از شادی می‌گذرد و به غصه می‌رسد و از آن هم می‌گذرد - و سیلماریل رفت و رسید به دست آرندیل. و راستی قربان، قبلاً هیچ به آن فکر نکرده بودم! ما - یعنی شما مقداری از روشنایی آن را توی آن شیشهٔ ستاره دارید، همان شیشه‌ای که بانو به شما داد! راستی وقتی فکرش را بکنی، می‌بینی که ما هنوز توی همان قصه‌ایم! ادامه دارد. قصه‌های بزرگ هیچ وقت تمام نمی‌شود؟»

فرودو گفت: «نه، مثل همهٔ قصه‌ها تمام نمی‌شود، اما آدم‌های توی قصه می‌آیند و می‌روند تا نقش‌شان تمام شود. نقش ما هم دیر - یا شاید هم زود تمام می‌شود.»

سام گفت: «و بعد می‌توانیم یک دل سیر استراحت کنیم، یا بخوابیم. وقتی می‌گویم خواب، منظورم خواب است، آقای فرودو. منظورم یک استراحت و خواب معمولی است و این که صبح بیدار بشوی و بروی سر کارت توی باغ. به گمانم این تنها آرزویی است که در طول این مدت داشته‌ام. نقشه‌های بزرگ و مهم برای آدم‌هایی مثل من نیست. با این حال شک دارم که ما توی ترانه‌ها و قصه‌ها بیاییم. البته توی یکی از این قصه‌ها هستیم؛ ولی منظورم این است که ماجراهای ما را نقل بکنند، می‌دانید، کنار بخاری تعریف بکنند، یا سال‌های سال آن را از روی کتاب‌های بزرگ گنده با حروف قرمز یا سیاه بخوانند. و مردم می‌گویند: «بیایید داستان فرودو و حلقه را گوش بکنیم!» و می‌گویند: «بله، این یکی از قصه‌هایی است که دوست دارم. فرودو خیلی شجاع بود، مگر نه، پدر؟» «بله پسرم، سرشناس‌ترین هابیت‌ها بود، و این حرف را خیلی‌ها می‌زنند.»

فرودو گفت: «خیلی‌ها حرف مفت می‌زنند» و خنده سر داد،

خنده‌ای طولانی و رها و از ته دل. چنین صدایی در این نواحی از هنگامی که سائورون پا به سرزمین میانه گذاشته بود، شنیده نشده بود. ناگهان به نظر سام رسید که انگار همهٔ سنگ‌ها گوش می‌دهند و صخره‌های بزرگ روی آنان خم شده‌اند. ولی فرودو اعتنایی به آنها نکرد؛ دوباره خندید. گفت: «وه، سام می‌دانی حرف‌هایت خوشحالم می‌کند، انگار که داستان را از همین الآن نوشته‌اند. ولی یکی از شخصیت‌های عمده را از قلم انداخته‌ای: سام‌وایز دلیر. «می‌خواهم چیزهایی هم از سام برایم تعریف کنی، پدر. چرا از حرف‌های او زیاد توی قصه نمی‌آورند پدر؟ حرف‌های او همان چیزی است که من از آن خوشم می‌آید، مرا می‌خنداند. در ضمن فرودو بدون سام زیاد نمی‌توانست جلو برود، می‌توانست پدر؟»

سام گفت: «ببین آقای فرودو، نباید دستم بیاندازی. حرفی که زدم جدی بود.»

فرودو گفت: «من هم حرفم جدی بود و جدی هست. کمی داریم تند می‌رویم. تو و من، سام تا خرخره توی بدترین جاهای داستان گیر کرده‌ایم، و هیچ بعید نیست یک نفر در اینجا بگوید: «کتاب را ببند، پدر؛ بهتر است دیگر بیشتر از این نخوانیم.»

سام گفت: «شاید، ولی من یکی از این حرف‌ها نمی‌زنم و کارهایی که صورت می‌گیرد و جزوی از یک داستان بزرگ می‌شود، انواع و اقسام دارد. مثلاً حتی گولوم هم می‌تواند توی یک قصه خوب باشد، به هر حال بهتر از آن چیزی که تو وادارش می‌کنی باشد. و او یک زمانی قصه دوست داشت، قصه‌هایی که خودش راوی‌شان بود. نمی‌دانم او فکر می‌کند قهرمان است، یا ضد قهرمان؟»

صدایش زد: «گولوم! دوست‌داری قهرمان باشی - باز کجا غیبش زد؟»

هیچ اثری از او در آستانهٔ پناهگاه و یا در سایه‌های آن نزدیک دیده نمی‌شد. از خوردن غذای آنان سرباز زده، اما مطابق معمول جرعه‌ای آب را پذیرفته بود؛ و آنگاه ظاهراً خود را گلوله کرده بود تا بخوابد. حدس می‌زدند که یکی از دلایل غیبت دیروزش این بوده که دنبال غذایی باب میل خودش بگردد؛ و اکنون باز وقتی مشغول صحبت با هم بودند، دوباره غیبش زده بود. ولی این بار برای چه؟

سام گفت: «از این جیم شدن‌های یواشکی خوشم نمی‌آید. مخصوصاً الآن و نمی‌شود که این بالا برای پیدا کردن غذا رفته باشد، مگر این که هوس صخره‌ای چیزی به سرش زده. آخر ببین، اینجا حتی یک ذره هم خزه نیست!»

فرودو گفت: «الآن دیگر فایده‌ای ندارد از بابت او نگران باشیم. بدون او زیاد دور نمی‌توانستیم برویم، حتی تا دیدرس گذرگاه، پس باید یک جوری با راه‌های او کنار بیاییم. اگر خائن باشد، خائن است و کاریش نمی‌شود کرد.»

سام گفت: «با این حال ترجیح می‌دهم زیر نظر داشته باشم‌اش. اگر خائن باشد، بیشتر. یادت است حاضر نبود بگوید برای این راه نگهبان گذاشته‌اند یا نه؟ و حالا می‌بینیم که یک برج آنجاست - که ممکن است متروک باشد، ممکن هم هست نباشد. فکر می‌کنی برای آوردن اورک‌ها یا چیزهایی از این قبیل رفته؟»

فرودو جواب داد: «نه، گمان نمی‌کنم. حتی اگر قصد شرارت داشته باشد که هیچ بعید نیست، فکر نمی‌کنم قضیه این باشد: برای آوردن اورک‌ها یا خادمان دشمن نرفته. چرا باید تا الآن منتظر می‌ماند، این همه زحمت می‌کشید و بالا می‌آمد، به سرزمینی که از آن می‌ترسد

این قدر نزدیک می‌شد. از وقتی که او را دیده‌ایم احتمالاً بارها فرصت داشت که ما را به اورک‌ها لو بدهد. نه، اگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد، کلک کوچکی است که خودش تنهایی می‌خواهد سوار کند، و خیال می‌کند هیچ کس بو نمی‌برد.»

سام گفت: «خوب، فکر می‌کنم حق با شماست آقای فرودو. ولی خیلی خیالم راحت نشد. اشتباه نمی‌کنم: شک ندارم که با میل و رغبت مثل آب خوردن تحویلم می‌دهد به اورک‌ها. اما عزیزش را پاک فراموش کرده بودم. به! فکر می‌کنم تمام این مدت فکرش پیش عزیز *سمه‌آگول بیچاره بوده*. توی تمام نقشه‌های کوچکش، اگر نقشه‌ای هم داشته، فکر و ذکرش همین بوده. اما این که آوردن ما تا این بالا چه کمکی به او می‌کند من یکی که نمی‌دانم.»

فرودو گفت: «احتمالش خیلی زیاد است که خود او هم نمی‌داند. در ضمن فکر نمی‌کنم که فقط یک نقشهٔ سر راست توی کلهٔ آشفته‌اش داشته باشد. به خیالم از طرفی دارد سعی می‌کند تا جایی که ممکن است عزیزش را از چنگ دشمن نجات بدهد. چون اگر این چیز دست دشمن بیافتد، آخرین شکست خود او هم هست. از طرف دیگر، شاید هم فقط منتظر است تا فرصتی دستش بیافتد.»

سام گفت: «بله، یأجوج و مأجوج؛ قبلاً هم گفته بودم. اما هر چه این دو تا به سرزمین دشمن نزدیک‌تر می‌شوند، کشمکش‌شان بیشتر می‌شود؛ ببین کی گفتم: اگر یک زمانی پایمان به آن گذرگاه رسید، تا براامان دردسر درست نکند، واقعاً نمی‌گذارد آن چیز عزیز را ببریم آن طرف مرز.»

فرودو گفت: «فعلاً که نرسیده‌ایم.»

«نه، ولی بهتر است تا آنجا چهار چشمی بپاییم‌اش. اگر چرتمان

ببرد، یأجوج خیلی زود خودش را رو می‌کند. ولی الآن بهتر است یک چرتکی بزنی، ارباب. اگر نزدیک من دراز بکشی خطری ندارد. خوشحال می‌شوم ببینم می‌خوابی. بالای سرت کشیک می‌کشم؛ در ضمن به هر حال اگر نزدیکم بخوابی و بغلت کنم، تا سام خودت خبردار نشده، پنجهٔ هیچ کس به تو نمی‌رسد.»

فرودو گفت: «خواب!» و آهی کشید، انگار که در صحرا سرابی سرسبز دیده باشد. «بله، حتی اینجا هم می‌توانم بخوابم.»

«پس بخواب ارباب! سرت را بگذار روی زانوی من.»

هنگامی که گولوم ساعت‌ها بعد آهسته و پاورچین پاورچین از تاریکی جادهٔ پیش رو پیدایش شد، آنان را در چنین حالی یافت. سام پشت به سنگ داده بود و سرش به یک سو کج شده و با دشواری نفس می‌کشید. سر فرودو روی زانوی او قرار داشت و در خواب عمیقی فرو رفته بود؛ روی پیشانی سفیدش یکی از دست‌های آفتاب سوختهٔ سام قرار داشت و دست دیگرش با ملایمت روی سینهٔ اربابش قرار گرفته بود. آرامش در چهرهٔ هر دو به چشم می‌خورد.

گولوم به آن دو چشم دوخت. حالتی عجیب در چهرهٔ لاغر و گرسنهٔ او هویدا و سپس ناپدید شد. برق چشمانش محو شد و رنگی تیره و خاکستری گرفت که از پیری و خستگی حکایت داشت. نوعی انقباض درد انگار مچاله‌اش کرد و چرخید و به گذرگاه در آن پشت چشم دوخت و سرش را تکان داد، گویی که درگیر نوعی مجادلهٔ درونی بود. سپس برگشت و دست لرزانش را دراز کرد و با احتیاط زانوی فرودو را لمس کرد - اما این تماس حالت نوعی نوازش را داشت. برای

لحظه‌ای گذرا اگر یکی از آن دو تن که خوابیده بودند، او را می‌دید، فکر می‌کرد هابیت پیر خسته‌ای را می‌بیند که گذشت سالیان او را مچاله کرده و روزگارش سپری شده است، بی آن که او را دوستی و خویشاوندی باشد، در ورای دشت‌ها و جویبارهای جوانی، موجودی پیر و ترحم‌انگیز و از گرسنگی در شرف موت.

اما فرودو از این تماس تکانی به خود داد و در خواب با ملایمت بانگی زد و سام بلافاصله از خواب پرید. اولین چیزی که دید گولوم بود، که به گمان او داشت به «اربابش پنجه می‌کشید».

با خشونت گفت: «هی تو! چه غلطی داری می‌کنی؟»

گولوم با ملایمت گفت: «هیچ، هیچ. ارباب نازنین!»

سام گفت: «بر منکرش لعنت! اما کجا رفته بودی - مثل خبرچین‌ها می‌روی، برمی‌گردی، ناکس پیر؟»

گولوم خود را عقب کشید و برق سبزی در زیر پلک‌های سنگین‌اش درخشید. اکنون روی دست و پای خمیده‌اش کز کرده بود و با چشمان ورقلمبیده تقریباً به عنکبوتی می‌مانست. آن لحظهٔ گذرا گذشته و فراموش شده بود. گولوم هیس‌هیس‌کنان گفت: «مثل خبرچین‌ها می‌روی، مثل خبرچین‌ها برمی‌گردی! هابیت‌ها همیشه این قدر با ادب‌اند، بله. هابیت‌های نازنین! سمه‌آگول یک راه مخفی نشان‌شان می‌دهد که هیچ کس نمی‌تواند پیدا بکند. خسته است، تشنه است، بله تشنه؛ هم راه نشان‌شان می‌دهد، هم دنبال راه می‌گردد، ولی آنها می‌گویند خبرچین، خبرچین. چه دوست‌های نازنینی، آه بله عزیزم، نازنین.»

سام کمی احساس پشیمانی کرد، اما اعتمادش چندان افزایش

نیافت. گفت: «متأسفم. متأسفم ولی تو از خواب پراندی‌ام. در ضمن من قرار نبود بخوابم و این قضیه باعث شد از کوره در بروم. ولی آقای فرودو آن قدر خسته بود که ازش خواستم یک چرتی بزند؛ بله، قضیه از این قرار بود. متأسفم. ولی کجا رفته بودی؟»

گولوم گفت: «برای خبرچینی،» و برق سبز رنگ همچنان در چشم‌هایش باقی ماند.

سام گفت: «خوب، باشد، هر طور که میل‌ات است! تصور نمی‌کنم زیاد از حقیقت دور باشد - در ضمن حالا بهتر است همه‌مان بلند شویم و دزدکی راه بیافتیم. وقت چیست؟ امروز است یا فردا؟»

گولوم گفت: «فرداست، یا بهتر است بگوییم فردا شده بود که هابیت‌ها خواب‌شان برد. خیلی احمقانه بود، خیلی خطرناک - اگر سمه‌آگول بیچاره نمی‌رفت خبرچینی این طرف و آن طرف بگردد و مراقب باشد.»

سام گفت: «مثل این که قرار نیست به این زودی‌ها از دست این کلمه خلاص بشویم. ولی بی‌خیال. ارباب را بیدار می‌کنم.» با ملایمت موهای فرودو را از پیشانی‌اش کنار زد و خم شد و نرم با او شروع به حرف زدن کرد.

«بیدار شو، آقای فرودو! بیدار شو!»

فرودو تکانی به خود داد و چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن چهرهٔ سام که روی او خم شده بود، لبخندی زد. گفت: «زود بیدارم کردی، نه سام؟ هوا هنوز تاریک است!»

سام گفت: «بله، اینجا هوا همیشه تاریک است، اما گولوم برگشته آقای فرودو، و دارد می‌گوید که فرداست. پس باید راه بیافتیم. دور آخر.»

فرودو نفس عمیقی کشید و نشست. گفت: «دور آخر! سلام

سمه‌آگول! غذا پیدا کردی؟ استراحت کردی؟»

گولوم گفت: «نه غذا، نه استراحت، هیچ چیز گیر سمه‌آگول نیامد. گیر سمه‌آگول خبرچین.»

سام صدای نوچی از دهانش درآورد، اما جلوی خودش را گرفت.

فرودو گفت: «از این اسم‌ها به خودت نده سمه‌آگول. کار عاقلانه‌ای نیست، حالا می‌خواهد راست باشد یا دروغ.»

گولوم جواب داد: «این اسم را به سمه‌آگول داده‌اند. ارباب سام‌وایز مهربان این اسم را به او داده، هابیتی که خیلی چیز سرش می‌شود.»

فرودو نگاهی به سام انداخت. سام گفت: «بله، قربان. من این کلمه را به کار بردم، چون یک دفعه از خواب پریدم و دیدم این نزدیکی‌هاست. گفتم که متأسفم، ولی طولی نمی‌کشد که پشیمان می‌شوم.»

فرودو گفت: «ول کنید، زیاد جدی نگیرید. ولی سمه‌آگول، من و تو انگار رسیده‌ایم به جای مورد نظرمان. بگو ببینم: می‌توانیم بقیهٔ راه را خودمان پیدا بکنیم؟ گذرگاه در دیدرس است و همین‌طور هم راه ورود. و اگر بتوانیم آن را خودمان پیدایش بکنیم، تصور می‌کنم می‌شود گفت قراردادمان تمام شده. تو به قولت عمل کردی و آزادی: آزادی که برای خوردن غذا و استراحت برگردی، بروی هر طرف که دوست داری، جز طرف خادمان دشمن. و یک روز ممکن است پاداشت را از من بگیری، از من یا کسانی که مرا به یاد دارند.»

گولوم نالید: «نه، نه، هنوز نه! نمی‌توانند راه را خودشان پیدا کنند، می‌توانند؟ نه واقعاً نمی‌توانند. هنوز به تونل نرسیده‌ایم. سمه‌آگول باید ادامه بدهد. نه استراحت، نه غذا. هنوز نه.»

فصل ۹

کُنام شلوب

به راستی کاملاً امکان داشت که مطابق گفتهٔ گولوم اکنون روز باشد، اما هابیت‌ها تفاوت اندکی می‌دیدند، مگر آن که شاید آسمان سنگین بالای سر به کلی سیاه نبود، و بیشتر به سقف عظیمی از دود می‌مانست؛ به جای تاریکی شب ظلمانی که هنوز در شکاف‌ها و سوراخ‌ها باقی مانده بود، نوعی سایهٔ خاکستری تیره، جهان سنگی گرداگردشان را در لفاف پیچیده بود. گولوم در جلو و هابیت‌ها اکنون پهلو به پهلوی هم رو به راه گذاشتند، و از درهٔ باریک و بلند محصور در میان تنه‌ها و ستون‌های صخره‌ای شکسته و فرسوده بالا رفتند، صخره‌هایی که همچون پیکره‌های عظیمِ شکل ناگرفته در دو سو ایستاده بودند. هیچ صدایی نبود. کمی جلوتر، شاید یک مایل یا چیزی در این حدود، دیوار عظیم خاکستری رنگی پیدا شد: آخرین تودهٔ عظیمِ فورانیِ سنگِ کوه. به رنگ سیاه نمودار شد و هر چه نزدیک‌تر شدند قد برافراشت تا آن که در بالای سرشان سر به آسمان کشید و به مانعی در برابر چشم‌انداز هر چیزی که در ورای آن قرار داشت، تبدیل شد. سایه‌ای تیره در پیش پای صخره گسترده بود. سام هوا را بو کرد.

گفت: «پیف! چه بویی! هی دارد شدیدتر و شدیدتر می‌شود.»

درست به زیر سایه رسیده بودند که آنجا در وسط صخره دهانهٔ غاری را دیدند. گولوم آهسته گفت: «این راه می‌رود داخل. ورودی تونل همین است.» از نامش حرفی به میان نیاورد: تورِخ آنگول[1]، کُنام شلوب[2]. از آنجا بوی تعفنی به مشام می‌رسید، نه بوی تهوع‌آور گندیدگی در مرغزار مورگول، بلکه نوعی بوی گند که انگار از کثافتی نگفتنی برمی‌خاست که در تاریکی آن داخل توده و انباشته شده بود.

فرودو گفت: «این تنها راه است، سمه‌آگول؟»

سمه‌آگول جواب داد: «بله، بله، الآن باید از همین راه برویم.»

سام گفت: «یعنی می‌گویی تو از وسط همین سوراخ رد شدی؟ پیف! ولی شاید بوی بد برایت مهم نیست.»

چشمان گولوم برقی زد. «نمی‌داند چه چیز برای ما مهم است، مگر نه، عزیزم؟ نه، نمی‌داند. اما سمه‌آگول تحملش زیاد است. بله. سمه‌آگول از وسط همین سوراخ رد شد، بله‌بله، درست از وسطش. این تنها راه است.»

سام گفت: «نمی‌دانم این بوی بد مال چه چیز است. مثل - خوب، از گفتنش خوشم نمی‌آید. قول می‌دهم یک جور سوراخ کوفتی اورک‌هاست، با صدها سال کثافت تویش.»

فرودو گفت: «خوب چه سوراخ اورک باشد، چه نباشد اگر تنها راه همین است، باید برویم.»

نفس عمیقی کشیدند و وارد شدند. با برداشتن چند گام در تاریکی

---

1. Torech Ungol 2. Shelob

مطلق و غیر قابل نفوذ قرار گرفتند. پس از گذرگاه بی‌روشنایی موریا، فرودو یا سام چنین تاریکی‌ئی ندیده بودند، و اگر نامعقول به نظر نرسد، تاریکی اینجا ظلمانی‌تر و غلیظ‌تر بود. آنجا هوا در جریان بود و طنین صدا به گوش می‌رسید و حسی از مکان وجود داشت. اینجا هوا ساکن بود و راکد و سنگین و صدا فرو می‌مرد. انگار در بخار سیاهی گام برمی‌داشتند که از جنس تاریکی تمام عیار بود، و وقتی تنفس‌اش می‌کردی کوری را نه فقط برای چشم بلکه برای دل نیز به همراه می‌آورد، چنان که حتی خاطرهٔ رنگ‌ها و اشکال و هرگونه روشنایی در ذهن رنگ می‌باخت. آنجا همیشه شب بود. و قرار بود شب بماند و شب همه چیز بود.

اما برای مدتی هنوز چیزهایی را حس می‌کردند، و در واقع حس پاها و انگشتان‌شان نخست انگار به طرزی دردناک تیز شده بود. در کمال شگفتی دیوارها صاف، و کف، به استثنای پله‌هایی که هر از گاه وجود داشت، مستقیم و هموار بود، و با همان شیب تند مدام بالا می‌رفت. تونل بلند و عریض بود، چنان عریض که اگر چه هابیت‌ها پهلو به پهلوی هم راه می‌رفتند، فقط هنگامی موفق به لمس دیوارهای کناری با بازوان کشیده می‌شدند که از هم جدا شوند و در تاریکی میان‌شان فاصله افتد.

گولوم پیشاپیش دررفته بود و به نظر می‌رسید که فقط چند قدم جلوتر از آنان است. تا زمانی که هنوز قادر بودند به چیزهایی از این دست اعتنا کنند، صدای هیس‌هیس تنفس او را درست از پیش رو می‌شنیدند. اما پس از زمانی حواس آنان ضعیف‌تر شد و حسِ لامسه و شنوایی‌شان هر دو به تدریج از کار افتاد، و آنان کورمال‌کورمال عمدتاً

به نیروی اراده‌ای که وارد تونل شده بودند، ارادهٔ گذشتن از آن و آرزوی این که سرانجام به دروازهٔ مرتفع آن سو برسند، راهشان را ادامه دادند.

پیش از آن که شاید راه زیادی پیموده باشند - چرا که حساب زمان و مسافت خیلی زود از دست رفته بود - سام دیوار سمت راست را لمس کرد و از وجود دهانه‌ای در آن آگاه شد. یک لحظه در هوایی که سنگینی‌اش کمتر بود نفسی کشید و از آن گذشتند.

زوری زد و زیر لب گفت: «تعداد گذرگاه‌های اینجا زیاد است.» ولی انگار از نفس‌اش کوچک‌ترین صدایی درنیامد. «لانهٔ اورک‌ها هم باید شبیه چنین جایی باشد!»

پس از آن، ابتدا او در سمت راست و فرودو در سمت چپ از سه یا چهار دهانهٔ شبیه به این گذشتند، که برخی از آنها گشاد و برخی دیگر تنگ‌تر بودند؛ اما هنوز هیچ تردیدی در این که راه اصلی کدام است، وجود نداشت، چرا که راه مستقیم بود و به این سو و آن سو نمی‌پیچید و پیوسته بالا می‌رفت. اما معلوم نبود که طول آن چقدر است، و تا کی باید تحملش کنند و یا توان تحملش را داشته باشند؟ هر چه بالاتر می‌رفتند، هوا نفس‌گیرتر می‌شد؛ و اکنون در این ظلمات تاریکی مقاومتی را احساس می‌کردند که بسیار چگال‌تر از هوای متعفن بود. همچنان که پیش می‌رفتند چیزهایی را احساس می‌کردند که با سر یا دست‌شان تماس پیدا می‌کرد: چیزهای شاخک‌مانندِ بلند یا شاید رستنی‌های آویز: معلوم نبود که چیستند. و بوی تعفن هنوز افزایش می‌یافت. بوی تعفن آن قدر بیشتر شد که به نظرشان آمد حس بویایی تنها حس واضحی است که براشان باقی مانده و این نیز برای شکنجهٔ ایشان است. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت: چه مدت در این

سوراخ بی‌روشنایی گذشته بود؟ ساعت‌ها - بلکه بیشتر روزها و هفته‌ها. سام کنارهٔ تونل را رها کرد و خود را به طرف فرودو کشاند، و دستان‌شان تلاقی کرد به هم قلاب شد، و به این شکل راه را در کنار هم ادامه دادند.

سرانجام فرودو کورمال‌کورمال در طول دیوار سمت چپ ناگهان به یک حفرهٔ خالی برخورد. نزدیک بود که به پهلو در خلاء سرنگون شود. اینجا دهانه‌ای در صخره وجود داشت که بسیار عریض‌تر از دهانه‌های دیگری بود که تا کنون پشت سر گذاشته بودند؛ و از آن بوی گند و تعفن، و نوعی حضورِ شدید خباثتی پنهان بیرون می‌زد به‌نحوی که سر فرودو گیج رفت. در آن لحظه سام نیز تلوتلو خوران با صورت زمین خورد.

فرودو که با تهوع و نیز ترس دست به گریبان بود، دست سام را چسبید و با بازدم دورگه‌ای بی‌صدا گفت: «بلند شو! همه‌اش از اینجا می‌آید، هم بوی گند و هم خطر. جانت را نجات بده! زود باش!»

هر چه قدرت و اراده برایش باقی مانده بود فراخواند و سام را روی پا بلند کرد و دست و پای خود را به حرکت واداشت. سام سکندری‌خوران در کنار او راه افتاد. یک گام، دو گام، سه گام - سرانجام شش گام. شاید از روزنهٔ ناپیدا و هولناک گذشته بودند؛ اما خواه چنین بود یا نه، حرکت آسان‌تر شد، چنان که گویی نوعی ارادهٔ متخاصم رهاشان کرده بود. تقلاکنان و دست در دست هم پیش رفتند.

اما تقریباً بلافاصله با مشکل جدیدی روبرو شدند. تونل منشعب شد یا این طور به نظر رسید که منشعب می‌شود، و در تاریکی نمی‌شد

گفت که کدام راه پهن‌تر و یا کدام راه به مسیر مستقیم نزدیک‌تر است. کدام راه را باید برمی‌گزیدند، سمت چپ یا راست؟ نشانه‌ای در دست نداشتند که راهنمایی‌شان کند، و با این حال انتخاب غلط به احتمال قریب به یقین مصیبت‌بار از آب درمی‌آمد.

سام نفس‌نفس‌زنان گفت: «گولوم از کدام طرف رفته؟ چرا منتظر ما نشد؟»

فرودو گفت: «سمه‌آگول!» و کوشید او را صدا بزند. «سمه‌آگول!» اما گلویش خس‌خسی کرد و این نام از دهانش بیرون نیامد، فریادش خفه شد. هیچ پاسخی نیامد، نه پژواک صدایی و نه حتی جنبش هوا.

سام زیرلب گفت: «خیال می‌کنم این دفعه واقعاً رفته است. حدس می‌زنم اینجا درست همان جایی است که قصد داشت ما را بیاورد. گولوم! اگر دوباره دستم به تو برسد، کاری می‌کنم که به غلط کردن بیافتی.»

کورمال‌کورمال توی تاریکی دریافتند که روزنهٔ سمت چپ مسدود است: یا راهرو کور بود، و یا سقوط سنگی بزرگ گذرگاه را بند آورده بود. فرودو نجواکنان گفت: «راه نمی‌تواند این باشد، درست یا غلط باید آن یکی را انتخاب بکنیم.»

سام نفس‌نفس‌زنان گفت: «و بجنبیم! یک چیزی بدتر از گولوم این طرف‌ها هست. احساس می‌کنم که یک چیزی به ما نگاه می‌کند.»

چند قدم بیشتر جلو نرفته بودند که از پشت سر صدایی به گوش رسید، صدایی مهیب و وحشتناک در سکوت لایه‌لایهٔ سنگین. صدای غل‌غل و نوعی صدای هیس‌هیس کینه‌توزانهٔ طولانی. چرخیدند، اما چیزی دیده نمی‌شد. بی‌حرکت مثل سنگ ایستادند و نگاه کردند و

منتظر ماندند، منتظر چیزی که نمی‌دانستند چیست.

سام گفت: «توی تله افتادیم!» و دستش را روی قبضهٔ شمشیرش گذاشت؛ و تا چنین کرد، یاد از راه رسیدن تاریکی در گور پشته افتاد. فکر کرد: «ای کاش تامِ خودمان الآن این طرف‌ها بود.» سپس همچنان که ایستاده بود و تاریکی گرداگردش را گرفته بود و یأس و خشم در دلش موج می‌زد، به نظرش رسید که انگار نوری را می‌بیند: نوری که ابتدا در ذهنش به طرزی تحمل‌ناپذیر درخشان بود، نوری مثل پرتو آفتاب برای چشم کسی که مدتی طولانی در گودالی بی‌روزنه پناه گرفته باشد. آنگاه نور رنگ گرفت: سبز، طلایی، نقره‌ای، سفید. آن دورها، انگار در تصویر کوچکی که انگشتان الفی آن را کشیده باشد، بانو گالادریل را دید که هدیه در دست روی علف‌های لورین ایستاده بود. از دور، اما واضح شنید که می‌گوید، *و تو، حامل حلقه، برای تو این را تدارک دیده‌ام.*

صدای قل‌قل آمیخته به هیس‌هیس نزدیک‌تر شد، صدایی که به غژغژ مفاصل موجود بزرگی می‌مانست که با عزمی راسخ در تاریکی حرکت می‌کرد. بوی بد پیشاپیش او به مشام می‌رسید. سام فریاد زد: «ارباب، ارباب!» و صدایش جانی گرفت و انگیزه‌ای در آن پیدا شد. «هدیهٔ بانو! شیشهٔ ستاره! همان که گفت برایت توی تاریکی روشنایی‌است. شیشهٔ ستاره!»

فرودو زیرلب مثل کسی که تازه از خواب برخاسته باشد و با دشواری درک کند گفت: «شیشهٔ ستاره؟ بِه! خودش است! چرا فراموشش کرده بودم؟ *چراغی برای وقتی که همهٔ روشنایی‌ها خاموش شدند!* و واقعاً که حالا فقط چراغ می‌تواند کمک‌مان کند.»

دستش آهسته به طرف سینه رفت و شیشهٔ گالادریل را آهسته بالا گرفت. یک لحظه همچون ستاره‌ای تازه دمیده که در میان مه سنگین جهان فرو سو تقلا کند، به طرزی مبهم درخشید و سپس نیرویش اوج گرفت و امید در دل فرودو رو به فزونی گذاشت، و چراغ شروع به سوختن کرد، و به پرتویی نقره‌ای رنگ، به نوعی کانون کوچک روشنایی خیره‌کننده تبدیل شد، چنان که گویی خودِ آرندیل از جاده‌های بَرین غروب با آخرین سیلماریل بر روی پیشانی‌اش فرود آمده باشد. تاریکی در مقابل آن عقب نشست، تا آن که انگار چراغی در مرکز نوعی گوی از بلور نازک درخشیدن گرفت و دستی که چراغ را گرفته بود غرق در شعله‌ای سفید شد.

فرودو شفگت‌زده به این هدیهٔ استثنایی چشم دوخت، هدیه‌ای که این همه مدت با خود حملش کرده بود و از ارزش و توانایی کامل آن خبر نداشت. در طول راه به ندرت به یادش آورده بود، تا آن که به درهٔ مورگول رسیده بودند، و از بیم آن که روشنایی چراغ جاشان را برملا کند، هرگز از آن استفاده نکرده بود. فریاد زد *ایا آرندیل اِلِنیون آنکالیما!* بی‌آن‌که بداند چه گفته است؛ انگار که کسی دیگر از درون او فریاد برداشته بود، فریادی واضح بی‌آن‌که هوای گندناک مغاک نگرانش کند.

اما قوای دیگری نیز در سرزمین میانه هست، نیروهای شب، و آنان کهن و نیرومنداند. و آن موجود مؤنثی که در تاریکی گام برمی‌داشت، فریاد الف‌ها را شنیده بود، فریادی که در اعماق ازلی زمان ریشه دارد و به آن اعتنایی نکرده بود، و اکنون این فریاد مرعوب‌اش نمی‌کرد. فرودو به محض این که سخن گفت، احساس کرد خباثتی عظیم روی او خم شده، و نگاهی مرگبار او را زیر نظر گرفته است. نه

چندان پایین‌تر در تونل، مابین جایی که بودند و دهانه‌ای که در مقابلش سرشان گیج رفته و سکندری خورده بودند، از حضور چشمانی که به تدریج مرئی می‌شدند، آگاه شد، دو کپه چشم پر روزنه - سرانجام خطری که نزدیک می‌شد نقاب برگرفته بود. تشعشع شیشهٔ ستاره بر روی هزار و یک سطح آنها می‌شکست و باز می‌تابید، اما در پس این درخشش، آتشی مرگبار و رنگ‌پریده پیوسته شروع به گداختن می‌کرد، شعله‌ای که در مغاک عمیق اندیشه‌ای پلید برافروخته بود. چشمانی مخوف و نفرت‌انگیز بود، سبعانه و آکنده از سوءنیت و نشاطی کریه، که از به دام افتادن طعمه‌اش که هیچ امید فراری برایش متصور نبود، به خود می‌بالید.

فرودو و سام وحشت‌زده آهسته‌آهسته شروع به عقب‌رفتن کردند و نگاهشان را به نگاه هولناک آن چشمان شوم دوختند؛ اما وقتی عقب نشستند، چشم‌ها پیش‌روی کردند. دستان فرودو لرزید و شیشه آهسته رنگ باخت. سپس به یک باره از افسون که برای مدتی در سراسیمگی عبث نگهشان داشته بود، رستند، نوعی سراسیمگی که موجب مسرت چشم‌ها می‌شد، و هر دو برگشتند و با هم پا به فرار گذاشتند؛ اما همچنان که می‌گریختند، فرودو به عقب نگاه کرد و با وحشت دید که چشم‌ها بی‌درنگ جست‌زنان از پشت سر می‌آیند. بوی تعفن مرگ مثل ابری دورش را گرفته بود.

فرودو نومیدانه فریاد زد: «بایست! دویدن فایده‌ای ندارد.»

چشم‌ها آهسته‌آهسته نزدیک‌تر خزیدند.

هابیت فریاد زد: «گالادریل!» به خود جرأت داد و بار دیگر شیشه را

بالا گرفت. چشم‌ها متوقف شدند. لحظه‌ای نگاه آنها سستی گرفت، گویی که تأثیر نوعی تردید نگران‌شان کرده بود. یک باره دل فرودو از خشم شعله‌ور شد و بی‌آن که پروای کار خود را داشته باشد، بی‌آن‌که اهمیتی بدهد کارش از روی حماقت است یا نومیدی یا شجاعت، شیشه را در دست چپش گرفت و با دست راست شمشیرش را کشید. استینگ برقی زد و تیغِ الفی تیز در زیر نور نقره‌ای درخشید، اما روی لبه‌های تیغ آتشی آبی‌رنگ سوسو زد. آنگاه فرودو، هابیت اهل شایر، ستاره را بالا نگه داشت و شمشیر درخشنده را پیش رو؛ و با عزمی راسخ به استقبال چشم‌ها رفت.

چشم‌ها لرزیدند. به محض نزدیک شدن روشنایی، تردید در آنها نمودار شد. یک به یک به تیرگی گراییدند، و آهسته عقب کشیدند. هیچ روشنایی مرگ‌باری تا کنون به این شکل رنجورشان نکرده بود. در زیر زمین از خورشید و ماه و ستاره ایمن مانده بودند، اما اکنون ستاره‌ای از آسمان به زمین فرود آمده بود. روشنایی باز نزدیک‌تر شد، و چشم‌ها جا زدند و همگی یک به یک خاموش شدند؛ برگشتند و جسمی عظیم در ورای دست‌رس روشنایی سایهٔ کلان خود را مابین آنان حایل کرد. رفته بودند.

سام بانگ برداشت: «ارباب، ارباب!» در همان نزدیکی با شمشیر کشیده و آماده پشت سر اربابش ایستاده بود. «کوکبِ اقبال و پیروزی! ولی اگر الف‌ها ماجرا را بشنوند از آن ترانه می‌سازند! ای کاش زنده بمانم که براشان تعریف کنم و ترانهٔ آنان را بشنوم. ولی جلوتر نرو، ارباب! توی آن لانه نرو! حالا این آخرین فرصت‌مان است. بیا از این

سوراخ بوگندو بیرون برویم!»

و چنین شد که بار دیگر برگشتند و نخست آهسته راه افتادند و آنگاه شروع به دویدن کردند؛ زیرا هر چه پیش‌تر می‌رفتند کف تونل با شیب تندی بالا می‌رفت، و با برداشتن هر گام ارتفاع‌شان بیشتر می‌شد و از بوی تعفن کنام نادیدنی بیرون می‌آمدند و دست و دل‌شان نیرو می‌گرفت. اما هنوز تنفر آن موجود مراقب، از پشت سر کمین‌شان را می‌کشید و اگر چه شاید برای زمانی کوتاه بینایی‌اش از دست رفته بود، اما مغلوب نشده بود و هنوز نیت کشتار در سر داشت. اکنون جریان هوا سرد و رقیق به استقبال‌شان آمد. روزنهٔ انتهایی تونل سرانجام در مقابل‌شان بود. نفس‌نفس‌زنان در حسرت مکانی بی‌سقف خود را به جلو پرت کردند؛ آنگاه در کمال تعجب به عقب پرتاب شدند و تلوتلو خوردند. خروجی با نوعی دیواره، اما نه از نوع سنگ مسدود شده بود: نرم و تا اندازه‌ای انعطاف‌پذیر می‌نمود، و با این حال مقاوم و نفوذناپذیر بود؛ هوا از آن می‌گذشت، اما هیچ بارقهٔ نوری در آن نفوذ نمی‌کرد. یک بار دیگر یورش آوردند و به عقب پرتاب شدند.

فرودو شیشه را بالا گرفت و نگاه کرد و در برابرش جسمی خاکستری دید که پرتو شیشهٔ ستاره موفق به شکافتن و روشن کردن آن نمی‌شد، انگار سایه‌ای بود از جنس ناروشنایی و هیچ روشنایی نمی‌توانست متفرق‌اش کند. در سرتاسر عرض و ارتفاع تونل تاری تنیده بود منظم، به سان کارتنک عنکبوتی بزرگ، اما با بافتی متراکم‌تر و قطورتر و هر رشته تار به ضخامت یک طناب.

سام خندهٔ تلخی سر داد. گفت: «تار عنکبوت! همین نیست؟ تار عنکبوت! ولی چه عنکبوتی بوده! لعنت به شما، بگیر که آمد!»

خشمگین برای بریدن آنها با شمشیر به جان‌شان افتاد، اما رشته‌ای که به آن ضربه زد، پاره نشد. کمی کش آمد و سپس مانند زه کمانی که آن را کشیده باشند، دوباره سرجایش برگشت و تیغ را برگرداند و شمشیر و بازو هر دو را به بالا پرت کرد. سام سه بار با تمام نیرو ضربه زد و سرانجام یکی از رشته‌ها در میان آن همه رشته‌های بی‌شمار پاره شد و پیچ و تاب‌خوران و تازیانه‌وار در هوا به حرکت درآمد. یکی از دو انتهای تار به دست سام اصابت کرد و او فریادی از درد کشید و عقب پرید و دستش را به دهانش برد.

گفت: «روزها طول می‌کشد اگر بخواهیم جاده را مثل این باز کنیم. باید چه کار کنیم؟ آن چشم‌ها برگشتند؟»

فرودو گفت: «نه، دیده نمی‌شوند. ولی هنوز احساس می‌کنم که مرا زیر نظر گرفته‌اند، یا دارند به من فکر می‌کنند: احتمالاً نقشهٔ دیگری توی سرشان هست. اگر روشنایی این چراغ کم یا خاموش شود، دوباره خیلی سریع برمی‌گردند.»

سام با تلخکامی گفت: «بالاخره توی تله افتادیم!» و خشمش بر خستگی و نومیدی غلبه کرد. پشه توی تار عنکبوت! کاش نفرین فارامیر دامن آن گولوم را بگیرد، و هرچه زودتر بهتر!»

فرودو گفت: «این قضیه فعلاً کمکی به ما نمی‌کند. بجنبیم! بیا ببینیم استینگ چه کار می‌تواند بکند. تیغه‌اش الفی است. دره‌های تاریک بلریاند جایی که این تیغ را ساخته‌اند، تار عنکبوت‌های وحشتناک هم داشت. اما تو باید نگهبانی بدهی و نگذاری چشم‌ها جلو بیایند. بیا، شیشهٔ ستاره را بگیر. نترس. بالا نگهش دار و مراقب باش!»

آنگاه فرودو به طرف تارهای تنیدهٔ خاکستری عظیم پیش رفت و ضربت عرضی بلندی بر آنها وارد آورد، و لبهٔ تیز شمشیر را سریع با تارهای موازی تنگ هم آشنا کرد و بلافاصله عقب جست. تیغ فیروزه‌فام مثل داسی که علف را درو کند، آنها را برید و تارها جهیدند و پیچیدند و شل و ول آویزان ماندند. شکافی بزرگ پدید آمد.

ضربات را پشت سر هم وارد می‌آورد تا آن که سرانجام تمام تارهایی که در دسترس بود از هم گسیخت و قسمت بالای تارها، همچون پرده‌ای رها در برابر باد شروع به بازی و نوسان کرد. دام گسیخته بود.

فرودو فریاد زد: «بیا! زودباش! زودباش!» شادی دیوانه‌واری ناگهان از این که درست در آستانهٔ نومیدی موفق به فرار می‌شدند، دل و جانش را آکند. سرش انگار از جرعهٔ شرابی قوی گیج رفت. و همین‌طور که بیرون می‌دوید فریاد می‌زد.

در چشم او که از کنام شب گذشته بود، سرزمین تاریک روشن می‌نمود. دودهای عظیم بالا رفته و رقیق‌تر شده بود، و آخرین ساعات روزی تیره سپری می‌شد؛ پرتو سرخ موردور در گرگ و میشی گرفته و تار فرو مرده بود. با این حال در نظر فرودو چنین می‌نمود که به صبح امیدی دور از انتظار چشم دوخته است. فاصلهٔ چندانی با بالای دیواره نداشت؛ و دیواره اکنون فقط کمی بلندتر بود. گذرگاه کیریت‌اُنگول پیش رویش قرار داشت، شکافی تاریک در ستیغ سیاه کوه، و شاخ‌های صخره‌ای جناحین آن در آسمان به سیاهی می‌زد. مسابقه‌ای کوتاه، مسیری برای دو سرعت، و طولی نمی‌کشید که از آنجا می‌گذشت!

«گذرگاه، سام!» فریاد زد، بی‌آن‌که به گوشخراش بودن صدایش اهمیت بدهد، صدایی که از هوای خفقان‌آور تونل رسته بود و اکنون طنینی بلند و دیوانه‌وار داشت. «گذرگاه! بدو! بدو! بجنبی ازش گذشته‌ایم - قبل از این که بتواند جلوی ما را بگیرد!»

سام تا جایی که می‌توانست به پایش فشار آورد و با سرعت از پشت سر آمد؛ اما همان‌قدر که از آزادی خوشحال بود، دلواپس نیز بود و همان‌طور که می‌دوید، برمی‌گشت و مدام دهانهٔ قوسی شکل تونل را نگاه می‌کرد و از دیدن چشم‌ها بیم داشت و یا از این که هیئتی در ورای تصورش برای تعقیب آنان بیرون بجهد. اطلاعات او یا اربابش از ترفندهای شلوب خیلی اندک بود. شلوب از کنامش خروجی‌های بسیار به بیرون داشت.

از دیرباز در آنجا مسکن کرده بود، موجودی پلید به شکل عنکبوت، از همان گونه‌ای که در سرزمین الف‌ها می‌زیستند، سرزمینی در غرب که اکنون به زیر دریا فرو شده است، از همان‌ها که برن مدت‌ها پیش در کوه‌های وحشتِ دوریات با آنها جنگید و به لوتین، مرغزار سرسبز پوشیده از بوته‌های شوکران در زیر مهتاب گام نهاد. این که شلوب چگونه از نابودی گریخته و خود را به آنجا رسانده بود، داستان‌ها خاموش‌اند، زیرا از سال‌های تاریک داستان‌های اندکی باقی مانده است، اما هنوز آنجا بود، اویی که پیش از سائورون و پیش از نخستین سنگ بنای باراد-دور آنجا بود؛ و در خدمت کسی نبود جز خودش و خون الف‌ها و آدم‌ها را می‌نوشید، و متورم و فربه می‌شد و با تنیدن تارهای سایه بی‌وقفه تخم موجوداتی را می‌گذاشت که خوراکش

می‌شدند، زیرا هر موجود زنده‌ای خوراک او بود و تاریکی استفراغ می‌کرد. جوجه‌های پست‌تر او فراوان و تا دورها رفته بودند، حرامزاده‌های جفت‌های مفلوک، توله‌های خود او، که می‌کشت‌شان و دره به دره پراکنده بودند: از اِفِل دوات تا تپه‌های شرقی، تا دول گولدور و استحکامات سیاه بیشه. اما هیچ یک توان رقابت با او را نداشتند، توان رقابت با شلوب کبیر را، آخرین زادهٔ آنگولیانت[1] برای آزردن این جهان ناشاد.

گولوم پیش از این، سال‌ها قبل، او را دیده بود، سمه‌آگولی که در تمام سوراخ‌های تاریک مشغول کنجکاوی بود و در روزگاران گذشته در برابرش سر فرود آورده و ستایش‌اش کرده بود و ظلمت نیت پلید شلوب در تمام مسیرهای ملال‌انگیزش گولوم را همراهی می‌کرد و او را از روشنایی و پشیمانی جدا می‌ساخت. و سمه‌آگول قول داده بود که برای او خوراک بیاورد. اما حرص و آز شلوب نسبتی با حرص و آز گولوم نداشت. شلوب از برج‌ها و یا حلقه و یا هر چیزی که ساختهٔ دست و ذهن آدمی بود، کمتر چیزی می‌دانست و به آنها اهمیت نمی‌داد، و برای دیگران جز مرگ روح و جسم، آرزوی دیگری نداشت، و برای خودش، تنها خودش، یک عالمه زندگی، و این که متورم شود تا جایی که کوه‌ها نتوانند او را در خود جا دهند و او در تاریکی نگنجد.

اما این آرزو فعلاً دور از دسترس بود، و اکنون مدت‌ها بود که گرسنه در کنام خویش به کمین نشسته بود. و در همان حال قدرت سائورون رو به افزایش می‌گذاشت و روشنایی و موجودات زنده

---

1. Ungolianth

مرزهای او را ترک می‌گفتند؛ و شهرِ داخلِ دره مرده بود، و هیچ موجودی از الف‌ها گرفته تا آدمیزاد به آنجا نزدیک نمی‌شد، مگر اورک‌های بدبخت. خوراکی ناکافی و نامطمئن. اما شلوب باید غذا می‌خورد، و هر چند اورک‌ها سخت مشغول کندن گذرگاه‌های جدید و پرپیچ و خم از گردنه و برج بودند، شلوب همیشه راهی می‌یافت که به دام‌شان بیاندازد. اما او هوس گوشتی لذیذتر داشت و گولوم آن را برایش آورده بود.

گولوم هنگام پیمودن جادهٔ خطرناک امین مویل تا درهٔ مورگول، وقتی خلق و خوی شیطانی بر او مسلط می‌شد، غالباً با خود می‌گفت: «می‌بینیم، می‌بینیم. کاملاً ممکن است، بله، کاملاً ممکن است وقتی استخوان‌ها و لباس‌های خالی را دور می‌اندازد، پیدایش کنیم. آن چیز عزیز دست ما بیافتد، پاداش سمه‌آگول بیچاره که غذای خوب می‌آورد. و بعد آن چیز عزیز را نجات می‌دهیم، درست همان‌طور که قول دادیم. بله. و وقتی سالم دست‌مان افتاد، آن وقت شلوب می‌فهمد، بله، و بعد حسابمان را با او صاف می‌کنیم، عزیزم. بعد حسابمان را با همه صاف می‌کنیم!»

گولوم در پستوی ذهن مزوّرش چنین می‌اندیشید، پستویی که هنوز امیدوار بود آن را از شلوب پنهان نگه دارد، حتی هنگامی که دوباره به خدمت او رسیده و تعظیمی بلند بالا کرده بود، وقتی که همسفرانش در خواب بودند.

و اما سائورون: می‌دانست که شلوب کجا کمین کرده است. این موضوع او را خرسند می‌کرد که شلوب، گرسنه، اما با خباثتی رام ناشدنی در آنجا ساکن باشد و نگهبانی بود بسیار مطمئن برای آن راه

باستانی به سرزمین‌اش، مطمئن‌تر از هر چیز دیگری که مهارت او بتواند ابداعش کند. و اگر چه اورک‌ها بردگان سودمندی بودند، ولی سائورون از این دست بردگان بسیار داشت. اگر شلوب گاه و بی‌گاه برای فرو نشاندن اشتهای خود آنها را می‌گرفت، قابلی نداشت: می‌توانست نادیده بگیردشان. و گاه سائورون همچون آدمی که لقمه‌ای لذیذ برای گربه‌اش بیاندازد (آن را گربهٔ من می‌نامید، اما شلوب متعلق به او نبود) زندانی‌هایی را که در جایی بهتر به کار نمی‌رفتند، برایش می‌فرستاد. می‌گفت که آنها را در سوراخ او بیاندازند و خبر بازی شلوب را با این زندانی‌ها برایش بیاورند.

بدین ترتیب هر دو می‌زیستند و به ترفندهای خود دلخوش بودند و از هیچ یورش یا خشمی ترس به دل راه نمی‌دادند و نیز از پایان شرارت خویش بیمناک نبودند. تا کنون هیچ مگسی از تارهای شلوب نگریخته بود و اکنون عصبانیت و گرسنگی او حد و مرز نمی‌شناخت.

اما سام بینوا از این موجود اهریمنی که علیه خود برانگیخته بودند، هیچ چیز نمی‌دانست، جز این که بر هراس‌اش افزوده می‌شد، نوعی تهدید که نمی‌توانست آن را ببیند؛ و به چنان وزنه‌ای تبدیل شده بود که بار آن مانع از دویدن او می‌شد و پاهایش انگار که از سرب بود.

خوف و هراس گرداگردش را گرفته بود، و دشمنان در گذرگاه، پیش رویش قرار داشتند، و اربابش خلق و خویی عجیب پیدا کرده بود و بی‌اعتنا به استقبال‌شان می‌دوید. از سایهٔ پس پشت و تاریکی تند پای دیواره‌ای که در سمت چپ قرار داشت، چشم برگرفت و پیش رو را نگاه کرد و دو چیز را دید که بر یأس او افزود. نخست شمشیر فرودو را

دید که هنوز خارج از غلاف در دست او قرار داشت و با پرتویی آبی‌رنگ می‌درخشید؛ و نیز دید که اگر چه آسمان پشت برج اکنون تاریک بود، پنجره‌اش هنوز تابشی سرخ‌فام داشت.

زیرلب گفت: «اورک‌ها! هیچ وقت این طور با دست‌پاچگی نمی‌توانیم ازش رد بشویم. اورک‌ها این دور و اطراف هستند و چیزهایی بدتر از اورک.» و سپس پنهان‌کاری سابق‌اش را به سرعت از سر گرفت و دستش را دور شیشهٔ بی‌بدیل که هنوز با خود می‌آورد، مشت کرد. دستش لحظه‌ای به سبب خون زنده‌ای که در تنش جریان داشت، به سرخی زد و او روشنایی آشکارکننده را در اعماق جیبی که نزدیک سینه داشت فرو برد و شنل الفی را رویش کشید. اکنون کوشید تا آهنگ گام‌هایش را سرعت دهد. اربابش کم‌کم داشت نزدیک می‌شد؛ بیست گامی از او جلوتر بود و مثل سایه‌ای با شتاب می‌گذشت؛ طولی نمی‌کشید که در آن جهان خاکستری از دیده گم می‌شد.

سام تازه روشنایی شیشهٔ ستاره را مخفی کرده بود که شلوب رسید. کمی جلوتر، در سمت چپ، ناگهان دیدش که داشت از سوراخی سیاه در سایه‌های زیر دیواره بیرون می‌زد: نفرت‌انگیزترین هیکلی که تا کنون دیده بود، وحشت‌انگیزتر از وحشت هر کابوس اهریمنی. بیشتر شبیه نوعی عنکبوت بود، اما غول‌آساتر از عظیم‌ترین وحوش شکاری و دهشتناک‌تر از آنها به سبب مقاصد پلیدی که در چشمان عاری از ترحم‌اش دیده می‌شد. همان چشم‌هایی که سام آنها را مرعوب شده و مغلوب تصور کرده بود، اکنون دوباره آکنده از نوعی روشنایی خوفناک

کپه‌کپه روی سرِ جلوآمده‌اش به چشم می‌خورد. شاخ‌های بزرگی داشت و در پشتِ گردن کوتاهِ ساقه‌مانندش، بدن متورم و عظیم او قرار گرفته بود، بدنی شبیه به خیکی غول‌آسا و بادکرده که در میان پاهایش به نوسان درمی‌آمد و شکم می‌داد. بخش اعظم تنش سیاه بود با لکه‌های کبودرنگ، اما شکمش در پایین به رنگ زرد و فسفری درمی‌آمد و بوی بدی از آن متصاعد می‌شد. پاهایش خمیده بود با مفاصلی برآمده و بزرگ، در ارتفاعی بالاتر از پشت او، و موهایی که مثل تیغ‌های فولادی بیرون زده بود و در انتهای هر یک از پاهایش پنجه‌ای به چشم می‌خورد.

به محض آن که تنِ نرمِ آب لمبو و دست و پای تا شده‌اش را از سوراخ فوقانی کنامش به زور بیرون آورد، با سرعت مهیبی شروع به حرکت کرد و گاه روی پاهایی که غژغژ می‌کرد می‌دوید و گاه جستی غیرمنتظره می‌زد. میان سام و اربابش قرار گرفته بود. یا سام را نمی‌دید، یا فعلاً به عنوان حامل چراغ از او چشم پوشیده بود و تمام توجهش را معطوف یک صید کرده بود، معطوف فرودو که محروم از چراغ و بی‌اعتنا روی جاده می‌دوید و از خطری که تهدیدش می‌کرد، بی‌خبر بود. به سرعت می‌دوید، اما سرعت شلوب بیشتر بود؛ با چند جست به او می‌رسید.

سام که از نفس افتاده بود، باقی‌مانده نفس‌اش را روی فریادش متمرکز کرد. «پشت سرت را بپا! بپا، ارباب! من دارم –» ولی فریادش ناگهان خفه شد.

دستی تر و چسبناک دهانش را گرفت و دستی دیگر به گردنش چنگ انداخت، و در همان حال چیزی دور پایش پیچید. ناغافل به

پشت، در میان بازوان مهاجم واژگون شد.

گولوم هیس‌هیس‌کنان در گوشش گفت: «گرفتیم‌اش! عزیزم، بالاخره گرفتیم‌اش، بله، هابیت کثافت. ما این یکی را می‌گیریم. او هم آن یکی را. بله، شلوب او را می‌گیرد، نه سمه‌آگول؛ سمه‌آگول قول داده؛ هیچ آزاری به ارباب نمی‌رساند. ولی سمه‌آگول گرفت‌ات، تو خبرچین کوچولوی کثافت بوگندو را گرفت!» پشت گردن سام تف کرد.

خشم از خیانت و نومیدی از تأخیر، آن هم هنگامی که خطری مرگ‌بار اربابش را تهدید می‌کرد، خشونت و قدرتی را در سام برانگیخته بود که گولوم از این، به خیالش هابیت کند ذهن و ساده‌دل انتظار نداشت. خود گولوم نیز با این سرعت و خشونت نمی‌توانست پیچ و تاب بخورد. دست گولوم از دهان سام کنار لغزید، و سام خود را پس کشید دوباره به جلو جهید و کوشید گردنش را از چنگ او آزاد کند. شمشیرش را هنوز در دست داشت و چوبدست فارامیر از زبانه‌اش هنوز به بازوی چپش آویخته بود. نومیدانه کوشید بچرخد و ضربه‌ای به دشمن بزند. اما گولوم چابک بود. دست راست بلندش دراز شد و مچ سام را گرفت: انگشتانش مثل گیره بود؛ آهسته و مدام آن‌قدر دست را به سمت پایین و جلو خم کرد تا آن که سام فریادی از درد کشید و شمشیر را رها کرد تا به زمین بیافتد؛ و در این ضمن دست دیگر گولوم دور گلوی سام محکم شد.

آنگاه سام آخرین ترفندش را به کار بست. تا می‌توانست زور زد و خود را کشید و پاهایش را سفت روی زمین استوار کرد؛ سپس پاهایش را محکم به زمین کوبید و با تمام نیرو خود را به عقب پرت کرد.

گولوم که حتی انتظار این ترفند ساده را از جانب سام نداشت، زمین

خورد و سام رویش افتاد و تمام وزن هابیت تنومند روی شکم او فرود آمد. هیس‌هیس گوشخراشی از دهان گولوم بیرون زد و لحظه‌ای دستش روی گلوی سام شل شد؛ اما انگشتان گولوم هنوز دستی را که شمشیر داشت چسبیده بودند. سام خود را جلو کشید و از او دور شد و از جا برخاست و سپس به سرعت روی محور مچی که گولوم آن را چسبیده بود، به طرف راست چرخید و فاصله گرفت. با دست چپ چوبدست را محکم چسبید و آن را بالا برد و با صدای زوزه‌ای شکافنده روی بازوی کشیدهٔ گولوم درست در زیر آرنج فرود آورد.

گولوم جیغی کشید و مچ او را رها کرد. آنگاه سام دوباره حمله آورد؛ وقت را با دادن چوبدست از دست چپ به دست راست تلف نکرد و ضربهٔ سبعانهٔ دیگری وارد آورد. گولوم با سرعت یک مار به کناری سُرید و ضربه‌ای که سرش را هدف گرفته بود، روی پشت‌اش فرود آمد. چوبدست صدایی کرد و شکست. همین برایش بس بود. گرفتن از پشت سر حقهٔ قدیمی‌اش بود و به ندرت در آن ناکام می‌ماند. اما این بار کینه او را از راه در برد و پیش از آن که هر دو دستش را دور گردن قربانی محکم کند، به اشتباه بنا کرد به لاف‌زدن و خوشحالی کردن. تمام نقشهٔ قشنگ‌اش به خاطر آن روشنایی افتضاح و غیرمنتظره در تاریکی غلط از آب درآمده بود. اکنون روبه‌روی دشمن سهمگینی قرار داشت که فقط اندکی از خودش کوچک‌تر بود. اهل مبارزه‌هایی از این دست نبود. سام شمشیرش را از روی زمین برداشت و آن را بالای سرش برد. گولوم جیغی کشید و چهار دست و پا به کناری پرید و با جستی بزرگ مثل یک قورباغه دور شد. قبل از این که سام به او برسد رفته و با سرعتی شگفت‌انگیز به طرف دهانهٔ تونل دویده بود.

سام شمشیر به دست دنبال او می‌دوید. در حال حاضر همه چیز را جز خشم کوری که در سر داشت و آرزوی کشتن گولوم، فراموش کرده بود. اما قبل از این که سام بتواند به او برسد، گولوم رفته بود. سپس وقتی سوراخ تاریک در برابرش قرار گرفت و بوی تعفن به استقبالش آمد، فکر فرودو و هیولا مثل صاعقه در سرش ترکید. چرخید و دیوانه‌وار به طرف بالای جاده دوید و مدام نام اربابش را صدا زد. خیلی دیر رسیده بود. تا به اینجا نقشهٔ گولوم موفق از آب درآمده بود.

فصل ۱۰

انتخاب ارباب سام‌وایز

فرودو تاق‌باز روی زمین افتاده بود و هیولا داشت رویش خم می‌شد و چنان فکر و ذکرش متوجه قربانی خود بود که اعتنایی به سام و فریادهای او نمی‌کرد، تا این که کاملاً نزدیک شد. وقتی سام به طرف او یورش برد دید که فرودو از هم‌اکنون در بند تارها گرفتار شده است، تارهایی که از زانو تا شانه دورش پیچیده بود و هیولا با پاهای جلویی بزرگش داشت بدن او را بلند می‌کرد و می‌کشید.

بغل فرودو درست در کنارش تیغ الفی روی زمین می‌درخشید، تیغی که بی‌استفاده از چنگش افتاده بود. سام منتظر نشد تا ببینید چه کاری باید انجام داد: شجاع است یا وظیفه‌شناس یا خشمگین. فریادی کشید و جلو پرید و شمشیر اربابش را با دست چپ برداشت. سپس حمله کرد. چنین حملهٔ بی‌امانی در دنیای وحشی نیز دیده نشده بود. دیده نشده بود که یک موجود کوچک مسلح به دندان‌هایی کوچک، از فرط استیصال به تنهایی روی کوهی از شاخ و پوست که بالای سر جفت افتاده‌اش ایستاده بود، بجهد.

شلوب انگار که سام با فریادی کوچک مزاحم رویای غرورآمیزش شده باشد، خباثت هولناک نگاهش را آهسته برگرداند و به او دوخت.

اما تقریباً پیش از این که متوجه خشم او شود، خشمی که از نظر حد و اندازه در طول سال‌های بیرون از شمار سابقه نداشت، ضربت شمشیر درخشان روی پایش فرود آمد و پنجه‌اش را قطع کرد. سام به میان تاق پاهای او پرید و با حرکت سریع دست دیگرش ضربتی به طرف کُپهٔ چشم‌های او بر روی سر پایین آمده‌اش حواله کرد. یکی از چشم‌های بزرگ تاریک شد.

اکنون آن موجود ناچیز درست در زیر شلوب بود و در حال حاضر خارج از دست‌رس نیش و پنجهٔ او قرار داشت. شکم عریض شلوب با روشنایی گندیده‌اش بالای سر سام بود و بوی تعفن آن نزدیک بود که او را از پا درآورد. با این حال خشم موجب شد که سام ضربهٔ دیگری بزند، و پیش از آن که شلوب بتواند رویش بیافتد و او را همراه با وقاحتِ متهورانهٔ بی‌مقدارش خفه کند، مذبوحانه ضربهٔ تیغ درخشان الفی را با شدت هر چه تمام بر تن شلوب کشید.

اما شلوب اژدها نبود و جز چشمانش هیچ نقطهٔ نرمی در تنش نداشت. پوست کهن‌سالش بر اثر فساد پر از حفره و برآمدگی بود، اما با رشد اهریمنی‌اش از درون لایه‌لایه به ضخامت آن افزوده شده بود. تیغ با برشی هولناک بر آن خط انداخت، اما آن چین‌های زشت و کریه با زور بازوی آدمی نمی‌شکافت، حتی اگر فولاد تیغ را الف‌ها و دورف‌ها آب داده بودند، و دست برن یا دست تورین آن را به کار می‌گرفت. تسلیم ضربه شد و سپس خیک عظیم شکمش را بالای سر سام برد. زهر کف کرد و قل‌قل از زخم بیرون ریخت و پاهایش را باز کرد و تنهٔ عظیمش را دوباره روی او فرود آورد. کارش عجولانه بود. زیرا سام هنوز روی پا ایستاده و شمشیر خودش را انداخته و با دو دست سر تیغ

الفی را بالا نگه داشته بود و آن سقف مهوع را دفع می‌کرد؛ و بدین ترتیب شلوب با نیروی ارادهٔ بی‌رحم خود، با قوتی عظیم‌تر از قوت دست هر سلحشور، خود را بر روی تیغ گزنده انداخت. همچنان که سام آهسته روی زمین له می‌شد تیغ تا اعماق تن شلوب خلید.

شلوب تا کنون در عالم دیرینهٔ شرارت‌اش نه چنین دردی را شناخته بود و نه خواب آن را دیده بود. هیچ یک از دلاورترین سربازانِ گوندورِ باستانی، یا وحشی‌ترین اورک‌هایی که در دام او افتاده بودند، چنین در برابر او پایداری نکرده یا تیغ در گوشت عزیزش فرو نبرده بودند. لرزه‌ای بر اندام شلوب افتاد. دوباره از جا جست و در حالی که از درد به خود می‌پیچید، دست و پای متشنج‌اش را زیر خود جمع کرد و جستی بی‌اراده زد.

سام کنار سر فرودو به زانو روی زمین افتاده بود و سرش از بوی تعفن گیج می‌رفت و دو دست‌اش هنوز قبضهٔ شمشیر را چسبیده بود. از میان مه که جلوی دیدگانش را گرفته بود به طرزی مبهم چهرهٔ فرودو را می‌دید و سرسختانه می‌کوشید تا بر خود مسلط شود و خود را از ضعفی که بر او مستولی شده بود، برهاند. آهسته سرش را بلند کرد و شلوب را چند قدم آن طرف‌تر دید که داشت او را می‌نگریست و از منقارش آبی زهرآگین می‌چکید و از زیر چشم مجروحش لجنی سبزرنگ می‌تراوید. آنجا قوز کرده و شکم لرزانش روی زمین پهن شده بود و کمان‌های بزرگ پاهایش می‌لرزید: انگار داشت خود را برای جستی دیگر آماده می‌کرد - این بار برای له کردن و گزیدن تا سر حد مرگ: نه نیش سمی کوچکی برای آرام کردن تقلای قربانی‌اش؛ این بار کشتن و سپس دریدن.

سام به محض این که خودش نیز خیز برداشت و به او نگاه کرد و مرگ خودش را در چشم‌های او دید، فکری به خاطرش رسید، گویی که صدایی دور را شنیده بود و کورمال‌کورمال با دست چپ سینه‌اش را کاوید و چیزی را که می‌جست پیدا کرد: وقتی لمسش کرد در توهم جهان وحشت، شیشهٔ گالادریل به نظرش سرد و سخت و صلب رسید.

آرام گفت: «گالادریل!» و آنگاه صداهای دوردست اما واضحی را شنید: بانگ الف‌ها را هنگامی که زیر ستارگان و سایه‌های دوست‌داشتنی شایر راه می‌رفتند و صدای موسیقی الف‌ها را که گویی هنگام خواب در تالار آتش خانهٔ الروند می‌شنید.

گیلتونیل اَ اِلبریت

و سپس انگار قفل دهانش باز شد و به زبانی که آن را نمی‌دانست، بانگ برداشت:

اَ اِلبریت گیلتونیل
اُمِنِل پالان-دیریل
له نالون سی دینگوروتوس!
اَتیرونین، فانوئیلوس!

با گفتن آن تلوتلوخوران به پا خاست و دوباره سام وایز هابیت، پسر هام‌فست شد.

فریاد زد: «بیا جلو، بیا کثافت! تو جانور این بلا را سر اربابم آوردی

و تاوانش را می‌دهی. ما راهمان را می‌رویم؛ ولی اول حساب تو را می‌رسیم. بیا زودباش، ببین چه مزه‌ای دارد!»

انگار که روح تزلزل‌ناپذیر او توانایی شیشه را به فعل درآورده باشد، شیشه مثل مشعلی سفید در دست او برافروخت. همچون ستاره‌ای که از افلاک به در جهد و هوای تاریک را با نوری تحمل‌ناپذیر بتفتاند، شعله کشید. چنین چیز دهشت‌باری از آسمان، تاکنون در صورت شلوب داغ ننهاده بود. پرتوهای آن وارد سر مجروحش شد و با دردی تحمل‌ناپذیر بر آن زخم زد. تأثیر هولناک آن از چشمی به چشمی دیگر سرایت کرد. با دیدگانی کورشده از انفجار آذرخشی درونی و مسری و دردآلود، به پشت افتاد و با پاهای پیشین‌اش هوا را زیر تازیانه گرفت. آنگاه سر علیل‌اش را برگرداند و به کناری غلتید و پنجه به پنجه، به سوی روزنهٔ صخرهٔ تاریک پشت سر شروع به خزیدن کرد.

سام پیش رفت. مثل مردی مست تلوتلو می‌خورد، اما پیش رفت. و شلوب سرانجام مرعوب شد و خود را به حالت دفاع جمع کرد و همچنان که می‌کوشید با شتاب از او بگریزد، می‌پرید و می‌لرزید. به سوراخ رسید و در آن چپید و ردی از ماده‌ای لزج به رنگ سبز مایل به زرد از خود باقی گذاشت و به محض آن که سام آخرین ضربت را به پاهای او وارد آورد، پاهایی که روی زمین کشیده می‌شد، به داخل سوراخ سرید. آنگاه سام روی زمین افتاد.

شلوب رفته بود؛ اما این داستان، از این که شلوب زمان درازی در کنامش باقی ماند و بر خباثت و فلاکت خود مرهم نهاد، و در سال‌های کسالت‌بار تاریکی از درون التیام پیدا کرد و تودهٔ چشم‌هایش از نو بهبود

یافت، تا آن که با اشتهایی همچون مرگ، بار دیگر دام‌های هولناکش را در دره‌های کوهستان سایه تنیدن گرفت، سخنی به میان نمی‌آورد.

سام تنها ماند. وقتی شامگاه سرزمین نام‌نابردنی بر روی میدان نبرد در آمد، خسته و فرسوده به سوی اربابش خزید.

گفت: «ارباب، ارباب عزیز!» اما فرودو خاموش بود. وقتی بی‌قرار و شادمان از آزادی جلو دویده بود، شلوب با شتابی هولناک از پشت سر رسیده و زخم نیش خود را چابک بر گردن او فرود آورده بود. فرودو اکنون رنگ‌پریده دراز کشیده بود و هیچ صدایی را نمی‌شنید و حرکت نمی‌کرد.

سام گفت: «ارباب، ارباب عزیز!» و زمانی طولانی منتظر ماند و به عبث گوش داد.

بعد با آخرین سرعت ممکن تارها را برید، تارهایی که اربابش را به بند کشیده بود و سرش را روی سینه و دهان فرودو گذاشت، اما هیچ نشانه‌ای از حیات در او نیافت و کوچک‌ترین صدای تپش قلبی نشنید. مرتب دست و پای اربابش را مالید و پیشانی‌اش را لمس کرد، اما تمام تن او سرد بود.

فریاد زد: «فرودو، آقای فرودو، نگذار اینجا تنها بمانم! سام خودت است که دارد با تو حرف می‌زند. جایی نرو که نتوانم دنبالت بیایم! بیدار شو، آقای فرودو! آی بیدار شو فرودو، عزیزم. عزیزم، بیدار شو!»

موج خشم در خود غرقش کرد و با عصبانیت بالای جسم اربابش به این طرف و آن طرف دوید و هوا را با ضربه‌های شمشیر شکافت و سنگ‌ها را کوبید و مبارز طلبید. آنگاه برگشت، و خم شد و به چهرهٔ فرودو در پیش پایش نگاه کرد، چهره‌ای که در تاریکی پریده‌رنگ

می‌نمود. و ناگهان متوجه شد که او را به همین شکل در تصویر آیینهٔ گالادریل در لورین دیده است: فرودو با چهره‌ای رنگ‌پریده زیر دیوار صخره‌ای عظیم در تاریکی به خواب سنگین فرو رفته بود. یا در آن زمان چنین تصوری داشت. گفت: «مرده است! نخوابیده، مرده!» و به محض این که چنین گفت، تو گویی کلمات دوباره موجب شد که زهر، تأثیر خود را از سر گیرد و به نظرش رسید که چهرهٔ فرودو به تدریج به رنگ سبز کبود درآمد.

و سپس یأسی تیره و تلخ بر سام مستولی شد و سر را تا زمین فرود آورد و باشلق خاکستری‌اش را روی سر کشید و شب پا به دل او گذاشت و دیگر چیزی نفهمید.

سرانجام وقتی تاریکی گذشت سام سرش را بلند کرد؛ سایه‌ها دور و برش را گرفته بودند؛ اما این که چند دقیقه یا چند ساعت از گردش کند گیتی گذشته بود، چیزی نمی‌دانست. هنوز همانجا بود و اربابش بی‌حرکت مرده در کنارش آرمیده بود. کوه‌ها فرو نریخته بودند و زمین متلاشی نشده بود.

گفت: «چه باید بکنی، چه باید بکنیم؟ این همه راه را به خاطر هیچ و پوچ با او آمده‌ام؟» سپس صدای خود را به یاد آورد که در ابتدای سفرشان چیزهایی می‌گفت که خودش نیز از آن سر در نمی‌آورد: *قبل از این که کار تمام شود چیزی هست که باید انجام بدهم. باید از پس‌اش بربیایم، می‌دانید که چه می‌گویم.*

«ولی چه باید بکنم؟ نمی‌توانم که آقای فرودو را دفن نشده روی قلهٔ کوه بگذارم و برگردم خانه؟ یا راهم را ادامه بدهم؟ ادامه بدهم؟»

حرفش را تکرار کرده و لحظه‌ای تردید و هراس او را لرزاند. «ادامه بدهم؟ واقعاً باید این کار را بکنم؟ و تنهایش بگذارم؟»

سرانجام شروع کرد به گریستن؛ و به طرف فرودو رفت و او را مرتب کرد و دست‌های سرد او را روی سینه‌اش گذاشت و شنل او را دورش پیچید؛ و شمشیر خودش را در یک سوی او گذاشت و چوبدستی را که فارامیر هدیه داده بود در طرف دیگرش قرار داد.

گفت: «اگر قرار باشد راه را ادامه بدهم آن وقت با اجازه‌ات آقای فرودو باید شمشیر تو را بردارم، اما این یکی را می‌گذارم که کنارت بماند، همان‌طور که کنار پادشاه قدیمی گورپشته مانده بود؛ در ضمن هنوز نیم‌تنهٔ زیبای میتریل‌ات را داری که آقای بیل بوی خودمان به تو داده، و شیشهٔ ستاره‌ات را آقای فرودو به من قرض بده که لازمش دارم، چون الآن دیگر همه‌اش قرار است در تاریکی باشم. خیلی به دردم می‌خورد؛ درست است که بانو آن را به تو داده بود، اما شاید قضیه را درک بکند. تو خودت درکم می‌کنی آقای فرودو؟ مجبورم که ادامه بدهم.»

اما نمی‌توانست برود، هنوز نمی‌توانست. زانو زد و دست فرودو را گرفت و نتوانست رهایش کند. و زمان گذشت و هنوز زانو زده و دست اربابش را گرفته بود و در دل با خود محاجه می‌کرد.

اکنون می‌کوشید نیرو بگیرد و از او بگسلد و تنهایی سفرش را ادامه دهد - برای گرفتن انتقام. همین که می‌توانست راه بیافتد خشمش باعث می‌شد که تمام جاده‌های دنیا را بپیماید، تعقیب‌اش کند تا آن که سرانجام او را بگیرد: گولوم را. آن وقت گولوم هم در گوشه‌ای می‌مرد. اما این کاری نبود که او برای انجام دادنش راه افتاده بود. این کار ارزش آن را نداشت که اربابش را به خاطر آن ترک گوید. این کار فرودو را

برنمی‌گرداند. هیچ چیز او را برنمی‌گرداند. ای کاش هر دو با هم مرده بودند. این هم سفر دیگری در تنهایی می‌بود.

به نوک درخشان شمشیر چشم دوخت. به جاهایی در پس پشت، فکر کرد، به لبهٔ پرتگاه سیاه و سقوطی پوچ در عدم. از این طریق هم راه فراری وجود نداشت. از این هم چیزی عاید نمی‌شد، حتی سوگواری. این چیزی نبود که برای آن پا در راه گذاشته بود. دوباره فریاد زد: «پس باید چه بکنم؟» و اکنون پاسخ دشوار را به وضوح می‌دانست: *باید از پس‌اش بربیایم*. سفر دیگری در تنهایی، و سفری بدتر از همه.

«چه؟ من خودم تنها راه بیافتم و سرم را بیاندازم و بروم طرف شکاف هلاکت؟» هنوز می‌ترسید، اما عزمش جزم‌تر شد. «چه؟ من حلقه را از *او* بگیرم. شورا آن را به او داد.»

اما پاسخ بلافاصله پیدا شد: «و شورا همراهانش را به او داد تا مأموریت شکست نخورد. و تو آخرین نفر گروه هستی. مأموریت نباید شکست بخورد.»

نالید: «ای کاش من آخرین نفر نبودم. ای کاش گندالف پیر، یا یک نفر دیگر اینجا بود. چرا برای تصمیم گرفتن تنها ماندم؟ مطمئنم که تصمیم اشتباه می‌گیرم. وظیفهٔ من این نیست که حلقه را بردارم و خودم را بیاندازم جلو.»

«ولی تو خودت را جلو نمی‌اندازی؛ تو را جلو انداخته‌اند. اما این که آدم شایسته و مناسب‌اش نیستی، به قول معروف، آقای فرودو هم نبود، همین‌طور هم آقای بیل‌بو. آنها خودشان خودشان را انتخاب نکردند.»

«خیلی خوب من باید تصمیم خودم را بگیرم. باشد می‌گیرم. ولی

مطمئن باش اشتباه از آب درمی‌آید: همان‌طور که از سام گمگی می‌شود انتظارش را داشت.

«بگذار ببینم: حالا اگر ما را اینجا پیدا کنند، یا آقای فرودو را پیدا کنند و آن چیز همراه او باشد، خوب آن وقت آن چیز می‌افتد دست دشمن و دخل همهٔ ما می‌آید، و دخل لورین، و ریوندل، و شایر و همین‌طور بگیر و برو. به‌علاوه وقت نداریم که تلف بکنیم، وگرنه خواهی نخواهی کارمان تمام است. جنگ شروع شده و خیلی احتمالش هست که از همین الآن اوضاع به نفع دشمن تغییر کرده باشد. فرصت نیست که با آن برگردم و بپرسم که چه کار کنیم، یا اجازه بگیرم. نه، کاری نمی‌شود کرد جز این که اینجا بنشینم تا بیایند و مرا بالای جسد اربابم بکشند و آن را بگیرند؛ یا آن را بردارم و بروم.» نفس عمیقی کشید. «پس برش دار و تمامش کن!»

خم شد و سگک را از پشت گردن او باز کرد و دستش را داخل نیم‌تنهٔ فرودو فرو برد؛ آنگاه با دست دیگرش سر او را بلند کرد و پیشانی سردش را بوسید و آرام زنجیر را از بالای آن بیرون کشید. و سپس سر دوباره آرام روی زمین قرار گرفت، و هیچ تغییری در حالت آرام چهره پدیدار نشد، و سام بیشتر از روی این نشانه تا نشانه‌های دیگر، سرانجام متقاعد شد که فرودو مرده و دست از تلاش کشیده.

زیرلب گفت: «بدرود ارباب عزیزم! سامِ خودت را ببخش. وقتی کار انجام شد، به شرط این که از پسش بربیاید دوباره برمی‌گردد همین جا. و دیگر هیچ وقت ترکت نمی‌کند. آسوده بخواب تا من برگردم؛ و بادا که هیچ موجود کثیفی نزدیکت نشود! و اگر بانو بتواند صدایم را بشنود و

آرزویم را برآورده بکنند. آرزو می‌کنم که برگردم و دوباره پیدایت کنم. بدرود!»

سپس سرش را خم کرد و زنجیر را به گردن انداخت، و بلافاصله سرش از سنگینی حلقه تا زمین خم شد، تو گویی که سنگی عظیم از گردنش آویخته بود. اما آهسته آهسته انگار از سنگینی آن کاسته شد، یا نیرویی تازه در او رو به افزایش گذاشت، و او سرش را بلند کرد و سپس با تلاشی عظیم از جا برخاست و دریافت که می‌تواند راه برود و بارش را تحمل کند. و لحظه‌ای شیشه را بالا گرفت و از بالا به اربابش نگاهی انداخت. و چراغ اکنون با پرتو ستاره‌ای شامگاهی در تابستان، آرام روشن بود و در آن روشنایی، چهرهٔ فرودو دوباره رنگی زیبا داشت، رنگ‌پریده اما قشنگ، با نوعی جذابیت الفی، به سان کسی که مدت‌هاست از سایه‌ها درگذشته. با تسلای جانگزای این آخرین دیدار، سام برگشت و چراغ را پنهان کرد و لنگ‌لنگان در تاریکی فزاینده گام نهاد.

مجبور نبود تا دورها برود. تونل که آن طرف‌تر در پس پشت بود؛ و گردنه با فاصله‌ای دویست گزی یا کمتر در پیش رو. جاده در تاریکی دیده می‌شد، جاده‌ای گودافتاده و فرسوده از سال‌های سال عبور و مرور که اکنون از یک آبکند دراز با دیواره‌های صخره‌ای در دو سو، آرام بالا می‌رفت. آبراهه به سرعت باریک می‌شد. سام به یک رشته پلکان با پله‌هایی کوتاه و عریض رسید. اکنون برج اورکی اخم‌آلود و سیاه در سمت راست و بالای سرش بود، و درون آن پرتو سرخ‌فام چشم دیده می‌شد. اکنون زیر سایه‌های تاریک آن پناه گرفته بود. داشت به بالای پله‌ها می‌رسید و سرانجام وارد شکاف می‌شد.

مدام با خود می‌گفت: «تصمیم‌ام را گرفته‌ام.» ولی نگرفته بود. هر چند نهایت تلاش خود را کرده بود تا موضوع را از تمام جوانب سبک و سنگین کند، آنچه انجام می‌داد به کلی برخلاف میل باطنی‌اش بود. زیرلب گفت: «مرتکب اشتباه شدم؟ چه کار باید می‌کردم؟»

وقتی دیواره‌های صافِ شکاف دورش بسته شد، پیش از آن که به قلهٔ حقیقی کوه برسد، و پیش از آن که سرانجام چشمش به منظرهٔ راهی بیافتد که در سرزمین نام‌نابردنی سرازیر می‌شد، چرخید و لحظه‌ای بی‌حرکت، با تردیدی تحمل‌ناپذیر پشت سرش را نگاه کرد. هنوز در تاریکی فزاینده، دهانهٔ تونل را مثل لکه‌ای کوچک می‌دید؛ به تصور خود می‌توانست جایی را که فرودو آرمیده بود ببیند یا حدس بزند. خیال کرد آن پایین روی زمین پرتوی می‌بیند، یا شاید هم اشک‌هایش نگاه او را به اشتباه می‌انداخت، نگاهی از فراز این صفهٔ صخره‌ای مرتفع به جایی که همه زندگی‌اش در آنجا تباه شده بود.

آهی کشید: «ای کاش آرزویم برآورده می‌شد، تنها آرزویم، این که برگردم و پیدایش کنم!» سپس روی به راه پیش رو نهاد و چند گامی برداشت: سنگین‌ترین و مکروه‌ترین گام‌هایی که تا کنون برداشته بود.

فقط چند گام؛ و اکنون فقط چند گام دیگر و سپس در جاده سرازیر می‌شد و دوباره هرگز آن مکان مرتفع را نمی‌دید. ناگهان صدای هیاهو و فریاد شنید. مثل سنگ بی‌حرکت ایستاد. صدای اورک‌ها بود. پشت سر و جلوی رویش بودند. صدای کوبش پا و فریادهای خشن به گوش رسید: اورک‌ها داشتند از آن سو، شاید از ورودی برج به شکاف نزدیک می‌شدند. صدای پا و فریاد از پشت سر به گوش رسید. چرخید روشنایی‌های کوچک سرخی را دید که آن پایین سوسوزنان از تونل

بیرون می‌آمد. سرانجام جست‌وجو آغاز شده بود. چشم سرخ برج کور نبود. به دام افتاده بود.

اکنون سوسوی مشعل‌ها و جرینگ‌جرینگ فولاد از مقابل بسیار نزدیک شد. یک دقیقه طول نمی‌کشید که خود را به بالا می‌رساندند و بر سرش نازل می‌شدند. گرفتن تصمیم را خیلی طول داده بود، و الآن شرایط مساعدی نداشت. چطور می‌توانست بگریزد و خودش یا حلقه را نجات بدهد؟ حلقه. فکر یا تصمیم دیگری به ذهنش نمی‌رسید. دید که بی‌تأمل زنجیر را بیرون کشید و حلقه را در دست گرفت. فرمانده گروه اورک‌ها درست در شکاف مقابل هویدا شد. آنگاه سام انگشتش را داخل حلقه فرو برد.

جهان تغییر کرد، و یک لحظهٔ کوتاهِ زمان، لبریز از یک ساعت اندیشه شد. بلافاصله دریافت که شنوایی‌اش تیز، لیکن دیدگانش تار شده است. اما به گونه‌ای متفاوت از کنام شلوب و هیچ چیز در دور و بر او تاریک نبود، اما همه چیز را مبهم می‌دید؛ و در این اثنا خود او در این جهانِ غبارآلودِ خاکستری، همچون صخرهٔ صلب و سیاه و کوچکی تنها ایستاده بود، و حلقه‌ای که بر دست چپش سنگینی می‌کرد و آن را پایین می‌کشید به سان کُره‌ای از طلای داغ می‌نمود. به هیچ وجه احساس نامرئی بودن نداشت، بله احساس می‌کرد به طرزی هولناک و بی‌نظیر مرئی است؛ و می‌دانست که جایی، چشمی در جست‌وجوی اوست.

صدای ترک برداشتن سنگ و زمزمهٔ آب را آن دورها در درهٔ مورگول شنید؛ و آن پایین در زیر صخره، صدای غل‌غل فلاکت بار شلوب را که کورمال‌کورمال خود را در راهرویی کور گم می‌کرد؛ و

صداهایی را که از سیاه‌چال‌های برج به گوش می‌رسید؛ و فریاد اورک‌هایی که از تونل بیرون می‌زدند؛ و صدای برخورد پاها و هیاهوی گوشخراش اورک‌هایی که از مقابل می‌آمدند در گوش او کر کننده و توفانی می‌نمود. روی صخره کز کرد. اما آنان همچون گروهی از اشباح پیش آمدند، اشباحی پر اعوجاج و خاکستری در مه، کابوس‌های هول با مشعل‌های رنگ‌پریده در دست. و از کنار او گذشتند. کز کرد و کوشید تا در سوراخی بخزد و پنهان شود.

گوش کرد. اورک‌هایی که از تونل بیرون می‌زدند و آنهایی که پایین می‌رفتند، در دیدرس هم قرار گرفتند و هر دو گروه اکنون می‌شتافتند و فریاد می‌زدند. صدای هر دو دسته را به وضوح می‌شنید و می‌فهمید که چه می‌گویند. شاید حلقه توانایی فهم زبان‌ها را به او بخشیده بود، یا شاید فقط توانایی فهم این زبان خاص را که متعلق به خادمان سائورون، سازندهٔ این حلقه بود، و چنان که اگر توجه می‌کرد، این زبان را می‌فهمید و فکرش را برای خود ترجمه می‌کرد. یقیناً قدرت حلقه با نزدیک شدن به مکانی که آن را ساخته بودند، رو به افزایش گذاشته بود؛ اما یک چیز را در آدمی القا نمی‌کرد و آن شجاعت بود. در حال حاضر سام فقط به مخفی شدن می‌اندیشید، این که ساکت دراز بکشد تا اوضاع دوباره آرام شود؛ و با نگرانی گوش داد. نمی‌توانست بگوید که صداها چقدر نزدیک‌اند، انگار کلمات را درست در گوش او می‌گفتند.

«آهای! گورباگ[1]! برای چه آمده‌ای این بالا؟ دلت از جنگ زده

---

1. Gorbag

شد، نه؟»

«دستور بود ترسوی عوضی. تو چه کار می‌کنی شاگرات[1]؟ از مخفی شدن آن بالا خسته شدی؟ به سرت زده که بروی پایین و بجنگی؟»

«دستور برای تو آورده‌ام. من فرمانده این گذرگاه هستم. پس با ادب حرف بزن. گزارشت را بده!»

«خبری نیست.»

«های! های! اوی!» صدای فریادی مشاجرهٔ دو فرمانده را برید. اورک‌هایی که پایین می‌آمدند ناگهان چیزی را دیده بودند. شروع کردند به دویدن. دیگران نیز چنین کردند.

«های! آهای! یک چیزی اینجا هست! درست افتاده وسط جاده. جاسوس، جاسوس!» نفیر بوق‌های خشمگین و هیاهوی صداهای پارس‌کننده شنیده شد.

سام با ضربه‌ای هولناک از حالت کز کرده به در آمد. اربابش را دیده بودند. چه کار می‌کردند؟ داستان‌هایی از اورک‌ها شنیده بود که آدم را به شدت نومید می‌کرد. نمی‌شد تحمل کرد. از جا جست. مأموریت و تصمیم‌هایش، و همراه آن ترس و تردید را به کناری انداخت. اکنون می‌دانست که جایش کجاست و کجا بوده: در کنار اربابش، هر چند این که آنجا چه کاری از دستش برمی‌آمد، روشن نبود. از پله‌ها پایین دوید، به طرف پایین جاده، به سوی فرودو.

1. Shagrat

فکر کرد: «چند نفر آنجا هستند؟ دست کم سی یا چهل نفر از برج، و به گمانم تعداد بیشتری هم از پایین، و قبل از این که بگیرندم چند نفرشان را می‌توانم بکشم؟ به محض این که شمشیر را در بیاورم برقش را می‌بینند و دیر یا زود دستگیرم می‌کنند. بعید می‌دانم این ماجرایم را توی ترانه‌ها بیاورند: این که سام‌وایز چطور در گذرگاه فوقانی به خاک افتاد و دیواری از کشته‌ها دور جسد اربابش بالا آورد. نه، ترانه‌ای در کار نیست، البته، چون حلقه را پیدا می‌کنند و بعد از آن ترانه، بی‌ترانه. چاره‌ای ندارم. جایم کنار آقای فرودو است. باید این را بفهمند- الروند و شورا، و نجیب‌زاده‌های بزرگ و خانم‌ها با آن همه حکمتی که دارند. نقشه‌شان خراب شده. نمی‌توانم براشان حامل حلقه باشم. بدون آقای فرودو هرگز.»

اما لورک‌ها اکنون از دید تار او بیرون بودند. وقت نداشت که ملاحظه خودش را بکند، اما اکنون پی می‌برد که خسته است، خسته تا سر حد مرگ: پاهایش آن‌طور که دلش می‌خواست از عهدهٔ حمل او بر نمی‌آمد. خیلی کند بود. درازی جاده انگار سر به مایل‌ها می‌زد. همگی کجا توی مه فرو رفته بودند؟

اینک دوباره آنجا بودند! مسافتی نسبتاً قابل توجه آن طرف‌تر. توده‌ای از اشباح دور چیزی که روی زمین افتاده بود؛ چندتایی انگار به سرعت این طرف و آن طرف می‌دویدند و مثل سگ روی ردها خم شده بودند. کوشید نهایت تلاش خود را به کار گیرد.

با خود گفت: «زود باش، سام! وگرنه دوباره دیر می‌رسی. «شمشیرش را توی غلاف شل کرد. لحظه‌ای بعد آن را می‌کشید و سپس ــ

به محض این که چیزی را از زمین بلند کردند، صدای جار و

جنجال و هو و شلیک خنده‌های وحشیانه بلند شد. «آهای هوی!های بجنبید، هوی! بلند کنید! بلند کنید!»

سپس صدای فریادی برخاست: «حالا راه بیافتید! از راه کوتاه. برمی‌گردیم طرف دروازهٔ زیرزمینی! از اوضاع و احوال پیداست که شلوب امشب برامان دردسر درست نمی‌کند.» کل دستهٔ اشباح اورک راه افتاد. چهار تن در وسط جسمی را روی شانه‌های خود حمل می‌کردند. «آهای هوی!»

جسم فرودو را برده بودند. رفته بودند. نمی‌توانست به آنها برسد. با این حال تقلا می‌کرد. اورک‌ها به تونل رسیدند و داشتند داخل می‌شدند. آنهایی که بار روی دوششان بود جلوتر از همه و از پشت سر گروهی بزرگ جست و خیزکنان و تنه‌زنان می‌رفتند. سام پیش رفت. شمشیر را بیرون کشید، سوسویی آبی‌رنگ در دست لرزانش، اما آن را ندیدند. به محض آن که نفس‌نفس‌زنان خود را به آنها رساند، آخرین نفر گروهِ اورک‌ها در سوراخ سیاه ناپدید شد.

لحظه‌ای ایستاد و نفس‌اش بند آمد و به سینه‌اش چنگ انداخت. سپس آستین لباسش را به صورتش کشید و چرک و عرق و اشک را سترد. گفت: «کثافت لعنتی!» و از پی آنان به داخل تاریکی پرید.

تونل دیگر به نظرش آن‌قدرها تاریک نبود، بلکه به بیان دقیق‌تر انگار از توی مه رقیق به درون مه غلیظ‌تری پا گذاشته بود. خستگی‌اش داشت رو به افزایش می‌گذاشت، اما اراده‌اش روی هم رفته قوی‌تر شده بود. به‌خیالش رسید که روشنایی مشعل‌ها را کمی جلوتر می‌بیند، اما هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست خودش را به آنها

برساند. اورک‌ها در تونل سریع می‌روند، و با این تونل به خوبی آشنا بودند؛ زیرا علی‌رغم وجود شلوب، غالباً مجبور می‌شدند برای دسترسی سریع به شهر مرده در آن سوی کوهستان از آن استفاده کنند. تونل اصلی و گودال عظیم گرد را در کدام گذشتهٔ دوردست ساخته بودند که شلوب در روزگاران قدیم آنجا مسکن کرده بود، کسی نمی‌دانست؛ اما خود اورک‌ها گذرگاه‌های فرعی دیگری در دو سوی آن کنده بودند تا هنگام رفت و آمد برای انجام فرامین ارباب‌شان، از کنام شلوب در امان بمانند. امشب تصمیم نداشتند که زیاد پایین بروند، بلکه قصدشان شتاب برای رسیدن به یکی از گذرگاهای فرعی بود که دوباره به برج نگهبانی‌شان در بالای دیواره منتهی می‌شد. بیشتر آنها از آنچه یافته و دیده بودند، شاد و خرسند می‌نمودند، و همچنان که می‌دویدند به رسم و شیوهٔ نوع خود جویده‌جویده ونگ‌ونگ‌کنان حرف می‌زدند. سام صدای گوشخراش و سرد و ناخوشایندشان را در هوای مرده شنید و توانست دو صدا را در میان باقی صداها تشخیص دهد: بلندتر از بقیه و به او نزدیک‌تر بودند. فرمانده دو گروه انگار عقب‌دار بودند و در حین راه رفتن با هم مجادله می‌کردند.

یکی از آنها غرغرکنان گفت: «نمی‌توانی جلوی اراذل و اوباشت را بگیری که این همه جار و جنجال نکنند شاگرات؟ دلم نمی‌خواهد شلوب روی سرمان نازل بشود.»

دیگری گفت: «راهت را برو گورباگ! نصف بیشتر سر و صدا مال نفرات خودت است. ولی بگذار بروبچه‌ها خوش باشند! به گمانم لازم نیست حالاحالاها زیاد نگران شلوب باشی. این طور که پیداست روی

سیخ نشسته، ولی لازم نیست غصهٔ این قضیه را بخوریم. ندیدی: آن گه و کثافتی که تمام راه تا سوراخ لعنتی‌اش روی زمین ریخته بود؟ صدبار منع‌شان کردیم، توی گوششان نرفت. پس ولشان کن بخندند. در ضمن بالاخره مختصر بخت و اقبالی به ما رو کرد: چیزی گیرمان آمد که لوگبورز دنبالش است.»

«لوگبورز دنبالش است، هان؟ حالا فکر می‌کنی این چیست؟ به نظرم مثل الف‌ها بود، اما یک خورده کوچک‌تر. موجودی مثل این چه خطری می‌تواند داشته باشد؟»

«تا خودمان ته و تویش را درنیاوریم، معلوم نمی‌شود.»

«آها! پس نگفته‌اند که منتظر چه چیزی باشی؟ همهٔ چیزهایی را که می‌دانند به ما نمی‌گویند، نه، حتی نصفش را هم نمی‌گویند. اما آنها هم ممکن است اشتباه بکنند، حتی آن بالابالاها.»

«یواش، گورباگ!» صدای شاگرات پایین آمد، چنان که سام حتی با این حس شنوایی‌اش که به طرزی عجیب تیز شده بود، فقط توانست چیزی را که گفت بشنود. «ممکن است، اما آنها همه جا چشم و گوش دارند؛ هیچ بعید نیست چندتایی هم توی گروه من باشد. ولی شک نباید کرد که یک چیزی نگرانشان کرده. آن طور که خودت می‌گویی نزگول آن پایین نگران هستند؛ و لوگبورز هم همین طور. شاید یک چیزی زده باشد به چاک.»

گورباگ گفت: «گفتی شاید!»

شاگرات گفت: «همین طور است، ولی بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم. بگذار برسیم به راه زیرزمینی، یک جایی آنجا هست که می‌توانیم یک خرده با هم حرف بزنیم، و بچه‌ها راه‌شان را بروند.»

کمی بعد سام دید که مشعل‌ها ناپدید شدند و صدای غرشی شنیده شد و سپس به محض این که با عجله جلو دوید، یک جور صدای بامب به گوش رسید. تا جایی که حدس می‌زد اورک‌ها چرخیده و وارد همان روزنه‌ای شده بودند که فرودو و او آن را امتحان کرده و مسدود یافته بودند. هنوز هم مسدود بود.

ظاهراً سنگی عظیم در سر راه قرار داشت، اما اورک‌ها به گونه‌ای از آن گذشته بودند، چون صداشان را از آن سو می‌شنید. هنوز به‌دو، عمیق‌تر و عمیق‌تر در دل کوهستان پیش می‌رفتند و به سوی برج باز می‌گشتند. سام احساس نومیدی کرد. جسم اربابش را برای منظوری پلید با خود می‌بردند و او نمی‌توانست تعقیب‌شان کند. خود را به تخته سنگ کوبید و به آن فشار آورد و خود را روی آن انداخت، اما سنگ وا نداد. آنگاه از آن داخل، در فاصله‌ای نزدیک، یا به گمانش در فاصله‌ای نزدیک، دوباره صدای حرف زدن دو فرمانده را شنید. ایستاد و به امید این که چیزهای به درد بخوری بشنود، مدتی گوش داد. امیدوار بود که شاید گورباگ که ظاهراً متعلق به میناس مورگول، بود بیرون بیاید و او بی‌سروصدا وارد شود.

صدای گورباگ گفت: «نه، نمی‌دانم. مطابق معمول پیغام سریع‌تر از هر چیزی که بال و پر دارد می‌رسد. ولی پرس و جو نمی‌کنم که آخر چطور با این سرعت. شرط احتیاط این است که نکنی. وای! این نزگول لرزه به جانم می‌اندازند و تا نگاهت می‌کنند پوست از بدنت می‌کنند و می‌گذارندت آن ور توی تاریکی تا از سرما بلرزی. اما *او* از آنها خوشش می‌آید: این روزها عزیزدردانهٔ او شده‌اند، غر زدن هم فایده‌ای ندارد. بهت بگویم خدمت کردن آن پایین توی شهر شوخی نیست.»

شاگرات گفت: «باید بیایی این بالا و شلوب همدم‌ات باشد تا ببینی چه خبر است.»

«دوست داشتم جایی بودم که هیچ‌کدام از این دو تا نبودند. اما الآن دورهٔ جنگ است، وقتی جنگ تمام شد شاید زندگی راحت‌تر بشود.»

«می‌گویند وضع بهتر می‌شود.»

گورباگ غرغرکنان گفت: «حرف زیاد می‌زنند. ولی تا ببینیم. اما به هر حال اگر اوضاع خوب پیش برود، آن وقت جا حسابی زیاد می‌شود؛ چه می‌گویی هان؟ – اگر فرصتی گیرمان آمد، تو و من جیم بشویم و یک جایی برای خودمان پیدا کنیم، و با چند تا از بروبچه‌های مطمئن جایی مستقر بشویم که غنیمت زیاد باشد و دم دست، بدون سرخرهای بزرگ.»

شاگرات گفت: «آه! مثل زمان‌های قدیم.»

گورباگ گفت: «بله، ولی رویش حساب نکن. خیالم زیاد راحت نیست. همان‌طور که گفتم سرخرهای بزرگ، بله،» و صدایش در حد یک نجوا پایین آمد، «بله، حتی بزرگ‌ترین سرخر هم ممکن است اشتباه بکند. می‌گویی یک چیزی شاید یک چیزی زده به چاک. من می‌گویم حتماً زده به چاک. حالا ما باید برویم و دنبالش بگردیم. همیشه بیچاره یوروک‌ها باید چاک‌ها را درز بگیرند و کسی هم ازشان تشکر نمی‌کند. ولی فراموش نکن: دشمن همان‌قدر از ما بدش می‌آید که از *او*، و اگر او را کله‌پا کنند آن وقت حساب ما را هم می‌رسند. ولی راستی: کِی به تو دستور دادند که راه بیافتی؟»

«نزدیک یک ساعت قبل، درست قبل از این که ما را ببینی. یک پیغام رسید: *نزگول نگران است. احتمال جاسوس در پلکان. آماده باش کامل. مأمور گشت به بالای پلکان.* من هم بلافاصله آمدم.»

گورباگ گفت: «عجب کاری. ببین، نگهبان‌های خاموش ما از دو روز قبل نگران بودند، این را مطمئنم. ولی فرمان مأموریت گشت ما را تا روز بعدش صادر نکردند، هیچ پیغامی هم برای لوگبورز نفرستادند: به خاطر شلیک علامت بزرگ به هوا، و رفتن نزگول ارشد به جنگ و بقیهٔ چیزها. و بعد به من گفتند که نمی‌شود لوگبورز را مجبور کرد که تا مدتی به این چیزها توجه بکند.»

شاگرات گفت: «فکر می‌کنم چشم سرش به جاهای دیگر گرم است. می‌گویند اتفاق‌های بزرگی در غرب جریان دارد.»

گورباگ غرولندکنان گفت: «گیرم که این طور باشد، ولی در این بین دشمن خودش را رسانده به پلکان. و تو را برای چه گذاشته‌اند اینجا؟ تو قرار است نگهبانی بدهی، مگر نه، فرمان مخصوص بدهند یا ندهند؟ برای چه اینجا هستی؟»

«دست بردار! محاکمه‌ام نکن و کار خودم را به خودم یاد نده. ما حسابی حواسمان جمع بود. خبر شدیم که چیزهای بامزه دارد اتفاق می‌افتد.»

«خیلی بامزه!»

«بله، خیلی بامزه: آن روشنایی‌ها و داد و فریاد و غیره. ولی شلوب خیلی توی جنب و جوش بود. بروبچه‌های من او و خبرچین‌اش را دیدند.»

«خبرچین‌اش؟ خبرچین‌اش دیگر چیست؟»

«باید دیده باشی‌اش: یک یاروی سیاه لاغر و کوچک؛ خودش هم مثل عنکبوت است، یا شاید بیشتر مثل یک قورباغهٔ لاغر مردنی. قبلاً هم اینجا بوده. اول از لوگبورز آمد بیرون، سال‌ها قبل، و از بالا به ما دستور دادند که اجازه بدهیم بگذرد. از آن زمان یکی دو بار آمده بالای

پله‌ها و ما گذاشتیمش به حال خودش: به نظر می‌رسد که یک جور تفاهم با سرکار علیه‌اش دارد. خیال می‌کنم به درد خوردن نمی‌خورد: چون سرکار خانم زیاد به دستورهای صادرشده از بالا اهمیت نمی‌دهد. ولی شما چه خوب آن پایین نگهبانی می‌دهید: یک روز قبل از این جار و جنجال‌ها آن یارو این بالا بود. اوایل شب قبل دیدیمش. خلاصه بروبچه‌های ما گزارش کردند که سرکار علیه کیفش کوک است، و من زیاد اهمیت ندادم، تا این که پیغام رسید. فکر کردم خبرچین خانم برایش یک بازیچه آورده، یا این که شما برایش هدیه فرستاده‌اید، اسیر جنگی یا چیزی مثل این. موقع بازی مزاحمش نمی‌شوم. وقتی شلوب مشغول شکار باشد هیچ کس جلودارش نیست.»

«گفتی هیچ کس! چشم‌هایت را آن بالا بسته بودند؟ بگویم که خیالم اصلاً راحت نیست. هر چیزی که آمده بالای پله‌ها موفق شده جان سالم در ببرد. تارهای او را بریده و سالم از سوراخ آمده بیرون و این چیزی است که باید متوجهش باشی!»

«بله، ولی خوب شلوب بالاخره او را گرفته، نگرفته؟»

«او را گرفته؟ چه کسی را گرفته؟ آن یاروی کوچولو را؟ ولی اگر او تنها بود، شلوب خیلی وقت پیش او را برده بود توی گنجهٔ خوراکی‌هایش، و الآن باید آنجا بود. و اگر لوگبورز می‌خواستش باید می‌رفتی پیدایش می‌کردی. برایت خوب شد. ولی بیشتر از یک نفر بوده.»

در اینجا سام شروع کرد که با دقت بیشتری گوش بدهد و گوشش را به سنگ چسباند.

«شاگرات، چه کسی تارهای دور تن او را بریده؟ همان که خود تار عنکبوت‌ها را بریده. متوجه قضیه نیستی؟ در ضمن چه کسی آن سیخ

را کرده توی تن سرکار علیه؟ خیال می‌کنم همان آدم. و الآن کجاست؟ الآن کجاست شاگرات؟»

شاگرات هیچ پاسخی نداد.

«تو خودت اگر می‌توانی کلاهت را قاضی کن. قضیه اصلاً شوخی نیست. هیچ‌کس، هیچ‌کس تا به حال سیخ توی تن شلوب فرو نکرده، خودت هم خوب می‌دانی. این که جای غصه ندارد؛ ولی فکر کن - یک نفر این طرف‌ها ول می‌گردد که خیلی خطرناک است، خطرناک‌تر از همهٔ یاغی‌های لعنتی دیگر که از روزگار بد گذشته، از زمان محاصرهٔ بزرگ به اینجا پا گذاشته‌اند. یک چیزی زده به چاک.»

شاگرات غرولندکنان گفت: «حالا فکر می‌کنی که چه جور موجودی است؟»

«فرمانده شاگرات، این طور که از نشانه‌ها پیداست، می‌گویم که یک جنگجوی عظیم‌الجثه است که دارد ول می‌گردد، و بیشتر احتمال دارد الف باشد، در هر حال شمشیر الفی دارد، شاید هم یک تبر؛ به‌علاوه، توی مرزهای تو هم دارد ول می‌گردد و تو هم متوجه‌اش نشده‌ای. واقعاً خیلی بامزه است!» گورباگ خرناسی کشید. سام به توصیفی که از او می‌شد، لبخند تلخی زد.

شاگرات گفت: «بسیار خوب، تو همیشه بدبینانه نگاه می‌کنی. نشانه‌ها را هر طور که دلت خواست تفسیر کن، اما شاید طور دیگری هم بشود توضیح‌شان داد. به هر حال همه جا نگهبان کاشته‌ام، و خیال دارم یکی‌یکی با مسائل سر و کله بزنم. وقتی آن یارویی را که گرفته‌ایم حسابی بالا و پایین‌اش کردم، بعد تازه غصهٔ چیزهای دیگر را می‌خورم.

گورباگ گفت: «به گمانم چیز زیادی از آن آدم کوچولو درنیاید.

ممکن است ارتباطی با شیطنت واقعی نداشته باشد. انگار آن یاروی بزرگ‌تر با شمشیر تیز، زیاد اهمیتی به او نمی‌داده که ولش کرده همان‌جا روی زمین بیافتد: یک جور حقهٔ متداول الفی.»

«می‌بینیم. حالا راه بیافت! حرف‌هامان را زدیم. بیا برویم و نگاهی به زندانی بیاندازیم!»

«می‌خواهی با او چه کار کنی؟ یادت نرود که اول من پیدایش کردم. هر برنامه‌ای که داشته باشید، من و بچه‌های من هم باید توی بازی باشیم.»

شاگرات غرغری کرد: «دست بردار، دست بردار، من مطابق دستور عمل می‌کنم. من یا تو هنوز آن‌قدر دنده‌پهن نشده‌ایم که از دستور سرپیچی کنیم. مرزبان‌ها هر متجاوزی را که پیدا کردند باید توی برج نگه دارند. زندانی را باید لخت کرد. صورت کامل تمام لوازم، لباس، سلاح، نامه، حلقه، یا زیورآلات را باید بلافاصله به لوگبورز فرستاد و فقط به لوگبورز. و زندانی را باید تا رسیدن مأمور یا خود او صحیح و سالم نگه داشت، و سرپیچی هر کدام از نگهبان‌ها مجازات اعدام دارد. کاملاً روشن است، و الآن خیال دارم بروم و همین کار را بکنم.»

گورباگ گفت: «باید لختش کرد، ها؟ از چه چیز، دندان و ناخن و مو و این چیزها؟»

«هیچ‌کدام. اسیز مال لوگبورز است، گفتم که. او را صحیح و سالم می‌خواهد.»

گورباگ خندید: «پس کارت درآمد. این که الآن چیزی نیست جز یک نعش. لوگبورز می‌خواهد با این آشغال چه بکند، من یکی نمی‌دانم. می‌شود قیمه‌اش کرد و ریخت توی دیگ.»

شاگرات دندان‌قروچه‌ای کرد و گفت: «خیلی احمقی. خیلی عاقلانه

حرف می‌زدی، اما چیزهای زیادی هست که از آنها خبر نداری، چیزهایی که بیشتر مردم می‌دانند. اگر مواظب نباشی خودت می‌روی توی دیگ یا طعمهٔ شلوب می‌شوی. نعش! اطلاعات جنابعالی از سرکار علیه همین است؟ وقتی دور یک چیزی تار می‌تند، دنبال گوشت است. شلوب نه گوشت مرده می‌خورد، نه خون سرد می‌مکد. این یارو نمرده!»

سام سرش گیج رفت و به سنگ چنگ انداخت. احساس کرد که انگار همهٔ جهان تاریک دارد زیر و رو می‌شود. ضربه چنان شدید بود که او نزدیک بود غش کند، اما همان طور که می‌کوشید هوش و حواس‌اش را از دست ندهد، در اعماق وجودش با خود می‌گفت: «خیلی احمقی، او نمرده و ته دلت می‌دانستی. به مغزت اعتماد نکن سام‌وایز، چون مغز بهترین عضو بدنت نیست. مشکل تو این بود که هیچ وقت کاملاً امیدوار نبودی. حالا باید چه کار کرد؟» در حال حاضر هیچ جز این که خودش را به سنگی که از جایش جنب نمی‌خورد بچسباند و گوش بدهد، به صدای منحوس اورک‌ها گوش بدهد.

شاگرات گفت: «غررر! خانم زهرهای مختلف دارد. وقتی شکار می‌کند، یک نیش کوچولو به گردن طرف می‌زند، و آن‌وقت یارو مثل ماهی مرده بدنش سست می‌شود، بعد هر کاری دلش خواست با او می‌کند. یوفتاک[1] خودمان یادت هست؟ چند روزی گم شد. بعد ما توی یک گوشه پیدایش کردیم؛ آویزان بود، ولی کاملاً بیدار و داشت نگاه می‌کرد. چقدر خندیدیم! خانم شاید فراموشش کرده بود، اما بهش

1- Ufthak

دست نزدیم - دخالت توی کارهای او صلاح نیست. نه - این کثافت کوچولو، چند ساعت دیگر بیدار می‌شود؛ جز این که اولش ممکن است کمی حالت تهوع داشته باشد، بعد حالش خوب می‌شود. یا اگر لوگبورز بگذاردش به حال خودش، حالش خوب می‌شود. البته بگذریم از این که حیران می‌ماند که کجاست و چه بلایی سرش آمده.»

گورباگ خندید: «و این که چه بلایی قرار است سرش بیاید. اگر کار دیگری نتوانیم بکنیم چندتایی داستان که می‌توانیم برایش تعریف کنیم. گمان نکنم که تا به حال گذرش به لوگبورز دوست‌داشتنی افتاده باشد، پس بعید نیست دلش بخواهد بداند که چه چیزی انتظارش را می‌کشد. این خیلی بامزه‌تر از آن می‌شود که فکرش را می‌کردم. راه بیافت برویم!»

شاگرات گفت: «تفریح بی‌تفریح، به تو گفته باشم. باید صحیح و سالم نگهش داریم، وگرنه سر جفت‌مان به باد می‌رود.»

«باشد! ولی اگر من جای تو بودم، قبل از این که گزارش بفرستم لوگبورز، آن بزرگه را می‌گرفتم که زده به چاک. زیاد خوشایند نیست که بگویی بچه گربه را گرفته‌ای و گذاشته‌ای خود گربه فرار کند.»

صداها کم‌کم دور شد. سام می‌شنید که صدای پا کم‌کم فروکش می‌کند. پس از آن ضربهٔ روحی اندک‌اندک به خود می‌آمد، و اکنون دیوانه‌وار خشمگین بود. فریاد زد: «به کلی اشتباه کردم! می‌دانستم که اشتباه می‌کنم. حالا آن شیاطین او را گرفته‌اند! کثافت! هیچ وقت اربابت را تنها نگذار، هیچ وقت، هیچ وقت: راه و رسم شایستهٔ من همین بود. در ضمن ته دلم می‌دانستم. ای کاش مرا ببخشند! حالا باید خودم را برسانم به او. هر طور که شده، هر طور که شده!»

دوباره شمشیرش را کشید و با قبضهٔ آن به سنگ ضربه زد، اما

فقط صدای خفه‌ای از آن بلند شد. اما شمشیر اکنون چنان پرتو درخشانی داشت که در روشنایی آن می‌توانست به طرزی مبهم ببیند. در کمال تعجب متوجه شد که تخته سنگ بزرگ را به شکل دری سنگین ساخته‌اند و اندکی کمتر از دو برابر قد او ارتفاع دارد. بالای آن ما بین در و سقفِ قوسی شکلِ کوتاهِ روزنه، فضای خالی تاریکی وجود داشت. احتمالاً در را فقط با این هدف کار گذاشته بودند که مانعی باشد در برابر مزاحمت شلوب و آن را از داخل با نوعی چفت یاکلون بسته بودند تا او نتواند با هیچ حیله‌ای به آن دسترسی پیدا کند. سام با تمام نیرویی که برایش باقی مانده بود، پرید و سرتخته سنگ را گرفت و خود را بالا کشید و آنگاه پایین پرید؛ سپس با شمشیر درخشان در مشت، دیوانه‌وار دوید و از خم گذرگاه پیچید و از تونلی پرپیچ و خم شروع به بالا رفتن کرد.

خبر زنده بودن اربابش او را برانگیخته بود تا بی‌آن‌که از خستگی پروا کند، آخرین تلاشش را به کار گیرد. هیچ چیز را در پیش رو نمی‌دید، زیرا این گذرگاه جدید پیوسته می‌چرخید و می‌پیچید؛ اما به خیالش رسید که دارد به آن دو اورک می‌رسد: صداشان دوباره نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد. اکنون کاملاً نزدیک به نظر می‌رسیدند.

شاگرات با لحن عصبانی گفت: «درست همین کار را می‌کنم. می‌گذارمش توی پستوی فوقانی.»

گورباگ غرید: «آخر برای چه؟ این پایین، زیرمیرها، هلفدونی نداری؟»

شاگرات گفت: «گفتم که، نباید دم دست باشد که بلایی سرش بیاید. متوجهی؟ خیلی باارزش است. نه به بروبچه‌های خودم اعتماد

می‌کنم، نه به بروبچه‌های تو؛ همین طور هم خودت که وقتی می‌خواهی تفریح کنی پاک دیوانه می‌شوی. درست می‌رود جایی که من می‌خواهم، جایی که اگر مؤدب نباشی تو را هم راه نمی‌دهم آنجا. گفتم که، بالای بالا. آنجا جایش امن است.»

سام با خود گفت: «واقعاً؟ آن جنگجوی الف بزرگ را که زده به چاک فراموش کرده‌اید!» و با گفتن این حرف، آخرین پیچ تونل را شتابان پشت سر گذاشت و آنگاه دریافت که یا به خاطر تونل و یا به سبب حس شنوایی که حلقه در اختیارش گذاشته بود، فریب خورده و در مورد فاصله اشتباه کرده است.

شبح دو اورک هنوز مسافتی از او جلوتر بود. اکنون می‌توانست ببیندشان، سیاه و کوتاه در مقابل پرتویی سرخ‌رنگ. سرانجام تونل صاف و مستقیم از یک شیب بالا رفت؛ و به گذرگاهی کاملاً عریض انجامید که در دو لنگهٔ عظیمی در آن قرار داشت و احتمالاً به اتاق‌های تحتانی در زیر شاخ رفیع برج منتهی می‌شد. اورک‌ها با بارشان قبلاً وارد شده بودند. گورباگ و شاگرات به دروازه نزدیک می‌شدند.

سام صدای آوازی خشن، نفخهٔ شیپورها و صدای کوبش زنگ‌ها را شنید، هیاهویی هولناک بود. گورباگ و شاگرات از هم اکنون در آستانهٔ دروازه بودند.

سام فریاد کشید و استینگ را در دست چرخاند، اما صدای ضعیف‌اش در هیاهو گم شد. کسی به او توجه نکرد.

درهای عظیم محکم به هم خورد. بوم. کلون‌های آهنین بر سر جای خود قرار گرفت. دنگ، دنگ. دروازه بسته شد. سام خود را به صفحات برنجین بسته کوبید و بی‌هوش بر زمین افتاد. در تاریکی، بیرون ماند. فرودو زنده، اما اسیر دست دشمن بود.

انتشارات روزنه منتشر می‌کند

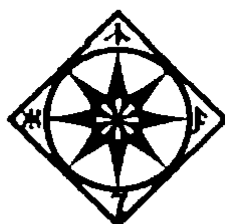


سیلماریلیون

جی. آر. آر. تالکین

ترجمهٔ رضا علیزاده

حکایت زیبا و اساطیری دوران نخست
در جهان تالکین



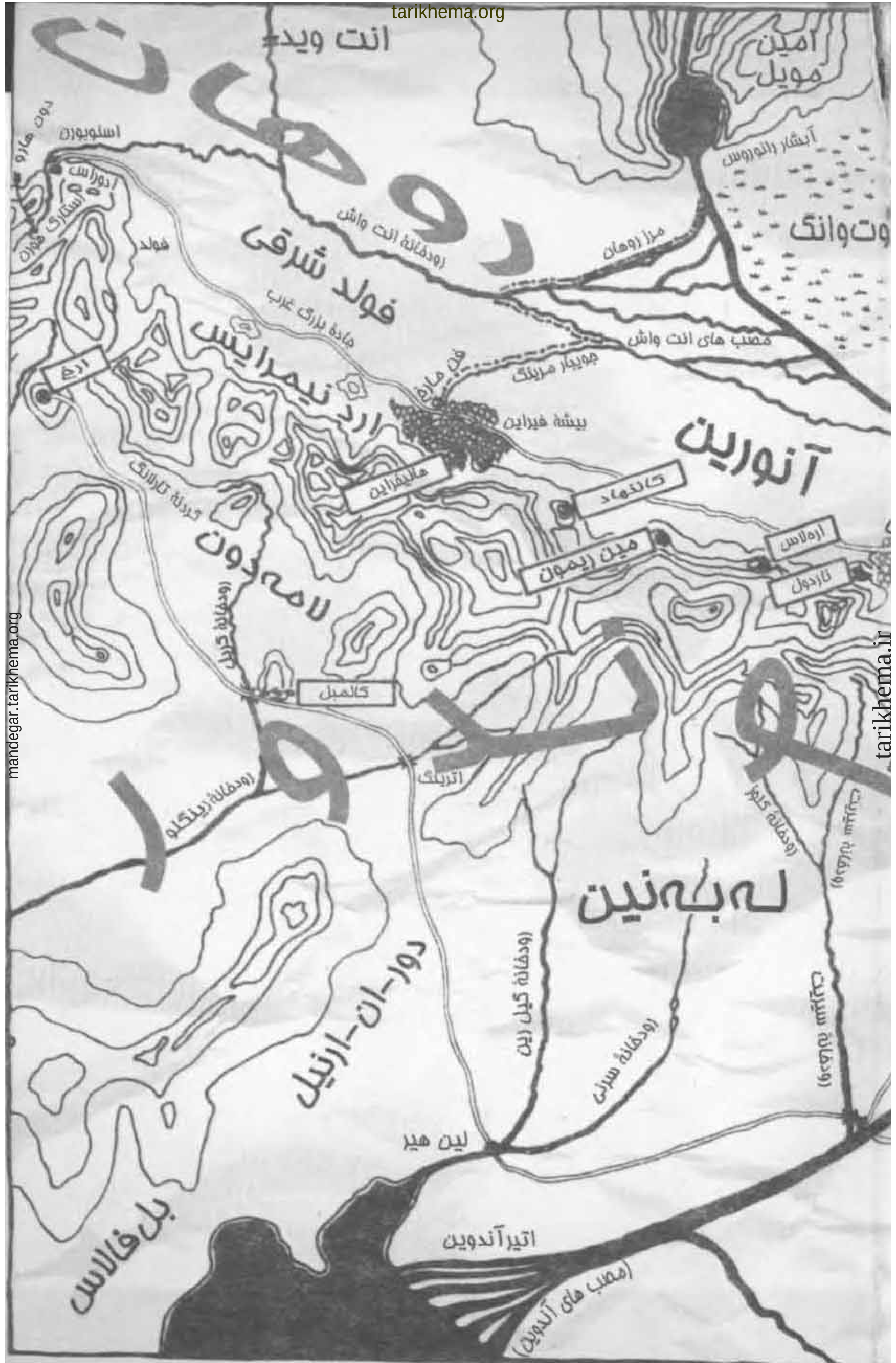
اطلس سرزمین میانه

کارن وین فونستاد

راهنمای جغرافیای تالکین
با صدها نقشهٔ رنگی و نمودار برای
ارباب حلقه‌ها
هابیت
سیلماریلیون



شمال
باتلاق های مرگ
داگورلد (میدان نبرد)
نیندالو
اودون
دورتانگ
دهانه
ایزن
ارد لیتوی
(کوهستان فاکستر)
رودخانهٔ بزرگ
اوردوروین
هلت آنون
کوه هلاکت
برج تاریک باراد-دور
کایر آندروس
جنگل درواددان
آمون‌دین
کیریت آنگول
دشت گورگوروت
ایتیلین شمالی
ازگیلیات
میناس تی‌ریت
امین آرنن
(کوهستان سایه)
گذرگاه های اروی
رودخانهٔ اروی
لوسارناخ
نورن
افل دوات
آندوین
ایتیلین جنوبی
پلارگیر
گذرگاه های پوروس
رودخانهٔ پوروس
جادهٔ هاراد
مقیاس
0 10 20 30 40 50
مایل



انت وید
امین مویل
آبشار رانوروس
اسنوبورن
دون هارو
ادوراس
فولد
رودخانهٔ انت واش
مرز روهان
فولد شرقی
جادهٔ بزرگ غرب
مصب های انت واش
جویبار مرینگ
بیشهٔ فیراین
ارد نیمرایس
ارخ
آنورین
هالیفیراین
کالنهاد
مین ریمون
اره‌لاس
تاردول
لامه‌دون
کالمبل
اتریگ
رودخانهٔ رینگلو
لبه‌نین
دور-ان-ارنیل
رودخانهٔ گیل رین
رودخانهٔ سرنی
لین هیر
اتیرآندوین
مصب های آندوین
بل فالاس

«دو برج» بخش دوم «ارباب حلقه‌ها»ست. زیبایی‌هایی در این کتاب هست که به سان شمشیر می‌شکافد و همچون فولاد سرد می‌سوزاند. «دو برج» داستان تک تک یاران حلقه را پس از پراکنده شدن باز می‌گوید، و با فرارسیدن تاریکی بزرگ و درگرفتن جنگ حلقه خاتمه می‌یابد.

داستان جنگ و ماجراهای فرودو و دوستان او موضوع سومین بخش این مجموعه، یعنی «بازگشت شاه» است.




ISBN 964-334-139-9
9789643341398